

ایزابیل آئنده

چهره ای به رنگ سپیا

ترجمه مصطفی مفیدی



چهره‌ای به رنگ سپیا

ایزابیل آئنده

چهره‌های به‌رنگ سپیا

ترجمه مصطفی مفیدی



انتشارات نیلوفر

This is a Persian Translation of
A Portrait in Sepia
by Isabel Allende
Translated into English by Margaret Sayers Peden
Published by Harper Collins publishers, 2001
Translated into Persian by Mostafa Mofidi

| | | |
|---|--------|---|
| Allende, Isabel | م | آگنده، ایزابل، ۱۹۳۲ - |
| چهره‌ای به رنگ سپیا / ایزابل آگنده؛ ترجمه مصطفی مفیدی - تهران: نلو، ۱۳۷۸. | | |
| ISBN 964 - 448 - 196 - 8 | | ۳۱۲ ص. |
| | | فهرست‌نویس براساس اطلاعات لیبیا. |
| | | ۱. داستان‌های اسپانیایی -- قرن ۲۰م. الفب. مفیدی، مصطفی، ۱۳۲۰. |
| | | مترجم. ب. عنوان. |
| | ۸۶۳/۶۲ | ۸ م ۲۲۳ / ۱۷۷۵ |
| | م ۱۷۶۵ | ب ۱۳۸۱ |
| | ب ۱۳۸۱ | کتابخانه ملی ایران |
| ۳۶۶۹۰ - ۸۱م | | |



انتشارات نلو، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۳۶۱۱۱۷

ایزابل آگنده
چهره‌ای به رنگ سپیا
ترجمه مصطفی مفیدی
چاپ اول: زمستان ۱۳۸۱
چاپ گلشن
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

برای کارمن بالسا و رامون هوییدویرو، دو
شیری که در یک روز به دنیا آمدند،
و همواره زنده‌اند.

یادگاری برای
محمد و پیام
مترجم

و از این روست که باید بازگردم
به جاهای بسیاری در آینده،
تا پیام خود را
و بکاوم در خویش
بی حضور شاهدهی جز ما
و آنگاه سوت بزنم شادمانه
و بپویم خرامان بر تخته سنگ‌ها و کلوخ‌های خاک،
بی کسب و کاری جز زندگی
بی خویش و پیوندی جز راه.

پابلو نرودا، پایان جهان

بخش اول

۱۸۶۲ - ۱۸۸۰

من در یک روز سه‌شنبه در پاییز ۱۸۸۰ در سان‌فرانسیسکو، در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگِ مادری‌ام، به دنیا آمدم. آن‌گاه که در آن خانه چوبین هزار تو مادرم نفس زنان زور می‌زد، قلب پرتپش و استخوان‌های از جا در رفته‌اش در کار باز کردن راهی برای بیرون آمدن من بودند. زندگی وحشی صفت محله چینی‌ها در بیرون خانه در جوش و خروش بود؛ و در این حال عطری فراموش‌نشده از غذاهای ناچشیده سرزمین‌های دور را در فضا می‌پراکند، و سیلاب کرکننده فریادهایی با گویش‌های مختلف را روان می‌ساخت، و در این میان انبوه آدم‌ها همچون زنبورانِ خستگی‌ناپذیر و پر تلاش، در رفت و آمد بودند. من در اوایل بامداد به دنیا آمدم، ولی در شهرک چینی، ساعت‌ها از قاعده و قانون پیروی نمی‌کنند، و در آن ساعت روز، رفت و آمد گاری‌ها، صدای پارس غمزده سگ‌های محبوس مانده در قفس و در انتظار ساطور قصاب بر سرعت و شدت خود می‌افزود. نسبتاً خیلی طول کشید تا من به جزئیات تولدم پی ببرم، ولی همین هم از ندانستن هیچ چیزی از آن، و گم شدن آنها برای همیشه در تاریکخانه فراموشی بهتر بود. در خانواده من اسرار زیادی هست و شاید من هیچ‌گاه فرصت پرده برداشتن از همه آنها را پیدا نکنم: حقیقت عمرش کوتاه است، و سیلاب‌های باران آن را می‌شویند و می‌برند. پدر بزرگ و مادر بزرگِ مادری‌ام با هیجان خویش تولد مرا خوشامد گفتند - گرچه بنا به قول چندین شاهد من همچون گناه زشت بودم - و مرا زیر پستان مادرم گذاشتند؛ چند دقیقه‌ای در آنجا غنودم، تنها دقیقه‌هایی که می‌توانستم با او باشم. سپس دایی‌ام لاکِ نقش را در صورتم دمید تا خوشبختی‌اش را به من انتقال دهد. تیش نیکخواهانه بود و کارش کم و کاستی نداشت، زیرا دست‌کم در این سی سال اولیه عمرم همه چیز به خوبی و خوشی گذشته است. ولی مواظب باش! نمی‌خواهم از خودم جلو بزنم. این داستان طولانی است، و پیش از تولد من شروع می‌شود. بازگفتن آن بردباری زیاد

می‌خواهد، و از آن هم بیشتر شنیدنش. اگر در میان راه رشته داستان را گم کنم، نگران نباشید، چون می‌توانید روی پیدا کردن آن در چند صفحه جلوتر حساب کنید. از آنجایی که باید از یک تاریخی آغاز کنیم، فرض می‌کنیم این تاریخ ۱۸۶۲ باشد، و برای اینکه چیزی را به طور تصادفی انتخاب کرده باشیم، بگذارید بگویم که داستان با یک تکه از اسباب‌خانه با ابعادی باورنکردنی آغاز می‌شود.

تختخواب پولینادل‌واله^۱ را از فلورانس سفارش داده بودند، در سال بعد از تاجگذاری ویکتور امانوئل، همان وقت که پژواک‌های توپخانه گاریبالدی هنوز در قلمرو تازه ایتالیا طنین‌افکن بود. تختخواب در قطعه‌های جدا از هم در یک کشتی جنوایی^۲ اقیانوس را پیمود؛ آن را در نیویورک در بحبوحه یک اعتصاب خونبار پیاده کردند، و به یکی از کشتی‌های بخار خط کشتیرانی پدربزرگ و مادربزرگ پدری‌ام، رودریگس دوسانتاکروس‌ها^۳، شیلیایی‌های مقیم ایالات متحد، انتقال دادند. تحویل گرفتن صندوق‌های مزین به تک واژه ایتالیایی *تا‌مادز*^۴ به عهده ناخدا جان سامرز^۵ بود. آن دریانورد انگلیسی تو‌موند که از او جز نقاشی چهره‌ای رنگ‌ورو رفته و چمدان چرمی سخت فرسوده بر اثر سفرهای دریایی پایان‌ناپذیر و پر از دست‌نوشته‌های عجیب و غریب چیزی بر جای نمانده است، جدّ من بود. و من این را به تازگی دریافتم، آن‌گاه که سرانجام گذشته‌ام پس از سال‌ها از پرده اسرار بیرون آمد. من ناخدا جان سامرز، پدر الیزا سامرز، مادربزرگ مادریم، را هیچ‌گاه ندیده‌ام، ولی از او ذوق خاصی برای خانه‌به‌دوشی را به ارث بردم. وظیفه حمل تختخواب فلورانسی در قسمت بار کشتی به جانب دیگر اقیانوس، به قاره آمریکا، را به این مرد دریا، افق پاک و نمک‌واگذار کردند. او می‌بایست راه‌بندان‌های پانکی‌ها و حملات کنفدراسیون را پشت سر گذارد، به سوی حاشیه جنوبی اقیانوس اتلس بادبان بکشد، از آب‌های خیانت‌پیشه تنگه ماژلان بگذرد، به درون اقیانوس آرام پیش رود، و آن‌گاه پس از توقف مختصر در چندین بندر آمریکای جنوبی دماغه کشتی‌اش را به سوی کالیفرنیای شمالی، آن سرزمین احترام‌انگیز طلا، برگرداند. دستورهای دقیقی داشت

1. Paulina del Valle

2. Genoa

3. Rodriguez de Santacruz

۴. *matade* در اساطیر یونان، پریانی بودند که در دریاچه‌ها، رودخانه‌ها و چشمه‌ها زندگی میکردند و به آنها جان می‌بخشیدند.

5. John Sommers

که صندوق‌ها را در لنگرگاه سان‌فرانسیسکو باز کند، بر کار نجار که قطعه‌های این پازل را سوار می‌کند ناظر باشد، مواظب باشد که کنده‌کاری‌ها نشکنند، تشک و سایبان یا قوتی‌رنگ را نصب کنند، کل دستگاه را سوار ارابه کنند، و آن را آهسته آهسته به قلب شهر بفرستند. قرار بود ارابه‌ران در میدان یونیون^۱ دو دور کامل بزنند و در برابر ایوان خانه معشوقه پدر بزرگم، پیش از تحویل آن در مقصد به خانه پولینادل‌واله، دو بار دیگر نیز دور خود بچرخند و در این حال زنگوله کوچکی را به صدا درآورد. این خودفروشی در بحبوحه جنگ داخلی انجام می‌شد، آن‌گاه که ارتش‌های یانکی و کنتدراسیون در جنوب یکدیگر را سلاخی می‌کردند و هیچ‌کس حوصله شوخی یا زنگوله را نداشت. جان سامرز رهنمودها را در حالی که زیر لب دشنام می‌داد اجرا کرد، چه در طی چند ماه دریانوردی آن تختخواب نمادی شده بود از آنچه او در شغلش بیش از هر چیز از آن بیزار بود: برآوردن بلهوسی کارفرمایش، پولینادل‌واله. در آن حال که تختخواب را می‌دید که بر ارابه جلوه می‌فروخت آهی کشید و با خود عهد کرد که این آخرین مأموریتی باشد که برای او انجام می‌دهد. دوازده سال بود که بی‌دستورهای او می‌رفت و دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود. تختخواب هنوز سالم باقی مانده است. دایناموسور غول‌آسایی است از چوب رنگارنگ؛ بر فراز تکیه‌گاه بالای تخت، نپتون، خدای جنگ رومیان باستان، قرار گرفته است و او را امواج کف‌آلود و جانوران زیردریایی به صورت نقش برجسته احاطه می‌کنند، و پایین تخت را دلفین‌هایی در حال جست و خیز و سیرن‌های رقصان اشغال می‌کنند. در عرض دو سه ساعت نیمی از اهالی سان‌فرانسیسکو این فرصت را به دست آوردند که این تختخواب اولمپی را ستایش کنند. ولی معشوقه پدر بزرگم، که این نمایش خیره‌کننده به او پیشکش می‌شد، هنگام عبور ارابه و سپس باز هم هنگام عبور آن با زنگوله کوچکش، رو پنهان کرد.

پولینا سال‌ها بعد، هنگامی که برای عکس گرفتن از تختخواب و دانستن جزئیات پافشاری کردم اعتراف کرد: «پیروزی من در حدود یک دقیقه طول کشید. این شوخی برای من نتیجه معکوس داشت. فکر می‌کردم که همه سر به سر فلیچیانو^۲ خواهند گذاشت، ولی مرا به مسخره گرفتند. در قضاوت‌م اشتباه می‌کردم. این همه ریاکاری به فکر کی می‌رسید؟ در آن روزها سان‌فرانسیسکو همچون لانه زنبوری برای

سیاستمداران، راهزنان، و زنان هرزه بود.»

«آنها از مبارزه طلبی شما خوششان نیامد.»

«نه، خوششان نیامد. ولی همه می‌دانند که ما زنان از آبروی شوهرمان، هر قدر هم

پست باشند، دفاع می‌کنیم.»

به اعتراض گفتم: «ولی شوهر شما پست نبود.»

«نه، ولی خیلی کارهای ابلهانه می‌کرد. به هر حال من در زمینهٔ این تختخواب

معروف اصلاً پشیمان نیستم، و چهل سال است که در آن خوابیده‌ام.»

«شوهرتان پس از آن که رازش فاش شد چه کرد؟»

«به من گفت در زمانی که کشور دچار خونریزی و قتل‌عام است من اسباب

خانه‌ای مناسب حال کالیگولا می‌خرم. البته او همه چیز را انکار کرد. هیچ کس که یک

جو عقل داشته باشد به خیانت و بی‌وفایی اعتراف نمی‌کند حتی اگر او را در بستر گیر

بیاندازند.»

«این را از روی تجربه می‌گویید؟»

پولینا دل‌واله بدون درنگ و تأمل گفت: «کاش این‌طور بود، اورورا!»

در نخستین عکسی که وقتی سیزده‌ساله بود از او گرفتم، پولینا در بستر افسانه‌ای

خویش بر بالش‌های ساتن گلدوزی شده‌اش تکیه داده است، لباس خواب توری به

تن دارد، و جواهرات گوناگونش بر او سنگینی می‌کند. این چنین بود که من بارها او

را دیدم و دوست داشتم در سفر واپسین بینش، ولی او می‌خواست به عادت خمبار

گرملیان^۲ به استقبال مرگ رود و تا سالیان سال موسیقی مراسم عشای ربانی برای

آمزش روح او نواخته شود. آن‌گاه که در اندوه یخ‌زده واپسین روزهای عمرش فرو

می‌رفت می‌گفت: «من رسوایی‌های زیادی به بار آورده‌ام، حالا وقت آن رسیده که

دستمزد نوازندهٔ ارگ را بپردازم.» او که خود را به لحظهٔ واپسین بسیار نزدیک می‌دید

به هراس افتاده بود، تختخواب را به زیرزمین تبعید کرد و به‌جای آن سکویی چوبی

نصب کرد با تشکی از موی اسب، تا پس از زندگی غوطه‌ور در اسراف و زیاده‌روی

بدون تجمل بمیرد، شاید حضرت پطروس به قول او، حساب تازمهای در دفتر

اعمالش باز کند. ولی ترس او تا آن حد نبود که دست از دیگر اموال دنیوی بردارد و

1. Aurora

۲. گرملیان یا کارملیت‌ها فرقه‌ای از راهبان فقیر؛ ظاهراً در آغاز رهبانانی بودند که بر کوه کرمل در

فلسطین می‌زیستند.

تا آخرین نفس زمام امپراتوری مالی‌اش را، که در آن وقت ته کشیده بود، در دست داشت. از جاه‌طلبی و بلندپروازی جوانی‌اش در سال‌های واپسین اندکی باقی ماند، حتی زبان نیشدار او تحلیل می‌رفت، ولی مادر بزرگم اسطوره خود را آفرید، و تشک موی اسیبی یا عادت گرمی نمی‌توانست مانع کار او شود. تختخواب فلورانس، که وی لذت گرداندن آن در خیابان‌های اصلی شهر برای آزدن شوهرش را به خود ارزانی داشت، یکی از باشکوه‌ترین لحظه‌های زندگی او بود. در آن زمان خانواده در سان‌فرانسیسکو می‌زیست و از نام دیگری - کراس^۱ - استفاده می‌کرد، زیرا آمریکای شمالی‌ها نمی‌توانستند هجا‌های غلیظ رودریگس دو سانتاکروس، ای دل‌واله را تلفظ کنند، و این به‌راستی مایه خجالت بود زیرا نام معتبرشان قرن‌ها شهرت و اعتبار - طنین دیرینه تفتیش عقیده - را با خود داشت. آن‌ها به تازگی به ناب‌هیل اسباب‌کشی کرده بودند. در این محل عمارت بزرگ عجیب و غریبی ساخته بودند که یکی از مجلل‌ترین ساختمان‌های شهر بود، هذیانی پرداخته در خیال پریشان عدمای از مهندسان معمار که در رقابت با یکدیگر بودند و یک روز در میان قرارداد می‌بستند و برکنار می‌شدند. برخلاف آنچه فلیچیانو می‌گفت خانواده ثروت خود را در طی هجوم طلا در ۱۸۴۹ کسب نکرد، بلکه در عوض به پاس غریزه‌های سوداگرانه بی‌همتای همسرش به دست آورد. او بود که به فکر افتاد فراورده‌های تازه بسته‌بندی شده در لابه‌لای یخ قطبی را از شیلی به کالیفرنیا حمل کند. در آن روزگار پر آشوب یک هلو یک اونس طلا می‌ارزید، و پولینا می‌دانت چگونه در این شرایط سرمایه‌گذاری کند. کسب و کار او رونق گرفت، و خانواده صاحب ناوگان کوچکی از کشتی‌هایی شدند که بین وال پارایسو^۲ و سان‌فرانسیسکو در رفت و آمد بود. در آغاز کشتی‌ها خالی برمی‌گشتند، ولی به زودی مسیر خود را با باری از آرد کالیفرنیا بازیمودند. در این جریان چندین کشاورز شیلیایی ورشکست شدند، از جمله پدر پولینا، آگوستین دل‌واله ترسناک، که گندمش در انبارها فاسد شد چون نمی‌توانست با آرد سفید کاملاً آسیاب شده آمریکایی رقابت کند. جگر او نیز، از خشم، آب شد. در پایان تب طلا، هزاران هزار ماجراجو پس از آن که تندرستی و روحشان را در سودای یک رؤیا از دست دادند، تنگدست‌تر از وقتی که خانه را ترک کرده بودند بازگشتند،

1. Cross

۲. Valparaiso، شهر و بندری در شیلی.

ولی پولینا و فلیچیانو ثروتی بهم زدند. آنها بر رغم مانع غیرقابل عبور لهجه اسپانیایی‌شان، در محافل بالای جامعه سان‌فرانسیسکو جایی برای خود کسب کردند. پولینا پیش از جمع کردن بساطش و برگشتن به شیلی همیشه زیر لب می‌گفت «در کالیفرنیا همه نوکیسه و بی‌اصل و نسب‌اند، در حالی که شجره‌نامه ما به دوران جنگ‌های صلیبی می‌رسد.» ولی عنوان‌های اصیل‌زادگی و حساب‌های بانکی تنها چیزهایی نبودند که درها را به روی آنها گشودند. مردمداری فلیچیانو، که دوستانی در میان قدرتمندترین مردان شهر پیدا کرد نیز در این کار نقش داشت. برعکس تحمل همسرش، زنی جلوه‌فروش، بدزبان، و بی‌ادب که هر کس را سر راهش قرار می‌گرفت لگدمال می‌کرد بسیار دشوار بود. جای حاشا نیست: در نظر اول پولینا آمیزمای از افسون و هراس را برمی‌انگیخت که با دیدن یک سوسمار احساس می‌شود؛ تنها آن‌گاه که او را بهتر می‌شناختید جنبه احساساتی‌اش از پرده بیرون می‌آمد. در سال ۱۸۶۲ شوهرش را به سرمایه‌گذاری‌ای که با راه‌آهن سراسر قاره‌ای ارتباط داشت برانگیخت. سرمایه‌گذاری‌ای که آنها را بسیار ثروتمند کرد. نمی‌توانم بفهمم که این زن شرم‌کسب و کار را از کجا کسب کرد. او به خانواده‌ای از زمینداران شیلیایی تعلق داشت، خشک در دلاوری و تنگ در خوی و منش. در خانه خانواده پدرش در وال پارایسو بارآمده بود، و در آنجا ذکر گفتن با تسبیح و گلدوزی را یاد گرفت، زیرا پدرش عقیده داشت که جهل تضمین‌کننده اطاعت زنان و تهیدستان است. وی در مقدمات خواندن و حساب مهارتی کسب نکرد، در زندگی‌اش هیچ‌گاه کتابی نخواند، و با انگشتانش جمع می‌زد. هرگز تفریق نکرد. با اینهمه به هر چیز دست می‌زد به پول تبدیل می‌شد. اگر به سبب پسران و خویشان ولخرجش نبود، او با همه شکوه و جلال یک امپراتوریس می‌شد. در آن سال‌ها راه‌آهن وصل‌کننده ساحل‌های شرقی و غربی ایالات متحد داشت ساخته می‌شد. در حالی که همه در بازار سهام این دو شرکت سرمایه‌گذاری می‌کردند و شرط می‌بستند که کدام یک ریل‌ها را سریع‌تر کار می‌گذارد، این زن، بی‌تفاوت به این مسابقه پوچ و بی‌هوده، نقشه‌ای روی میز اتاق ناهارخوری پهن کرد و با بردباری یک نقشه‌بردار مسیر آینده قطار و مکان‌هایی را که آب در آنها فراوان بود بررسی کرد. خیلی پیش از آن که کارگران بی‌نواهی چینی آخرین میخ متصل‌کننده ریل‌ها را در دماضه، در ایالت یوتا، بکوبند و نخستین لوکوموتیو با طنین آهنین و دود آتشفشان مانندش، فریادکنان چون کشتی مصیبت‌زده، قاره را بپیماید، شوهرش را قانع کرده بود که در مکان‌هایی که او با

جوهر قرمز روی نقشه‌اش علامت زده بود زمین بخورد.
 در توضیح پیشنهادش گفت: «در این مکان‌ها شهرها را بنا خواهند کرد، زیرا در
 آن‌ها آب هست، و در هر شهری فروشگاه‌های خواهیم داشت.»
 فلیچیانو هراسان بانگ زد که: «خیلی پول می‌خواهد.»
 پولینا به شیوه معمول خود در این قبیل موارد پاسخ داد: «خوب قرض بگیر.
 بانک‌ها درست شده‌اند که وام بدهند. وقتی می‌توانیم پول دیگری را خرج کنیم چرا
 باید پول خودمان را به خطر بیندازیم؟»

در این موقع بود، و آنها سرگرم مذاکره با بانک‌ها و خرید زمین در پهنه‌ای به
 وسعت نیمی از کشور بودند، که موضوع معشوقه ناگهان بر سر زبان‌ها افتاد. خانم
 مورد بحث هنرپیشه‌ای بود به نام آماندا لوتل^۱، لقمه اسکاتلندی لذیذی با پوست
 شیرگون، چشمان سبزرنگ، و مزه هلو، برای آنها که او را چشیده بودند. بد، ولی پر
 شور، می‌خواند و می‌رقصید؛ در نمایش‌های کم اهمیت بازی می‌کرد و به مهمانی
 مردان ثروتمند گرمی می‌بخشید. ماری از نژاد پانامایی داشت، دراز، فربه، و اهلی ولی
 با ظاهری که مهره‌های پشت آدم را به لرزه درمی‌آورد. زن هنگام رقص‌های
 احجاب‌انگیزش مار را دور بدنش می‌چرخاند. هیچ وقت علامتی از تهاجم نشان
 نداده بود و تا یک شب شوم که لاکوتل با تاجی از پر در موهایش می‌رقصید و دل
 می‌ریود و جانور، که سریند را با طوطی پریشان حواس اشتباه گرفت، نزدیک بود به
 قصد بلعیدن پرنده بانویش را خفه کند. لوتل زیباروی به هیچ رو از زمره هزاران به
 اصطلاح قمری آلوده دامن در چشم‌انداز شهوت‌خیز کالیفرنیا نبود. او روسپی سطح
 بالایی بود که نظر لطفش را نمی‌شد فقط با پول جلب کرد؛ آداب‌دانی و فریبندگی نیز
 لازم بود. به پاس گشاده‌دستی حامیانش، خوب زندگی می‌کرد و آن قدر داشت که
 خیلی از هنرمندان بی‌استعداد را پیرامون خود جمع کند. او محکوم به مرگ در
 تنگدستی بود زیرا به اندازه تولید ناخالص ملی یک کشور کوچک خرج می‌کرد و
 هرچه را می‌ماند می‌بخشید. در اوان جوانی با خرامیدن دلپذیر و گیسوی
 شرابی‌رنگش که چون یال شیربیننده را می‌خکوب می‌کرد رفت و آمد اتومبیل‌ها را بند
 می‌آورد، ولی عشقی که به رسوایی و بدنمایی داشت ستاره اقبالش را بی‌نور کرده بود:
 در جوششی از شور و شیدایی می‌توانست یک نام نیک و یک خانواده را نابود کند.

برای فلیچیانو، این خطرجویی آتش شوق را تیزتر می‌کرد؛ او روح یک دزد دریایی را داشت و فکر بازی کردن با آتش همان اندازه او را می‌فریفت که کپل بی‌مانند لاکونل. معشوقه را در آهارتمانی در قلب سان‌فرانسیسکو مسکن داد، ولی هیچ وقت با او در انتظار ظاهر نمی‌شد زیرا با خلق و خوی زنش کاملاً آشنایی داشت: هم او بود که در یک بحران حسادت آستین و ساق همه لباس‌های او را بریده و در جلوی دفترش اتبашته بود. برای مرد برازنده‌ای چون او، مردی که لباس‌هایش را به خیاطی پرنس آلبرت در لندن سفارش می‌داد، این ضربه مرگباری بود.

در سان‌فرانسیسکو، شهری مردانه، زن همیشه آخرین کسی است که از خیانت شوهر با خبر می‌شود، ولی در این مورد خود لاکونل بود که آن را فاش کرد. از همان دقیقه‌ای که حامی‌اش به او پشت کرد، او هم شروع کرد به کندن چوب‌خط‌هایی روی پایهٔ تختش، یک چوب‌خط به ازای هر عاشقی که می‌پذیرفت. او یک کلکسیونر بود؛ به مردان از حیث شایستگی‌های خودشان علاقه‌مند نبود، تنها تعداد چوب‌خط‌ها برایش اهمیت داشت. هدفش فراتر رفتن از افسانهٔ لولامونتزا^۱ افسونگر بود، روسپی سطح بالای ایرلندی که در دوران تب طلا چون نسیمی سان‌فرانسیسکو را درنوردید. خیر چوب‌خط‌های لاکونل دهان به دهان گشت، و زن‌بارگان محلی برای رسیدن به وصل او به ستیز با یکدیگر درآمدند. همان اندازه به خاطر افسونگری این زیبارو که بسیاری پیش از این به مفهوم کتاب مقدسی می‌شناختندش که به خاطر تفریح هماغوشی با معشوقهٔ یکی از سرشناس‌ترین شهروندان شهر. خبر به پولینا دل‌واله رسید پس از آن که یک دور کامل در کالیفرنیا زد، پولینا با زبان تند و گزنده‌ای چون شمیر ترک و عرب شوهرش را ملامت کرد که: فاز همه بیشتر این مایهٔ سرشکستگی است که این ماده سگ به تو خیانت کرده و همه می‌گویند که من زن خروسی شده‌ام که قوقولی قوقو هم نمی‌کند.

فلیچیانو رودریگس دوسانتا کروس چیزی از تمایلات کلکسیونری لاکونل نشنیده بود، و خشم و عصبانیت داشت او را می‌گشت. هیچ وقت فکر نمی‌کرد که دوستان، آشنایان، و مردانی که به خاطر محبت‌هایش دین بسیاری به او داشتند به این شکل او را مستخره کنند. از طرف دیگر، به هیچ وجه معشوقه‌اش را سرزنش نمی‌کرد، زیرا خودش با رضای خاطر به بلهوسی‌های جنس لطیف تن داده بود، موجودات

1. Lola Montez

دلپذیری با قید اخلاقی ضعیف که همیشه آماده تسلیم به اغوا و فریباند. در حالی که زنان به زمین بسته‌اند، و به خاک و گیاه، خون و کارکردهای آلی، سرنوشت مردان ایشان را برای قهرمانی، افطار بزرگ، و—گرچه نه در مورد او—قدیس بودن در نظر گرفته است. هنگامی که با همسرش مواجه شد، به بهترین نحو ممکن از خود دفاع کرد، و از یک لحظه آتش بس استفاده کرد تا موضوع چفت و بست را که او برای بستن در اتاقش به کار می‌برد به رخ بکشد. آیا او فکر می‌کرد مردی چون او می‌تواند با ریاضت و اساک سر کند؟ فلیچیانو ادعا می‌کرد که هم‌اکنون تقصیر پولینا بود که او را از خود راند. موضوع چفت و بست حقیقت داشت. پولینا از هماغوشی سر باز زده بود، نه به سبب نداشتن میل، آنچنانکه چهل سال بعد پیش من اعتراف کرد، بلکه از روی غرور. نگاه کردن به بدن خودش در آینه او را دلزده می‌ساخت، و گمان می‌کرد هر مردی که او را برهنه ببیند همین بی‌زاری را احساس خواهد کرد. وی لحظه‌ای را که فهمید تنش دارد دشمن او می‌شود دقیقاً به خاطر می‌آورد. چند سال پیشتر که فلیچیانو از سفر کاری درازی به شبلی بازگشته بود دست در کمر او انداخت و به سوی رختخواب کشانیدش، ولی نتوانست او را از جا بکند.

به خنده گفت: «چه کار کرده‌ای پولینا! مگر پایین تنه‌ات از سنگ است؟»

او در پاسخ با حالتی اندوهناک آهی کشید و گفت: «چوبی است.»

«می‌خواهم ببینمش!»

«به هیچ وجه. از حالا به بعد تو فقط شب‌ها می‌توانی به اتاقم بیایی آن هم در صورتی که چراغ‌ها خاموش باشند.»

برای مدتی این دو، که زمانی بی‌محابا خوش گذرانده بودند، در تاریکی عشق‌بازی کردند. پولینا، نسبت به شور و تمنای شوهر تأثیرناپذیر ماند و او را بی‌پاسخ گذاشت، و او هیچ وقت عادت نکرد که به همسرش در زیر انبوهی از پوشاک و روانداز در تاریکی اتاق دست یابد، یا با شتابزدگی کسی که می‌خواهد رفع تکلیف کند او را در آغوش بگیرد، در حالی که پولینا جلوی دست او را که می‌خواست تن زن را لمس کند می‌گرفت. این کشاکش برای غلبه بر دیگری آنها را از نفس می‌انداخت و اعصابشان را می‌فرسود. سرانجام، به بهانه نقل مکان به خانه جدید در ناب‌هیل، پولینا شوهرش را در انتهای دیگر خانه جا داد و چفت و بست در اتاق خوابش را بست. نفرت از بدن خویش از میلی که به شوهرش احساس می‌کرد بیشتر بود. گردنش در پس غیب پنهان شد، پستان‌ها و شکمش به هم پیوسته بودند در

نیمکره‌ای چون شکم اسقفی. پاهایش بیش از دو سه دقیقه تحمل وزن او را نداشتند، نمی‌توانست خودش لباس بپوشد یا بند کفشش را ببندد، ولی در پیراهن ابریشمی و جواهرات گرانبهایش، که همیشه در بر می‌کرد منظره‌ی اعجاب‌آوری را نشان می‌داد. بزرگ‌ترین غصه‌اش وجود عرق در لابه‌لای چین‌های چربی شکمش بود، و همیشه در گوشه‌ای از من می‌پرسید که نکند بوی بد بدهد، گرچه من هیچ‌وقت رایحه‌ای جز عطر یاس آفریقایی و پودر تالک از او به مشام نرسید. بر رغم این عقیده‌ی طرفدار که آب و صابون برای ناپژه‌ها زیان‌آور است، پولینا ساعت‌ها در وان آهنی لعاب‌خورده‌اش غوطه می‌خورد و در آن چون جوانی‌اش احساس سبکی می‌کرد. در هجده‌سالگی عاشق فلیچیانو شده بود که مردی جوان، زیبا، و بلندپرواز بود، مالک معادن تفره در شمال شیلی. پولینا به خاطر عشق او جلوی پدرش ایستاد. پدرش آگوستین دل‌واله بود که عکس او در کتاب‌های تاریخ شیلی به عنوان بنیانگذار حزب سیاسی کوچک، فرومایه، و به نهایت محافظه‌کار چاپ شده است؛ این حزب بیش از دو دهه پیش از صحنه‌ی سیاسی محو شد، ولی هر از چندی مانند فوینیکس^۱ تاس رقت‌انگیزی زنده می‌شود. همان عشق به فلیچیانو مایه‌ی آرامش او بود آن‌گاه که تصمیم گرفت ورود فلیچیانو را به اتاق خوابش ممنوع کند، آن هم در سنی که طبیعتش بیش از هر وقت به آغوش او نیاز داشت. برخلاف پولینا، فلیچیانو با گذشت زمان جذاب‌تر می‌شد. موهایش به خاکستری می‌گرایید، ولی او هنوز همان مرد شاد، پر شور، دست و دلباز، و شهوتران بود. پولینا از جنبه‌ی عامیانه‌ی او خوشش می‌آمد؛ این فکر که این آقای شریف و محترم با اسامی پر آوازه‌ی خانوادگی‌اش از تبار یهودیان سفارادیک بود، و در زیر پیراهن ابریشمی مزین به حروف اول قلابدوزی شده‌ی اسمش خالکوبی زشتی دیده می‌شد که در یک بندر در یک شب باده‌گساری بر بدنش نقش کرده بودند. زن آرزو داشت که بار دیگر کلمات زشتی را بشنود که در شب‌هایی که هنوز در رختخواب غلت می‌زدند و چراغ‌ها روشن بود مرد در گوشش زمزمه می‌کرد و در این حال حاضر بود همه چیزش را بدهد تا یک‌بار دیگر با او بخوابد و زن سر را تکیه داده بر اژدهای نقش بسته از جوهر آبی پاک‌نشدنی روی شانه‌ی شوهر در آغوش او بیارآمد. پولینا نمی‌توانست باور کند که شوهر نیز همین را می‌خواهد. برای فلیچیانو، پولینا همیشه همان دلارام جوان بی‌پروایی بود که در

جوانی با وی گریخته بود، تنها زنی که او ستایشش می‌کرد و از او پروا داشت. به نظر می‌رسد که این دو همیشه یکدیگر را دوست داشتند، حتی با وجود تندباد ستیزه‌هاشان، که تن هر کسی را در خانه به لرزه درمی‌آورد. هماغوشی‌هایی که آن دو را چنان خوشبخت می‌ساخت به ستیزه‌هایی تبدیل شدند که در دوره‌های طولانی متارکه و تلافی‌جویی خاطرمانگیزی چون تختخواب فلورانس به اوج خود رسید، ولی هرگز چیزی رابطه آنها را نگت، و تا روز آخر که فلیچیانو دچار سکتة مغزی شد و به نحو مرگباری از پا درآمد، با همدستی رشک‌انگیز اوپاش حقیقی به هم پیوسته بودند.

وقتی ناخدا جان سامرز مطمئن شد که تختخواب افسانه‌ای در کالسه مستقر شده و اربابان رهنمودها را فهمیده است، طبق معمول خود در هر بار که به سان‌فرانسیسکو می‌آمد، پای پیاده در جهت شهرک چینی‌ها به راه افتاد. ولی این بار طاقت و تحمل برای رسیدن به مقصد کافی نبود، و پس از طی دو بلوک ناچار شد یک کالسه کرایه‌ای صدا بزند. به دشواری در کالسه جا گرفت. نشانی را به کالسه‌ران داد، و نفس‌زنان به صدلی تکیه داد. نشانه‌های بیماری از یک سال پیش شروع شده بودند، ولی در هفته‌های اخیر بر شدت آنها افزوده شده بود. پاهایش تحمل وزن او را نداشتند، و سرش گیج می‌رفت؛ پیوسته با این وسوسه در نبرد بود که خود را به بی‌تفاوتی آرامش‌بخشی که در روحش نشت می‌کرد بسپارد. خواهرش رُز^۱ نخستین کسی بود که اندکی پیش از آن که او احساس درد بکند، متوجه شد که او یک چیزش می‌شود. چون به فکر او افتاد لبخندی بر لب آورد: او نزدیک‌ترین و عزیزترین کسش بود، شعله راهنمای او در زندگی بی‌سامانش، که احساس به او واقعی‌تر از احساس نسبت به دخترش الیزا یا هر زن دیگری بود که در سفرهای درازش از بندری به بندر دیگر در آغوش فشرده بود. رُز سامرز نوجوانی‌اش را در شیلی در کنار برادر بزرگترش ژریمی^۲ گذرانده بود. ولی با مرگ برادر، به انگلیس بازگشته بود تا در کشور خودش بزرگ شود. در لندن در خانه کوچکی به فاصله چند بلوک از تماشاخانه‌ها و اپرا، در محله‌ای اندکی کهنه و فرسوده اقامت داشت و آن‌طور

که دوست داشت زندگی می‌کرد. دیگر کلدانوی شایسته خانه ژرمی نبود؛ اکنون می‌توانست جلوی نمایلات عجیب و غریبش را باز بگذارد. دوست داشت مانند هنرپیشه‌ای بخت برگشته لباس بپوشد و در ساووی^۱ چای بنوشد، یا مانند یک کتس روس سگش را به گردش ببرد؛ گلایان و نوازندگان خیابان‌گرد از جمله دوستان او بودند و او پولش را برای خرید جواهرات بدلی یا در امور خیریه صرف می‌کرد. در حالی که شادمانه چین‌های صورتش را می‌شمرد می‌گفت: «هیچ چیز به اندازه گذشت عمر رهایی‌بخش نیست». جان سامرز جواب داد: «نه، گذشت عمر نیست، خواهر، آزادی اقتصادی‌ای که با قلمت به دست آورده‌ای مایه رهایی تو بوده است.» این پسر دختر سید موی از راه هرزه‌نویسی هایش ثروت کوچکی به هم زد. ناخدا فکر می‌کرد طنز واقعی این است که اکنون رُز، مثل موقعی که در سایه برادرش ژرمی زندگی می‌کرد، نیازی به پنهان شدن نداشت، از نوشتن قصه‌های شهوت‌انگیز دست کشیده بود و خود را وقف انتشار رمان‌های عاشقانه با سرعتی سرسام‌آور کرده و این کار موفقیتی بی‌نظیر برایش به ارمغان آورده بود. هیچ زن انگلیسی‌زبانی، از جمله ملکه ویکتوریا، در سایه آسمان زندگی نمی‌کرد، مگر اینکه دست‌کم یکی از رمان‌های دیم^۲ رُز سامرز را خوانده باشد. عنوان ممتاز او فقط موقعیتی را که رُز سال‌ها پیش به ناحق کسب کرده بود قانونی می‌ساخت. اگر ملکه ویکتوریا شک می‌کرد که نویسنده محبوب او، کسی که وی شخصاً مقام و عنوان دیم را به او اعطا کرده بود، مسئول انبوهی از کتاب‌های شهوت‌انگیز با امضای «یک بانوی ناشناس» است از خشم غش می‌کرد. عقیده ناخدا این بود که نوشته‌های شهوانی لذت‌بخش‌اند، ولی رمان‌های عشقی رُز آشغال خالص‌اند. سال‌های سال وی وظیفه سر و سامان دادن انتشار و توزیع داستان‌های ممنوعی را که رُز پنهان از برادر بزرگتر منتشر می‌کرد به عهده داشت، برادری که تا روز مرگ مطمئن بود که خواهرش دولیزه‌ای درستکار است و تنها مسئولیتی که دارد مطبوع ساختن زندگی برای اوست. رُز هر روز که ناخدا به دیدن او به لندن می‌آمد تکرار می‌کرد که «مواظب خودت باش، جان. می‌دانی که نمی‌توانی مرا در این دنیا تنها بگذاری. لاغر شمامی، رنگ رویت هم تعریفی ندارد.» در عرض این سال‌ها، یک دگر دیسی بیرحمانه او را به یک بزمجه تبدیل کرده بود.

۲. Dame، از القاب قدیمی دربار انگلیس.

۱. Savoy نام تائری در لندن.

تائوچی‌ین^۱ تازه سوزن‌های طب سوزنی‌اش را از گوش‌ها و بازوهای یک بیمار درآورده بود که دستیارش به او یادآوری کرد که پدر زنش آمده است. ژونگ-یی^۲ سوزن‌های طلایی‌اش را به دقت در الکل خالص فرو برد، دست‌هایش را در یک لگن شست، کتش را پوشید، و از در بیرون رفت تا به مهمانش خوشامد بگوید، و حیرت‌زده بود از اینکه الیزا به او خبر نداده بود که پدرش آن روز می‌رسد. دیدار ناخدا سامرز هر بار برانگیختگی و هیجانی به همراه می‌آورد. همه خانواده مشتاقانه انتظار او را می‌کشیدند، به خصوص بچه‌ها که هیچ وقت از ستودن هدیه‌های ناآشنا و غریب او و شنیدن داستان‌هایی دربارهٔ غول‌های دریایی و دزدان دریایی مالزیایی از پدر بزرگ غول‌پیکرشان خسته نمی‌شدند. ناخدا، بلند قامت و استوار، با پوستی چرمگون از نمک هفت دریا، ریش زیر و نامرتب، صدایی چون تندر و چشمان آبی معصومانهٔ یک کودک چهرهٔ پر هیبتی را در همسانهٔ آبی‌رنگش به نمایش می‌گذاشت؛ ولی مردی که تائوچی‌ین بر صندلی مطبش نشسته می‌دید چنان تحلیل رفته بود که شناختن او را دشوار یافت. به ناخدا با احترام سلام گفت و طبق عادت معمولی چینی در برابر او تعظیم کرد. تائو در جوانی‌اش با سامرز آشنا شده بود، آن وقت که در کشتی او به عنوان آشپز کار می‌کرد. نخستین باری که با تائو صحبت کرده بود به او گفت: «مرا آقا خطاب کن مرد چینی! روشن است؟» تائو که با دیدن هشدار مرگ در برابر خویش خار غمی را در دل احساس می‌کرد اندیشید آن موقع موی هر دویشان سیاه بود. مرد انگلیسی با زحمت به پا خاست، دستش را دراز کرد و او را تقریباً در آغوش گرفت. ژونگ-یی دریافت که اکنون بلندقدتر و سنگین‌تر از ناخداست.

تائو پرسید: «الیزا می‌دانت که شما امروز می‌آید آقا؟»

«نه. من و تو لازم است تنها صحبت کنیم. من دارم می‌میرم.»

ژونگ-یی از همان دم که او را دید این را فهمیده بود. بدون کلمه‌ای حرف ناخدا را به اتلاق معاینه هدایت کرد و به او کمک کرد لباسش را بکند و روی تخت معاینه بخوابد. پدرزن برهنه‌اش نمای رقت‌باری را نشان می‌داد: پوست خشک کلفت شده، به رنگ مس، ناخن‌های زرد شده، چشمان خونبار، شکم ورم کرده. با لمس کردن بدن او شروع کرد، و سپس نبض او را در میچ‌ها، گردن، و قوزک پاهایش گرفت تا آنچه را پیش از این هم می‌دانست قطعی کند.

«کبدتان از بین رفته است آقا. هنوز مشروب می‌خورید؟»

«تو نمی‌توانی عادت یک عمر را از سر من بیندازی، تانو. فکر می‌کنی کسی بتواند زندگی در دریا را تحمل کند بی‌آنکه گاه‌به‌گاه چیزی بنوشد؟»
 تانو چی‌ین لبخند زد. مرد انگلیسی نیم بطر جبین را در روزهای عادی می‌آشامید و یک بطری کامل را در مواقع سوگواری یا جشن و شادی - بی‌آنکه به نظر رسد کمترین تأثیری بر او گذاشته باشد. هیچ وقت حتی بوی الکل نمی‌داد زیرا توتون قوی و ارزانش در نفس و لباسش نفوذ می‌کرد.
 جان سامرز اضافه کرد: «از این گذشته، توبه کردن کمی دیر است، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

«شما می‌توانید بیشتر زندگی کنید و حالتان هم بهتر شود، اگر از نوشیدن دست بردارید. چرا به خودتان استراحت نمی‌دهید؟ بیایید مدتی پیش ما زندگی کنید. من و الیزا از شما مواظبت می‌کنیم تا حالتان خوب شود. ژونگ - بی‌این را پیشنهاد کرد و رو برگرداند تا ناخدا تأثرش را نبیند. به عنوان پزشک برای او زیاد پیش می‌آمد که ناچار شود بر احساس ناتوانی دهشت‌باری که با مشاهده محدودیت امکانات دانش خویش و بزرگی رنج انسان بر او غلبه می‌کرد فایق آید.

جان سامرز پرسید: «چطور فکر می‌کنی که من اراده و آزادی‌ام را در اختیار الیزا بگذارم تا او مرا محکوم به ریاضت کند؟ چقدر وقت برایم مانده است؟»
 «دقیقاً نمی‌توانم بگویم. بهتر است عقیده‌کس دیگری را بپرسید.»
 «عقیده‌تو تنها عقیده‌ای است که به آن احترام می‌گذارم. از همان وقت که دندان مرا در وسط راه اندونزی و ساحل آفریقا کشیدی و من هیچ چیزی احساس نکردم، هیچ دکتر دیگری دستش به من نرسیده. چقدر از آن وقت گذشته است؟»
 «در حدود پانزده سال. از اعتماد شما سپاسگزارم، آقا.»
 «فقط پانزده سال؟ پس چرا به نظر من می‌رسد که ما در سراسر عمرمان با هم آشنا بودیم؟»

«شاید ما در عمر دیگری با هم آشنا بودیم.»
 «فکر حلول دوباره روح مرا می‌ترساند، تانو - فکرش را بکن که در زندگی بعدی من راهب بودایی شوم. می‌دانی که این بینواها لب به الکل نمی‌زنند؟»
 تانو به شوخی گفت: «احتمالاً کرمه^۱ شما همین است. در هر حلول ما باید تکلیف

۱. Karma به موجب اعتقاد به کرمه در دین بودایی، کیفیت زندگی انسان در مدت حیات خود نحوه زندگی دیگر او را پس از مرگ تعیین می‌کند.

آنچه را در حلول قبلی ناتمام گذاشته‌ایم معلوم کنیم.»
 جان سامرز در آن حال که لباس می‌پوشید و تلاش می‌کرد دگمه‌هایی را که از
 انگشتان لرزانش می‌گریختند ببندد صحبت را چنین پایان داد: «من جهنم مسیحی را
 ترجیح می‌دهم. کمتر بیرحمانه است. خوب دیگر. ما از این موضوع چیزی به الیزا
 نخواهیم گفت. چون ممکن است این آخرین دیدار من باشد، خوب است که او و
 نوه‌هایم مرا شاد و تندرست به خاطر بپسندند. من با دلی آرام شما را ترک می‌کنم تانو،
 زیرا هیچ کس نمی‌تواند بهتر از تو از دخترم الیزا مواظبت کند.»
 «هیچ کس نمی‌تواند او را بیشتر از من دوست بدارد، آقا.»
 «وقتی که من دیگر اینجا نیستم، کسی هم باید از خواهرم مواظبت کند. می‌دانی که
 رز برای الیزا مانند مادر بود.»

دامادش به او اطمینان داد که: «نگران نباشید. الیزا و من همواره با او در تماس
 خواهیم بود.»

«مرگ من... منظورم را که می‌فهمی... آیا سریع و محترمانه خواهد بود؟ چطور
 می‌توانم فرارسیدن آن را بفهمم؟»

تانو، اندوهناک، پاسخ داد: «وقتی خون قی کنید، آقا.»
 این واقعه سه هفته بعد در وسط اقیانوس آرام اتفاق افتاد، در خلوت کابین ناخدا.
 به محض اینکه توانست به پا خیزد، پیرمرد دریا آثار استفراغش را پاک کرد، دهانش را
 شست، پیراهن خون‌آلودش را عوض کرد، پیشش را روشن کرد، و به دماغه کشتی‌اش
 رفت؛ در آنجا ایستاد و برای آخرین بار به چشمک‌زدن ستارگان در مخمل سیاه
 آسمان نگریست. چند تن از ملوانان او را دیدند و در فاصله‌ای از او، کلاه در دست،
 متظر ماندند. آن‌گاه آخرین پک‌را به پیش زد از نرده کشتی عبور کرد و بی‌صدا به دریا
 پرید.

سه‌ورو دل‌واله^۱، لین سامرز^۲ را در ۱۸۷۲ در سفری که با پدرش برای دیدار
 عمه‌اش پولینا و شوهر عمه‌اش فلیچیانو از شیلی به کالیفرنیا رفت ملاقات کرد؛ این
 دو خویشاوند موضوع خصوصی‌ترین شایعات خانوادگی بودند. سه‌ورو عمه‌اش
 پولینا را یک یا دو بار در ضمن سرزدن‌های گاه‌به‌گاهش به واله‌ارایسو دیده بود، ولی
 تا وقتی او را در محیط آمریکای شمالی نشناخت معنی آه و ناله حاکی از تعصب

مسیحی خانوادهاش را نمی‌فهمید. بسی دور از محیط مذهبی و محافظه‌کار شیلی، دور از پدر بزرگش آگوستین، نشسته در صندلی چرخدارش، دور از مادر بزرگش امیلیا با تور عزایش و تنقیه‌های تخم بزرگش، و از دیگر خویشاوندان حسود و کمرو، پولینا به آن ابعاد به راستی آمازونی‌اش دست یافته بود. سه‌ورو در نخستین سفرش بسی جوان‌تر از آن بود که قدرت و ثروت عمه و شوهر عمه پرآوازه‌اش را برآورد کند، هرچند تفاوت بین آنها و بقیه طایفه دل‌واله از چشم او دور نماند. فقط سال‌ها بعد که به سان‌فرانسیسکو برگشت دریافت که آن دو در زمره ثروتمندترین خانواده‌های سان‌فرانسیسکو هستند، و با بارون‌های تیره و راه‌آهن، بانکداران، و صاحبان خطوط حمل و نقل با کالسکه و دلجان پهلوی به پهلوی می‌سایند. در آن سفر نخست، در پانزده‌سالگی، در آن حال که پای تخت رنگارنگ عمه پولینایش نشسته بود و او برای جنگ‌های تجارته‌اش نقشه می‌کشید، سه‌ورو برای آینده‌اش تصمیم خود را گرفته بود.

پولینا در بین گاز زدن‌هایش به یک شیرینی خامه‌ای او را چنین راهنمایی کرد: «تو باید حقوق‌دان شوی تا بتوانی از همه قدرت قانون برای کمک به من در نابود کردن دشمنانم استفاده کنی.»

برادرزاده جواب داد: «بله، عمه. پدر بزرگ آگوستین می‌گوید که هر خانواده محترمی باید یک حقوق‌دان، یک پزشک، و یک اسقف داشته باشد.»

«تو باید از تجارت هم چیزهایی سرت بشود.»

«پدر بزرگ عقیده دارد که تجارت حرفه نجیب‌زادگان نیست.»

«به‌اش بگو نجیب‌زادگی شکم هیچ گرسنه‌ای را سیر نمی‌کند، و او می‌تواند آن را در...نش فرو کند.»

پسر نوجوان این عبارت را فقط از دهان کالسکه‌ران‌شان، یک اسپانیایی اهل مادرید، شنیده بود. وی از زندانی در تهریفه گریخته بود و به دلایل غیرقابل درک همچنین می‌گفت به مقدسات و شیرینی... شد. چه کسی می‌تواند اسپانیایی‌ها را بشناسد؟

پولینا که به قیافه برادرزاده‌اش می‌خندید به طرف او چرخ می‌زد و گفت: «تظاهر نکن که خیلی با ادبی. همه ما...ن داریم.»

همان روز بعد از ظهر برادرزاده را به مغازه شیرینی‌فروشی الیزا سامرز برد. سان‌فرانسیسکو چشمان سه‌ورو را با نخستین نگاهی که از کشتی به آن انداخت خیره

کرده بود: شهری نورانی گسترده در چشم‌انداز سبز تپه‌های پوشیده از درختانی که با نمایی موجدار تا لبه خلیجی از آب‌های آرام ادامه می‌یافتند. از دور شهر، با طرح اسپانیایی خیابان‌های در هم و بر هم آن، گرفته و تار به نظر می‌رسید، ولی از نزدیک که نگاه می‌کردی همه جاذبه‌های باورنکردنی را داشت. پسرک که با منظره خواب گرفته بندر والپارایسو، که در آن بزرگ شده بود، عادت داشت، از بی‌خردی تظاهر کرده در خانه‌ها و ساختمان‌هایی به سبک‌های مختلف، از تجمل و فقری چنان در هم آمیخته که گویی یک شبه از زمین سبز شده بودند سرش گیج رفت. اسب مرده‌ای پوشیده از مگس دید در جلوی مغازه‌ای که ویولون و پیانوهای بزرگ می‌فروخت. در میان رفت و آمد پر سر و صدای حیوانات و کالسکه‌ها ازدحام در هم آمیخته‌ای از آمریکایی‌ها، اسپانیایی‌ها، و آمریکایی‌های اسپانیایی، فرانسویان، ایرلندی‌ها، ایتالیایی‌ها، آلمانی‌ها، معدودی سرخپوستان آمریکایی، و بردگان سیاه‌پوست سابق اینک آزاد شده ولی هنوز تهیدست و وانهاده به چشم می‌خورد. به سمت شهرک چینیان راندند و در یک چشم به هم زدن خود را در کشور محل سکونت آسمانی‌ها^۱، یعنی همان چینی‌ها یافتند، که کالسکه‌ران ضمن راندن کالسکه به سمت میدان یونیون با ضربه‌های شلاق آنان را مضرق می‌کرد. در برابر ساختمانی به سبک ویکتوریایی، که در مقایسه با هذیان گچبری‌ها، نقش برجسته‌ها، و آذین‌های گلسرخ حاکم در همسایگی ساده به نظر می‌رسید، توقف کردند.

پولینا توضیح داد: «اینجا چایخانه خانم سامرز است که در این دوروبرها مانند آن پیدا نمی‌شود. قهوه را هر جایی می‌توانی گیر بیاری، ولی برای یک فتجان چای باید به اینجا بیایی. پانکی‌ها از زمان جنگ استقلالشان از این دم‌کرده اصیل بدشان آمده است؛ جنگ استقلال زمانی آغاز شد که شورشیان چای انگلیسی‌ها را در بوستون آتش زدند.»

«ولی مگر این مربوط به یک قرن پیش نیست؟»

«بله، سه‌ورو، می‌بینی که میهن‌پرستی چقدر می‌تواند احمقانه باشد.»

علت سر زدن‌های مکرر پولینا به این مغازه چای نبود، بلکه شیرینی‌های پرآوازه الیزا سامرز بود که اتاق را از رایحه دل‌انگیز شکر و وانیل می‌انباشت. ساختمان آن، که

۱. Celestials، برگرفته از Celestial empire به معنی امپراتوری آسمانی، که نام باستانی چین و ترجمه Chin T'ien Ch'ao است. از این رو آسمانی‌ها لفظی است که به چینی‌ها اطلاق می‌شود که اتباع امپراتوری آسمانی‌اند.

در نخستین روزهای سان‌فرانسیسکو آن را همراه با دفتر راهنمای نصب آن، مانند یک اسباب‌بازی، از انگلیس وارد کرده بودند دو طبقه داشت و در بالا به برجی ختم می‌شد که حال و هوای کلیسای دهکده را به آن می‌بخشید. در طبقه اول دو اتاق را یکی کرده بودند تا اتاق غذاخوری بزرگتر شود؛ این اتاق چندین صندلی با پایه‌های پیچ‌پیچ و پنج میز گرد پوشیده از رومیزی سفید را در خود جا می‌داد. در طبقه دوم جعبه‌هایی از آب‌نبات‌های مغزدار درست شده از شکلات بلژیکی می‌فروختند، و شیرینی بادامی و انواع شیرینی‌های شیلیایی که مورد علاقه خاص پولینا دل‌واله بودند. دو مستخدم زن مکزیکی با موهای بلند بافته شده و پیش‌بند سفید و شبکله‌های آهار زده به عنوان پیشخدمت کار می‌کردند، و خانم سامرز ریزنقش که در مقایسه با حضور پر سر و صدای پولینا مثل این بود که اصلاً وجود ندارد آن دو را از دور هدایت می‌کرد. مدهای لباس کمر باریک با ژپون آهاردار به نفع خانم سامرز بودند ولی حجم و قطر پولینا را می‌افزودند؛ علاوه بر این، پولینا دل‌واله کسی نبود که در مصرف پارچه، چین و پلیسه زیاد، و دیگر ضمایر و ملحقات امساک کند. آن روز به هیأت ملکه زنبور عسل درآمده بود، از سر تا نوک پا زرد و سیاه، با کلاهی مزین به پر و بالاتنه‌ای راه‌راه. راه‌راه‌های زیاد. به چایخانه هجوم آورد، هرچه هوا در آنجا بود بلعید و با هر قدمی که پیش می‌رفت جرینگ جرینگ فنجان‌ها را درمی‌آورد و دیوارهای چوبی شکننده را به ناله درمی‌آورد. پیشخدمت‌ها چون او را دیدند که وارد می‌شود دویدند که یکی از صندلی‌های ظریف ساخته از الیاف نی را با صندلی محکم‌تری عوض کنند، تا بانوی عالی‌مقام در آن قرار گیرد. پولینا سنجیده و از روی حساب قدم برمی‌داشت، چون می‌دانست که هیچ چیز به اندازه شتابزدگی از جذابیت آدم نمی‌کاهد؛ از درآوردن سر و صدای آدم‌های سالمند نیز پرهیز می‌کرد، و همیشه از نفس نفس زدن، سرفه کردن، ناله کردن و آه کشیدن در ملاء عام خودداری می‌کرد، هرچند که پاهایش از فرط خستگی او را از پا درمی‌آورد. می‌گفت: «نمی‌خواهم صدایم شبیه صدای یک زن چاق باشد. و برای نازک نگه داشتن صدایم هر روز آب‌لیمو و عسل غرغره می‌کرد، الیزا سامرز، ریزنقش و راست قامت چون شمشیر، با دامن آبی سیر و بلوز سبز روشنی که در گردن و میج دکمه می‌خورد، و تنها آرایه‌اش گردنبند نازکی از مروارید بود آشکارا جوان می‌نمود. به اسپانیایی‌هایی که از فرط متروک ماندن زنگ‌زده می‌نمود و انگلیسی‌ای با گویش بریتانیایی سخن می‌گفت، و مانند پولینا از یکی به دیگری می‌پرید. ثروت سنیرا دل‌واله و خون اشرافی‌اش او را

برتر از سطح الیزا قرار می‌داد. زنی را که برای تفنن کار می‌کرد فقط می‌شد به مرد صفتی متهم کرد، ولی پولینا می‌دانست که الیزا دیگر به طبقه‌ای که در آن در شیلی بار آمده بود تعلق نداشت، و به سبب نیاز، و نه تفنن، کار می‌کرد، پولینا این را نیز شنیده بود که الیزا با مردی چینی زندگی می‌کند، ولی حتی بی‌ملاحظگی خانه خراب کن پولینا به او اجازه نمی‌داد در این باره مستقیماً از الیزا سؤال کند.

پولینا برای برادرزاده‌اش شرح داد که: «من و خانم الیزا سامرز در ۱۸۴۰ در شیلی با هم آشنا شدیم. در آن موقع او هشت سال داشت و من شانزده ساله بودم، ولی اکنون هم سن و سالیم.»

در آن حال که پیشخدمت‌ها با چای پذیرایی می‌کردند، الیزا سامرز که سر حال بود به پرگویی قطع‌نشدنی پولینا گوش می‌داد، و حتی در فاصله‌ای که او لقمه‌ای به دهان می‌گذاشت در صحبت او نمی‌دوید. سه‌ورو آن‌گاه که دریافت در میز کناری دختر کوچک دردانه‌ای به چسباندن عکس در یک آلبوم مشغول است دوزن را از یاد برد. دختر را نور چراغ گاز روشن می‌کرد و تابش ملایم آفتاب از خلال جام پنجره خاک گرفته با اخگرهای زرین نقش‌دار می‌ساخت. دخترک لین سامرز، دختر الیزا، بود، موجودی برخوردار از چنان زیبایی کمیاب که گرچه دوازده سال بیشتر نداشت، چندین عکاس شهر او را مدل خود ساخته بودند: چهره او کارت‌پستال‌ها، پوسترها، و سالنامه‌های حاوی عکس‌های فرشتگان چنگ‌نواز و پریان سرکش در جنگل‌های درختان مقوایی را مصور می‌کرد. سه‌ورو هنوز در سنی بود که در آن دخترها برای پسران رازی اندکی دلزدا هستند، ولی اینک او اسیر افسون شده بود. در کنارش ایستاده بود و، با دهان باز به او خیره شده، نمی‌دانست چرا تنگی‌ای در قفسه سینه و میلی به گریستن در خود احساس می‌کند. الیزا سامرز خلسه او را با صدا کردن دو جوان به صرف یک فنجان شکلات گسست. دخترک بدون توجه به سه‌ورو، چنانکه گویی او را نمی‌دید، آلبوم را بست، و سبک و بی‌احساس وزن، برخاست. جلوی فنجان شکلاتش نشست، بی‌آنکه چیزی بگوید یا سرش را بلند کند؛ خود را به نگاه خیره و گستاخ پسرک سپرده، کاملاً آگاه بود که چهره‌اش او را از دیگر موجودات فانی جدا می‌کند. زیبایی را همچون یک بدریختی می‌شمرد، و نهانی امید داشت که به مرور زمان از میان برود.

دو سه هفته بعد سه‌ورو همراه پدرش با کشتی به شیلی بازگشت، و خاطره وسعت کالیفرنیا و تصویر دل‌انگیز لین سامرز را که بر قلبش نقش بسته بود با خود برد.

سه‌ورو دل‌واله، لین را تا سال‌ها بعد دیگر ندید. وی در پایان سال ۱۸۷۶ به کالیفرنیا برگشت تا با عمه‌اش پولینا زندگی کند، ولی آشنایی‌اش با لین را از سر نگرفت مگر در یک چهارشنبه زمستان ۱۸۷۹، موقعی که دیگر برای هر دوی آنها دیر شده بود. مرد جوان در هنگام دومین دیدارش از سان‌فرانسیسکو به حداکثر قد خود رسیده بود، ولی هنوز لاغر و استخوانی، رنگ‌پریده، خام‌دست بود و پوستش گنجایش او را نداشت، گویی تعداد زیادی آرنج و زانو داشت. سه سال بعد هنگامی که خاموش در برابر لین ایستاد، مردی رسیده بود، با خصوصیات اصیل چهره نیاکان اسپانیایی‌اش، بدن نرم و انعطاف‌پذیر یک گاو‌باز اندلسی، و حال و هوای زاهدانه طلبه علوم دینی. از وقتی برای نخستین بار لین را دید، تغییرات زیادی در زندگی او رخ داده بود. تصویر آن دخترک خاموش با سستی گریه‌های آرمیده او را در سراسر سال‌های سخت نوجوانی و اندوه سوگواری همراهی کرده بود. پدرش، که وی او را ستایش می‌کرد، در حالی که هنوز نسبتاً جوان بود، در شیلی درگذشت، و مادر، سرگشته از پسر نارسیده ولی به نهایت هوشیار و بی‌ادبش، او را برای تمام کردن درسش به یک مدرسه کاتولیک در سانتیاگو فرستاده بود. ولی به زودی به خانه بازگشت، با نامه‌ای در دست که با عبارات روشن توضیح می‌داد که یک سیب‌گندیده دیگر سیب‌ها را در یک کیسه فاسد می‌کند، یا عبارات دیگری با همین مضمون. مادر از خود گذشته روی زانوهایش به زیارت غار اعجازگری رفت که در آنجا با کره مقلس، که همواره زیرک و دانا بود، راه‌حل مشکل را به نجوا به او گفت: چمدانش را ببند و او را به خدمت سربازی بفرست، بگذار یک گروه‌بان مسأله را حل کند. یک سالی را سه‌ورو به قدم‌رو با سربازان گذراند، مشقت و حماقت زندگی سربازی را تحمل کرد، و با درجه افسر ذخیره به خانه برگشت، با این تصمیم که دیگر هرگز در زندگی به پادگان‌ها نزدیک نشود. برای اینکه رفاقت‌های گذشته را از سرگیرد و به خلق و خوی نامتعادلش بازگردد، کافی بود پا را از در خانه بیرون گذارد. این بار عموهایش وارد عمل شدند. آنها در اتاق غذاخوری خانه آگوستین، پدر بزرگ سه‌ورو، جلسه کردند، اما بدون حضور جوان و مادرش که در نظام پدرسالار حق رأی نداشت. در همین اتاق، سی سال پیش پولینا دل‌واله با سر تراشیده اما مزین به تاجی از الماس، با مردان خانواده از در ستیز درآمده بود تا با فلیچیانو رودریگس

دوسانتا کروس، مرد انتخابی خودش، ازدواج کند. آن روز در آن جلسه اتهامات علیه سه‌ورو نزد پدر بزرگش مطرح شدند: او از اعتراف نزد کشیش یا شرکت در آیین عشاء ربانی سر باز می‌زد؛ با ولگردها معاشرت می‌کرد؛ کتاب‌های ممنوع را نزد خود نگه می‌داشت؛ به‌طور خلاصه مورد سوءظن همکاری با ماسون‌ها یا، باز هم بدتر، لیبرال‌ها بود. شیلی دوره‌ای از مبارزات بین ایدئولوژی‌های آشتی‌ناپذیر را می‌گذراند، و هرچه لیبرال‌ها مقامات دولتی بیشتری به دست می‌آوردند، خشم محافظه‌کاران افراطی مانند دل‌واله‌ها بیشتر با شور و التهاب صلیبی‌وار درمی‌آمیخت؛ اینها همه تلاش می‌کردند افکارشان را از راه تکفیر و گلوله‌جامه عمل بیوشانند، ماسون‌ها و مخالفان روحانیت را از بین ببرند، و لیبرال‌ها را یک‌بار برای همیشه ریشه‌کن سازند. دل‌واله‌ها حاضر نبودند مرتدی را، حتی اگر همخون باشد، در آغوش خانواده تحمل کنند. فکر فرستادن سه‌ورو به ایالات متحد را پدر بزرگ آگوستین مطرح کرد. او پیش‌بینی کرد که «پانکی‌ها علاقه‌ او را به پرسه زدن گرداگرد زیانه‌های شعله‌ دوزخ درمان خواهند کرد» به این ترتیب، بدون اینکه نظر خود او را بپرسند، سه‌ورو را به کالیفرنیا فرستادند. در این سفر او جامه‌ عزا به تن داشت و ساعت مچی طلای پدر مرحومش را در جیب کتش گذاشته بود، و تنها دو سه قلم بار - از جمله تندیس بزرگی از مسیح با تاج خاری بر سر - و نامه‌ای مهربانانه شده برای شوهر عمه فلیچیانو و عمه پولیتا به همراه داشت.

اعتراضات سه‌ورو کاملاً ظاهری بود، زیرا این سفر با نقشه‌های خود او همخوانی تمام داشت. تنها افسوس او به سبب ترک نیوه‌آ^۱ بود، دختری که بر طبق عرف مورد احترام الیگارشی شیلیایی درباره‌ ازدواج دخترخاله و پسرخاله همه انتظار داشتند که با او ازدواج کند.

او در زندان جرمیات و پیشداوری‌ها بزرگ شده بود، ولی تماس با دیگر همشاگردی‌های مدرسه در سانتیاگو تخیل او را بارور و شور میهن‌پرستی‌اش را بیدار کرد. تا آن هنگام فکر می‌کرد تنها دو طبقه اجتماعی وجود دارند: طبقه خود او و طبقه نهیدستان، که منطقه خاکستری نامشخص مزدوران و توده‌هایی که پدر بزرگش آگوستین آنها را «مردم عامی» می‌خواند، آن دو را از هم جدا می‌کرد. در پادگان دریافت که اعضای طبقه او، با پوست سفید و قدرت اقتصادی‌شان انگشت‌شمارند،

و اکثریت بزرگ شیلیایی‌ها تهیدست و از حیث نژادی مختلط‌اند. ولی در سانتیاگو بود که طبقه متوسط نیرومند و رو به رشدی را کشف کرد، طبقه‌ای تحصیل‌کرده با جاه‌طلبی‌های سیاسی، که در حقیقت ستون فقرات ملت بود؛ از زمره این طبقه بودند مهاجران گریخته از جنگ و فقر، دانشمندان، معلمان، فیلسوفان، کتابفروشان - افراد با افکار نوین و با چنان احساسی مجذوب‌بخوری دوستان تازه‌اش قرار گرفت که گویی برای نخستین‌بار عاشق شده است. می‌خواست شیلی را تغییر دهد، آن را به تمام دگرگون کند، پاکیزه و منزه سازد. معتقد بود که محافظه‌کاران - به استثنای خانواده خودش، که به نظر او به خطا و نه از روی شرارت عمل می‌کردند - به طایفه ابلیس تعلق دارند، البته با این فرض که ابلیس چیزی پیش از افسانه‌های به‌هم بافته باشد، و او آمادگی داشت به محض اینکه از خانواده‌اش مستقل شود در فعالیت سیاسی شرکت کند. حالا می‌فهمید چرا از چند سال پیش سفر به ایالات متحد را نفس کشیدن در هوای تازه می‌دانست؛ در اینجا می‌توانست مردم‌سالاری رشک‌برانگیز آمریکای شمالی را مشاهده کند و از آن بیاموزد، هرچه می‌خواست بدون نگرانی از سانسور کاتولیکی بخواند، و با پیشرفت‌های عصر جدید آشنا شود. در آن حال که در دیگر قسمت‌های جهان، پادشاهی‌های مطلقه در شرف سرنگونی بودند، دوست‌های جدید زاده می‌شدند، قاره‌ها مستعمره می‌گشتند، و اختراعات شگفت به ظهور می‌رسیدند، در شیلی پارلمان درباره حق دفن زناکاران در گورستان‌های مقدس بحث می‌کرد. یاد کردن از نظریه داروین که انقلابی در شناخت انسان پدید آورد در حضور پدر بزرگ قدغن بود؛ در مقابل، صرف کردن یک بعدازظهر تمام به استدلال درباره معجزات نامحتمل قدیسان و شهیدان اشکالی نداشت. انگیزه دیگری برای سفر خاطره‌سور از لین سامرز بود که با سماجت گریزناپذیری در احساسات او نسبت به نیوه‌آرخنه می‌کرد، گرچه او هیچ‌گاه، حتی در نهانی‌ترین زوایای قلبش، به آن اعتراف نمی‌کرد.

سه‌ورو دل‌واله هیچ تصویری در این‌باره نداشت که فکر ازدواج با نیوه‌آکی و چگونه پیدا شده بود؛ گویا قضیه از این قرار بود که آنها خود در این باره تصمیمی نگرفته بودند، بلکه خانواده به جای آنها تصمیم گرفته بودند، ولی هیچ‌یک از آن دو با سرنوشتشان مخالفتی نکرده بودند، زیرا می‌دانستند که از بچگی یکدیگر را دوست داشته‌اند. نیوه‌آ به شاخه‌ای از خاندان تعلق داشت که هنگامی که پدرش زنده بود وضع مالی خوبی داشتند، ولی پس از مرگ او خود را تهیدست یافتند. عمومی

ثروتمند، دون فرانسیسکو خوزه ورگارا، که مقدر بود چهره برجسته‌ای در جنگ شود، به آموزش و پرورش دخترها و پسرهای برادر کمک کرد. نیوه‌آ در یکی از لحظات ناگهانی هوشیاری به سه‌ورو اعتراف کرد: «فقری بالاتر از تهیدستی کسانی نیست که روزگار به آنان پشت کرده است زیرا ناچارند خود را دارتر از آنچه هستند و انمود کنند.» دختر پنخته‌تر بود؛ هم او بود که حال و هوای تازه‌ای به عوطف دوران کودکی‌شان بخشید، و با دستی مصمم او را به سوی رابطه عاشقانه‌ای که هنگام عزیمت سه‌ورو به ایالات متحد هر دو در آن سهم بودند هدایت کرد. در خانه‌های بزرگی که آن دو زندگی‌شان را در آنها به سر می‌بردند آن قدر سوراخ و سببه بود که در آنها بازی عشق را بیاموزند. با ور رفتن به هم در تاریکی، و با خام‌دستی توله‌سگ‌ها، پسرخاله و دخترخاله، اسرار نشان را کشف کردند. با کنجکاوی یکدیگر را نوازش می‌کردند، تفاوت‌هاشان را واری می‌کردند، و نمی‌دانستند که چرا یکی این را دارد و دیگری آن را، سرگشته از شرمگینی و احساس گناه، بی‌آنکه به یکدیگر کلمه‌ای بگویند: اگر نمی‌گفتند بین آنها چه می‌گذرد مثل این بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است، و بنا بر این کمتر گناه‌آلود می‌نمود. یکدیگر را با شتاب و بیم کشف کردند، آگاه از اینکه نمی‌توانند حتی در جایگاه اعتراف به این بازی‌های دخترخاله و پسرخاله اعتراف کنند، گرچه این بدان معنی بود که محکوم به سوختن در آتش جهنم خواهند بود. هزاران چشم به کنجکاوی بر آنها دوخته بود. کلفت‌های پیری که شاهد به دنیا آمدن آنها بودند از این عشق معصومانه حمایت می‌کردند، ولی عمه‌های ترشیده مانند کلاغ آنها را زیر نظر داشتند: هیچ چیز از آن چشمان نفرت‌بار که تنها کارشان ضبط لحظه به لحظه زندگی خانوادگی بود پنهان نمی‌ماند، و از آن زبان‌های پنهانکار که اسرار را فاش می‌کردند و سبزه‌ها را شدت می‌بخشیدند — هرچند همواره در چاردیواری خانه — هیچ خبری از دیوارهای این خانه‌ها فراتر نمی‌رفت. نخستین وظیفه هر کس این بود که آبرو و نام نیک خانواده را حفظ کند. نیوه‌آ در رشد تأخیر داشت و در پانزده‌سالگی چهره‌ای معصوم و بدن یک دختر بچه را داشت. در ظاهر او هیچ چیز نبود که قدرت شخصیت او را نشان دهد: کوتاه قد، گوشتالو، با چشمانی سیاه که تنها خصوصیت به یاد ماندنی او بودند. تا وقتی زبان به سخن باز نمی‌کرد بی‌اهمیت به‌شمار می‌آمد، در آن حال که خواهرانش با خواندن

کتاب‌های دینی راه خود را به بهشت می‌پسوندند، او مخفیانه مقاله‌ها و کتاب‌هایی را می‌خواند که پسرخاله‌اش سه‌ورو از زیر میز یواشکی به او رد می‌کرد، و کتاب‌های کلاسیکی که عمویش خوزه فرانسیکو ورگارا به او امانت می‌داد. هنگامی که در محیط اجتماعی او هیچ کس به مایلی از این دست نمی‌اندیشید، او به ناگهان فکر حق رای زنان را از آستینش درآورد. نخستین بار که در یک مهمانی ناهار خانوادگی از این موضوع دم زد، خانه آگوستین دل‌واله با تندی غریبه‌نیوه‌آ که از یاد برده بود بچه‌ها حق ندارند در حضور بزرگترها لب به سخن باز کنند از دهانش پرید که: «کی زنان و تهیدستان حق خواهند داشت در این کشور رای بدهند؟» رئیس سالخورده‌ی خاندان دل‌واله مثنی را چنان سخت بر میز کوبید که فنجان‌ها به رقص آمدند؛ سپس به نیوه‌آ دستور داد که بی‌درنگ برای اعتراف به گناه برود. نیوه‌آ با خاموشی عقوبتی را که کثیش بر او تحمیل کرده بود پس داد، سپس با شور و هیجان عادی خویش در دفتر خاطراتش نوشت که قصد ندارد تا وقتی زنان حقوق اساسی‌شان را به دست آورند استراحت کند، حتی اگر از خانواده اخراج شود. بخت با او یار بود که معلمی استثنایی، به نام خواهر ماریا اسکاپولاریو^۱، داشت، راهبه‌ای با دل یک ماده شیر پنهان‌گشته در زیر پوستش؛ و او بود که متوجه ذکاوت و هوشیاری نیوه‌آ شد. راهبه که می‌دید این دختر هرچه را به او می‌آموخت حریصانه جذب می‌کرد، در آنچه حتی خواهر ماریا اسکاپولاریو تردید نمی‌کرد شک می‌کرد، با استدلال‌هایی که برای سن او زود بود، راهبه را به چالش می‌کشید، با دیدن این همه اسکاپولاریو پاداش خود را به بهترین وجه دریافت می‌کرد. نیوه‌آ خود، به تنهایی، شایستگی آن را داشت که بتواند سال‌ها به انبوه بزرگی از دختران ثروتمند با مغزهای فقیر درس بدهد. خواهر ماریا اسکاپولاریو به سبب محبتی که به این دختر داشت، به‌طور حساب شده مقررات مدرسه را، که به منظور خاص بار آوردن شاگردان به شکل بره‌های رام تدوین شده بود، نقض کرد. با نیوه‌آ حرف‌هایی را در میان می‌گذاشت که اگر راهبه اعظم و مدیر روحانی مدرسه می‌شنیدند، به وحشت می‌افتادند.

خواهر ماریا می‌گفت: «وقتی به سن تو بودم دو راه پیش پام بود: ازدواج کردن یا به صومعه روی آوردن.»

«چرا دومی را انتخاب کردید، مادر؟»

«چون صومعه آزادی بیشتری به من می داد. مسیح شوهر آسانگیری است...»
نیوه آهی کشید و گفت: «به زنان خیلی سخت می گذرد. بچه داری و
فرمانبرداری، همین.»

راهبه پاسخ داد: «می تواند این طور نباشد. می توانی تغییرش بدهی.»
«خودم؟»

«نه خودت به تنهایی، دخترهای دیگری هم هستند که مثل تو ذهن روشنی برای
فکر کردن دارند. در روزنامه خواندم که زنانی هستند که به طبابت مشغول اند. فکرش
را بکن.»

«در کجا؟»

«در انگلیس.»

«ولی آنجا که خیلی دور است.»

«بله، ولی اگر آنها می توانند در آنجا این کار را بکنند، یک روز هم می رسد که در
شیلی هم همین طور بشود. ناامید نباش، نیوه آ.»

«اقرارنبوش من می گوید که من زیاد فکر می کنم و کم نماز می گزارم و دعا
می کنم، مادر.»

«خداوند به تو عقلی داده که از آن استفاده کنی؛ ولی به تو هشدار می دهم که راه
طغیان پر از مخاطره و حرمان است؛ سلوک در آن نیاز به شجاعت زیادی دارد.
چشمداشت زیادی نیست که از مشیت الهی بخواهی اندکی به تو یاری کند؛ تصمیم
نیوه آ چنان محکم بود که در دفتر خاطراتش نوشت که وی از ازدواج صرف نظر
می کند تا خود را کاملاً وقف مبارزه برای حق رأی زنان کند. او آگاهی نداشت که
نیازی به چنین فداکاری نیست، و عاشقانه با مردی ازدواج خواهد کرد که از او در
هدفهای سیاسی اش پشتیبانی می کند.»

سه ورو با ظاهری گناهکارانه سوار کشتی شد، تا خویشانش مشکوک نشوند که
چرا از ترک شیلی خوشحال است. نمی خواست آنها برنامه را تغییر دهند. و تا چه
حد آمادگی دارد که حداکثر استفاده را از این ماجرا ببرد. با بوسه ای دزدانه از
دخترخاله اش نیوه آ خداحافظی کرد، پس از اینکه قول داد کتابهای جالب را از
طریق یک دوست برای او بفرستد، تا از سد سانسور خانواده بگذرند، و قول داد که
هر هفته برای او نامه بنویسد. نیوه آ به یک جدایی یک ساله تن داده بود، و هیچ شک
نبرد که او قصد دارد تا آنجا که بتواند در ایالات متحد بماند. او این موضوع را در

نامه‌اش به نیوه‌آ روشن کرد؛ تصمیمش را گرفته بود، نمی‌خواست با اعلام نیاتش قبل از ترک شیلی خداحافظی را دشوارتر کند. به هر حال هر دو جوان بودند، و فرصت ازدواج داشتند. نیوه‌آ را می‌دید که با لباس و کلاه زیتونی‌رنگش در لنگرگاه ایستاده است و بقیه خانواده او را در میان گرفته‌اند. و در حالی که سعی می‌کند لبخند بزند برای خداحافظی دست تکان می‌دهد. سه‌ورو با صدای بلند در باد گفت: «گریه و زاری نمی‌کند؛ به همین دلیل دوستش دارم و همیشه خواهم داشت.» آماده بود به هوس‌های دلش و وسوسه‌های دنیا با وفاداری ناب غلبه کند. نیوه‌آ در آن حال که لب‌هایش را می‌گزید و عشق نیروی او را تحلیل برده بود، لحظه‌ای فراموش کرد که سوگند خورده است تا به نتیجه رسیدن وظیفه‌اش به عنوان هوادار حق رأی زنان مجرد بماند و دعا کرد: «باکرة بسیار مقدس او را صحیح و سالم به من برگردان.»

دل‌واله جوان در سراسر راه از والپاریسو تا پاناما انگشتانش روی نامه پدر بزرگ آگوستین بود، و برای باز کردن آن بی‌طاقت شده بود، اما جرأت این کار را نداشت زیرا این باور در گوشت و خونس رخنه کرده بود که یک نجیب‌زاده هیچ‌گاه به نامه دیگری نگاه نمی‌اندازد. و به مال دیگری دستبرد نمی‌زند. ولی سرانجام کنجکاوی بر نام و تنگ غلبه کرد. آخر موضوع به سرنوشتش مربوط می‌شد و بالبه تیغ با احتیاط مهر و موم را شکست، سپس پاکت را روی بخار کتری گرفت و با هزار احتیاط آن را باز کرد. بدین‌گونه بود که دریافت نقشه پدر بزرگش این بود که او را به یک مدرسه نظامی آمریکای شمالی بفرستد. پدر بزرگ اضافه کرده بود که جای شرمساری است که شیلی با کشور همسایه‌ای در حال جنگ نیست، تا نوه‌اش سلاحش را بردارد و آن‌طور که از او انتظار می‌رفت برای خود مردی شود. سه‌ورو آن نامه را به دریا افکند و نامه دیگری به قلم خود نوشت، آن را در همان پاکت گذاشت، و موم آب‌کرده دیگری بر جای مهر و موم شکسته چکاند. در سان‌فرانسیسکو عمه‌اش پولینا، همراه با دو خدمتکار و پیشخدمت مخصوص پر افاده‌اش، باتلر، انتظار او را می‌کشید. کلاه عجیب و غریبی به سر داشت با توری‌هایی موج‌زنان در باد و چنان پر شمار که اگر سنگینی وزن عمه نبود باد او را با خود می‌برد، چون برادرزاده را دید که با تندیس مسیح در زیر بغل از پله‌های کشتی پایین می‌آید شلیک خنده‌ای سر داد؛ سپس او را در آغوش پر هیبتش فشرد، و در کوه پستان‌ها و عطر یاس آفریقایی‌اش خفه کرد.

در حالی که به تندیس مسیح اشاره می کرد گفت: «اولین کاری که می کنیم خلاص شدن از آن غول بی شاخ و دم است. بعد هم برای تو مقداری لباس می خریم؛ هیچ کس با این سر و وضع این دوروبرها پیدایش نمی شود.»

سه ورو، شرمنده، توضیح داد: «این لباس پدرم بوده.»

پولینا گفت: «خودت می توانی ببینی که مثل قبرکن ها شده ای.» و همین که این را گفت یادش آمد که پسرک به تازگی پدرش را از دست داده است. «مرا ببخش سه ورو، نمی خواستم ترا برنجانم. پدرت برادر عزیز کرده من بود، تنها کسی در خانواده که می توانستم با او حرف بزنم.»

سه ورو با صدای لرزان توضیح داد: «چندتا از لباس های پدرم را کوچک کردند تا اندازه من شوند، برای اینکه اسراف نشده باشد.»

«بد شروع کردیم. مرا می ببخشی؟»

«مسأله ای نیست، عمه.»

در اولین فرصت، مرد جوان نامه ادعایی پدر بزرگ آگوستین را به عمه اش داد. پولینا نگاهی سرسری به آن انداخت.

پرسید: «در نامه دیگر چه نوشته بود؟»

گوش های سه ورو سرخ شد. سعی کرد کاری را که کرده بود حاشا کند، ولی عمه اش به او فرصت نداد با دروغ های بیشتر از گفتن حقیقت طفره رود.

«من هم اگر جای تو بودم همین کار را می کردم. می خواهم بدانم پدرم چه نوشته تا بتوانم به او جواب بدهم و با هرچه می گوید مخالفت کنم.»

«نوشته بود که مرا به مدرسه نظامی یا به جبهه جنگ بفرستید، البته اگر جنگی این دوروبرها باشد.»

«خیلی دیر آمدی، یک جنگ همین تازگی ها تمام شد. ولی حالا دارند سرخپوست ها را قتل عام می کنند، اگر به آن علاقه داشته باشی. سرخپوست ها هم در دفاع از خودشان تا حدی خوب عمل می کنند؛ تازگی ژنرال کاستر^۱ و بیش از دوست سرباز از تیپ هفتم سواره نظام را در ویومینگ^۲ به قتل رساندند. الآن هم درباره آن حرف می زنند. می گویند سرخپوستی به نام باران در صورت تو - این هم یک اسم شاعرانه که شاید ازش خوشت بیاید - سوگند خورده بود که از برادر ژنرال

1. Custer

2. Wyoming

کاستر انتقام بگیرد، و در ضمن جنگ قلب او را از سینه درآورد و آن را خورد. هنوز هم به سرباز شدن علاقه مندی؟» و پولینا این را گفت و به آرامی خندید.

«من هیچ وقت نخواستم سرباز شوم. اینها فکرهای پدر بزرگ آگوستین اند.»
 «در نامه‌ای که تو جعل کردی می‌گویی که می‌خواهی وکیل دعاوی بشوی؛ می‌بینم که اندرزی که سال‌ها پیش به تو دادم بی‌حاصل نبوده است. از این خوشم آمد پسر عزیز. قوانین آمریکا با شیلی تفاوت دارند، ولی این اهمیتی ندارد. تو وکیل دعاوی خواهی شد. تو حقوق می‌خوانی و در بهترین مؤسسه حقوقی کالیفرنیا کار می‌کنی. نفوذ من بالاخره به درد خواهد خورد.»

سه‌ورو، مجذوب گشته، گفت: «در سراسر عمرم مدیون شما خواهم بود، عمه.»
 «البته همین‌طور است. امیدوارم این را فراموش نکنی. همه چیز به کنار، در سال‌های طولانی یک عمر هیچ کس نمی‌داند که کی ممکن است من نیازمند کمک تو باشم.»

اروی من حساب کنید، عمه.»

روز بعد پولینا دل‌واله با سه‌ورو در دفتر وکلایش، همان وکلایی که در مدت پیش از بیست و پنج سال کارمزدهای سنگینی از او کسب کرده بودند، حاضر شد و بدون مقدمه چینی به آنان اعلام کرد که انتظار دارد از دوشنبه بعد برادرزاده‌اش با آنها کار کند و این حرفه را یاد بگیرد. آنها نمی‌توانستند این را از او مضایقه کنند. عمه جوانک را به خانه‌اش برد، اتاقی آفتابرو در طبقه دوم در اختیارش گذاشت، اسب خوبی برایش خرید، مستمری‌ای برای او در نظر گرفت، معلم انگلیسی برایش استخدام کرد، و کار را با معرفی او به جامعه تکمیل کرد، چه به عقیده او هیچ سرمایه‌ای بهتر از ارتباط‌های خوب نیست.

«دو چیز از تو انتظار دارم، وفاداری و حسن خلق.»

«از من انتظار ندارید که درس هم بخوانم؟»

«این دیگر مسأله تو است پسر. بر عهده من نیست که تو با زندگی‌ات چه می‌کنی.»

با اینهمه، در ماه‌های بعد سه‌ورو با خبر شد که پولینا پیشرفت او در مؤسسه حقوقی را از نزدیک تعقیب می‌کند، نگاهی از نزدیک به رفاقت‌های اوست و هزینه‌هایش را به دقت محاسبه می‌کند، و هر قدمش را پیش از آنکه بردارد پیش‌بینی می‌کند. اینکه عمه این اطلاعات را از کجا می‌آورد خود رازی بود، جز اینکه ویلیامز،

پیشخدمت مخصوص اسرارآمیز، شبکه‌ای از جاسوسان را سازمان داده باشد. این مرد سپاهی از خدمتکاران را رهبری می‌کرد، که مانند سایه‌های خاموش و ظایفشان را انجام می‌دادند؛ این خدمتکاران در محل‌های جداگانه در حیاط پشتی به سر می‌بردند و از گفتگو با آقا یا خانم خانواده، جز در صورتی که احضار شوند، منع شده بودند. همچنین نمی‌توانستند با پیشخدمت مخصوص صحبت کنند مگر اینکه قبلاً خود او از طریق سرکدبانوی خانه خبر داده باشد. درک این سلسله مراتب برای سه‌ورو دشوار بود، زیرا در شبلی مسایل بسیار ساده‌تر بودند. ارباب‌ها حتی مستبدترین آنها، مانند پدر بزرگش، با زیردستان با خشونت رفتار می‌کردند ولی به نیازهای آنان توجه داشتند و ایشان را جزئی از خانواده می‌شمردند. سه‌ورو هیچ وقت ندیده بود که کلفتی اخراج شود؛ این زنان در اوان بلوغ برای کار کردن به خانه آنها می‌آمدند و تا هنگام مرگ در آنجا می‌ماندند. قصر کوچک ناب‌هیل^۱ با خانه‌های بی‌پیرایه دوران کودکی او تفاوت بسیار داشت، خانه‌هایی با دیوارهای ضخیم و درهای آهنی ماتم‌زده، و اسباب و اثاث اندک چیده شده در برابر دیوارهای برهنه. در خانه عمه پولینا تهیه سیاه‌های از محتویات خانه کاری ناممکن بود، سیاه‌های در بر گیرنده اقلامی از چفت‌های تفره‌ای سنگین درها و شیرهای حمام گرفته تا مجموعه پیکره‌های کوچکی از جنس چینی، جعبه‌های جلاخورده روسی، عاج‌های چینی، و هرگونه شیء هنری یا ارضاکنده هوسی که باب روز بود. فلیچیانو رودریگس دو سانتاکروس چیزها را برای جلب نظر مهمانانش می‌خرید، ولی مانند دیگر دوستان ثروتمندش از آن دست آدم‌های بی‌فرهنگی نبود که کتاب‌ها را کیلویی می‌خرند و تابلوهایی را انتخاب می‌کنند که با روکش مبل‌هایشان جور دربیاید. در مورد پولینا باید گفت که او هیچ دلبستگی به این گنجینه‌ها نداشت: تنها قطعه‌ای از مبلمان که او در عمرش سفارش داده بود تخت‌خوابش بود، و این کار را هم با انگیزه‌هایی کرد که هیچ ارتباطی با زیبایی‌شناسی یا جلوه‌فروشی نداشتند. آنچه علاقه پولینا را به خود جلب می‌کرد فقط پول بود، صاف و ساده، پول؛ چالش او در این بود که با زرنگی پول درآورد، با سرسختی آن را ببندد و عاقلانه سرمایه‌گذاری کند. توجهی نداشت که شوهرش چه چیزهایی می‌خورد یا کجا آنها را به تماشا می‌گذارد؛ حاصل کار خانه پر شکوهی بود که ساکنانش خود را با آن بیگانه حس

می‌کردند. تابلوهایی بسیار بزرگ بودند، قاب‌ها حجیم، مضمون‌ها بی‌باکانه-اسکندر کبیر و تسخیر ایران- و نیز صدها نقاشی کوچک‌تر هم بودند، که بر حسب موضوع مرتب شده بودند و اتاق‌های مختلف به نام مناسب آنها نامگذاری می‌شدند: تالار شکار، تالار دریایی، تالار آبرنگ. پرده‌ها از جنس مخمل ضخیمی بودند که بر شرابه‌های پایین خود سنگینی می‌کردند، و آینه‌های ونیزی بینهایت را بازتاب می‌کردند: ستون‌های مرمرین، گلدان‌های چینی فرانسوی، تندیس‌های برونزی، گلدان‌های انباشته از گل و میوه. کتابخانه‌ای دو طبقه هم بود به علاوه دو تالار موسیقی پر از آلات موسیقی ایتالیایی ظریف، گو اینکه هیچ کس در این خانواده نواختن نمی‌دانست و موسیقی سبب سردرد پولینا می‌شد. خلط‌دان‌های تهره‌ای مزین به حروف اول طلایی نام‌ها در هر گوشه‌ای به چشم می‌خورد، زیرا در این شهر مرزی تف کردن در ملاء عام کاملاً قابل قبول بود. سویت فلیچیانو در شاخه شرقی، و سویت همسرش در همان طبقه ولی در انتهای مقابل ساختمان قرار داشت. بین دو سویت اتاق‌های خواب بچه‌ها و اتاق‌های مهمانان قرار داشت که راهروی عربی‌ای آنها را به هم می‌پیوست؛ اتاق‌ها همه خالی بودند جز اتاق سه‌ورو و اتاقی که ماتياس، پسر بزرگتر و تنها پسری که هنوز در این خانه زندگی می‌کرد، اشغال می‌کرد. سه‌وروی عادت کرده به ناراحتی و سرمایی که در شیلی برای تندرستی مطلوب تلقی می‌شد، چند هفته را برای عادت کردن به آغوش خفه‌کننده تشک و بالش، تابستان ابری بخاری‌ها، و حیرت روزانه باز کردن شیر آب حمام و پاداش گرفتن با جریان آب گرم گذرانند. در خانه پدر بزرگش آبریزها همان مستراح‌های بوگندی در پشت حیاط خلوت بودند، و در ساعات اولیه صبحگاه‌های زمستان قشری از یخ کاسه دستشویی را می‌پوشاند.

در ساعت‌های خواب بعد از ظهر غالباً برادرزاده جوان و عمه بی‌همتایش در روی تخت‌خواب افسانه‌ای دیده می‌شدند، عمه در زیر ملافه‌ها و در یک طرفش دفتر حساب و در طرف دیگرش شیرینی‌های او، و برادرزاده در پایین تخت بین ناپادها و دلفین، و در این حال درباره مسائل کسب و کار و موضوعات خانوادگی بحث می‌کردند. پولینا فقط با سه‌ورو چنین درجه‌ای از صمیمیت را روا می‌داشت؛ معدودی از افراد به اتاق‌های خصوصی او دسترسی داشتند، ولی فقط با او در لباس

خوابش کاملاً احساس راحتی می‌کرد. این برادرزاده احساس رضایتی به او می‌بخشید که فرزندانش به او نمی‌دادند. دو پسر کوچکتر مانند وراث زندگی می‌کردند، بدین معنی که با اشتغال نمادین به منزله مدیران مؤسسه تجارتنی خاندان، یکیشان در لندن و دیگری در بوستون از زندگیشان لذت می‌بردند. پسر اول، ماتیاس، قرار بود فرد اول تبار رودریگس دوسانتاکروس ای دل‌واله شود، ولی هیچ کشتی نسبت به این امر نشان نمی‌داد. به جای اینکه پا جای پای پدر و مادر پر شور و متکی به خود بگذارد و به امپراتوریشان علاقه‌ای نشان دهد، پا پسرهایی درست کند که نام خانواده را زنده نگه دارند، راه لذت‌جویی و بی‌همسری را به منزله یک شکل هنری پذیرفته بود. یک‌بار پولینا برای سه‌ورو توضیح داد که «او اندکی بیشتر از یک ابله خوش لباس است»، ولی چون دید که پسر و برادرزاده رابطه انس و الفتی برقرار کرده‌اند کوششی به خرج داد تا این رفاقت نو پدید را تقویت کند. ماتیاس به شوخی می‌گفت «مادرم هیچ وقت با سوزن نخ‌نکرده کوک نمی‌زند. باید نقشه‌ای کشیده باشد که تو مرا از زندگی عیاشی و خوشگذرانی نجات بدهی.» سه‌ورو از به عهده گرفتن وظیفه تغییر دادن پسرعمه‌اش تصویری نداشت. درست برعکس - خوشحال می‌شد اگر می‌توانست مثل او باشد؛ در مقایسه با پسرعمه‌اش خود را خشک و ماتم‌زده حس می‌کرد. همه چیز ماتیاس او را حیرت‌زده می‌کرد: شیوه مبرّا از خطایش، طنز بیخ‌زده‌اش، و راحت پول دور ریختنش.

پولینا دو سه ماه پس از آمدن برادرزاده‌اش به او اعلام کرد که: «می‌خواهم با معاملات و کسب و کار من آشنا شوی. اینجا جامعه مبتذل و ماتریالیستی است که در آن احترام به زنان جایی ندارد. در اینجا هیچ چیز جز ثروت و ارتباط اهمیت ندارد. به این دلیل است که به تو احتیاج دارم. تو چشم و گوش من خواهی بود.»
«من چیزی درباره کسب و دادوستد نمی‌دانم.»

«ولی من می‌دانم. از تو نمی‌خواهم که فکر کنی. این کار من است. تو باید زیانت را ببندی، نگاه کنی، گوش بدهی، و به من گزارش کنی. بعد هم هر کاری که گفتم می‌کنی، بی‌آنکه پرس و جوی زیادی بکنی. روشن است؟»

سه‌ورو با متانت جواب داد: «از من نخواهید که حيله‌بازی کنم، عمه.»

«می‌بینم که پشت‌سرگویی مردم را درباره من شنیده‌ای. ببین، پسر، قانون‌ها را اقویا برای تسلط بر ضعفا جعل کرده‌اند. از این قانون‌ها زیاد است. ولی من الزامی ندارم که این قانون‌ها را رعایت کنم. من وکیل می‌خواهم که به او اعتماد کامل داشته

باشم، تا بتوانم هر کاری دوست دارم بکنم بی آنکه به دردسر بیفتم.»

سه‌ورو هشدار داد: «امیدوارم به شیوه‌ای آبرومندانانه.»

«اوه، بچه‌جانا از این راه به هیچ جا نمی‌رسیم. آبروی تو حفظ خواهد شد، تا وقتی زیاده‌روی نکنی.»

بدین‌گونه آنها قراردادی را امضا کردند که به اندازه پیوندهای خونی بین آنها محکم بود. پولینا که او را بی هیچ چشمداشتی قبول کرده قانع شده بود که وی آدمی خودش و نکرو است، وگرنه هیچ وقت او را از شیلی پیش او نمی‌فرستادند، با خوشحالی از این برادرزاده باهوش با احساسات اصیلش شگفت‌زده شد. ظرف دو سه سال، سه‌ورو صحبت کردن به زبان انگلیسی را با چنان سهولتی آموخته بود که از هیچ‌یک از دیگر افراد خانواده دیده نشده بود؛ او به جایی رسیده بود که کارها و مسئولیت‌های مختلف عمه‌اش را مثل کف دستش بشناسد، دوبار از این سو به آن سوی ایالات متحد را با قطار سفر کرد- و در یکی از آنها مورد حمله راهزنان مکزیکی قرار گرفت- و حتی وقت این را داشت که آموزش حقوقش را تکمیل کند. سه‌ورو مکاتبه هفتگی با دخترخاله‌اش نیوه‌آ را حفظ کرد، مکاتبه‌ای که با گذشت سال‌ها بیشتر روشنفکرانه می‌شد تا عاشقانه. نیوه‌آ از خانواده می‌نوشت و از وضع سیاسی شیلی؛ سه‌ورو برای او کتاب‌ها و بریده‌های مقالات درباره پیشرفت‌های هواداران حق رای زنان در اروپا و ایالات متحد را می‌فرستاد. هر دو نفر این خبر را که یک اصلاحیه قانونی برای دادن حق رای به زنان به کنگره آمریکای شمالی تقدیم شده بود، دور از هم گرامی داشتند، گرچه هر دو همداستان بودند که تصور چیزی مشابه در شیلی دیوانگی است. محبوبه به او نوشت: از این‌همه درس خواندن و مطالعه کردن چه چیزی عاید من می‌شود، اگر جایی برای عمل در زندگی یک زن نباشد؟ مادرم می‌گوید شوهر دادن من غیرممکن است چون من مردها را می‌رمانم، و اگر شوهر می‌خواهم باید خودم را خوشگل کنم و دهانم را ببندم. خانواده‌ام به کمترین نشانه درس خواندن در برادرهایم حساس‌اند- می‌گویم کمترین زیرا تو که می‌دانی چقدر آنها بی‌استعدادند- ولی همان موفقیت‌ها را در من خودنمایی می‌دانند. تنها کسی که مرا تحمل می‌کند عمویم خوزه فرانسیکو است، آن هم به این دلیل که این فرصت را به او می‌دهم که درباره علم، اخترشناسی، و سیاست صحبت کند، اینها موضوعاتی است که او خوش دارد درباره آنها داد سخن بدهد، هرچند عقاید من برای او اهمیتی ندارند. نمی‌توانی بفهمی که چقدر به مردانی مثل

تو رشک می‌برم که می‌توانند جهان را عرصهٔ نشان دادن توانایی‌های خود کنند. عشق هیچ‌گاه بیش از یکی دو سطر از نامه‌های نیوه‌آ و یکی دو کلمه در نامه‌های سه‌ورو را اشغال نمی‌کرد، گویی ناگفته توافق کرده‌اند که نوازش‌های پر شور و شتابزده در گوشه‌های دنج خانه را از خاطر بزدایند. سالی دوبار نیوه‌آ عکسی از خود برای سه‌ورو می‌فرستاد، و بدین‌گونه سه‌ورو می‌توانست متوجه شود که او دارد زن می‌شود؛ او نیز قول می‌داد که برای نیوه‌آ عکس بفرستد، ولی همیشه فراموش می‌کرد. همان‌طور که فراموش کرد به او بگوید در آن عید میلاد مسیح به خانه نخواهد آمد. اگر به جای نیوه‌آ دختری دیگر بود که برای ازدواج شتابی بیش از نیوه‌آ داشت، شاخک‌هایش را کج می‌کرد تا دلناده‌های نه‌چندان گریزها را ردیابی کند، ولی نیوه‌آ مطمئن بود که سه‌ورو دل‌واله شوهر او خواهد شد. چنان مطمئن بود که جدایی‌شان، که سال‌ها به طول انجامید، او را خیلی نگران نکرد، و آماده بود تا آخر انتظار بکشد. و اما دربارهٔ سه‌ورو، باید گفت که او خاطرهٔ دخترعنه را همچون نمادی از هر چیز نیکو، اصیل، و ناب حفظ می‌کرد.

سر و وضع ماتیاس شاید می‌توانست عقیدهٔ مادرش را مبنی بر اینکه او چیزی بیش از کودنی خوش لباس نیست توجیه کند، ولی در واقع چیزی از کودنی در او دیده نمی‌شد. او از همهٔ موزه‌های اروپا دیدن کرده بود، از هنر اطلاع داشت، می‌توانست اشعار همهٔ شاعران کلاسیک را از بر بخواند، و تنها کسی بود که در خانه‌شان از کتابخانه استفاده می‌کرد. وی به شیوهٔ خاص خود زندگی می‌کرد، که آمیزهای بود از زندگی یک کولی و یک جوان خوش لباس ظاهرآرا؛ از اولی عادت شب‌زنده‌داری و از دومی عشق به هر یک از اجزای لباس مردانه را با خود داشت. او زن‌بازترین مرد سان‌فرانسیسکو شناخته می‌شد، ولی تصمیم قطعی نداشت که برای همیشه مجرد باقی بماند؛ او گفتگویی پیش‌پاافتاده با بدترین دشمنانش از جنس مرد را به قرار ملاقاتی با جذاب‌ترین ستایشگرانش از جنس زن ترجیح می‌داد. تنها جایی که زندگی او می‌توانست با زندگی زن منطبق شود، بنا به گفتهٔ خودش، بچه‌آوردن بود، فرضیه‌ای در ذات خود هوج و بی‌معنی. برای پاسخ دادن به نیازهای طبیعی‌اش، او یک زن حرفه‌ای را از میان تعداد زیادی از این زنان که در دسترس بودند ترجیح می‌داد. قابل تصور نبود که شبی را تا دیرگاه در میان آفازاده‌های دیگر به‌سر آورد

بی‌آنکه از براندی سرمست شود و سری به روسی‌خانه بزند؛ پیش از دوپست و پنجاه هزار روسی در کشور بودند، و درصد قابل توجهی از آنان در سان‌فرانسیسکو امرار معاش می‌کردند، از دختران آوازخوان شهرک چینی گرفته تا خانم‌های تروتیمز ایالت‌های جنوبی که جنگ داخلی آنان را به روسیگری کشانده بود. وارث جوان، که این‌چنین نسبت به ضعف‌های زنانه بی‌طاقت بود، نمونه شکیبایی در برابر رفتار خشن دوستان کولی‌منش خود به‌شمار می‌رفت؛ این هم یکی دیگر از خفگیات عجیب و غریب او بود، مانند علاقه‌اش به سیگارهای نازک سیاهی که از مصر سفارش می‌داد، و علاقه‌اش به جرایم واقعی و ادبی. در خانه قصر مانند پدر و مادرش در ناب هیل زندگی می‌کرد و آپارتمان مجللی در قلب شهر را برای خود نگه می‌داشت که در بالای آن اتاق زیر شیروانی وسیعی بود موسوم به عزیزخانه، که در آنجا گاه‌به‌گاه نقاشی می‌کرد و در بسیاری از موارد مهمانی می‌داد. با جهان پنهانی بی‌خانمان‌ها درمی‌آمیخت: بینوایان تهیدستی غرق شده در فقری زاهدانه و گریزناپذیر: شاعران، روزنامه‌نگاران، عکاسان، نویسندگان و هنرمندان سوداژه، مردانی بی‌کس و کار که عمرشان را نیمه بیمار، با سرفه کردن و گفت و شنود می‌گذراندند، نسبه زندگی می‌کردند، و هیچ وقت ساعتی با خود نداشتند، زیرا زمان برای آنان درست نشده بود. در پشت سر، لباس و رفتار این شیلیایی اشراف‌منش را به مسخره می‌گرفتند، ولی با او کنار می‌آمدند زیرا همیشه می‌توانستند برای درخواست دو سه دلار، یک پیک ویسکی، یا گوشه‌ای در اتاق زیر شیروانی‌اش برای گذراندن یک شب مه‌آلود پیش او بیایند.

پولینا به شوهرش گفت: «متوجه شده‌ای که حرکات و سکنات ماتیس به یک امردباز می‌ماند؟»

فلیچیانو به اعتراض گفت: «چطور می‌توانی حتی فکر به زبان آوردن چنین سخن وحشیانه‌ای درباره‌ی پسرمان را بکنی؟ ما هیچ وقت چنین چیزی در خانواده‌ی من یا خانواده‌ی تو نداشته‌ایم!» پولینا خرناس کشید که «هیچ مرد عادی‌ای را می‌شناسی که رنگ دستمال گردنش با کاغذ دیواری‌اش یکی باشد؟»

فلیچیانو، بی‌خبر از اینکه برای دست زدن به اقدام‌های نجات‌بخش نه‌چندان جدی خیلی دیر است، هشدار داد: «باشد، لعنتی! تو مادرش هستی، و به عهده‌ی تو است که معشوقه‌ای برایش دست‌وپا کنی! پسرک سی سال دارد و هنوز مجرد است. بهتر است هرچه زودتر یکی را برایش پیدا کنی، پیش از آنکه می‌بارهای مسلول، یا

چیزی بدتر روی دستمان بیفتند.»

در یکی از آن شب‌های وزیدن بادهای ترسناک که در تابستان‌های سان‌فرانسیسکو امری عادی است، ویلیامز، پیشخدمت مخصوص کت فراک‌پوش، در اتاق سه‌ورو دل‌واله رازد.

شمعدان سه شاخه‌ای در دست‌های دستکش پوشیده‌اش با سرفه‌ای آهسته وارد شد و به نجوا گفت: «بیخشید مزاحم شدم، قربان.»

سه‌ورو وحشت‌زده از اینکه برای نخستین بار کسی در آن خانه خواب او را می‌گفت پرسید: «موضوع چیست، ویلیامز؟»

ویلیامز با تمکین و احترام خودپسندانه بریتانیایی، که در کالیفرنیا ناشناخته بود، و همواره طینش بیش از آنکه محترمانه باشد طنزآمیز بود گفت: «می‌ترسم که در دوسری برایمان پیش آمده باشد. موضوع مربوط به ماتپاس است.» سپس توضیح داد که در آن دیر وقت شب پیامی از طرف خانمی با شهرت مشکوک، به نام آماندا لوئیل فرستاده شده بود، خانمی که اشرافزاده جوان غالباً به دیدار او می‌رفت، یکی از آن افراد به قول ویلیامز «در حال و هوایی دیگر» سه‌ورو یادداشت را در زیر نور شمع خوانند: فقط سه سطر بود که در آن درخواست کمک فوری برای ماتپاس شده بود.

سه‌ورو دل‌واله نظر داد که: «باید با عمه و شوهر عمه مشورت کنیم. ممکن است ماتپاس تصادف کرده باشد.»

پیشخدمت مخصوص گفت: «به نشانی نگاه کنید، قربان. درست در مرکز شهرک چینی‌ها. به نظر من بهتر است که آقا و خانم مطلع نشوند.»

«راستی فکر می‌کردم چیزی پنهان کردن از عمه پولینایم نداری.»

«سعی می‌کنم باعث پریشانی خاطرشان نشوم، قربان.»

«به نظرت چه کار کنیم؟»

«اگر این را حمل بر پر توفعی نکنید، خواهش می‌کنم این است که شما لباس بپوشید،

اسلحه‌تان را بردارید، و با من بیایید.»

ویلیامز مهتری را بیدار کرده بود تا یکی از کالسکه‌ها را آماده کند، ولی چون می‌خواست حتی الامکان مسأله را مخفی نگه دارد، خودش مهاراسب‌ها را به دست گرفت و، مصمم، از راه خیابان‌های تاریک و خلوت به سوی محله چینی‌ها راند، و در این رهگذر از هدایت غریزه اسب‌ها سود جست، چه چراغ‌های کالسکه به علت وزش باد خاموش شده بودند. سه‌ورو این‌طور دستگیرش شد که این اولین بار

نیست که این مرد در این گذرگاه‌ها می‌راند. چیزی نگذشت که از کالسکه پایین آمدند. و پای پیاده در گذرگاهی، گشوده به محوطه‌ای انباشته از رایحه شیرین و شگفتی چون آجیل بو داده، روان شدند. جنبندمای دیده نمی‌شد و صدایی نبود جز زوزه باد؛ تنها روشنایی فروغی بود که از خلال شکاف‌هایی در یک جفت پنجره کوچک هم‌سطح خیابان به بیرون نشت می‌کرد. ویلیامز کبریتی زد، یکبار دیگر نشانی روی کاغذ را خواند، و بدون تکلف یکی از درهایی را که به حیاط باز می‌شدند هل داد. سه‌ورو، دست بر سلاح، به دنبال او رفت. آن دو، قدم به اتاق کوچکی، محروم از تهویه گرچه پاکیزه و مرتب، نهادند که در آن به علت دود غلیظ تریاک نمی‌توانستند به راحتی نفس بکشند. میزی در وسط اتاق بود، و گرداگرد آن کابین‌های چوبینی، شبیه کابین‌های خواب کشتی یکی بر فراز دیگری در کنار دیوار قرار داشتند. کف هر یک را بوربایی می‌پوشاند و قطعه‌ای چوب تو خالی شده شبیه یک بالش بر روی آن بود. این فضاها را چینی‌ها اشغال می‌کردند، گاهی دوتا از آنها در یک کابین بودند، در حالی که به یک پهلو دراز کشیده رویشان به سینی‌های کوچک حاوی قوطی‌ای از خمیری سیاه‌رنگ و چراغ روشن کوچکی بود. دیری از نیمه‌شب می‌گذشت، و مواد اثر خود را بر بیشتر آنها گذاشته بود. مردان، کرخت و رخوت‌زده، در رویاهایشان سرگشته بودند؛ تنها دو یا سه نفر هنوز آن‌قدر توان داشتند که میله فلزی نازکی را در افیون فرو برند، آن را روی چراغ گرم کنند، جفرا کوچک سر چق را از آن انباشته سازند، و از ساقه خیزران استنشاق کنند.

سه‌ورو که در این‌باره شنیده ولی هرگز آن را ندیده بود به نجوا گفت: «آه، خدای من!»

ویلیامز پاسخ داد: «اجازه بدهید بگویم ضرر آن از الکل کمتر است. خشم و خشونتی بر نمی‌انگیزد، و زبانی به دیگران نمی‌رساند، فقط کسی که می‌کشد آسیب می‌بیند. می‌بینید که این محل چه آرام‌تر و پاکیزه‌تر از هر میخانه‌ای است.»

یک پیرمرد چینی ملبس به یک نیمتنه و شلوار نخی پاچه گشاد، لنگان، به استقبال ایشان آمد. چشمان او که سفیدی‌اش به سرخی می‌زد از میان چروک‌های عمیق خیره نگاه می‌کردند؛ سیلی کم‌پشت داشت، خاکستری مانند کیسوی دم اسبی‌اش که در پشت سرش آویزان بود، و همه انگشتانش جز شست و سبابه چنان بلند بودند که روی خود به عقب برگشته بودند، مانند دم نرم‌تنان ماقبل تاریخ. دهانش حفره‌ای سیاه بود، و تک و توک دندان‌های باقی‌مانده‌اش از توتون و تریاک زنگار گرفته بود. این

پدربزرگ فرتوت لنگ با تازه‌واردها به زبان چینی صحبت می‌کرد، و سه‌ورو شگفت‌زده شد که دید سرپیشخدمت انگلیسی با یکی دو عوعو به همان زبان پاسخ داد. مدت زیادی گذشت که در طی آن کسی جنب نخورد. مرد چینی به ویلیامز چشم دوخت، گویی او را ورنواز می‌کرد، و سرانجام دستش را دراز کرد و ویلیامز دو سه دلار در آن نهاد که پیرمرد در زیر نیمتنه و نزدیک به قلبش پنهان کرد. سپس ته‌مانده شمی را برداشت و علامت داد که دنبال او بروند. از اتاق دومی گذشتند، و سپس اتاق سوم و چهارم، همه شبیه به اولی؛ تمام طول راهرو پر پیچ و خمی را طی کردند، از راه پله کوتاه‌های پایین رفتند، و خود را در راهرو دیگری یافتند. راهنمایان علامت داد که باید منتظر بمانند، و برای مدتی که بی‌پایان به نظر می‌رسید ناپدید شد. سه‌ورو عرق‌ریزان، انگشتش را روی ماشه سلاح پرشده‌اش فشرد، گوش بزنگ و ترسان از به زبان آوردن کلمه‌ای. سرانجام پدربزرگ فرتوت برگشت تا آنها را از میان یک دالان پیچ‌پیچ به دری بسته هدایت کند. در اینجا با دقتی بیجا به فکر رفت، مانند کسی که می‌خواهد نقشه‌ای را کشف رمز کند، تا اینکه ویلیامز یکی دو دلار دیگر به او داد. سپس پیرمرد در را باز کرد. وارد اتاقی شدند، حتی کوچکتر، تاریک‌تر، دودآلودتر، و آزارنده‌تر از دیگر اتاق‌ها، زیرا پایین‌تر از سطح خیابان و از هر تهویه‌ای محروم بود؛ ولی از جهات دیگر مانند اتاق‌های قبلی بود. بر روی تخت‌های چوبی پنج آمریکایی سفیدپوست دراز کشیده بودند، چهار مرد و یک زن میانسال، ولی هنوز، لعبتی کم‌نظیر با آبشاری از موهای شرابی که همچون شنلی فروزان به دور و برش می‌ریخت. اگر می‌خواستی از سر و وضع مرتب آنها داوری کنی، افرادی مرفه و موفق بودند. همگی در حالت یکسانی از منگی شادمانه بودند، جز یکی که به پشت افتاده بود و به سختی نفس می‌کشید، پیراهنش دریده، بازوهایش در دو طرف از هم گشوده، پوستش به رنگ گچ بود، و چشمانش به بالا برگشته بود. این ماتیاس رودریگس دوسانتا کروس بود.

ویلیامز به سه‌ورو دل‌واله دستور داد: «بیاید، قربان، به من کمک کنید.»

آن دو موفق شدند که او را از میان آن جمع بلند کنند؛ هر کدام یکی از بازوهای مرد بیهوش را دور گردن خود نهادند، و به این‌گونه بود که او را، همچون آدمی به صلیب کشیده، با خود بردند: سرش آویزان، بدنش سست و لخت بود، و پاهایش روی زمین کشیده می‌شدند. راه دراز یک‌بار رفته را دوباره پیمودند، از راهروهای باریک و اتاق‌های خفه‌کننده، یکی بعد از دیگری گذشتند، تا اینکه ناگهان خود را در

هوای آزاد یافتند، در خلوص باور نکردنی شب، و توانستند در حال بهت‌زدگی نفس عمیق و با اشتیاق بکشند. ماتیاس را در حد امکان آسوده و راحت در کالسکه جا دادند، و ویلیامز کالسکه را به طرف هزینه‌خانه، که سه‌ورو گمان می‌کرد پیشخدمت عمه‌اش چیزی از آن نمی‌داند، راند. شگفت‌زدگی وقتی حتی بیشتر شد که ویلیامز کلیدی درآورد، در اصلی ساختمان را باز کرد، و سپس کلید دیگری را که با آن در اتاق زیر شیروانی را گشود.

«معلوم می‌شود که این اولین بار نیست که تو پسرعمه مرا نجات می‌دهی، ویلیامز؟»

وی پاسخ داد: «بهتر است بگویم که آخرین بار نخواهد بود.»

ماتیاس را روی تخت‌خوابی در گوشه اتاق، پشت یک نجیر ژاپنی، خواباندند، و سه‌ورو به مرطوب کردن صورت او با پارچه‌های نمناک پرداخت و او را تکان می‌داد تا از نیروانایی که در آن غوطه‌ور بود برگردد، و در همین حال ویلیامز به دنبال پزشک خانوادگی بیرون رفت؛ ولی پیش از رفتن هشدار داد که کار خوبی نیست که عمه و شوهرعمه سه‌ورو را در جریان آنچه اتفاق افتاده بود قرار دهند.

سه‌ورو که هنوز می‌لرزید بانگ برداشت که: «ممکن است پسرعمه من بمیرد!» ویلیامز مؤدبانه تصدیق کرد که: «در آن صورت می‌توانیم به آقا و خانم خبر دهیم.» ماتیاس پنج روز با تشنجات دردآلود دست به گریبان بود، زهرآلوده تا مغز استخوان. ویلیامز پرستاری به اتاق زیر شیروانی آورد تا از او مواظبت کند و خود ترتیباتی داد که در غیابش افتضاحی در خانه به بار نیاید. این حادثه پیوند عجیبی بین سه‌ورو و ویلیامز به بار آورد، همدستی ناگفته‌ای که هیچ‌گاه به عمل یا کلام درنیامد. اگر فرد دیگری جای پیشخدمت مخصوص و کمتر از او نفوذناپذیر می‌بود، سه‌ورو می‌توانست در خود نوعی رفاقت احساس کند، یا دست‌کم فکر کند که از او خوشش می‌آید، ولی مرد انگلیسی دیوار رخنه‌ناپذیری از رازداری پیرامون خویش کشیده بود. سه‌ورو شروع کرد به زیر نظر گرفتن او. وی با کارمندان و خدمه زیر فرمانش با همان سردی و ادب بی‌تقص رفتار می‌کرد که به کارفرمایانش تسری داده بود، و به این نحو در مرعوب ساختن آنها موفق بود. هیچ چیز از چشم بیدار او دور نمی‌ماند، از درخشش ظروف غذاخوری تفره زیتی تا اسرار هر یک از اهالی آن خانه بزرگ. حدس زدن سن یا نژاد او دشوار بود؛ به نظر می‌رسید که همیشه در سال‌های چهل عمر خود بوده است، فقط لهجه بریتانیایی‌اش چیزی از گذشته او حکایت می‌کرد.

سی‌بار در روز دستکش‌های سفیدش را عوض می‌کرد، کت و شلوار پشمی سیاهش همیشه تازه اتو خورده بود، پیراهنش که مثل برف سفید و از جنس کتان بود آهار خورده و مثل مقوا بود؛ کفش‌هایش مثل آینه برق می‌زد. برای معطر شدن نفسش پاستیل نعنا می‌مکید و ادوکلن می‌زد، ولی با چنان پنهانکاری این کار را می‌کرد که سه‌ورو عطر نعنا و اسطوخودوس را تنها وقتی استشمام کرد که در شیره‌کش‌خانه هنگامی که ماتیاس بیهوش را بلند می‌کردند و ویلیامز از کنارش رد شده بود. در آن هنگام، سه‌ورو، همچنین متوجه عضلاتی پولادین در زیر کت فراک، زردپی‌های کشیده در گردنش، و نیز قدرت و انعطاف‌پذیری این مرد شده بود، که هیچ یک از آنها با تصویر یک لرد انگلیسی که بخت به او پشت کرده است جور در نمی‌آمد.

پسردایی و پسرعمه‌ای چون سه‌ورو و ماتیاس تنها در سیمای اشرافی و علاقه به ورزش و ادبیات وجه اشتراک داشتند. در هیچ چیز دیگر به نظر نمی‌رسید که از یک خون باشند: سه‌ورو همان اندازه اصیل، بیباک، و ساده‌دل بود که ماتیاس بدبین، بیحال، و زن‌باره. ولی با وجود سرشت‌های متضادشان و سال‌هایی که آن دو را از هم جدا می‌کرد، با هم رفیق شدند. ماتیاس تلاش زیادی کرد که شمشیربازی را به او یاد دهد. هرچند خود فاقد ظرافت و چابکی لازم برای این مهارت بود. و او را با خوشگذرانی‌های سان‌فرانسیسکو آشنا سازد، ولی مرد جوان‌تر همدم خوبی برای شادخواری از آب درنیامد؛ چون استعداد این را داشت که سرپا خوابش ببرد. چهارده ساعت در روز در دفتر حقوقی کار می‌کرد و ساعت‌های باقی‌مانده را به خواندن و مطالعه کردن می‌گذراند. آن دو غالباً برهنه در استخر ساختمان شنا می‌کردند، و یکدیگر را به رقابت‌های کشتی یونانی-رومی فرا می‌خواندند. دور یکدیگر رقص پا می‌کردند، هوشیار و گوش به‌زنگ، آمادهٔ پریدن، و سرانجام به هم درمی‌آویختند، برای حفظ تعادلشان تقلا می‌کردند، در هم می‌غلتیدند تا سرانجام یکی دیگری را مغلوب سازد، و او را بی‌حرکت نقش بر زمین کند. از عرق خیس می‌شدند، نفس‌زنان، و به هیجان آمده. سه‌ورو آشفته حال خود را کنار می‌کشید، گویی کشتی هماغوشی غیرقابل اعترافی بود. دربارهٔ کتاب‌ها بحث می‌کردند و راجع به کلاسیک‌ها سخن می‌گفتند. ماتیاس به شعر عشق می‌ورزید، و هنگامی که تنها بودند چنان از زیبایی ابیات متأثر می‌شد که اشک از گونه‌هایش سرازیر می‌گشت. سه‌ورو نیز در این مواقع

آشفته خاطر می‌شد، زیرا عاطفه پر شور پسر عمه‌اش به نظر او نوعی صمیمیت بود که بین مردان ممنوع است. او چشم به راه اخبار مربوط به پیشرفت‌های علمی و سفرهای اکتشافی بود، که درباره آنها به عبث با ماتیاس سخن می‌گفت تا او را به این مسائل علاقه‌مند کند، ولی تنها اخباری که می‌توانست در سپر بی‌تفاوتی پسر عمه‌اش نفوذ کند اخبار مربوط به جرایم بود. ماتیاس رابطه‌ای غیرعادی، متکی بر بطری‌های ویسکی، با پاکوب فریمونت داشت، روزنامه‌نگار پیر و بی‌بندوباری که همواره بی‌پول بود، و ماتیاس در مجذوبیت بیمارگونه‌ای نسبت به رفتار تبهکارانه با او شریک بود. فریمونت هنوز گزارشگر مطالب پلیسی برای مطبوعات بود، ولی از چندین سال پیش که قصه خواکین موریتا^۱، یک راهزن فرضی مکزیکی در روزگار جستجوی طلا، را جعل کرده بود شهرت و اعتبار خود را از دست داد. مقاله‌های او جو موهومی ایجاد می‌کردند و آتش کینه سفیدپوستان را نسبت به مردم اسپانیایی زبان مشتعل می‌ساختند. برای آرام کردن اوضاع، مقامات پاداشی را برای شخصی به نام سروان هاری لاو^۲ پیشنهاد کردند تا موریتا را به دام اندازد. سروان پس از سه ماه گشت سواره در تعقیب جدی در کالیفرنیا راه‌حلی کارآمد را انتخاب کرد: وی هفت مکزیکی را در یک شیخون کشت و یک سر و یک دست را بازآورد. هیچ کس نمی‌توانست هویت این بقایای جسد را تأیید کند، ولی شگرد لاو آسودگی خیال سفیدپوستان را به آنها بازگرداند. غنایم مرگبار هنوز در موزه‌ای به نمایش گذاشته شده بودند، گرچه توافق عمومی بر این بود که خواکین موریتا مخلوق ترسناک مطبوعات به طور کلی و پاکوب فریمونت بالاخص بود. این رویداد و رویدادهای دیگری که در آنها قلم نیرنگ‌باز این روزنامه‌نگار چهره واقعیت را مکدر می‌کرد سرانجام شهرت یک دروغگو را به او بخشید، و درها را به روی او بست. ماتیاس به پاس ارتباط غیرعادی‌اش با فریمونت، این گزارشگر جنایات، می‌توانست قربانیان جنایت را پیش از آن که جسدشان را برای کالبد شکافی به سردخانه ببرند ببیند، مناظری که همان اندازه در او نفرت می‌انگیخت که به هیجانش می‌آورد. از آن ماجراها در دنیای پنهانی جنایات سرمست از ترس و دهشت بیرون می‌آمد، مستقیماً راه حمام ترکی را در پیش می‌گرفت، ساعت‌ها را در آنجا به عرق ریختن و درضمن آن دفع بوی گند مرگ که در پوستش رفته بود می‌گذراند، و سپس خود را در

عزیزخانه اش حبس می‌کرد و در آنجا به مصور ساختن صحنه‌های مصیبت‌بار از کسانی که بدنشان تکه‌تکه شده بود می‌پرداخت.

سه‌ورو اولین بار که این نقاشی‌های دهشتنا را دید پرسید: «اینها معنی‌اش چیست؟»

«فکر مرگ ترا مجذوب نمی‌کند؟ آدم‌کشی حادثه‌ای هولناک است، و خودکشی راه‌حلی منطقی. من با فکر این هر دو بازی می‌کنم. بعضی افراد بهتر است کشته شوند، قبول نداری؟ من به سهم خودم، پسردایی، خیال ندارم مثل یک پیرمرد فرتوت و زمینگیر بمیرم. ترجیح می‌دهم عمرم را با همان دقتی به پایان ببرم که لباسهایم را انتخاب می‌کنم، و به این دلیل است که جنایت‌ها را مطالعه می‌کنم، این برایم یک تمرین است.»

سه‌ورو نتیجه‌گیری کرد: «تو دیوانه‌ای. و از این گذشته استعداد هم نداری.»
«برای هنرمند شدن نیازی به استعداد نیست. چیزی درباره‌ی امپرسیونیست‌ها شنیده‌ای؟»

«نه، ولی اگر آن بیچاره‌ها این جور نقاشی می‌کنند، به جایی نمی‌رسند. تو نمی‌توانی موضوع دلپذیرتری پیدا کنی؟ مثلاً یک دختر زیبا؟»
ماتیاس قاه‌قاه زد زیر خنده و خبر داد که روز چهارشنبه دختری به راستی زیبا به عزیزخانه او خواهد آمد، دختری که بر طبق رأی عموم زیباترین دختر سان‌فرانسیسکو است. او مدلی بود که دوستان ماتیاس بر سر جاودانه کردنش در گِل سفالگری، روی پرده نقاشی، و بر کلیشه عکاسی، و نیز به امید اینکه با او عشق‌بازی کنند با هم رقابت می‌کردند. شرط بسته بودند که کدام یک اولین نفر خواهد بود، ولی تا این لحظه کسی حتی نتوانسته بود دست او را لمس کند.

«ولی یک عیب نفرت‌انگیز دارد و آن پاکدامنی است. او تنها دختر باکره در کالیفرنیا است، گرچه درمان کردنش آسان است. می‌خواهی او را ببینی؟»

و چنین بود که سه‌ورو دل‌واله توانست بار دیگر لبین سامرز را ببیند. تا آن روز به این اکتفا کرده بود که در نهان کارت‌هایستال‌هایی مزین به عکس او را در فروشگاه‌های مربوط به جهانگردان بخرد و آنها را، مانند گنجینه‌ای که مایه شرمساری است، در لابه‌لای صفحات کتاب‌های حقوق خود پنهان کند. بارها در خیابان‌های اطراف میدان یونیون که چاپخانه در آن قرار داشت پرسه می‌زد، به این امید که دختر را از دور ببیند، یا پرسش‌هایی احتیاط‌آمیز از کالسکه‌رانی که هر روز برای بردن شیرینی‌های پولینا

دلواله می‌آمد بکند، ولی هیچ وقت جرأت نکرد محترمانه خود را به الیزا سامرز معرفی کند و از او اجازه بنخواهد که دخترش را ببیند. هر اقدام مستقیم در نظر او بی‌ولهای جبران‌ناپذیری به نیه‌آ، محبوبه دلارام همیشه او، بود. بالاخره بر آن شد که اگر در راه تصادفاً به لین بربخورد وضع فرق می‌کند، چه در این صورت این دیدار را می‌توان شیطنت تقدیر تلقی کرد، و هیچ کس نمی‌تواند او را سرزنش کند. هرگز از خاطرش نگذشته بود که او را درکارگاه پسرعمه‌اش، آن هم در شرایطی چنین غیرعادی، ببیند.

لین سامرز حاصل سعادتبار درآمیزی نژادها بود. نامش باید لین چی یین می‌بود، ولی پدر و مادرش تصمیم گرفتند که نام‌های فرزندانشان را انگلیسی کنند، و نام خانوادگی مادرشان، سامرز، را به آنها بدهند، تا زندگی برای آنها در ایالات متحد، که در آن با چینی‌ها مانند سگان رفتار می‌کردند، آسان‌تر شود. فرزند بزرگتر را به احترام یک دوست قدیمی پدر، ابانیزر^۱ نام گذاشتند، ولی او را لاکسی صدا می‌زدند، زیرا بخت با او بیشتر از همه ساکنان محله چینی‌ها از اول تاکنون، موافق بود. فرزند کوچک‌تر که دختر بود شش سال پس از پسرشان به دنیا آمد و نام او را به احترام همسر اول پدرش، که سال‌ها پیش در هنگ‌کنگ به خاک سپرده شده بود، لین^۲ نهادند، ولی هنگامی که گواهی تولد او را پر می‌کردند املای انگلیسی این نام^۳ را به‌کار بردند. همسر اول تائوچی‌ین، که نام خود را به ارث به دخترک داد، موجود ضعیف و شکننده‌ای بود با پاهای کوچک مانده، برخوردار از عشق و ستایش شوهر ولی تکیده از تحلیل‌رفتگی بیماری سل. الیزا سامرز یاد گرفت که با خاطره همیشه زنده لین سرکند و او را کاملاً، همچون عضو دیگری از خانواده، نوعی حامی نامرئی که در اندیشه سعادت خانواده‌اش بود به‌شمار آورد. بیست سال پیش که الیزا دریافت دوباره باردار شده است، از لین درخواست کرده بود که به او کمک کند نوزادش را سالم به دنیا آورد؟ او چندبار سقط جنین را از سر گذرانده بود و امید زیادی نداشت که بدن نحیفش تحمل آبستنی را داشته باشد. او موضوع را به این شکل برای

1. Ebanizer

2. Lin

3. Lya

تانوچی بن شرح داد، گرچه تانو پیش از این هربار همه امکاناتش را به عنوان ژونگ - بی در اختیار همسرش قرار داده بود، و علاوه بر این او را نزد بهترین متخصصان پزشکی غربی در کالیفرنیا برده بود.

الیزا به او اطمینان داد که: «این بار ما بچه سالمی خواهیم داشت.»

«از کجا می دانی؟»

«چون از لین خواهش کرده‌ام.»

الیزا همیشه باور داشت که زن اول تانو در مدت بارداری در کنار او بوده و به او نیرو بخشیده است که دخترش را به دنیا آورد؛ سپس - مانند یک فرشته - روی گهواره خم شده بود تا موهبت زیبایی را به نوزاد عطا کند. مادر از توان افتاده وقتی سرانجام دخترش را در آغوش گرفت اعلام کرد «اسمش لین است»، ولی تانوچی بن می ترسید. او گفت فکر خوبی نیست که نام زنی را که چنان جوان از دنیا رفته روی نوزاد بگذارند. سرانجام املائی اسم را عوض کردند تا از وسوسه کردن سرنوشت پرهیز کنند. الیزا نتیجه گرفت: «تلفظ یکی است. همین مهم است.»

لین سامرز از جانب مادر خون انگلیسی و شیلیایی داشت، و از جانب پدر زن های چینی های بلند قامت شمال را. پدر بزرگ تانوچی بن، که یک شفا دهنده دون مرتبه بود، اطلاعات خود درباره گیاهان دارویی و افسون های جادویی برای درمان بیماری های مختلف جسم و جان را به عنوان میراث برای اخلاف ذکور خاندان خویش باقی گذاشت. تانوچی بن، که آخرین فرد این دودمان بود، میراث پدری را با آموزش ژونگ - بی شدن زیر نظر مرد خردمندی از کانتون غنا بخشیده بود، و نیز از راه عمری مطالعه نه تنها در طب ستی چین بلکه درباره هر آنچه در زمینه دانش پزشکی غربی به دستش می رسید بر غنای آن افزوده بود. وی اعتباری خدشه ناپذیر در سان فرانسیسکو به هم زده بود، و گرچه طرف مشورت پزشکان آمریکایی بود و بیمارانی از نژادهای مختلف به او مراجعه می کردند اجازه نداشت در بیمارستان های آنها کار کند. طبابت او محدود به محله چینی ها بود؛ در آنجا وی خانه ای خریده بود که آنقدر گنجایش داشت که طبقه اول آن را به درمانگاه و طبقه دوم را به محل سکونت اختصاص دهد. شهرتش حامی او بود؛ هیچ کس در فعالیت هایش در مورد دختران آوازخوان دخالت نمی کرد، چه آن کنیزکان هم خوابه رقت انگیز را، که در واقع همه بچه بودند، در محله چینی همه می شناختند. تانوچی بن وظیفه نجات هر چند نفر از آنها را، که می توانست، از روسپی خانه ها به دوش گرفته بود. محافل سری که

حق حمایت را در جامعهٔ چینی در اختیار داشتند و آن را می‌فروختند می‌دانستند که او روسپی‌های خردسال را می‌خرید تا مجال دیگری دور از کالیفرنیا در اختیار آنان بگذارد. یکی دوبار او را تهدید کرده بودند، ولی اتفاق مهمی برای او نیفتاده بود زیرا زود یا دیر یکی از اعضای یک محفل سری به خدمات او به منزلهٔ ژونگ-بی احتیاج پیدا می‌کرد. تا وقتی تائوچی‌بن به مقامات آمریکایی مراجعه نمی‌کرد، محرمانه عمل می‌کرد، و دختران را یک‌به‌یک با بردباری مورچه مانند نجات می‌داد، او را تحمل می‌کردند، زیرا اقدامات او به سودهای کلان این کاسبی لطمه‌ای نمی‌زد. کسی که به تائوچی‌بن به منزلهٔ یک تهدید همگانی نگاه می‌کرد آه توی^۱ بود، موفق‌ترین خانم رئیس در سان‌فرانسیسکو و صاحب چندین خانهٔ مخصوص دختران نوجوان آسیایی. او به تنهایی هر سال صدها شکار جوان را وارد می‌کرد و از سد مأموران گمرک آمریکایی، که رشوهٔ خود را می‌گرفتند، و خود را به ندیدن می‌زدند، می‌گذراند. آه توی از تائوچی‌بن بدش می‌آمد و بارها تکرار کرده بود که ترجیح می‌دهد بمیرد، ولی بار دیگر از او مشورت پزشکی نخواهد. او یک‌بار این کار را کرده بود، آن هم موقعی که سخت بیمار و گرفتار سرفه‌ای بود که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را درمان کند، ولی در آن مورد هر دو دریافته بودند که همواره دشمن خونی یکدیگر خواهند بود.

هر دختر آوازخوانی که تائوچی‌بن نجات می‌داد نهال خیزرانی بود که از زیر دستان آه توی به‌در برده می‌شد، خواه دختر متعلق به او بود یا نه. به عقیدهٔ آه توی، همان‌طور که به نظر تائوچی‌بن، سرنوشت دختران آوازخوان یک مسئلهٔ اخلاقی بود.



تائوچی‌بن همیشه قبل از سپیده‌دم برمی‌خاست و به باغ می‌رفت؛ در آنجا ورزش‌های نظامی را برای متناسب نگه داشتن بدن و پاکیزه داشتن روح خود انجام می‌داد. سپس به مدت سی دقیقه به مراقبه می‌پرداخت و بعد کتری را روی آتش می‌گذاشت. الیزارا با بوسه‌ای بیدار می‌کرد و فنجان‌های چای سبز برای او می‌آورد که در بستر جرعه جرعه می‌نوشید. این لحظه برای هر دوی آنها مقدس بود؛ فنجان‌های چایی که با هم می‌نوشیدند شبی را که تنگ در آغوش هم خفته بودند تکمیل می‌کرد.

آنچه در پشت در بسته اتاقشان بین آن دو می‌گذشت همه زحمت‌ها و تلاش‌های روزانه را جبران می‌کرد. عشق آنها به شکل دوستی آرامی شروع شده بود، دوستی‌ای که تاروپود نازک و ظریف آن در میانه گوریدهای از موانع و مشکلات سر هم بافته شده بود؛ از مسأله گفتگوی با هم که تنها به زبان انگلیسی میسر بود و غلبه بر پیشداوری‌های فرهنگی و نژادی گرفته تا مسأله اختلاف سن. سه سال زیر یک سقف با هم زندگی و کار کرده بودند تا وقتی که جرات کردند از مرز نامرئی‌ای که آنها را از هم جدا می‌کرد بگذرند. الیزا مجبور شده بود هزاران کیلومتر را در سفری بی‌انتهای در جست و جوی عاشقی فرضی که مانند سایه از میان انگشتانش سر می‌خورد دور خود بچرخد. در این راه دراز گذشته زندگی و پاکدامنی‌اش را، پاره‌پاره و از هم دریده، پشت سر نهاد و با دلمشغولی دائمی‌اش کلنجار رفت تا وقتی که با سر از بدن جدا شده و در جین نگهداری گشته راهزن افسانه‌ای خواکین موریتا رو در رو شد و سرانجام دریافت که سرنوشتش تائوچی‌بن است. برخلاف او، ژونگ-بی این را از خیلی پیش می‌دانست و با سرسختی آرام عشق به کمال رسیده‌اش در انتظار الیزا مانده بود.

آن شب که سرانجام الیزا به خود جرات داد از راهروی هشت متری که اتاق او را از اتاق تائوچی‌بن جدا می‌کرد عبور کند، زندگی آن دو به کلی دگرگون شد. گفتی که گذشته با یک ضربه تبر جدا گشته بود. پس از آن شب گرم و پرشور، دیگر کوچک‌ترین اثری از وسوسه به عقب برگشتن بر جای نماند، هرچه بود تلاش برای دست و پا کردن فضایی بود در جهانی که درآمیزی نژادها را بر نمی‌تابید. الیزا با پای برهنه، در لباس خواب به آنجا رفت، و راه خود را در تاریکی کورمال کورمال پیدا کرد؛ در اتاق تائوچی‌بن را هل داد، مطمئن از اینکه آن را قفل نشده خواهد یافت، چون حس می‌کرد که مرد او را می‌خواهد همان قدر که خود او را می‌خواست، ولی با وجود این اطمینان از سرانجام تصمیمش هراسناک بود. مدتی دراز درنگ کرد تا آن قدم را بردارد، زیرا ژونگ-بی حامی او، پدرش، برادرش، بهترین دوستش، تنها خویشاوندش در آن سرزمین بیگانه بود. می‌ترسید اگر او دللارش شود همه چیز را از دست بدهد، ولی در آستانه در اتاق تائو بود و شوق او به لمس کردن تائو قوی‌تر از سفسطه‌های عقل بود. وارد اتاق شد، و در نور شمع دید که تائو چهارزانو در بستر

نشسته، نیمتنه و شلوار نخی سفید پوشیده و در انتظار اوست. الیزا وقت نداشت فکر کند چه شب‌هایی را تاتو آنچنان در انتظار او سپری کرده بود، با گوشی سپرده به صدای گام‌های او در راهرو، بس که خود بهت‌زده بود از بی‌پروایی‌اش، و لرزان از حجب و انتظار. تاتوچی‌ین فرصت نداد که او تردید کند. به استقبالش آمد، بر او آغوش گشود، و او بی‌آنکه ببیند جلو رفت تا به سینهٔ مرد برخورد، صورتش را در آن پنهان کرد، رایحهٔ نمک‌گون آشنای دریا را به مشام کشید، با دو دست به نیمتنهٔ مرد آویخت زیرا پاهایش تاب وزن او را نداشتند، و در همین حال سیلابی از توضیحات بود که از لبان او جاری می‌شد و با کلماتی که مرد به زبان چینی زمزمه می‌کرد درمی‌آمیخت. زن حس کرد که نسیمی آرام او را چون پری از زمین بلند کرد و بر بستر نهاد. نسیم گرم و لذت‌بخشی را بر گردش حس کرد و مستی رخوت‌انگیزی را که تا مغز استخوانش رخنه می‌کرد. سپس اسیر اضطرابی شد که نمی‌توانست آن را فرو نشاند، و لرزه بر تنش افتاد، دهشزده و پشیمان.

از زمانی که زنش در هنگ‌کنگ مُرد، تاتوچی‌ین گهگاه خود را با هماغوشی شتابزده‌ای با زنان هرجایی تسلی می‌داد. پیش از شش سال می‌شد که جانانه عشق‌بازی نکرده بود، ولی نمی‌گذاشت که جانش از شور و شوق تهی شود. بارها الیزا را در عالم خیال مجسم کرده بود، و به همهٔ وجود او چنان آشنا بود که گویی دره‌های نرم و قله‌های لطیف آن را از روی نقشه جست‌وجو می‌کرد. الیزا خیال می‌کرد عشق را در آغوش نخستین عاشقش شناخته است، ولی صمیمیت و یکدلی با تاتوچی‌ین به او نشان داد که در این‌باره هیچ چیز نمی‌داند. شور عشقی که در شانزده سالگی بر او مستولی شده بود، شور عشقی که به خاطر آن نیمی از دنیا را زیر پا گذاشته و بیش از یک‌بار جانش را به خطر انداخته بود، در مقایسه با این عشق و عاطفه سرابی بیش به نظر نمی‌رسید. در آن موقع او عاشقانه عشق می‌ورزید، و با خورده‌ریزهایی از عشق می‌ساخت که از سوی مردی بیشتر در اندیشهٔ ترک او تا ماندن با او، به وی عرضه می‌شد. چهار سال دنبال آن مرد گشته بود تا سرانجام قبول کند که آرمان‌گرای جوانی که او در شیلی با وی آشنا شده بود در کالیفرنیا به راهزنی خیالی به نام خواکین موریتا بدل گشته است. در خلال این مدت، تاتوچی‌ین با آرامش زیانزد خود متظر مانده بود، مطمئن از اینکه زود یا دیر الیزا از آستانه‌ای که آن دو را جدا می‌کرد خواهد گذشت. در بازدید از نمایشگاهی که در آن سر بریدهٔ خواکین موریتا را برای تفریح آمریکایی‌ها و همچون هشدار برای آمریکای لاتینی‌ها به نمایش گذارده بودند، او

بود که الیزا را همراهی کرد. فکر می‌کرد که الیزا تاب دیدن این غنیمت نفرت‌بار را نخواهد داشت، ولی الیزا در برابر ظرف شیشه‌ای بزرگ حاوی سر تبهکار فرضی ایستاده و بی‌هیچ احساسی به آن نگریسته بود، چنانکه گویی سر، کلم خوابانده در سس بود، تا اینکه مطمئن شد این سر متعلق به مردی نیست که وی چندین سال به دنبال او گشته بود. در واقع این موضوع اهمیتی نداشت؛ در این راه درازی که الیزا در سودای خواب و خیالی ناممکن پیموده بود چیزی هم قدر و منزلت عشق به دست آورد، یعنی آزادی. وقتی سر را دید تنها چیزی که گفت این بود که «من آزادم». تاتوچی بن دریافت که سرانجام الیزا سنگینی عشق قبلی را که بر دوشش سنگینی می‌کرد بر زمین نهاده است، و دیگر برایش فرق نمی‌کند که او زنده است یا در جستجوی طلا در تپه ماهورهای سی‌یرانوادا از پا درآمد است؛ در هر حال او دیگر از جست‌وجو دست می‌کشد، و اگر روزی آن مرد پیدایش می‌شد الیزا می‌توانست او را با چهره حقیقی‌اش ببیند. تاتوچی بن دست الیزا را به دست گرفته بود و آن دو این نمایشگاه شوم را ترک کرده بودند. بیرون که رفتند هوای آزاد را نفس کشیدند و دور شدند، آرام و آسوده خاطر، و آماده برای آغاز کردن مرحله تازه‌ای در زندگی‌شان.

شبی که الیزا به اتاق تاتوچی بن رفت با شب‌های راز و هماغوشی‌های شتابزده با دلدار نخستینش در شبلی کاملاً متفاوت بود. با تاتو بعضی از امکانات پر شمار لذت را کشف کرد و با عشق بیکرانه که تا پایان عمرش از آن او بود آشنا شد. تاتوچی بن با متانتی بی‌کم و کاست به تدریج او را از میان لایه‌های ترس‌های بر هم انباشته و خاطرات بیهوده‌اش رهانید، با اشتیاقی نافر سودنی او را نوازش کرد تا وی از لرزیدن باز ایستاد و چشمانش را گشود، تادمی زیر انگشتان خردمند مرد آسود، تا آن گاه که تاتو حرکت او را همچون امواجی در زیر دستش حس کرد، گشوده بر او، تابناک از درون. ناله الیزا را شنید که او را می‌خواند، و او را می‌خواست: و مرد او را دید، و داد، نمناک، مشتاق تفویض کردن خویش و پیوستن به او، بی‌پروا و گستاخ، تا آنجا که هیچ‌یک ندانند کجا یکدیگر را پیدا کرده‌اند یا کی هستند، کجا مرد به انتها رسید و زن آغاز کرد. تاتوچی بن او را فراتر از اوج به بُعدی اسرارآمیز برد که در آن عشق و مرگ به یکدیگر قابل تبدیل‌اند. احساس می‌کردند که روحشان گسترده می‌شود، آرزو و خاطره از میان می‌روند، و آن دو در چشمه جوشانی از نور تابناک خود را به یکدیگر تفویض می‌کنند. در آن فضای شگفت‌آور مالک یکدیگر شدند، یکدیگر را باز شناختند، شاید از آن‌رو که، به قول تاتوچی بن، در زندگی‌های قبلی‌شان در آنجا

بودند و در زندگی‌های آینده بارها در آنجا خواهند بود. آن دو تا ابد عاشق و معشوق بودند؛ تائو با هیجان می‌گفت کرمه آنها [= سرنوشتشان] این بود که یکدیگر را بجویند و بیابند، ولی الیزا می‌خندید و پاسخ می‌داد که موضوع به اندازه کرمه جدی نیست، تنها اشتیاق ساده‌ای است به خوابیدن با هم؛ می‌گفت حقیقت این است که او سال‌ها بود که برای کردن آن کار با او داشت می‌مرد و امیدوار بود که در آینده شور و التهاب تائو فروکش نکند زیرا آن کار می‌رفت که اولویت او در زندگی شود. آن شب و قسمت زیادی از روز بعد آن دو از لذت وصل یکدیگر سرشار شدند، تا اینکه گرسنگی و تشنگی آنها را وادار کرد تا سرمست و شاد، تلوتلوخوران از اتاق بیرون بیایند، و در این حال دست یکدیگر را گرفته بودند که نکند ناگهان بیدار شوند و دریابند که گمگشته در توهمی سرگردان‌اند.

شور عشقی که آن شب آن دو را به هم پیوست، و آنها چون جان گرمی‌اش می‌داشتند، با گذشت سالیان بر جای ماند و به آنها در لحظه‌های اجتناب‌ناپذیر سختی و ناهمواری دلگرمی می‌بخشید. با گذشت روزگار آن شور و شوق جای خود را به مهربانی و خنده داد؛ آنها از کاوش کردن در دویت و بیست و دو راه عشقبازی صرف‌نظر کردند، زیرا با سه چهار روش ارضا می‌شدند، و اکنون دیگر الزامی در غافلگیر کردن یکدیگر احساس نمی‌کردند. هرچه بهتر یکدیگر را می‌شناختند محبتشان به هم افزون می‌شد. از آن شب نخست عشق‌ورزی گره خورده در یکدیگر خوابیدند، نفس‌های هم را تنفس کردند، و رؤیاهای یکسانی دیدند. این به آن معنی نبود که زندگی‌شان آسان می‌گذشت. آن دو تقریباً سی سال در جهانی زندگی کردند که در آن برای زوجی چون آنها جایی نبود. در طی سال‌ها منظره زن کوچک اندام سفید پوست و مرد بلند قامت چینی منظره‌آشنایی در محله چینی‌ها بود، ولی هیچ‌گاه جامعه آنها را به طور کامل نهدپرقت. آنها یاد گرفتند که در حضور عموم یکدیگر را لمس نکنند، در تأثر جدا از هم بنشینند، هنگام عبور از خیابان فاصله‌ای را با هم حفظ کنند. در بعضی رستوران‌ها و هتل‌ها نمی‌توانستند با هم وارد شوند، و هنگامی که به انگلیس رفتند— الیزا برای دیدن مادرخوانده‌اش، رَز و تائو برای سخنرانی درباره طب سوزنی در درمانگاه هابز— نمی‌توانستند در قسمت درجه یک کشتی سفر کنند یا کابین اختصاصی مشترک داشته باشند، گرچه شب که می‌شد الیزا یواشکی از تالار عبور می‌کرد تا با تائو بخوابد. آن دو طی مراسم محتاطانه بودایی با هم ازدواج کردند ولی پیوند آنها تکیه‌گاه قانونی نداشت. نام لاکی و لین به عنوان فرزندان نامشروعی

که مورد قبول پدر بودند ثبت شد. تانوجی بن به دنبال مذاکرات مفصل و دور و دراز و رشوه‌های فراوان توانست حق شهروندی را به دست آورد؛ او از معدود کسانی بود که از شمول قانون اخراج چینی‌ها، یعنی یکی دیگر از قوانین تبعیض آمیز کالیفرنیا، برکنار ماند. ستایش او از کشور میزبان، و وفاداری‌اش نسبت به آن بی‌قید و شرط بود، و او این را در طی جنگ داخلی اثبات کرده بود. در این هنگام بود که وی به عنوان داوطلب خدمت در جبهه و کمک به پزشکان یانکی در مدت چهار سال کشمکش سراسر قاره را طی کرد، ولی در همین حال عمیقاً احساس می‌کرد که بیگانه است و گرچه همه عمرش را در آمریکا سپری کرده بود، می‌خواست جسدش در هنگ‌کنگ به خاک سپرده شود.

خانواده الیزا سامرز و تانوجی بن در خانه بزرگ و راحتی زندگی می‌کردند بسیار محکم‌تر و خوش ساخت‌تر از اکثر خانه‌های محله چینی‌ها. در پیرامون آنها زبان اصلی زبان چینی با گویش کانتونی بود، و همه چیز از غذا تا روزنامه‌ها چینی بودند. چند بلوک آن‌طرف‌تر لامیسیون قرار داشت، که در آنجا اسپانیایی‌زبان‌ها زندگی می‌کردند و الیزا سامرز فقط برای لذت بردن از شنیدن زبان خود در آن گردش می‌کرد، ولی روز خود را در میان آمریکایی‌ها در نزدیکی میدان یونیون می‌گذراند، و چاپخانه آراسته و زیبای او در آنجا قرار داشت. الیزا با فروش شیرینی‌هایش از همان آغاز به گذران خانواده کمک می‌کرد. بخش عمده درآمد تانوجی بن نصیب دیگران می‌شد؛ آنچه صرف کمک به کارگران تهیدست چینی در موارد بیماری یا مصیبت نمی‌شد احتمالاً در حراج‌های مخفیانه کودکان برده خرج می‌شد. نجات دادن این بینوایان از زندگی ننگ‌آلودشان رسالت مقدس تانوجی بن گشته بود؛ الیزا سامرز از آغاز این را می‌دانست و به منزله خصوصیت اخلاقی شوهرش پذیرفته بود، و این خود دلیل دیگری برای عشق او نسبت به شوهرش بود. او مغازه شیرینی‌فروشی‌اش را تأسیس کرد تا مجبور نشود با تقاضای پول از شوهرش او را آزار دهد؛ وی به استقلال نیاز داشت تا بهترین آموزش و پرورش آمریکایی را برای فرزندانش فراهم کند، زیرا می‌خواست آنها کاملاً در ایالات متحد جذب شوند و فارغ از محدودیت‌های تحمیل شده بر چینی‌ها یا شیلیایی‌ها زندگی کنند. وی در مورد لین موفق شد، ولی نقشه‌هایش در مورد لاکو غلط از آب درآمد. پسرک به اصل و نسب

خود افتخار می‌کرد و به هیچ وجه قصد ترک محلهٔ چینی‌ها را نداشت.

لین پدرش را ستایش می‌کرد. مگر می‌شد مرد مهربان و بخشنده‌ای چون او را دوست نداشت؟ ولی دربارهٔ نژادش احساس شرمساری می‌کرد. در سنین اولیهٔ دریاقت که تنها جای مناسب برای چینی‌ها محلهٔ خودشان است؛ در بقیهٔ شهر مورد اهانت و تحقیر بودند. تفریح مطلوب جوانان سفید پوست سنگ انداختن به چینی‌ها یا بریدن دم اسبی‌شان پس از کتک زدن آنها بود. لین مانند مادرش یک پا در چین و یک پا در ایالات متحد زندگی می‌کرد؛ این هر دو انگلیسی حرف می‌زدند و به سبک آمریکایی لباس می‌پوشیدند، هرچند در خانه معمولاً تونیک و شلوار ابریشمین به تن می‌کردند. لین جز استخوان‌های دراز و چشمان شرقی‌اش چیزهای بسیار کمی از پدر به ارث برده بود، و از این هم کمتر از مادرش. هیچ کس نمی‌دانست که منشأ زیبایی استثنایی او از کجاست. پدر و مادرش نمی‌گذاشتند که او بیرون از خانه بازی کند، همان‌طور که در مورد برادرش لاکی چنین می‌کردند، زیرا در محلهٔ چینی‌ها زنان و دختران خانواده‌های درست و حسابی منزوی بودند. در موارد نادری که او در محله پیاوردی می‌کرد، دست پدرش را می‌گرفت و سرش را پایین می‌انداخت تا از تحریک کردن انبوه جماعتی که تقریباً فقط از مردان تشکیل می‌شد پرهیز کند. پدر و دختر توجه مردم را جلب می‌کردند: دختر به سبب زیبایی خیره‌کننده‌اش، و پدر به آن دلیل که مانند آمریکایی‌ها لباس می‌پوشید. تانوجی پن سال‌ها پیش دم‌اسبی مخصوص هم‌میهانش را کنار گذاشته بود، موهایش را کوتاه می‌کرد و صاف به عقب شانه می‌زد؛ کت و شلوار سیاه بسیار مرتبی می‌پوشید، و پیراهنی با یقهٔ سلولویید، و کلاهی بز بالای سر. ولی بیرون از محلهٔ چینی‌ها، لین آزاد و آسوده خاطر، مانند هر دختر سفید پوست گردش می‌کرد. وی در یک مدرسهٔ پرسبیتری^۱ درس می‌خواند و در آنجا اصول مسیحیت را یادگرفت و آنها را به راه و رسم بودایی پدرش افزود، و دست‌آخر به خود قبولاند که مسیح حلول مجدد بودا بوده است. به تنهایی برای خرید از خانه بیرون می‌رفت، همان‌طور که برای رفتن به کلاس پیانو و دیدار دوستانش؛ بعد از ظهرها در چایخانهٔ مادرش می‌نشست، در آنجا تکلیف مدرسه‌اش را انجام می‌داد و با خواندن قصه‌های عشقی که به قیمت ده سنت می‌خرید یا عمه رُزش از لندن می‌فرستاد سر خود را گرم می‌کرد. تلاش‌های الیزا سامرز برای

1. Presbyterian

علاقه‌مند کردن لین به آشپزی یا دیگر کارهای خانه‌داری بیهوده بود: به نظر نمی‌رسید گیل او برای امور روزمره سرشته شده باشد.

لین با بزرگتر شدن، چهره فرشته‌گونه جذابش را حفظ کرد، ولی بدنش به تدریج گردی‌ها و انحناهای دلهره‌آوری را به خویش پذیرفت. سال‌ها بود که عکس‌هایش دست به دست می‌گشتند بی‌آنکه عواقب مهمی به بار آورند، ولی همه‌چیز تغییر کرد آن‌گاه که او به سن پانزده‌سالگی رسید و پیکرش کاملاً شکوفا شد و او از تأثیر خانمان براندازی که با زیبایی‌اش بر مردان می‌گذاشت با خبر گشت. مادر که از عواقب این قدرت هولناک به‌هراس افتاده بود سعی کرد گرایش دخترش به عشوه‌گری را مهار کند، و برای این کار هنجارهای آزر و نجات را به او گوشزد کرد و یادش داد که مانند یک سرباز راه برود و شانه‌ها و کفل‌هایش را تکان ندهد. ولی فایده‌ای نکرد؛ مردانی از هر سن، نژاد، و موقعیت اجتماعی رو برمی‌گرداندند تا او را سیر نگاه کنند. آن‌گاه که لین به مزایای زیبایی‌اش پی برد، دیگر مانند سال‌های اول نوجوانی از آن بدش نمی‌آمد، و تصمیم گرفت چند صباحی مدل یک هنرمند شود تا شاهزاده‌رویش سوار بر اسب بالدارش از راه برسد و او را به حجله بخت ببرد. وقتی بچه بود، پدر و مادرش عکس‌های فرشته‌ای آسمانی را در حال تاب خوردن تحمل کرده بودند، و آنها را بلهوسی معصومانهای تلقی می‌کردند، ولی این را خطر بزرگی می‌دانستند که بگذارند او پیکر زنانه‌اش را در جلو دوربین‌ها به نمایش گذارد. الیزا سامرز با تأسف بر آن شد که «این کار مدل شدن در برابر دوربین کار آبرومندانهای نیست.» می‌دانست که نمی‌تواند دخترش را از خیالبافی‌هایش باز دارد یا از دام زیبایی برهاند. دودلی‌هایش را با تانوجی‌ین، در یکی از آن لحظه‌های ناب که پس از عشقبازی در آغوش هم می‌آسودند، در میان گذاشت. تانو برایش توضیح داد که هر کس کرمه [= سرنوشت] خود را دارد، گفت که نمی‌توان به زندگی دیگران جهت داد، فقط گاهی امکان دارد که جهت زندگی خودمان را اصلاح کنیم، ولی الیزا حاضر نبود اجازه دهد دخترش در برابر بدبختی بی‌دفاع بماند. او همواره لین را، هنگامی که در برابر دوربین قرار می‌گرفت، همراهی کرده بود تا مطمئن شود که در آنها رعایت شرم و حیا شده است. به بهانه هنر برهنگی ساق‌های پا توجیه نشود. و اکنون که دختر نوزده سالش شده بود، او هم آماده بود که چهار چشمی مواظب دخترش باشد.

یک روز به شوهرش اعلام کرد: «بک تقاش هست که مرتباً دنبال لین است، و

می‌خواهد که لین برای کشیدن تابلویی از سالومه مدل شود.
«کی؟»

«سالومه. همان زنی که هفت روینده داشت، تانو کتاب مقدس را بخوان»
تانو با حواس‌پرتی زیر لب گفت: «اگر نام این زن در کتاب مقدس آمده، فکر می‌کنم اشکالی ندارد.»

«هیچ می‌دانی رسم و آیین در روزگار قدیس یوحنا می‌تعمیددهنده چگونه بود؟
اگر حواس من به دخترک نباشد، دخترت را با پستان‌های برهنه نقاشی خواهند کرد»
تانو لبخند زد: «پس حواست به او باشد. سپس دست به دور کمر زنش انداخت
و او را به طرف کتاب بزرگی که روی زانوانش باز بود کشاند و گفت که او نباید از
ترفندهای تخیل بهراسد.»

«او، تانوا ما در مورد لین چکار باید بکنیم؟»

«هیچ کار الیزا. او روزی ازدواج می‌کند و نومهایی برای ما می‌آورد.»
«هنوز بچه است!»

«در چین دخترهایی به سن او برای عروس شدن خیلی پیرند.»
الیزا با اطمینان گفت: «ما در آمریکا هستیم، و او نمی‌خواهد زن یک مرد چینی
شود.»

ژونگ - بی به شوخی گفت: «که چی؟ مگر از چینی‌ها بدت می‌آید؟»
«هیچ مرد دیگری مانند تو در دنیا پیدا نمی‌شود، تانو، ولی فکر می‌کنم لین با یک
مرد سفید پوست ازدواج خواهد کرد.»

«شنیده‌ام که آمریکایی‌ها بلد نیستند چگونه عشق‌بازی کنند.»
الیزا که بینی‌اش در گردن شوهر فرو رفته بود سرخ شد: «شاید تو بتوانی به آنها
یاد بدهی.»

لین برای نقاشی چهره سالومه مدل شد، و در این حال لباس تنگ و چسبان در
زیر روینده‌اش پوشیده بود و مادرش با دقتی وسواسی مراقب او بود، ولی الیزا سامرز
نتوانست همین موضع محکم را نشان دهد آن‌گاه که افتخار مدل شدن برای تندیس
جمهوری به دخترش پیشنهاد شد، تندیس که قرار بود در وسط میدان پونیون به
نمایش گذاشته شود. بسیج جمع‌آوری سرمایه لازم ماه‌ها طول کشید، و مردم به
فراخور حال خود کمک کردند: بچه مدرسه‌ای‌ها پول خرده‌اشان، بیوه‌زنان هر یک
دو سه دلار، دولتمندانی چون فلیچیانو رودریگس دوسانتا کروس چک‌های درشت

را. هر روز، روزنامه‌ها مبلغ جمع‌آوری شده روز قبل را چاپ می‌کردند، تا بنای یادبود را به یک پیکرتراش معروف که به خصوص برای اجرای طرح از فیلادلفیا آورده بودند سفارش دهند. خانواده‌های سرشناس شهر با دادن مهمانی‌ها و برگذاری مجالس رقص برای جلب نظر هنرمند در انتخاب دخترشان با هم رقابت می‌کردند؛ معلوم بود که مدل جمهوری نماد همهٔ سان‌فرانسیسکو خواهد شد، و هر دختر جوانی آرزو می‌کرد که به این امتیاز مفتخر شود. پیکرتراش، مردی امروزی با افکار جسورانه، هفته‌ها به دنبال شایسته‌ترین دختر بود، ولی هیچ‌یک او را راضی نکردند. وی اعلام کرد برای نمایش دادن ملت آمریکایی متشکل از مهاجران دلاوری از چهار گوشهٔ جهان، مدلی با نژاد مختلط لازم است. تأمین‌کنندگان اعتبارات مالی طرح و مقامات شهر به هراس افتادند: سفید پوست‌ها نمی‌توانستند تصورش را هم بکنند که مردمان رنگین پوست انسان‌هایی تمام عیار باشند، و هیچ‌کس حاضر نبود بشنود که دختری دو رگه به منزلهٔ نماد شهر بر فراز تک ستون میدان یونیون بدرخشد، چیزی که مورد نظر هنرمند پیکرتراش بود. کالیفرنیا، به قول سردبیران روزنامه‌ها، در مسألهٔ هنر پیشتاز بود، ولی موضوع دختر دو رگه موضوعی مورد اختلاف بود. پیکرتراش در آستانهٔ تسلیم شدن به فشارها و انتخاب یک بازماندهٔ خانواده‌ای دانمارکی بود که تصادفاً روزی به مغازهٔ شیرینی‌فروشی الیزا سامرز رفت، به این قصد که با خوردن نان خامه‌ای شکلاتی به خود تسلائی دهد، و در آنجا لین را دید. این زنی بود که او برای مدل ساختنش برای تندیس خویش دنبالش بود: بلند قد، خوش هیكل، دارای استخوان‌هایی بی عیب و نقص، و نه تنها وقار و متانت یک ملکه و چهره‌ای با خصوصیات کلاسیک داشت، بلکه همچنین از چیزی غریبه و غیر بومی برخوردار بود، که سخت مورد علاقهٔ پیکرتراش بود. چیزی فراتر از هماهنگی در او بود، چیزی بی‌همتا، آمیزه‌ای از شرق و غرب، از شهوت‌انگیزی و پاکدامنی، از قدرت و ظرافت، که پیکرتراش را کاملاً مفتون می‌ساخت. هنگامی که به الیزا خبر داد که دخترش را به عنوان مدل انتخاب کرده است و مطمئن بود که دارد افتخار بزرگی را به آن خانوادهٔ میانه حال شیرینی‌ساز اعطا می‌کند، با مقاومت سختی روبه‌رو شد. الیزا سامرز را تلف کردن و قتش در ملازمت و همراهی لین در کارگاه‌های عکاسانی که کارشان تنها فشار دادن دکمه‌ها بود به اندازهٔ کافی از کوره به در می‌برد؛ تنها فکر کردن به اینکه باید این کار را برای این مرد ریزقش که می‌خواست تندیس از برنز به ارتفاع چند متر بسازد از پای درمی‌آورد. اما لین از امکان اینکه نماد جمهوری شود چنان احساس سربلندی

کرد که الیزا نتوانست دست رد بر سینه او بگذارد. پیکر تراش دریافت که ناگزیر است همه سعی خود را به کار بندد تا مادر را قانع کند که یک تونیک کوتاه پوشش مناسب برای این کار است، زیرا الیزا نمی‌توانست رابطه بین جمهوری آمریکای شمالی و پوشاک یونان باستان را دریابد، ولی سرانجام توافق کردند که لین با بازوها و ساق‌های برهنه در برابر پیکر تراش قرار گیرد، گرچه سینه‌هایش پوشیده می‌مانند.

لین نسبت به نگرانی‌های مادرش در زمینه پاسداری از پاکدامنی‌اش بی‌تفاوت بود، و گمگشته در دنیای تخیلات عاشقانه خویش. جدا از زیبایی خیره‌کننده‌اش، لین چیز فوق‌العاده‌ای نبود: یک دختر جوان معمولی که مجسمه‌های کوچک چینی جمع می‌کرد و در دفترچه یادداشتی که صفحه‌های صورتی‌رنگ داشت شعر رونویسی می‌کرد. رخوت او نه از ظرافت بلکه از تن‌آسانی بود، و اندوهش از کم‌مایگی بود و عاری از راز. لاکي بارها قول داده بود که «فقط او را به حال خود بگذارید؛ تا وقتی من زنده‌ام لین در نخواهد ماند.» او تنها کسی بود که می‌فهمید خواهرش چه سبک مغز است.

لاکي، چند سال بزرگتر از لین، و صددرصد چینی بود. جز در موارد نادری که ناچار بود سندی را امضا کند یا عکس بگیرد، روپوش و شلوار گشاد می‌پوشید، شال به کمر می‌بست، دمهایی‌هایی با تخت چوبی به پا می‌کرد، ولی همیشه یک کلاه کابویی هم به سر می‌گذاشت. او رفتار موقر پدر، ظرافت مادر، یا زیبایی خواهرش را نداشت؛ پاهایی کوتاه، سری چارگوش، و چهره‌ای مایل به سبز داشت. با اینهمه برای مردم جذاب بود، آنهم به سبب لبخند جذاب و خوشبینی مسری‌اش، که از این یقین مشخص می‌شد که بخت همواره با او یار است. وی باور داشت که هیچ اتفاق بدی برای او پیش نمی‌آید، شادی و بخت او از روز تولد تضمین شده بود. او این موهبت را وقتی تنها نه سال داشت و با پسرهای دیگر فان‌تان^۱ بازی می‌کرد کشف کرده بود؛ آن روز دوان دوان به خانه آمد و اعلام کرد که از آن هنگام نام او— به جای ابانیزر^۲— لاکي خواهد بود و اگر به نام دیگری صدایش بزنند جواب نخواهد داد. اقبال نیکو

۱. fan-tan نوعی بازی قمار چینی.

همه‌جا همراه او بود؛ در هر بازی شانس می‌برد، و گرچه ناسازگار و گستاخ بود هرگز با محافل زیرزمینی چینی یا مقامات سفید پوست مشکلی نداشت. حتی مأموران پلیس ایرلندی اسیر افسون او می‌شدند، و در آن حال که رفقایش کتک می‌خوردند، او با یک شوخی یا ترفند جادویی، از همان طرفنها که با دست‌های شعبده‌کار حیرت‌انگیزش به کار می‌زد، از مخمصه‌ها می‌گریخت. تائوچی‌بن نمی‌توانست به گرایش هرچه پیش آید خوش آید تنها پسرش رضا دهد و همیشه ستاره خوش اقبالی را که می‌گذاشت او از تن دادن به سختکوشی مردم عادی شانه خالی کند لعنت می‌کرد. آنچه پدرش برای او می‌خواست شادکامی که نه، بلکه تعالی بود. به دلهره می‌افتاد که می‌دید لاکو دنیا را مانند مرغی نغمه‌سرا می‌گذراند؛ با این مشی و روش، کرمة خود را خراب می‌کرد. تائو باور داشت که روح به مدد عطف و رنج بردن، غلبه بر موانع به کمک اصالت و بخشندگی به آسمان راه می‌یابد، ولی راه لاکو در سراسر آن راهی آسان و بدون تعب بود، پس برچه چیزی می‌خواست غلبه کند؟ تائو می‌ترسید که پسرش در حلول دوباره خود به صورت یک کک به جهان باز گردد. فرزند ارشدش، که وظیفه داشت در سالخوردگی به او کمک کند و خاطرة او را پس از مرگش گرامی دارد، می‌بایست سنت اصیل خانوادگی شفافخشی را ادامه دهد؛ حتی در رؤیایش او را می‌دید که نخستین پزشک چینی-آمریکایی بهره‌مند از دانشنامه شده است. لیکن لاکو از معجون‌های بدبو و سوزن‌های طب سوزنی می‌ترسید؛ هیچ چیز به اندازه بیماری‌های دیگران او را زده نمی‌کرد، و نمی‌توانست لذت پدرش را هنگام برخورد با کیسه صفرای عفونت‌زده یا صورت پوشیده از چرک‌دانه‌ها درک کند. تا وقتی شانزده سالش شد و توانست روی پای خود بایستد، مجبور بود در اتاق معاینه به پدرش کمک کند. در این اتاق بود که تائوچی‌بن نام داروها و درمان‌ها و کاربرد آنها را تکرار می‌کرد و می‌کوشید هنر تعریف‌ناپذیر گرفتن نبض، متعادل کردن انرژی، و شناسایی تنابه‌ها، جزئیاتی که از یک گوش وارد و از گوش دیگر خارج می‌شدند، را به لاکو بیاموزد. دست‌کم لاکو از این تکلیف‌های شاق دچار چنان آزار و آسیبی نمی‌شد که از کتاب‌های قطور طب غربی که پدرش با چنان اعتقاد راسخی مطالعه می‌کرد. اعمال جراحی که با جزئیات بسیار بیرحمانه شرح داده می‌شدند او را می‌ترساندند، همان‌طور که تصویر بدن‌های پوست‌کنده با ماهیچه‌ها، سیاهرگ‌ها، و استخوان‌های بیرون‌زده، گرچه نه شرمگاہ کم و بیش برهنه آنها. او هیچ وقت از آوردن عذر و بهانه برای در رفتن از درمانگاه کوتاهی نمی‌کرد،

ولی همیشه برای پنهان کردن دختران بینوای آوازه‌خوان که پدرش غالباً به خانه می‌آورد وقت داشت. این فعالیت سری و خطرناک فعالیتی بود که کاملاً به قامت وی دوخته بود. هیچ کس نمی‌توانست بهتر از او دختران از حال و رمق افتاده را زیر چشم محافل زیرزمینی غیرقانونی چینی جابه‌جا کند؛ هیچ کس برای روحیه دادن به آنها برای خروج از محله، همین که اندکی بهبود می‌یافتند، به اندازه او مهارت و توانایی نداشت؛ هیچ کس زیرکی او را در فراری دادن آنها برای همیشه به این طرف و آن طرف نداشت. او برخلاف پدرش این کارها را نه از سر مهر و رأفت، که به انگیزه هیجان خطر کردن و بنخت خود را به آزمون نهادن انجام می‌داد.

لین سامرز، پیش از نوزده سالگی، عددهای از خواستگاران را رد کرده بود و به اظهار عشق مردان عادت داشت و آن را با تحقیری در خور ملکه‌ها می‌پذیرفت، زیرا هیچ‌یک از ستایشگرانش با تصویر او از یک شاهزاده رؤیایی جور در نمی‌آمد، و هیچ‌یک سخنانی را که عمه ژز سامرز در رمان‌هایش می‌نوشت بر زبان نمی‌آورد؛ همه آنها را معمولی می‌دید، و نه شایسته خود. فقط هنگامی باور کرد که سرنوشت شکوه‌مندی را که به حق در خور آن بود یافته است که با تنها مردی برخورد کرد که هیچ‌گاه دوبار به او نظر نینداخت، یعنی ماتیاس رودریگس دوسانتاکروس. لین چندبار او را از دور دیده بود، در خیابان یا در کالسکهای همراه با پولینا دل‌واله، ولی هیچ‌گاه کلمه‌ای مبادله نکرده بودند. ماتیاس بزرگتر بود، و با محافظی حشر و نشر داشت که لین به آنها راه نداشت؛ و اگر موضوع تندیس جمهوری پیش نمی‌آمد، شاید هیچ‌گاه راه آنها به هم برخورد نمی‌کرد.

سیاستمداران و خول‌های صنعت و تجارت که هزینه تندیس را به عهده گرفته بودند به بهانه نظارت بر این طرح گران قیمت گاه و بیگاه به کارگاه پیکرتراش سر می‌زدند. این هنرمند از مسرت سر مست می‌شد و زندگی دلپذیر را دوست داشت؛ آن‌گاه که سرگرم کار و ظاهراً مجذوب شکل دادن به قالبی بود که برنز را باید در آن می‌ریخت، از مصاحبت پر سر و صدای مردانه، در کنار بطری‌های شامپانی، خرچنگ تازه، سیگار مرغوبی که دیدارکنندگان برایش می‌آوردند لذت می‌برد. بر روی سکویی روشن گشته از نورگیر سقف که نور طبیعی از صافی آن می‌گذشت، لین سامرز با بازوان گشوده خود را روی پنجه‌ها متعادل نگه می‌داشت، در وضعیتی که نمی‌توان بیش از دو سه دقیقه آن را حفظ کرد؛ تونیک چین‌دار سبکی به تن داشت که از یک شانه تا زانویش آویخته بود، و بدن او را همان اندازه که می‌پوشاند برهنه نشان

می‌داد؛ حلقه‌ای از برگ غار در یک دست و پوست‌نوشته‌ای متش به قانون اساسی ایالات متحد در دست دیگر داشت. سان‌فرانسیسکو بازار پر رونقی برای تصویر زنان برهنه بود: همه بارها تابلوهایی از کنیزکان هوس‌انگیز را به نمایش می‌گذاشتند و عکس‌های روسپانی با کفل‌های برهنه، و نقاشی‌های دیواری که در آنها ساتیر‌های خستگی‌ناپذیر نمف‌ها را دنبال می‌کردند. یک مدل به تمامی برهنه کمتر از دختری که حاضر نبود لباس‌هایش را درآورد و هیچ‌گاه دور از چشمان عقاب‌وار مادر نبود هوس و اشتیاق را برمی‌انگیخت. الیزا سامرز در پیراهن تیره‌رنگ، در یک صندلی در کنار سکویی که دخترش بر روی آن مدل می‌شد شق و رق می‌نشست، نگاهش را به دختر می‌دوخت و خرچنگ و شامپانی‌یی را که برای پرت کردن حواسش به او تعارف می‌کردند رد می‌کرد. مثل روز روشن بود که این پیرمردان احمق را شهرت، و نه عشق به هنر، برانگیخته است. الیزا نمی‌توانست جلوی آمدن آنها به این محل را بگیرد، ولی دست‌کم می‌توانست مطمئن باشد که دخترش هیچ دعوتی را نمی‌پذیرد و به لطف‌ها و شوخی‌هایشان نمی‌خندد، یا به پرسش‌های نسنجیده‌شان پاسخ نمی‌دهد. هرگاه دخترش دربارهٔ رد کردن یک هدیه غرولند می‌کرد به او هشدار می‌داد که «در این دنیا هیچ چیز رایگان نیست. تو در برابر قبول این خرت و پرت‌ها باید بهای گزافی پرداخت کنی». مدل شدن برای تندیس‌کار کراهت‌بار و دل‌آزاری بود که کرخی و سرما را در جان لین رسوخ می‌داد و پاهایش را دچار چنگ می‌کرد. اوایل ژانویه بود، و بخاری‌های موجود در گوشه و کنار نمی‌توانستند اتاق بالا بلند و در معرض جریان‌های گردبادی هوا را گرم کنند. پیکرتراش، کت بر تن، با سرعتی جنون‌آسا در کار خود پیش می‌رفت، هر روز کار دپروز را از بین می‌برد، و گویی با وجود صدها طرح از تندیس جمهوری که بر دیوارها سنجاق شده بود واقعاً هیچ تصور نهایی شده نداشت.

در یک سه‌شنبه سرنوشت‌ساز، فلیچیانو رودریکس دوسانتاکروس با پرسش ماتیاس سر و کله‌شان پیدا شد. فلیچیانو وصف مدل فوق‌العاده و استثنایی را شنیده بود، و فکر می‌کرد باید او را ببیند، پیش از آنکه تندیس یادبود در میدان نصب شود و نام دختر در مطبوعات پر آوازه گردد و او را شکاری دست نیافتنی سازد، یعنی با فرض اینکه این تندیس یادبود یک وقتی به شهر اهلا شود. با آن سرعتی که کارها

پیش می‌رفت، کاملاً امکان داشت که پیش از ریخته شدن برنز در قالب مخالفان طرح پیروز شوند و موضوع به کلی متفی شود. بسیاری کسان هنوز قبول نمی‌کردند که یادواره جمهوری، آنگلو ساکسون نباشد. قلب فلیچیانو، این پیرمرد رذل، هنوز از فکر پیروزی در یک ماجرای تازه مثل گنجشک می‌زد، و علت حضورش در اینجا همین بود. بیش از شصت سال داشت، ولی به نظرش نمی‌رسید که مدلی کمتر از بیست ساله را نتوان تصرف کرد؛ به گمان او کمتر چیزی بود که با پول نتوان خرید. آنچه بدان نیاز داشت لحظه‌ای بود که وضعیت را ارزیابی کند و در این حال لین را بر سکو دید، چنان جوان و چنان بی‌دفاع، که در تونیک جسورانه‌اش در برابر دیدگان حریص نرینه‌های خودپسندی که امیدوار بودند او را بدرند می‌لرزید. آنچه تکانه اولیه او را متوقف کرد نه احساس دلسوزی نسبت به دخترک بود، و نه ترس از رقابت با دیگر آدمخواران رقیب. ولی بی‌درنگ دختر را شناخت، گرچه او را فقط دو سه بار دیده بود. هیچ‌گاه گمان نبرده بود که مدل که آوازش چنان در شهر پیچیده بود دختر یکی از دوستان قدیمی هم‌رش باشد.

لین سامرز متوجه حضور ماتیاس نشد، مگر نیم ساعت بعد که پیکرتراش پایان جلسه را اعلام کرد و او توانست دسته گل و پوست‌نوشته رازمین بگذارد و از سکو پایین بیاید. مادرش پتویی روی شانه‌های او انداخت و برایش یک فنجان شکلات ریخت و به پشت پرده راهنمایی‌اش کرد تا لباسش را عوض کند. ماتیاس کنار پنجره بود، و با حواس‌پرتی به خیابان خیره شده بود. تنها نگاهی که به دختر دوخته نشده بود نگاه او بود. لین بی‌درنگ متوجه زیبایی مردانه این مرد، جوانی و ادب و تربیت او، لباس‌های شیک و رفتار پر نخوتش شد، و طره موی فندقی رنگی که با بی‌قیدی بر پیشانی‌اش افتاده بود، دست‌های زیبا و حلقه‌های طلا در انگشتان کوچکش از دید او مخفی نماند. حیرت‌زده از اینکه نادیده گرفته شده است، برای جلب توجه او وانمود کرد که پایش لیز خورده است. چندین دست برای کمک به او شتافتند، ولی نه دست‌های مرد بی‌نظیر تکیه داده به پنجره، که بفهمی نفهمی با نیم‌نگاهی او را ورنه‌انداز کرد، به کلی بی‌تفاوت، چنانکه گویی جزئی از اسباب و وسایل کارگاه است. و در این حال، لین، که تخیلش چهار نعل می‌تاخت، بدون کمترین دلیلی بر آن شد که این مرد همان جوان عاشق‌پیشه‌ای است که سال‌ها در رمان‌های عاشقانه‌اش به وی نوید دادماند. سرانجام او با سرنوشتش رویه‌رو شده بود. در آن حال که در پشت پرده لباس می‌پوشید نوک پستان‌هایش چون ریگ سفت شده بود.

بی تفاوتی ماتیاس ظاهری نبود؛ واقعاً متوجه دخترک نشده بود. او به دلایلی کاملاً دور از شهوترانی و هوسرانی به آنجا آمده بود. می‌خواست با پدرش درباره پول حرف بزند، و فرصت دیگری برای این کار نیافته بود. تا کردن مقروض بود و احتیاج به چکی داشت که بدهی‌هایش را در قمارخانه محله چینی‌ها بپردازد. پدرش به او هشدار داده بود که قصد ندارد هزینه این سرگرمی‌های پدرش را بپردازد، و اگر چنانکه طلبکارهای ماتیاس رک و پوست‌کنده به او اطلاع داده بودند، مسأله مرگ و زندگی در میان نبود، او می‌توانست پول را خرد خرد از مادرش بگیرد. ولی این بار چینی‌ها حاضر نبودند منتظر بمانند، و ماتیاس به درستی حدس می‌زد که دیدار از کارگاه پیکرتراش پدرش را سرحال می‌آورد و گرفتن آنچه می‌خواست از او آسان می‌شد. تنها چند روز بعد که به شادخواری و باده‌گساری با دوستان قلندر پیشه‌اش مشغول بود دریافت که پالین سامرز، خواستنی‌ترین و محبوب‌ترین دختر آن روزگار در یک اتاق بوده است. به یاد آوردن قیافه او آسان نبود، و حتی نمی‌دانست که اگر او را در خیابان می‌دید می‌توانست او را بشناسد یا نه. وقتی شرط‌بندی‌ها شروع شد که چه کسی اولین کسی خواهد بود که دختر را می‌فریبد، او با بیحالی گوش داد و سپس با گستاخی عادی خود اعلام کرد که این کار را در سه مرحله انجام خواهد داد. گفت مرحله اول این است که از او بخواهد که تنها به هزینه بیاید تا او بتواند به دوستانش معرفی‌اش کند، مرحله دوم این است که او را قانع کند که در برابر آنان برهنه و مدل شود؛ و مرحله سوم عشقبازی با دختر خواهد بود. و اینهمه در مدت یک ماه. هنگامی که از پس‌دایی‌اش سه‌ورو دل‌واله دعوت کرد که در آن بعدازظهر چهارشنبه برای دیدار زیباترین زن در سان‌فرانسیسکو به خانه او بیاید، داشت نخستین مرحله شرط را اجرا می‌کرد. آسان بود که توجه لین را از راه پنجره چایخانه مادرش جلب کند، سپس در گوشه‌ای منتظر بماند تا او بیرون بیاید، و به بهانه‌ای ساختگی یکی دو بلوک در خیابان با دختر قدم بزند، دو سه جمله در خوشامد به او بگوید که زنی کارکشته‌تر را به شلیک خنده وا می‌دارد، و قرار ملاقاتی با او در کارگاه بگذارد و هشدار دهد که تنها بیاید. ماتیاس احساس سرخوردگی کرد؛ خیال کرده بود که دخترک طعمه جالب‌تری برای او خواهد بود. پیش از چهارشنبه موعده دیدار او حتی ناچار نبود که تلاش زیادی برای فریفتن دخترک بکند: تک و توکی نگاه خسته و خممار، تماس مختصر لب‌هایش با گونه‌های او، چندتا آه و جمله‌های پیش پا افتاده در گوش او برای خلع سلاح کردن این دختر بچه که در برابر او می‌لرزید و از عشق

مدهوش می‌شد کافی بود. در نظر ماتیاس، این اشتیاق زنانه به رنج بردن و تسلیم شدن رقت‌بار بود؛ و دقیقاً همین بود که بیش از هر چیز در زنان نفرت‌انگیز بود، به همین دلیل با آماندا لوتل که برداشت مشابهی داشت به راحتی کنار می‌آمد: تحقیر احساسات و تحسین لذت. لین، افسون شده همچون موشی در برابر مار کبرا، سرانجام موضوعی برای نامه‌های عاشقانه پر تکلف و عکس‌های دوشیزگان بی‌حال و رومق و جوانان عاشق پیشه با موهای روغن زده پیدا کرده بود. هیچ وقت گمان نبرد که ماتیاس آن پیام‌های عاشقانه را با دوستان نابابش در میان می‌گذارد. وقتی ماتیاس سعی کرد آنها را به سه‌ورو دل‌واله نشان دهد، پسردایی‌اش از نگاه کردن به آنها سر باز زد. او هنوز نمی‌دانست که یادداشت‌ها را لین سامرز فرستاده است، ولی فکر دست انداختن عشق دختر جوانی ساده‌دل سبب دل‌آزاری او می‌شد. ماتیاس گفت: «ظاهراً تو هنوز آدم نجیبی هستی پسردایی، ولی غصه نخور، علاج آن به آسانی علاج باکرگی است.»

سه‌ورو دل‌واله دعوت پس‌رعمه را برای دیدار زیباترین دختر سان‌فرانسیسکو، بتا بر توصیف او، در آن چهارشنبه به یاد ماندنی پذیرفت، و دریافت که او تنها کسی نیست که به این محفل دعوت شده است، دست‌کم نیم دوجین قلندر آسمان‌جل را دید که در عزیمت می‌نوشیدند و سیگار می‌کشیدند، در کنار همان زن سرخ‌مویی که حدود دو سال پیش که برای نجات دادن ماتیاس با ویلیامز به شیره‌کش‌خانه رفته بودند دو سه ثانیه او را دیده بود. او این زن را می‌شناخت، زیرا پس‌رعمه‌اش از او صحبت کرده بود و نام او در دنیای شادخواری‌های سبک‌رانه شبانه بر سر زبان‌ها می‌گشت. او آماندا لوتل بود، دوست گرانقدر ماتیاس، و همان کسی که با هم دربارهٔ رسوایی‌ای که زن به بار آورده بود می‌گفتند و می‌خندیدند؛ این آبروریزی مربوط به زمانی می‌شد که آماندا معشوقهٔ فلیچیانو رودریگس دوسانتاکروس بود. ماتیاس به او قول داده بود که وقتی پدر و مادرش بمیرند تخت‌خواب نپتون را که پولینا دل‌واله برای تحقیر او از فلورانس سفارش داده بود به او خواهد داد. لالوتل دیگر ارتباط اندکی با زندگی یک روسپی داشت. در سال‌های پختگی‌اش دریافته بود که اکثر مردان چقدر بهانه‌گیر و کسل‌کننده‌اند. ولی خویشاوندی و نزدیکی عمیق نسبت به ماتیاس احساس می‌کرد، گرچه تفاوت‌های اساسی بین آنها بود. در آن بعدازظهر چهارشنبه بر

روی کاناپه‌ای لم داده بود و شامپانی می‌نوشید، و آگاه بود که این بار مرکز توجه جمع نیست. از او هم دعوت شده بود تا در این نخستین دیدار، لین سامرز تنها زن در جمعی مردانه نباشد، مبادا که وحشت‌زده شود و از آنجا برود.

پس از چند دقیقه ضربه‌ای به در خورد؛ مدل پر آوازه تندیس جمهوری از در درآمد، شنل پشمی کلفتی بر تن و باشلفی به سر داشت. چون شنل را از تن درآورد چهره دوشیزه‌وارش نمایان شد؛ فرق سرش را از وسط باز کرده بود و گیسوی سیاهش را در پشت سر با مدل گوجه‌ای ساده آراسته بود. سه‌ورو دل‌واله احساس کرد که قلبش از جاکنده می‌شود و خون به سرش هجوم می‌آورد، و مانند طبل نظامی به شقیقه‌اش می‌کوبید. هرگز در خواب هم ندیده بود که شکار این شرط‌بندی پسرعمه‌اش لین سامرز است. نمی‌توانست حرف بزند، حتی مانند بقیه به دختر سلام نکرد؛ در گوشه‌ای به دیوار تکیه داد و در خلال ساعت دیدار دختر همانجا ماند؛ فلج گشته از دلشوره، چشمانش را از او بر نمی‌داشت. کوچکترین تردیدی درباره نتیجه شرط‌بندی در میان این مردان نداشت. لین سامرز را به‌سان بره‌ای می‌دید که سر بر قربانگاه نهاده است ولی هنوز از سرنوشتش خبری ندارد. موجی از نفرت نسبت به ماتیاس و دارودسته‌اش، همراه با خشمی کرکننده نسبت به لین سراسر وجودش را فراگرفت. نمی‌توانست دریابد که چطور دخترک از تشخیص آنچه داشت رخ می‌داد عاجز است، چرا روی دیگر سکه این چرب‌زبانی و ستایش، گیلای‌های شامپانی‌یی که مرتب پر و خالی می‌شدند، گل سرخ درخشانی که ماتیاس به گیسوان او زد را نمی‌دید، و حال آنکه همه چیز به حدی قابل پیش‌بینی و مبتذل بود که سه‌ورو دل‌واله دلش از آن به هم می‌خورد. دلزده از دخترک و متنفر از بقیه، ولی مغلوب عشق جوشانی که سال‌ها منتظر فرصتی مانده بود که جوانه بزند و حال پوسته را شکافته می‌ترکید و او را سرگشته به جای می‌گذاشت با خود اندیشید: «به حد نومیدکننده‌ای کودن است.»

ماتیاس که گیلای به سه‌ورو تعارف می‌کرد سر به سرش گذاشت: «اتفاقی افتاده پسر دایی؟»

سه‌ورو نمی‌توانست جواب بدهد و ناچار شد برای پنهان کردن خشونت‌ی که در روحش موج می‌زد سرش را برگرداند، ولی پسرعمه‌اش احساسات او را حدس زده بود و آمادگی داشت که شوخی را حتی بیشتر ببرد. لین سامرز پس از وعده بازگشت در هفته بعد و مدل شدن برای دوریین «هنرمندان» آنجا را ترک کرد. ماتیاس از

پسردایی‌اش خواست که او را تا خانه همراهی کند. بدین‌گونه بود که سه‌ورو دل‌واله خود را با زنی تنها یافت که توانسته بود عشق دیرینه‌اش به نیوه‌آ را معطل نگه دارد. چند بلوک بین کارگاه ماتياس تا چاپخانه‌الیزا سامرز را با لین پیمود، چنان پریشانحال که حتی نتوانست گفتگوی مؤدبانه‌ای را شروع کند. صحبت از شرط‌بندی برای لین دیگر خیلی دیر بود؛ می‌دانست که دختر در دام عشق ماتياس گرفتار است، با همان دلمشغولی دهشتزایی که خود نسبت به لین احساس می‌کرد. دختر حرف او را باور نمی‌کرد؛ برعکس احساس می‌کرد که وی به او توهین می‌کند. و حتی اگر برای او توضیح می‌داد که برای ماتياس چیزی بیش از یک بازیچه نیست، باز هم دخترک به سوی کشتارگاه می‌شتافت، کور گشته از شور عشق. سرانجام این دخترک بود که سکوت ناخوشایند را شکست و پرسید که آیا آن پسردایی شیلیایی که ماتياس از او نام برده بود هم اوست. سه‌ورو یقین کرد که دختر کمترین خاطرهای از نخستین دیدارشان سال‌ها پیش ندارد، یعنی آن موقعی که داشت در زیر نور پنجره‌ای با شیشه مشجر عکس‌ها را در آلبوم می‌چسباند؛ دختر نمی‌توانست گمان برد که سه‌ورو او را از همان دم با سرسختی نخستین عشق دوست داشته بود، همچنین نمی‌توانست خبر داشته باشد که سه‌ورو در پیرامون مغازه شیرینی‌فروشی پرسه می‌زد، یا این را بداند که آن دو غالباً در خیابان از کنار یکدیگر رد می‌شدند. چشمان او حضور سه‌ورو را ثبت نکرده بودند. هنگام خداحافظی کارت ویزیش را به او داد، با ژست بوسیدن دست سرش را در برابر او خم کرد. و زیر لب گفت که اگر به وجودش نیازی بود لطفاً در احضار کردن او تردید نکند. از آن روز به بعد از ماتياس احتراز می‌کرد و خود را در مطالعه و کار فراق می‌ساخت، بدان امید که لین سامرز و شرط‌بندی حقارت‌بار درباره‌ی او را از ذهن خارج کند. چهارشنبه بعد که پسرعمه‌اش او را به جلسه‌ی دوم دعوت کرد، جلسه‌ای که قرار بود ضمن آن دختر برهنه شود، با توهین به پسرعمه پاسخ داد. تا چندین هفته نمی‌توانست حتی یک سطر برای نیوه‌آ بنویسد، یا نامه‌های او را، که باز نشده نگه می‌داشت، بخواند؛ احساس گناه او را له کرده بود. احساس می‌کرد وجودش را پلیدی فرا گرفته، گویی او نیز در آلوده کردن لین سامرز شرکت دارد و از آن به خود می‌بالد.

ماتياس رودریگس دوسانتا کروس با زحمت کمی شرط را برد، ولی همراه با آن کلیس مسلکی‌اش او را ترک کرد، و بی‌آنکه بخواهد خود را گرفتار در چیزی دید که بیش از همه در جهان از آن می‌ترسید: درگیری عاطفی. در حقیقت او عاشق لین

سامرز زیبا نشده بود، ولی عشق بی قید و شرط و معصومیت دختر در تقویض خویش در واقع او را تکان داد. دختر خود را با اعتماد کامل در اختیار او می‌گذاشت، با رضایت خاطر به هر آنچه او می‌خواست تن می‌داد، هیچ‌گاه درباره نیات او داوری نمی‌کرد و به نتایج آنها توجهی نداشت. ماتیاس قدرت خود را بر او مزمزه می‌کرد: او را می‌دید در اتاق زیر شیروانی برهنه بر سر پا ایستاده، برافروخته از آشفتگی خویش، که شرمگاه و سینه‌هایش را با دست و بازوها پوشانده بود. و حلقه‌ای از همپالکی‌های ماتیاس او را در میان گرفته بودند؛ وانمود می‌کردند دارند از او عکس می‌گیرند بی‌آنکه هیجان و مستی را که بازی بیرحمانه‌شان را در آنها برمی‌انگیخت، پنهان کنند. لین سامرز مطابق مد آن روزگار کمرباریک نبود، و کمربندی مانند ساعت شنی داشت. پوستش به رنگ میوه تابستانی بود، و شنی از گیسوان سیاه صاف تا میانه پشش می‌افتاد. ماتیاس او را به منزله یکی دیگر از اشیای هنری که خود گرد آورده بود می‌ستود؛ فکر می‌کرد که او شاهکاری است، ولی به خود تبریک می‌گفت که مجذوب او نشده است. بی‌اعتنا به احساسات دختر، فقط به قصد خودنمایی در برابر دوستانش و تمرینی در سنگدلی از لین خواست بازوهایش را بگشاید. دختر چند ثانیه به او نگریست و سپس به کندی اطاعت کرد، و در این حال اشک شرم بر گونه‌هایش غلتید. با گریه نامتظر دختر، سکوت بیخ‌بسته‌ای بر اتاق فرود آمد؛ مردان نگاه از او برگرفتند و دورین در دست ماندند، و برای مدتی که خیلی طولانی به نظر رسید، نمی‌دانستند چه بکنند. سپس ماتیاس، که در عمرش برای نخستین بار سرافکنده شده بود، پالتویی برداشت و روی لین انداخت و او را در آغوش خود پوشانده. به مهمانانش که یک به یک، آشفته حال داشتند آنجا را ترک می‌کردند دستور داد: «همه بروند بیرون! مهمانی تمام شده»

ماتیاس، چون با لین تنها شد، او را بر دامن نشانده و مانند یک بچه تکانش داد، در ذهنش از او می‌خواست که او را ببخشد، ولی نمی‌توانست این را بر زبان آورد، و در این حال دختر همچنان آرام می‌گریست. سرانجام او را به نرمی به پشت پرده برد، به بستر خویش، و با وی آرامید، او را چون برادری در آغوش گرفت، سرش را نوازش کرد، ابروانش را بوسید، تحت تأثیر احساس نیرومندی بود که نمی‌توانست نامی بر آن گذارد. اشتیاقی به او نداشت، فقط می‌خواست از او حمایت کند و معصومیتش را به وی بازگرداند. ماتیاس صمیمیتی را تجربه کرده بود که تا آن وقت از آن پرهیز می‌کرد، بی‌آنکه حتی بلداند چنین چیزی وجود دارد؛ از آخرین مرز عبور کرده بود و

خود را در طرف دیگر مرز می‌دید، عاری از اراده. او عاشقانی بیش از آن داشت که بخواهد به یاد آورد، ولی هیچ‌گاه اینچنین مهار خویش از دست نداده بود، هیچ‌گاه ریشخند، فاصله، آگاهی از فردیت تعرض‌ناپذیر خود را برای درآمیختن ساده با انسانی دیگر از دست نداده بود. به یک معنی، او، ماتیاس، بکارت خود را در این هماغوشی تفویض کرده بود. این سیر و سفر زمان کوتاهی دوام داشت، ولی همان اندازه کافی بود که او را بترساند؛ از توان افتاده به تن خویش بازگشت، و بی‌درنگ طعن و طنز معتاد خود را به تن کرد. آن‌گاه که لین چشمانش را گشود او دیگر همان مردی نبود که با وی عشق‌بازی کرده بود، بلکه همان بود که همیشه بود. گرچه دختر آن تجربه را نداشت که این را بلداند. دردناک، خونالود، شاد، خود را به سراب یک عشق فریبکار تسلیم کرده بود؛ ماتیاس همچنان او را در آغوش داشت، هرچند روحش هم‌اکنون خیلی دور گشته بود. به این شکل با هم آرمیده بودند تا روشنایی پنجره رنگ باخت و لین فهمید که باید نزد مادرش برگردد. ماتیاس به او در لباس پوشیدن کمک کرد و تا دیدرس چایخانه همراهش رفت. هنگام خداحافظی دختر به نجوا گفت: «متظرم باش، فردا همان موقع می‌آیم.»



سه‌ورو دل‌واله دربارهٔ رویدادهای آن روز یا روزهای بعد چیزی نمی‌دانست، تا سه ماه بعد. در آوریل ۱۸۷۹ شیلی به همسایگانش، پرو، بولیوی، در منازعه‌ای بر سر زمین، نترات و غرور ملی، اعلان جنگ داد. جنگ پاسیفیک آغاز شده بود. چون خبر به سان‌فرانسیسکو رسید، سه‌ورو پیش عمه و شوهر عمه‌اش رفت تا به آنها خبر دهد که می‌خواهد برای پیوستن به جنگ برود.

پولینا به او یادآوری کرد که «مگر ما توافق نکردیم که: دیگر هرگز به پادگان‌ها نزدیک نشوی؟»

«این دیگر فرق می‌کند. مه‌نم در خطر است.»

«تو ارتشی نیستی.»

«من گروه‌بان ذخیره‌ام.»

«پیش از آنکه تو به شیلی برسی جنگ تمام شده است. بیا ببینیم روزنامه‌ها چه

خبری برای گفتن دارند، و خانواده‌ات چه فکر می‌کنند. این قدر عجله نکن.»

سه‌ورو داشت درباره پدر بزرگش، پدرسالار آگوستین دل‌واله فکر می‌کرد که به تازگی مرده بود، چروکیده در ابعاد یک شمه‌پاره ولی خوی و خصلت ناپسندش دست‌نخورده بود.

پولینا دلیل آورد: «وظیفه تو اینجاست، نسبت به من است. جنگ برای کسب و کار خوب است. الآن موقع سرمایه‌گذاری در شکر است.»
«شکر؟»

«هیچ‌یک از این سه کشور آن را تولید نمی‌کنند، و در زمان در دسر و گرفتاری، مردم چیزهای شیرین بیشتر می‌خورند.»

«از کجا می‌دانید عمه؟»

«تجربه شخصی است، پسر.»

سه‌ورو رفت که چمدانش را ببندد، گرچه مطابق نقشه قبلی قرار نبود با کشتی‌ای که چند روز دیگر عازم جنوب بود حرکت کند، بلکه در پایان اکتبر عزیمت می‌کرد. در همان شب که او وسایلش را بسته‌بندی می‌کرد عمه‌اش گفت آنها در انتظار دیداری غیر معمول هستند و او می‌خواست که سه‌ورو حضور داشته باشد، زیرا شوهرش در سفر بود و موضوع شاید به رایزنی یک حقوقدان نیاز داشت. در ساعت هفت شب ویلیامز با حالت تحقیری که در هنگام پذیرایی از طبقات اجتماعی فرودست بر خود می‌گرفت، مرد چینی خاکستری مویی با لباس مشکی ساده و زنی ریزنقش با قیافه‌ای جوان و محبوب ولی مغرور مانند خود را به درون هدایت کرد. تائوچی‌ین و الیزا سامرز خود را در آنچه تالار حیات وحش نامیده می‌شد یافتند، در محاصره شیران، فیلان، و دیگر جانوران آفریقایی که از قاب زران‌دودشان خیره به آنان می‌نگریستند. پولینا زیاد الیزا را در مغازه شیرینی‌فروشی‌اش می‌دید ولی هیچ‌گاه در جای دیگری به او بر نخورده بود. آنها به دو جهان جداگانه تعلق داشتند. آسمانی‌ای را هم که از طرز گرفتن بازوی الیزا می‌شد حدس زد که شوهر یا عاشق اوست نمی‌شناخت. پولینا در قصر چهل و پنج اتاقه‌اش، با پیراهن ابریشمی مشکی و الماس‌هایی که از او فرو می‌چکید در برابر زوج محبوبی که با سادگی به وی سلام می‌کردند و فاصله‌شان را با او حفظ می‌کردند خنده‌آور به نظر می‌رسید. او متوجه شد که پسرش ماتیاس با حالتی عصبی تنها با تکان دادن سری به آنها آشنایی داد، بی‌آنکه دستش را به سوی آنان دراز کند، و جایی دور از جمع در پشت یک میز تحریر چوبی نشست، و ظاهراً غرق در تمیز کردن پیش‌ش شد. سه‌ورو دل‌واله درباره علت آمدن

پدر و مادر لین سامرز به آنجا ذره‌ای شک نداشت، و آرزو می‌کرد که کاش فرسنگ‌ها از آنجا دور بود. پولینا که کنجکاوی‌اش تحریک شده و حواسش کاملاً جمع بود وقت را با تعارف کردن نوشیدنی تلف نکرد و با اشاره دست به ویلیامز دستور داد بیرون برود و در را ببندد. پرسید «چه کاری می‌توانم برای شما بکنم؟» سپس تائوچی‌ین، بدون تغییری در حالت و لحن خود توضیح داد که دخترش لین باردار است، و مسبب این گناه ماتیاس است، و او تنها جبران ممکن را انتظار دارد. دل‌واله مادر سالار برای اولین بار در عمرش، زیانش بند آمد. بهت‌زده نشست، و مانند نهنگی به گل نشسته نفس نفس می‌زد، و چون سرانجام توانست حرف بزند مانند کلاغ چیغ می‌کشید.

ماتیاس از پشت میز، پپ عاج‌کنده کاری شده در دست، گفت: «مادر، من با این اشخاص ارتباطی ندارم.»

الیزا سخن او را قطع کرد، به‌ها خاست، و با صدایی لرزان و در حالی که جلوی گریه خود را می‌گرفت گفت: «لین همه چیز را به ما گفته است.»

ماتیاس شروع کرد که «اگر پول می‌خواهید» ولی مادرش با نگاهی که شرار خشم از آن می‌جهید او را خفه کرد.

پولینا خطاب به تائوچی‌ین و الیزا سامرز گفت: «باید ما را ببخشید. پسر من به اندازه خود من حیرت کرده است. مطمئنم که می‌توانیم به طور شرافتمندانه‌ای، هر جور که شایسته باشد، با هم کنار بیاییم.»

تائوچی‌ین نیز، که اکنون ایستاده بود، خطاب به ماتیاس گفت: «البته لین می‌خواهد ازدواج کند.»

ماتیاس با خنده زشتی که طنین پارس کردن سگ را داشت پاسخ داد: «شما مردمان محترمی به نظر می‌رسید. با اینهمه دخترتان نجیب نیست، و این را همه دوستان من می‌توانند شهادت بدهند. نمی‌دانم کدام‌یک از آنها مسئول این بد آوردن است، ولی یقیناً من نیستم.»

الیزا سامرز رنگ روی خود را پاک باخته بود. رنگش مانند گچ سفید شد و چنان می‌لرزید که نزدیک بود به زمین بیفتد. تائوچی‌ین بازوی او را محکم گرفت، مانند معلولی سرپا نگهش داشت و او را به سوی در هدایت کرد. سه‌ورو دل‌واله احساس کرد از اندوه و شرم از پای در خواهد آمد، گویی خود او مسئول این بدبختی بوده است. شتابان در را برای آنها باز کرد و تا جایی که یک کالسکه کرایه‌ای انتظار آنها را

می‌کشید همراهی‌شان کرد. چیزی به نظرش نرسید که به آنان بگوید. به موقع به تالار بازگشت تا پایان بگومگو را بشنود.

پولینا جیغ می‌کشید: «نمی‌توانم تحمل کنم که حرامزاده‌هایی از خون من این طرف و آن طرف پنخش و پلا شوند.»

ماتیاس که متقابلاً عصبانی شده بود و ضمن ترک اتاق در را پشت سر خود به شدت به هم زد گفت: «شما معلوم کنید طرفدار کی هستید، مادر، حرف کی را باور می‌کنید، پسران یا یک صاحب شیرینی فروشی و یک مرد چینی را؟»

آن شب سه‌ورو دل‌واله به دیدار ماتیاس رفت. وی آن‌قدر اطلاعات داشت که بتواند رویدادها را استنباط کند و قصد داشت از راه پرس‌وجوی مصرانه و با سماجت پسر عمه را خلع سلاح کند، ولی این کار لازم نبود؛ ماتیاس بی‌درنگ همه چیز را به او گفت. گفت احساس می‌کند گرفتار مخمصه مضحکی شده که مسئولیتی در قبال آن ندارد. لین سامرز دنبال او افتاده بود و خود را در یک سینی به او تقدیم کرده بود. او هیچ‌گاه واقعاً قصد نداشت دختر را بفریبد. شرط‌بندی چیزی بیش از لاف‌زنی نبود. در مدت دو ماه سعی کرده بود او را منصرف کند و بی‌کار خود بفرستد بی‌آنکه او را ضایع کند. می‌ترسید دختر به کار احمقانه‌ای دست بزند؛ گفت دخترک از آن دخترهای جوان هیستریکی است که می‌توانند به خاطر عشق خود را به دریا بیندازند. اذعان می‌کرد که لین اندکی بیش از یک بچه است و باکره به آغوش او آمده بود؛ سرش لبریز از شعرهای احساساتی بود و از مقدمات رابطه جنسی هیچ خبر نداشت، ولی تکرار کرد که وی هیچ تعهدی به او ندارد، هیچ‌گاه سخنی از عشق به دختر نگفته بود، چه رسد به ازدواج. وی افزود دخترهایی مانند او همیشه مشکل‌سازند، و به این دلیل است که او مانند طاعون از آنها حذر می‌کند. هرگز به ذهنش نرسیده بود که این دیدار کوتاه با لین چنین عواقبی داشته باشد. گفت آنها چندین بار با هم خوابیده بودند، و وی توصیه کرده بود که دختر خود را با سرکه و خردل شستشو کند؛ از کجا می‌دانست که او به گونه‌ای چنین حیرت‌انگیز بارور است؟ به هر حال، او حاضر بود هزینه‌های بچه را بپردازد، پول کمترین چیزی بود که وی برای پرداخت آن آمادگی داشت، ولی قصد نداشت نام خود را به کودک بدهد، زیرا دلیلی وجود نداشت که کودک از آن او باشد. سرانجام نتیجه گرفت که: «سه‌ورو من نه حالا و نه هیچ وقت دیگر زن نخواهم گرفت. آیا کسی را می‌شناسی که کمتر از من به زندگی بورژوازی کشش و علاقه داشته باشد؟»

یک هفته بعد، پس از ساعت‌ها سبک و سنگین کردن مأموریت و قیحانه‌ای که پسرعمه‌اش به عهده او گذاشته بود، سه‌ورو دل‌واله به درمانگاه تانوچی‌ین رفت. ژونگ-یی آخرین بیمار آن روزش را راه انداخته بود، و سه‌ورو دل‌واله را در اتاق انتظار مطبش در طبقه اول پذیرفت. سرد و خشک به پیشنهاد سه‌ورو گوش داد. بی‌نشان دادن هرگونه احساسی گفت: «لین به پول احتیاج ندارد. به هر حال من از نگرانی شما سپاسگزارم، آقای دل‌واله.»

سه‌ورو که از بزرگ‌منشی مرد دیگر احساس کوچکی می‌کرد پرسید: «دوشیزه سامرز چگونه است؟»

«دخترم هنوز باور دارد که سوءتفاهمی پیش آمده است. وی یقین دارد که به زودی آقای رودریگس دوسانتاکروس از او خواستگاری خواهد کرد، و از سر عشق، نه وظیفه.»

سه‌ورو دل‌واله من‌من‌کنان گفت: «آقای چی‌ین، من نمی‌توانم بگویم که برای تغییر این اوضاع چه کار می‌توانم بکنم. حقیقت این است که پسرعمه من از تدرستی برخوردار نیست، او نمی‌تواند ازدواج کند. از این موضوع بیش از آنچه بتوانم بگویم متأسفم.»

تانوچی‌ین به نرمی گفت: «ما بسی بیشتر متأسفیم. لین برای پسرعمه شما فقط یک وسیله تفریح است، و برای لین وی زندگی اوست.»

«میل دارم برای دخترتان توضیح بدهم، آقای چی‌ین. لطفاً ممکن است او را ببینم؟»

ژونگ-یی در حالی که سه‌ورو را تا در همراهی می‌کرد پاسخ داد: «باید از لین بپرسم. در حال حاضر نمی‌خواهد هیچ‌کس را ببیند، ولی اگر تصمیمش عوض شد به شما خبر می‌دهم.»

سه‌ورو دل‌واله سه هفته در انتظار ماند، بی‌خبری از لین، تا اینکه دیگر نتوانست بر ناشکیبایی خود غلبه کند و به چاپخانه رفت تا از الیزا سامرز خواهش کند به او اجازه صحبت با دخترش را بدهد. انتظار داشت با مقاومت سختی مواجه شود، ولی الیزا، احاطه شده در رایحه شکر و وانیل، او را با همان وقار و متانتی که تانوچی‌ین در گفتگو با او نشان داده بود، پذیرفت. ابتدا الیزا خود را به سبب آنچه اتفاق افتاده بود

سرزنش کرد؛ او بی‌مبالاتی کرده بود، نتوانسته بود از دخترش حمایت کند، و اکنون زندگی دخترش ویران شده بود. در آغوش شوهرش گریست تا اینکه شوهر به یاد او آورد که خودش در شانزده سالگی تجربه‌ی مشابهی را از سر گذرانده بود: همان عشق فزون از حد، و انهداده شدن از سوی معشوقش، بارداری، وحشت. تفاوت در این بود که لین تنها نبود؛ او ناگزیر نبود از خانه فرار کند و نیمی از فاصله‌ی نیمکره را در چار دیواری یک کشتی به دنبال مردی بی‌ارزش طی کند. لین نزد پدر و مادرش آمده بود، و این خوشبختی بزرگی بود که آنها می‌توانستند به او کمک کنند. این همه را تائوچی‌ین به همسرش گفته بود. در چین یا در شیلی دخترشان از دست می‌رفت، جامعه او را نمی‌بخشید، ولی در کالیفرنیا، سرزمینی فارغ از سنت، برای هر کسی جایی بود. ژونگ-یی خانواده‌ی کوچکش را دور هم جمع کرد و به آنها گفت که این بچه موهبت آسمانی است و باید با خوشحالی منتظر او بمانند؛ گریه برای کر مه [= تقدیر] ناخوشایند بود، به کوچولویی که در رحم مادر بود آسیب می‌رساند و زندگی بی‌ثباتی را پیش پای او می‌گذاشت. ما به این نوزاد دختر یا پسر خوشامد می‌گوییم. دایی اش لاک، و پدر بزرگش، خود او، جانشینان ارزندم‌ای برای پدر غایبش خواهند بود. و درباره‌ی عشق ناکام لین، باشد، بعداً فکرش را خواهند کرد. تائو نسبت به دورنمای پدر بزرگ شدن چنان به هیجان آمد که الیزا از دلهره‌های خشکه مقدسی اش شرم‌منده شد؛ اشک‌هایش را پاک کرد و دیگر هرگز خود را سرزنش نکرد. سرانجام بر آن شد که اگر دلسوزی چی‌ین نسبت به دخترش چیزی بیش از شرافت خانواده را به حساب می‌آورد، برای خود او هم می‌تواند وضع به همین گونه باشد؛ وظیفه‌ی او حمایت از لین بود و هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت. این چیزی بود که او آن روز در چایخانه به آرامی به سه‌ورو دل‌واله گفت. او علت اصرار این شیلیایی را برای گفتگو با دخترش نمی‌فهمید، ولی به خاطر او پادرمیانی کرد، و سرانجام لین رضایت داد که او را ببیند. دختر به زحمت او را به خاطر آورد، ولی به این امید که او فرستاده‌ای از طرف ماتیاس باشد از او به گرمی استقبال کرد.

در طی ماه‌های بعد، دیدار سه‌ورو دل‌واله از خانه‌ی چی‌ین‌ها یک عادت شد. سر شب هنگامی که از کار دست می‌کشید می‌آمد، اسبش را جلوی خانه می‌بست، و کلاه در یک دست و هدیه‌ای در دست دیگر، سر و کله‌اش پیدا می‌شد، تا وقتی به تدریج اتاق لین پر از اسباب‌بازی و لباس بچه شد. تائوچی‌ین بازی ماجانگ^۱ را به او یاد

۱. saah-jongg نوعی بازی چینی شبه به شطرنج.

داد، و آنها ساعت‌ها با الیزا و لین مهره‌های زیبای عاج را حرکت می‌دادند. لاک‌ی به آنها ملحق نمی‌شد، چون از نظر او بازی بدون شرط‌بندی اتلاف وقت بود. تائوچی‌ین، برعکس، فقط در آغوش خانواده‌اش بازی می‌کرد، زیرا در جوانی سوگند خورده بود که هرگز برای پول بازی نکند و مطمئن بود که اگر پیمان‌ش را بشکنند بدبختی بر او نازل می‌شود. چی‌ین‌ها به حضور سه‌ورو چنان عادت کردند که وقتی دیر می‌کرد، نگران، ساعت را نگاه می‌کردند. الیزا از دیدارهای او برای تمرین زبان اسپانیایی‌اش و به یاد آوردن شیلی استفاده می‌کرد؛ شیلی آن کشور دوردست که وی هنوز آن را میهن خود می‌شمرد ولی بیش از سی سال می‌شد که به آنجا پا نگذاشته بود. آنها از جزئیات جنگ و تغییرات سیاسی بحث می‌کردند. پس از چندین دهه استقرار دولت‌های محافظه‌کار، لیبرال‌ها پیروز شده بودند و مبارزه برای از بین بردن سلطهٔ کشیشان و تحکیم اصلاحات همهٔ خانواده‌های شیلیایی را متعمد کرده بود. گرچه اکثر مردان، که ممکن بود کاتولیک هم باشند، مشتاق امروزی کردن کشور بودند، ولی زنان که خیلی مذهبی‌تر بودند در دفاع از کلیسا با پدران و شوهرانشان مخالفت می‌کردند. آن‌طور که نیوه‌آ در نامه‌هایش شرح می‌داد، فرق نمی‌کرد که دولت لیبرال است یا نه، سرنوشت محرومان همان بود که بود، و اضافه می‌کرد که مانند همیشه زنان طبقات بالا و کشیشان اهرم‌های قدرت را در دست داشتند. این دختر پشت سر دودمان دل‌واله که چنین افکاری را تحمل نمی‌کردند در نامه‌هایش می‌گفت جدایی کلیسا از حکومت بی‌شک قدم بزرگی به پیش است، ولی هنوز همان خاندان‌هایی بر سر قدرت‌اند که از پیش بودند. او که از گفتگوی پنهانی‌اش با خواهر ماریا اسکاپولاریو شعله‌ور بود پیشنهاد کرد که «بیا حزب سیاسی دیگری تأسیس کنیم، سه‌ورو، حزبی که خواستار عدالت و برابری باشد».

در جنوب قاره جنگ پاسیفیک^۱ شعله‌ور شد، روزبه‌روز وحشیانه‌تر، در حالی که سپاهیان شیلیایی آماده می‌شدند تا عملیات را در صحرای شمال شروع کنند، مناطقی مانند کورهٔ ماه بی‌آب و علف و دست نخورده، که تجهیز سربازان در آنجا وظیفه‌ای بسیار شاق و دشوار بود. تنها راه انتقال سربازان به جبهه راه دریا بود، ولی نیروی دریایی پرو اجازهٔ این کار را نمی‌داد. سه‌ورو دل‌واله فکر می‌کرد که شیلی جنگ را می‌برد، زیرا سازماندهی و وحشیگری آن بی‌رقیب به نظر می‌رسید. سه‌ورو

۱. War of the Pacific، (۸۲-۱۸۷۹)، جنگ بین شیلی و کشورهای پرو و بولیوی.

برای الیزا سامرز توضیح داد که فقط اسلحه و منش جنگی نتیجه یک منازعه را تعیین نمی‌کند، بلکه سرمشق عرضه شده از سوی مثنی مردان قهرمان است که می‌تواند روح یک ملت را شعله‌ور سازد.

«به عقیده من سرنوشت جنگ در ماه می تعیین شد، سنپورا، در یک نبرد دریایی در نزدیکی بندر ایکی کئی^۱. در آنجا یک ناو قدیمی شیلیایی در برابر نیروی پرووی بسیار برتر ایستادگی کرد. آرتورو پرات^۲ فرمانده بود، ناخدایی جوان، بسیار مذهبی، و تقریباً خجالتی که هیچ‌گاه در شادخواری‌ها و سبکسری‌های زندگی ارتشی شرکت نکرده بود و خود را آن قدر نشان نداده بود که مافوق‌هیش اطمینانی به شجاعت او نداشتند. اما آن روز، او قهرمانی شد که روح همه شیلیایی‌ها را تکان داد.»

الیزا از جزئیات موضوع باخبر بود؛ آنها را در یک نسخه قدیمی تایمز لندن خوانده بود که در آن این واقعه را به منزله «یکی از شکوه‌مندترین نبردهایی که تاکنون رخ داده است» توصیف کرده بودند: «یک کشتی چوبی کهنه که دیگر تقریباً به درد دریانوردی نمی‌خورد، به مدت سه ساعت و نیم در زیر بمباران از خشکی و یک کشتی زره‌پوش نیرومند مقاومت کرد و در حالی که پرچمش به طور افتخارآمیزی در اهتزاز بود غرق شد.» کشتی پرووی، تحت فرماندهی دریاسالار میگل گرا^۳، قهرمانی از ملت خویش، مسیر مستقیمی را به طرف ناو جنگی شیلیایی در پیش گرفت، با دژکوب خود آن را سوراخ کرد، و در این نقطه بود که ناخدا پرات به طرف کشتی مهاجم پرید، و یکی از افرادش به دنبال او. هر دو افسر دقیقی بعد در روی عرشه کشتی دشمن با شلیک گلوله کشته شدند. با اصابت دومین دژکوب، تعداد بیشتری از افراد به پرووی از فرمانده‌شان به روی عرشه کشتی پرووی پریدند، و آنها نیز با گلوله سوراخ سوراخ شدند. سه چهارم افراد پیش از غرق شدن ناو جنگی کشته شدند. این رشادت غیرقابل تصور دلاوری را به هم‌میهنان ایشان منتقل کرد و دشمنان چنان تحت تأثیر قرار گرفتند که دریاسالار گرا با حیرت تکرار کرد: «بین شیلیایی‌ها چطور می‌جنگند!»

سه‌ورو نقل کرد که «گرا آقامنش بود. خودش شمشیر و وسایل شخصی پرات را گرد آورد و به بیوه‌اش بازگرداند. سپس اضافه کرد که بعد از آن نبرد شعار مقدس

۱. Iquique شهر و بندری در شمالی شیلی در اقیانوس آرام.

2. Arturo Prat

3. Miguel Grau

شیلی این بود که «جنگ تا پیروزی یا مرگ» همان گونه که آن مردان دلیر کرده بودند.
 الیزا پرسید: «و شما، سه‌ورو، قصد ندارید بروید؟»

مرد جوان، آشفته حال، و بی‌آنکه بداند چرا متظر است وظیفه‌اش را به انجام برساند گفت: «چرا، خیلی زود خواهم رفت.» در این ضمن، لین بارش سنگین می‌شد، بی‌آنکه چیزی از ظرافت و زیبایی‌اش را از دست بدهد. از پوشیدن پیراهن‌هایی که برایش تنگ شده بودند باز ایستاد و به پوشیدن تونیک‌های ابریشمی روشن که از محلهٔ چینی‌ها می‌خرید دل خوش کرد. بر رغم اصرار پدرش که راهپیمایی کند، خیلی کم بیرون می‌رفت. گهگاه سه‌ورو دل‌واله او را سوار کالسکه‌اش می‌کرد و برای سواری در منطقه حفاظت شده یا در طول ساحل می‌برد؛ در آنجا روی شالی می‌نشستند تا غذایی حاضری بخورند یا کتاب بخوانند: سه‌ورو روزنامه و کتاب‌های حقوقی‌اش را و لین رمان‌های عاشقانه‌ای را که دیگر به آنها باور نداشت ولی هنوز به عنوان وسیلهٔ گریز آنها را می‌خواند. سه‌ورو روزی‌روز زندگی می‌کرد، از یک دیدار با چی‌پن‌ها تا دیداری دیگر، بی‌هیچ بلندپروازی و آرزویی جز دیدن لین. دیگر برای نیه‌آ نامه نمی‌نوشت. چندین بار قلم به دست گرفت تا اعتراف کند که کسی دیگر را دوست دارد، ولی نامه‌ها را پست نکرده پاره کرد، زیرا نمی‌توانست واژه‌هایی بیابد برای گستن از دل‌ارام بی‌آنکه او را به شدت جریحه‌دار کند. از این گذشته، لین هیچ‌گاه چیزی نشان نداده بود که در سه‌ورو امیدی برای آینده‌ای با او را برانگیزد. آنها هیچ‌گاه از ماتیاس صحبت نمی‌کردند، درست همان‌طور که ماتیاس هم هیچ‌وقت ذکری از لین به میان نمی‌آورد، ولی موضوع همیشه ذهن آنها را به خود مشغول می‌کرد. سه‌ورو مواظب بود از دوستی تازه‌اش با چی‌پن‌ها در خانهٔ عمه و شوهر عمه‌اش ذکری به میان نیاورد، و فکر می‌کرد هیچ‌کس به این موضوع شک نبرد جز ویلیامز دقیق و سختگیر که نیازی نبود به او خبری بدهند چه وی به همان نحو که از هر اتفاقی در آن ساختمان اربابی مجلل باخبر می‌شد این موضوع را نیز فهمیده بود. دو ماهی بود که سه‌ورو با لیخندی ابلهانه بر لب دیر به خانه می‌آمد که یک روز ویلیامز او را به اتاق زیر شیروانی برد و در روشنائی یک چراغ الکلی شیء حجیمی را که با ملافه پوشانده شده بود به او نشان داد. وقتی ملافه‌ها را از روی آن برداشت سه‌ورو دید گهواره‌ای است که برق می‌زند.

ویلیامز فقط گفت: «نقرهٔ قلمزنی شده است. نقرهٔ معادن دل‌واله در شیلی. همهٔ کودکان این خاندان در اینجا خوابیده‌اند.»

پولینا دل‌واله چنان آشفته حال بود که رفتن به چایخانه را تعطیل کرد، بس که از به هم چسباندن خورده‌های درهم شکسته دوستی دیرین با الیزا سامرز ناتوان بود. ناچار شد از شیرینی‌های شیلیایی صرف‌نظر کند، شیرینی‌هایی که سال‌های سال بزرگترین ضعف او بودند، و به دستپخت آشپز فرانسوی آشپزخانه خودش رضایت دهد. نیروی حیاتی سلطه‌آمیزش، که در از پیش برداشتن موانع و اجرای طرح‌ها چنان سودمند افتاده بود، اینک بر ضد او عمل می‌کرد. او که به بی‌عملی محکوم گشته بود، از ناشکیبایی تحلیل می‌رفت، و دل در سینه‌اش قرار و آرام نداشت. برای نخستین بار در زندگی‌اش احساس ناخوشی می‌کرد و در این حال پیش ویلیامز زیان به شکایت گشود: «اعصابم دارند مرا از پا درمی‌آورند.» استدلال می‌کرد که با توجه به این واقعیت که شوهری خیانت‌پیشه و سه‌پسر لاپالی داشت، احتمالش خیلی زیاد بود که تعداد قابل توجهی بچه حرامزاده با خون او این طرف و آن طرف پراکنده شده باشند، و منطقی نیست که او خود را این‌طور آزار بدهد. با اینهمه، این حرامزاده‌های فرضی نه اسمی و نه چهره‌ای داشتند، ولی این یکی درست جلوی چشمش بود. کاش فقط لین سامرز نبودا نمی‌توانست دیدار الیزا و آن مرد چینی را، که نمی‌توانست نامش را به خاطر آورد، فراموش کند؛ در تصور آوردن آن زوج باوقار در اتاق نشیمنش خیلی برای او دردناک بود. ماتیاس دختر را فریب داده بود. هیچ نکته‌سنجی منطقی نمی‌توانست حقیقتی را که او از نخستین لحظه با بصیرت خویش دریافته بود رد کند. حاشا کردن‌های پسرش و سخنان طعنه‌آمیز او درباره‌ی پاکدامنی قابل تردید لین فقط اعتقاد او را راسخ‌تر می‌کرد. کودکی که آن دختر در زهدان خویش حمل می‌کرد توفانی از عواطف دوگانه برمی‌انگیخت: از سوی خشمی خاموش نسبت به ماتیاس، و از سوی دیگر رقت و دلسوزی نسبت به نخستین نوه. فلیچیانو تازه از سفر بازگشته بود که اخبار را با او در میان گذاشت.

رای فلیچیانو واضح بود: «این جور چیزها همیشه اتفاق می‌افتند، پولینا، لازم نیست که از آن یک تراژدی بسازی. نیمی از بچه‌های کالیفرنیا حرمزاده‌مانند. مهم این است که جلوی رسوایی را بگیریم و حواسمان به ماتیاس باشد. خانواده از همه چیز مهم‌تر است.»

پولینا سخن او را رد کرد: «این بچه جزء خانواده ماست.»

«او هنوز حتی به دنیا نیامده، و تو از حالا او را به عضویت خانواده درآورده‌ای! من آن دوشیزه لین سامرز را می‌شناسم. او را دیدم که برهنه در کارگاه مجسمه‌ساز مدل شده بود و خود را در میان حلقه‌ای از مردان به نمایش گذاشته بود. هر یک از آنان می‌تواند معشوق او باشد. این جنبه قضیه را نمی‌بینی؟»

«تویی که نمی‌توانی ببینی فلیچیانو.»

«می‌بینم که این موضوع می‌تواند وسیله‌ای برای باج‌خواهی شود که عاقبتی ندارد. اجازه نمی‌دهم که تو کوچک‌ترین تماسی با این اشخاص داشته باشی، و اگر آنها این دوروبرها پیدایشان شود، سر و کارشان با من خواهد بود.» فلیچیانو با لحن تند این را گفت و خاموش شد.

از آن روز به بعد، پولینا هیچ وقت در حضور پسر و شوهرش ذکر از موضوع به میان نیاورد ولی نتوانست آن را پیش خود نگه دارد و کارش به درد دل کردن با ویلیامز وفادار کشید که این حسن را داشت که همه چیز را گوش بدهد و تا از او نخواهند عقیده‌اش را ابراز نکند. پولینا فکر می‌کرد اگر بتواند به لین سامرز کمک کند، باری از دلش برداشته خواهد شد، ولی این بار بخت با او یاری نکرد.

آن ماه‌ها برای ماتیاس ماه‌های بدبختی و مصیبت بودند. نه تنها مسأله لین خشم او را برانگیخته بود، بلکه درد مفاصلش چنان فزونی گرفته بود که توان تمرین شمشیربازی را از او می‌گرفت و ناچار بود از ورزش‌های دیگر هم صرف‌نظر کند. با چنان درد و رنجی از خواب بیدار می‌شد که به فکر افتاد که نکند ناچار شود خودکشی کند، فکری که از وقتی اسم بیماری‌اش را فهمیده بود بیشتر در خاطرش قوت می‌گرفت؛ ولی چون از بستر برمی‌خاست و اندکی به خود حرکت می‌داد احساس می‌کرد بهتر شده است، و شور زندگی یا نیرویی تازه به وجودش بازمی‌گشت. مچ‌ها و زانوانش ورم کردند، دست‌هایش می‌لرزید، و تریاکی که در محله چینی‌ها می‌کشید دیگر تفریح نبود بلکه اجبار بود. آماندا لوتل - بهترین همدمش در عیاشی‌ها و تنها محرم رازش - مزایای تزریق مرفین را به او آموخت: مؤثرتر، پاکیزه‌تر، و شیک‌تر از چپق تریاک. حداقل مقدار در همان دم درد و رنج او را برطرف می‌کرد و به جای آن به وی آرامش می‌بخشید. رسوایی حرامزاده‌ای که در راه بود دیگر او را افسرده نمی‌ساخت، و در نیمه‌های تابستان ناگهان اعلام کرد که ظرف چند روز عازم اروپاست، شاید تغییر آب و هوا، آب گرم ایتالیا، و پزشکان انگلیس بتوانند نشانه‌های بیماری او را تسکین بخشند. دیگر نگفت که قصد دارد آماندا لوتل

را در نیویورک ببیند و سفر را با وی ادامه دهد، زیرا نام او را در کانون خانواده به زبان نیاورده بود، در همان خانواده‌ای که خاطره زن سرخ موی اسکاتلندی موجب بدگواری فلیچیانو و خشم آتشین پولینا شده بود. تنها ناراحتی جسمانی و میل به فرار از لین سامرز نبود که سفر شتابزده ماتياس را سبب شد؛ مسأله دیگر بدهی‌هایی بود که در قمار بالا آورده بود، و این موضوع اندکی بعد از عزیمت او معلوم شد، وقتی که دو نفر چینی دوراندیش در دفتر کار فلیچیانو حضور یافتند تا با نهایت احترام به او یادآوری کنند که یا بدهکاری پسرش را با بهره آن بپردازد، و یا در غیر این صورت متظر واقعه‌ای بسیار ناگوار برای یکی از اعضای آن خانواده آبرومند باشد. در پاسخ، مرد قدرتمند اقتصادی آنها را از دفترش بیرون کرد و سپس یاکوب فریمونت روزنامه‌نگار متخصص در دنیای زیرزمینی شهر را فراخواند. فریمونت با احساس همدردی به سخنان او گوش داد و دوستان نزدیک ماتياس بود و سپس با فلیچیانو به سراغ رئیس پلیس رفتند، که یک استرالیایی بود و با شهرتی مشکوک که کمک‌هایی را به او مدیون بود؛ رفتند تا از او بخواهند موضوع را به روش خود حل و فصل کند. افسر پلیس پاسخ داد که «تنها راهی که من سراغ دارم پرداخت پول است» و توضیح داد که هیچ کس نمی‌تواند جلوی محافل زیرزمینی محله چینی‌ها بایستد. او بارها مجبور شده بود اجساد را که دل و روده‌شان را درآورده بودند و آنها را در جعبه‌ای کنار جسد بسته‌بندی کرده بودند از خیابان‌ها جمع کند، وی افزود که البته این انتقام‌جویی‌هایی در میان خود آسمانی‌ها بود؛ در مورد سفید پوست‌ها طوری عمل می‌کنند که تصادف به نظر برسد. آیا فلیچیانو متوجه نشده بود چه بسیار آدم‌ها در آتش‌سوزی‌های مشکوک جان می‌باختند، چه تعداد آدم در خیابان‌های متروک لگدمال سم اسبان می‌شدند، چه تعداد در آب‌های آرام خلیج غرق می‌شدند، یا آجرهای فرو افتاده به نحوی اسرارآمیز از بنایی در حال ساخت چه تعداد را کشته بود؟ فلیچیانو رودریکس دوسانتاکروس پول را پرداخت کرد.

وقتی سه‌ورو دل‌واله به لین سامرز خبر داد که ماتياس عازم اروپا شده است، بی‌قصد بازگشت در آینده نزدیک، لین زیر گریه زد و تا پنج روز همچنان می‌گریست، بی‌آنکه آرام‌بخش‌هایی که تانوچی‌ین برای او تجویز می‌کرد فایده‌ای ببخشد، تا اینکه مادرش یک سیلی به صورت او نواخت و او را با واقعیت آشنا کرد. خودش بی‌عقلی کرده بود، و اکنون جز اینکه نتوان عواقب آن را بپردازد چاره‌ای نداشت. دیگر بچه نبود؛ داشت مادر می‌شد و باید خوشحال می‌بود که خانواده‌ای

دارد که آماده‌اند به او کمک کنند، و حال آنکه دختران دیگری در وضعیت او کارشان به آنجا می‌کشد که از خانه بیرونشان کنند و آنها برای کسب معاش خود به بدترین راه‌های ممکن متوسل شوند و در این حال حرامزاده‌هاشان را به پرورشگاه بپهارند. زمان آن رسیده بود که این واقعت را بپذیرد که معشوق او دود شده و به هوا رفته است؛ او باید هم مادر و هم پدر بچه باشد و یکبار برای همیشه بزرگ شود، زیرا در آن خانه همه دلزده و از تسلیم شدن به هوس‌های او خسته شده‌اند. بیست سال همیشه دست بگیر داشته، با هر دو دست می‌گرفته است؛ ولی نباید به این خیال باشد که می‌تواند عمرش را به خوابیدن در بستر و حق‌گریه کردن بگذراند؛ حالا هم باید اشکش را خشک کند و دماغش را بگیرد و لباس بپوشد، چون آنها می‌خواهند برای قدم زدن بروند، و می‌خواهند این کار را بی‌وقفه روزی دوبار انجام دهند، حتی اگر از آسمان سنگ بیارد، خوب گوش می‌داد؟ بله، لین تا آخر گوش داده بود، چشم‌ها گشوده از شگفتی و گونه‌ها سوزان از تنها سیلی‌ای که در عمرش خورده بود. بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای اطاعت کرد و لباس پوشید. از آن لحظه او سلامت عقلش را با یک صدای دَرَق باز یافت. سرنوشتش را با آرامشی حیرت‌آور پذیرفت و دیگر هرگز لب به شکایت باز نکرد، داروهای ناتوجی‌ین را فرو داد. با مادرش به راه‌پیمایی‌های طولانی رفت و وقتی فهمید طرح تندیس جمهوری به دَرَق واصل شده حتی توانست بخندد. خیر را برادرش آورد، ولی اشکال در کار مدل نبود بلکه مربوط به پیکر تراش می‌شد که پول را برداشت و به برزیل گریخت.

در اواخر ماه اوت سه‌ورو دل‌واله بالاخره دل به دریا زد و از احساساتش با لین صحبت کرد. در آن وقت لین به اندازه یک فیل سنگین شده بود و صورت خودش را در آینه تشخیص نمی‌داد، ولی در نظر سه‌ورو از همیشه زیباتر گشته بود. گرم‌زده و عرق‌ریزان از یک راه‌پیمایی باز می‌گشتند که سه‌ورو دستمالش را درآورد تا پیشانی و گردن دختر را خشک کند ولی آن را نیمه‌کاره رها کرد. به ناگاه متوجه شد که خم شده لین را تنگ در میان بازوان گرفته، در وسط خیابان به لبان او بوسه می‌زند. از او خواست با وی عروسی کند، و دختر با سادگی محض پاسخ داد که هرگز کسی را جز ماتیاس رودریگس دوسانتاکروس دوست نخواهد داشت.

سه‌ورو با همان لحن نیمه رسمی که همیشه با او سخن می‌گفت پاسخ داد: «من از تو نمی‌خواهم که مرا دوست بداری لین؛ محبتی که من نسبت به تو احساس می‌کنم برای هر دوی ما کافی است. بچه‌احتیاج به پدر دارد. این شانس را به من بده که از هر دوی

شما حمایت کنم، و قول می‌دهم که با گذشت زمان شایسته محبت تو خواهم شد. «پدرم می‌گوید که در چین زوج‌ها در حالی با هم عروسی می‌کنند که هرگز یکدیگر را ندیده‌اند، و بعدها یاد می‌گیرند که یکدیگر را دوست بدارند، ولی من یقین دارم که در مورد من وضع این‌طور نیست، سه‌ورو، واقعاً متأسفم.»

«تو مجبور نیستی با من زندگی کنی لین. همین که بچه به دنیا بیاید من به شیلی می‌روم. کشور من در حال جنگ است و من هم اکنون خیلی وقت است که از انجام دادن وظیفه‌ام طفره رفته‌ام.»

«و اگر تو از جنگ برنگشتی؟»

«دست‌کم فرزند تو اسم مرا دارد و میراث پدرم را، که من هنوز از آن برخوردارم. مبلغ آن چندان زیاد نیست، ولی برای آموزش و پرورش او کفایت می‌کند. و تو لین عزیزم، تو از آبرو و احترام برخوردار خواهی بود.»

آن شب سه‌ورو نامه‌ای را برای نیوه‌آ نوشت که تاکنون نتوانسته بود بنویسد. او همه چیز را در چهار جمله گفت، بدون مقدمه‌چینی یا عذر و بهانه‌ای، زیرا می‌دانست که نیوه‌آ تحمل چیز دیگری را ندارد. حتی از او برای ضایع گشتن عشق و هدر رفتن وقتش در آن چهار سال عشق‌بازی مکاتبه‌ای طلب بخشش نکرد، زیرا این حسابگری‌های بیشرمانه دون شأن و بزرگواری دخترخاله‌اش بود. از یک مستخدم خواست که صبح روز بعد نامه را پست کند و سپس از پا درآمده با لباس در بستر دراز کشید. برای اولین بار در مدتی دراز بی‌آنکه خواب ببیند خفت. یک ماه بعد سه‌ورو دل‌واله و لین سامرز در طی مراسم ساده‌ای در حضور خانواده دختر و ویلیامز، تنها فردی که سه‌ورو از خانه خود دعوت کرد، با هم ازدواج کردند. سه‌ورو می‌دانست که پیشخدمت مخصوص به عمه پولینا خبر خواهد داد، و منتظر ماند تا خود او قدم اول را برای پرس‌وجو از وی بردارد. این ازدواج را به کسی اعلام نکردند، زیرا لین خواهش کرده بود که موضوع تا به دنیا آمدن نوزاد و عادی شدن سر و وضع خودش محرمانه بماند. نمی‌خواست کسی او را با آن شکمش که به کدو تنبل می‌مانست و صورت پر از لک و پیس‌اش ببیند. آن شب سه‌ورو بوسه‌ای بر پیشانی تازه عروسش نشانید، به او شب به‌خیر گفت، و مثل همیشه در اتاق یک نفرماش خوابید.

در همان هفته نبرد دریایی دیگری در آبهای اقیانوس آرام درگیر شد و کشتی‌های شیلیایی دو رزمنه دشمن را از کار انداختند. میگال‌گرا، دریاسالار پرووی، همان آقامنشی که ماه‌ها پیش شمشیر پرات را به بیوماش بازگرداند به همان شکل قهرمانانه‌ای

که پرات کشته شد شرنک مرگ را سرکشید. این نبرد برای پرو فاجعه بود؛ وقتی که آنها تسلط خود را بر خطوط دریایی از دست دادند، ارتباط‌هاشان گسیخته شد و ارتش‌هاشان پاره‌پاره شدند و از هم جدا افتادند. شیلیایی‌ها فرمانروای دریا شدند و توانستند نیروهایشان را به نقاط حساس در شمال انتقال دهند و نقشه‌ای را برای پیشروی در قلمرو دشمن و اشغال لیما به اجرا درآورند. سه‌ورو اخبار را مانند دیگر هم‌میهنانش در ایالات متحد با شور و هیجان دنبال می‌کرد، ولی عشقش به لین بر شور میهن‌پرستی‌اش چرید و او تاریخ سفر بازگشتش را جلو نیانداخت.



در ساعت‌های اولیهٔ بامداد دومین دوشنبهٔ ماه اکتبر، لین با پیراهن خواب نخیس شده‌ای بیدار شد و از ترس جیغ کشید؛ فکر کرد روی خودش ادرار کرده است. تائوچی‌ین به طور خصوصی به زنش گفت: «این علامت خوبی نیست. کیسهٔ آب خیلی زود پاره شده» ولی جلوی دخترشان لبخند بر لب و آرام ماند. ده ساعت بعد که انقباض‌ها هنوز چندان محسوس نبودند و خانواده از بازی ماجانگ برای پرت کردن حواس او از پای درآمده بودند، تائوچی‌ین بر آن شد که گیاهان دارویی‌اش را آزمایش کند. مادر آینده گستاخانه شوخی می‌کرد: دردهای سخت زایمان که اینهمه او را از آن ترسانده بودند همین بود؟ می‌گفت تحمل اینها آسان‌تر از تحمل چنگه‌های شکمی بود که غذای چینی به وجود می‌آورد. بیش از آنکه ناراحت باشد بی‌حوصله بود، و احساس گرسنگی می‌کرد، ولی پدرش فقط آب و جوشانده گیاهان دارویی را برای او تجویز می‌کرد، در همان حال که سوزن‌های طلایی طب سوزنی‌اش را برای تسریع زایمان به کار می‌گرفت، آمیزهٔ داروها و سوزن‌ها اثر کرد و در هنگام غروب، که سه‌ورو دل‌واله به عادت هر روز به آنجا سر زد، لاک‌ی را در آستانهٔ در یافت، برآشفته، و خانه را لرزان از ناله‌های لین و جار و جنجال مامای چینی، که با زیرترین صدایی که از حنجره‌اش برمی‌آمد صحبت می‌کرد و با تکه‌های پارچه و تئگ آب از این طرف به آن طرف می‌دوید. تائوچی‌ین قابله را تحمل می‌کرد زیرا او در این زمینه تجربهٔ بیشتری داشت، ولی نمی‌گذاشت با نشستن بر روی لین یا مشت زدن به شکمش او را آزار دهد. سه‌ورو دل‌واله در اتاق نشیمن ماند، پشت به دیوار داده بود، و سعی می‌کرد کسی او را نبیند؛ می‌خواست فرار کند و

هرچه می‌تواند از آنجا دور شود، ولی نمی‌توانست از آن گوشه جنب بخورد یا کلمه‌ای سخن بگوید. در این حالت بود که تائوچی‌ین، خوددار با لباس پاکیزه و آرامت خورش، وارد اتاق شد.

سه‌ورو که عرق از گردنش می‌چکید من من‌کنان گفت: می‌توانم اینجا بایستم؟ سر راه را نگرفته‌ام؟ آیا کمکی از من ساخته است؟

«سر راه را نگرفته‌ای پسر، ولی نمی‌توانید کمکی به لین بکنید. او مجبور است این کار را خودش به تنهایی انجام دهد. ولی می‌توانید به الیزا کمک کنید که اندکی خود را باخته است.»

الیزا سامرز خستگی زایمان را تجربه کرده بود، و مانند هر زنی می‌فهمید که زایمان همچون آستانه مرگ است. با سفر شجاعانه و اسرارآمیزی که در آن بدن برای عبور جانی دیگر گشوده می‌شود آشنا بود، به یاد زمانی افتاد که، بی‌آن‌که کسی متوجه شود، از سراسیمگی تندی سقوط کرد، در آن حال که خود را متقبض می‌کرد و زور می‌زد. وحشت، درد، حیرتی باور نکردنی آن‌گاه که سرانجام نوزاد بیرون می‌آید و چشم به روشنایی جهان می‌گشاید. تائوچی‌ین با همه خرد ژونگ. یی‌اش در درک این موضوع که اشکال در کار لین هست، از او عقب بود. ذخایر دارویی چینی تائو اتقباض‌های نیرومندی را برانگیخته بودند، ولی وضع قرارگیری بچه نامناسب بود، یکبیری قرار داشت و استخوان‌های مادر راه او را بسته بودند. تائوچی‌ین می‌گفت زایمان دشوار و خشکی است، ولی دخترش قوی است و کافی است آرام باشد و بیش از حد خود را خسته نکند. این یک آزمون تحمل بود، نه مسابقه سرعت. در یک فاصله، الیزا سامرز که به اندازه خود لین از پا درآمده بود، اتاق را ترک کرد و سه‌ورو را در راهرو دید، اشارهای به او کرد و او به دنبالش رفت؛ وارد اتاقی شدند که محرابی در آن بود، جایی که هرگز ندیده بود. در روی میز کوتاهی یک صلیب ساده، تندیس کوچکی از کوان‌یین، بانو خدای چینی ترحم قرار داشت، و در وسط نقاشی ملدای. قلمی زنی با تونیک سبزرنگ با دوتا گل بر روی گوش‌هایش. یک جفت شمع روشن را دید و نعلبکی‌هایی حاوی آب، برنج، و گلبرگ‌های گل. الیزا روی تشکچه ابریشمی نارنجی‌رنگی در برابر محراب زانو زد و از مسیح، بودا، و روح لین، همسر اول تائو درخواست کرد که به کمک دخترش در زایمان او بیایند. سه‌ورو پشت سر او ایستاد، و بی‌اراده دعا‌های کاتولیکی‌ای را که در کودکی آموخته بود زمزمه کرد. مدتی در آنجا ماندند، پگانه گشته با ترس و عشق به لین، تا اینکه تائو زنش را صدا کرد که

برای کمک به او بیاید، زیرا قابله را مرخص کرده بود و آماده می‌شد که بچه را بچرخاند و او را با دست بیرون بکشد. لاکِی، که در آستانه در سیگار می‌کشید، ماند؛ محله چینی ها کم بیدار می‌شد.

نوزاد در اوایل بامداد سه‌شنبه به دنیا آمد. مادر عرق‌ریزان و لرزان سعی می‌کرد کمک کند، ولی دیگر جیغ نمی‌کشید؛ تنها نفس نفس می‌زد، و گوش به زنگ رهنمودهای پدرش بود. دست‌آخر دندان‌هایش را به هم سایید، به میله‌های تخت چسبید، و با عزمی حیوانی زور زد. طره‌ای موی سیاه نمودار شد. تائوچی بن سر را گرفت و محکم اما به نرمی آن را بیرون کشید تا شانه‌ها پدیدار شدند؛ این جثه کوچک را چرخاند و با حرکتی چابک و سریع آنرا بیرون آورد، در همان حال که با دست دیگر بند ناف تیره‌رنگ را از دور گردنش باز می‌کرد. الیزا سامرز بقچه خونین کوچک، دختر کوچولویی با صورت پهن و پوست کبود، را گرفت. در آن حال که تائوچی بن بند ناف را می‌برید و دست اندر کار مرحله دوم زایمان بود، مادر بزرگ با یک اسفنج نوامش را تمیز می‌کرد و با دست به پشتش می‌کوبید تا نفس کشیدن را آغاز کند. آن‌گاه که گریه نوزاد را شنید که ورودش را به جهان اعلام می‌کرد، و مطمئن شد که رنگش طبیعی است، او را بر شکم لین نهاد. مادر، خسته و از پا افتاده، روی یک آرنج بلند شد تا به دخترش خوشامد بگوید، و در این حال بدنش هنوز در حال انقباض بود؛ نوزاد را بر سینه فشرد، او را بوسید و با مخلوطی از انگلیسی، اسپانیایی، چینی و واژه‌های من‌درآوردی به او خوشامد گفت. یک ساعت بعد الیزا سه‌ورو و لاکِی را صدا کرد تا بچه را ببینند. او را در گهواره تفره‌ای متعلق به خاندان رودریگس دو سانتا کروس در آرامش کامل خفته یافتند؛ جامه ابریشمین زردرنگی به تن و کلاه سرخی به سر داشت که قیافه پریشاد کوچولویی را به او می‌بخشید. لین، رنگ‌پریده و آرام، در زیر ملافه‌های پاکیزه چرت می‌زد، و تائوچی بن در کنارش نبض او را می‌شمرد.

سه‌ورو دل‌واله، سرشار از احساسات، پرسید: «اسمش را چه می‌گذارید؟»

الیزا جواب داد: «لین و شما باید تصمیم بگیرید»

تائوچی بن با چشمکی پرسید: «مگر تو پدر نیستی؟»

لین بی‌آنکه چشمش را باز کند به نجوا گفت: «اسمش اورورا^۱ است، زیرا در

سحرگاه به دنیا آمده است.»

و تائوچی بن افزود: «پس اسمش به زبان چینی لای مینگ^۱ می شود، که به معنی سحرگاه است.»

و سه‌ورو دل‌واله، لبخند بر لب پشانی نوزاد را بوسید و گفت: «به دنیا خوش آمدی. لای مینگ، اورورا دل‌واله»، و یقین داشت که این شادترین روز زندگی اوست، و این نوزاد چروکیده، با پیراهنی همچون عروسکی چینی، همان اندازه دختر اوست که گفتی واقعاً از تبار و اصل و نسب خود وی است. لای مینگ خواهرزاده‌اش را در آغوش گرفت و رایحه توتون و سس سویا را از دهان در صورت او دید.

مادر بزرگ که سعی می کرد بچه را از دست او بگیرد داد زد: «چه کار می کنی!» دایی به خنده گفت: «دارم با فوتم خوش‌شانسی‌ام را به او می‌دهم. من چه پیشکشی با ارزش‌تر از این می‌توانم به لای مینگ بدهم؟»

آن روز هنگام ناهار که سه‌ورو دل‌واله به ساختمان اربابی در ناب هیل آمد و اعلام کرد که یک هفته پیش بالین سامرز عروسی کرده و امروز دخترش به دنیا آمده است، عمه و شوهر عمه‌اش چنان جاخوردند که گفتی او لاشه سگی را روی میز ناهارخوری گذاشته است.

فلیچیانو به محض اینکه حالش اندکی جا آمد با تغییر گفت: «آن وقت نگاه کن که همه ماتیاس را ملامت می‌کنند! من همیشه می‌دانستم که پدر بچه او نیست ولی دیگر فکرش را نمی‌کردم که تو باشی.»

سه‌ورو توضیح داد: «من پدر طبیعی نیستم، بلکه پدر قانونی‌ام. اسم بچه اورورا دل‌واله است.»

شوهر عمه غریبه: «این را دیگر نمی‌توان بخشید. تو به نام خانواده خیانت کردی، آن هم بعد از آنکه ما تو را به عنوان فرزندمان پذیرفته‌ایم.»
«من به کسی خیانت نکردم. فقط به خاطر عشق ازدواج کردم.»
«ولی مگر آن زن عاشق ماتیاس نبود؟»

سه‌ورو با لحن خشک گفت: «اسم آن زن لین است، و او همسر من است؛ از شما

می‌خواهم با او با احترامی در خور وی رفتار کنید.» این را گفت و به‌پا خاست.
 فلیچیانو در آن حال که با قدم‌های بلند اتاق ناهارخوری را ترک می‌کرد
 خشمگینانه فریاد زد: «تو احمق، سه‌ورو، یک احمق درست و حسابی.»

ویلیامز خونسرد، که در آن دم برای نظارت بر سرو دسر وارد شده بود نتوانست
 پیش از آنکه محتاطانه قدم بیرون گذارد جلوی لبخند زودگذری از سر همدلی را
 بگیرد. پولینا، ناباورانه، به سه‌ورو گوش می‌داد که می‌گفت ظرف چند روز آینده برای
 شرکت در جنگ عزیمت خواهد کرد. لین همچنان با پدر و مادرش در محلهٔ چینی‌ها
 زندگی می‌کند، و اگر همه چیز به خوبی پیش رود، او وقتی باز خواهد گشت که بتواند
 نقش خود را به منزلهٔ شوهر و پدر به عهده گیرد.

«بنشین برادرزاده، بیا راجع به این موضوع مثل آدم‌های فهمیده صحبت کنیم.
 ماتیاس پدر بچه است، مگر نه؟»
 «از خودش پیرسید، عمه.»

«الآن همه چیز را می‌فهمم. تو ازدواج کردی تا ماتیاس را از مخمصه نجات دهی.
 پسر من آدمی بی‌قید و لایالی است، و تو آدمی احساساتی... ولی تو داری زندگی‌ت را
 به خاطر یک ژست دون‌کیشوتی ویران می‌کنی!»
 «اشتباه می‌کنید عمه. من زندگی‌ام را ویران نکردم؛ برعکس عقیده دارم که این
 بهترین شانس من برای خوشبخت شدن است.»

«با زنی که مرد دیگری را دوست دارد؟ با بچه‌ای که مال تو نیست؟»
 «زمان به من کمک می‌کند. اگر من از جنگ برگردم، لین یاد می‌گیرد که مرا دوست
 بدارد، و بچه باور می‌کند که من پدرش هستم.»
 «ممکن است ماتیاس پیش از تو برگردد.»
 «این چیزی را تغییر نمی‌دهد.»

«کافی است که ماتیاس یک کلمه بگوید تا لین سامرز تا آن طرف کرهٔ خاک دنبال
 او برود.»

سه‌ورو جواب داد: «این را دیگر کاریش نمی‌توان کرد.»
 «عقلت را به کلی از دست داده‌ای برادرزاده. آن اشخاص از طبقهٔ اجتماعی ما
 نیستند.»

سه‌ورو به او اطمینان داد که: «ولی نجیب‌ترین و شریف‌ترین خانواده‌ای هستند
 که من می‌شناسم، عمه.»

«می بینم که هیچ چیزی از من یاد نگرفته‌ای. برای پیروزی در این جهان باید قبل از عمل نتایج را بررسی کنی. تو یک حقوق‌دان هستی با آینده‌ای درخشان و از یکی از قدیمی‌ترین نام‌ها در شیلی برخورداری. فکر می‌کنی جامعه همسر تو را می‌پذیرد؟ و دخترخاله‌ات، نوه‌آ، در انتظار تو نیست؟»
«آن ماجرا تمام شده است.»

«خوب، سه‌ورو، حال که همه چیز را خراب کرده‌ای، فکر می‌کنم برای افسوس خوردن خیلی دیر است. بیاییم تو چطور می‌توانی مسائل را رفع و رجوع کنی. پول و موقعیت اجتماعی چه اینجا و چه در شیلی خیلی اهمیت دارند. من هر قدر بتوانم کمک می‌کنم. بیخود نیست که من مادر بزرگ آن بچه‌ام. گفتی اسمش چیست؟»
«اورورا. ولی پدر و مادر بزرگش او را لای‌مینگ صدا می‌کنند.»
«او دل‌واله است، و من وظیفه دارم به او کمک کنم، ماتیاس که خودش را از این موضوع هم‌انگیز کنار کشیده است.»

«لازم نیست، عمه. من ترتیب‌هایی داده‌ام که لین از میراث من استفاده کند.»
«تو هیچ وقت نمی‌توانی پول زیادی داشته باشی. حداقل من می‌توانم نوه‌ام را ببینم، نه؟»

«از لین و پدر و مادرش می‌پرسیم.»

هنوز در اتاق غذاخوری بودند که ویلیامز با یک پیام فوری سر رسید. پیام حاکی از این بود که لین دچار خونریزی شده و نسبت به زندگی او نگرانی وجود دارد و سه‌ورو باید فوراً بیاید. سه‌ورو بی‌درنگ راهی محله چینی‌ها شد. چون به خانه‌ی بی‌پن رسید همه خانواده کوچک را پیرامون بستر لین یافت، چنان آرام و بی‌حرکت که گویی مدلی برای یک نقاشی غمبار هستند. چون دید همه چیز پاکیزه و منظم است، و نشانی از زایمان، کهنه‌های خون‌آلود یا بوی خون نیست لحظه‌ای این امید سترون در جانش تایید ولی سپس اثر اندوه را بر چهره تانو، الیزا، و لاکمی دید. هوای اتاق رقیق بود؛ سه‌ورو نفس عمیقی کشید، و چنانکه گویی بر قلعه کوه ایستاده است نفس نفس می‌زد. لرزان به سوی بستر رفت و لین را دید، که دست‌ها روی سینه، آرمیده است؛ چشمانش بسته و خطوط چهره‌اش شفاف بودند؛ تندیس زیبایی تراشیده از مرمر رنگ‌پریده. یک دستش را به دست گرفت، سخت و سرد چون یخ، بر روی او خم شد و دید تنفسش به نهایت ضعیف است و لب‌ها و انگشتانش کبودند. برای لحظه‌ای پایان‌ناپذیر بر کف دست او بوسه زد و آن را با اشک‌هایش

خیس کرد، و در این حال با اندوه عمیق تعظیم کرد. لین توانست نام ماتياس را آهسته به زبان آورد و سپس دوبار آه کشید و به همان سبکی که به این جهان پرواز کرده بود از آن پر کشید. سکوتی مطلق به راز مرگ سلام کرد، و همه برای مدتی که گویی نهایتی نداشت، بی‌حرکت، منتظر ماندند، و در این حال روح لین از تنش پر می‌کشید. سه‌ورو احساس می‌کرد که زوزه‌ای عمیق از قعر زمین فوران کرد و از بدنش عبور کرد تا به لب‌هایش رسید، ولی بیرون نیامد. این زوزه به او حمله‌ور شد، او را پر کرد و در انفجاری خاموش در سر او ترکیب کرد. در آنجا ماند، در کنار بستر زانو زد، بی‌صدا لین را می‌خواند، باور نمی‌کرد که سرنوشت چنین ناگهانی زنی را که در رؤیایش دیده بود از او گرفته باشد، آن هم موقعی که فکر می‌کرد او را به دست آورده است. زمانی دراز، به درازای ابدیت، گذشت. حس کرد کسی شانه‌اش را لمس می‌کند، رو برگرداند و چشمش به دیدگان بی‌روح تانوچی‌پن افتاد. به نظر می‌رسید به نجوا می‌گوید «خوب. بس است دیگر» و پشت سر تانو، سه‌ورو الیزا سامرز و لاکمی را دید که سر در گریبان یکدیگر حق‌حق می‌گیرند، و دریافت که در اندوه خانواده مهمانی ناخوانده است. بعد به یاد بچه افتاد. تلوتلوخوران مانند یک مست به طرف گهواره تفرهای رفت و اورورای کوچولو را در آغوش گرفت، او را به کنار بستر آورد، و نزدیک صورت لین نگه داشت، تا به مادرش بدرود بگوید. سپس در حالی که بچه را در آغوش داشت به نحوی تسلی‌ناپذیر او را، گویی در گهواره‌اش، تکان داد.

وقتی پولینا دل‌واله باخبر شد که لین سامرز در گذشته است، جوششی از شادی را در خود احساس کرد، و حتی پیش از آنکه شرمساری از چنین احساس نفرت‌باری او را بیدار کند فریاد شادی سر داد. او همیشه یک دختر می‌خواست. از نخستین بارداری‌اش خواب دختر کوچولویی را می‌دید که نام او، پولینا، را داشته باشد، و بهترین دوست و مونس او باشد. با زاییدن هر یک از سه پسرش احساس کرده بود که کلاه سرش رفته است، و اکنون در سال‌های پختگی عمرش این موهبت از آسمان در دامنش افتاده بود: نوه‌ای که می‌توانست همچون دختر خود بزرگش کند، کسی که می‌توانست همه فرصت‌هایی را که عشق و پول فراهم می‌آورند در اختیار او بگذارد، و به گمان خودش در سال‌های پیری در کنارش باشد. با بیرون رفتن لین سامرز از صحنه، او می‌توانست به نام ماتياس دست روی بچه بگذارد. این روی نمودن اقبال

نیک را، وی با فنجانی شکلات و سه شیرینی جشن می‌گرفت که ویلیامز به او یادآوری کرد که قانوناً سه‌ورو دل‌واله پدر اورورا است و کسی است که می‌تواند درباره آینده او تصمیم بگیرد. پولینا نتیجه گرفت که چه بهتر، زیرا دست‌کم برادرزاده‌اش در همین جا حاضر است، در حالی که برگرداندن ماتیاس از اروپا و قانع کردن او به قبول مسئولیت دخترش یک طرح دراز مدت بود. هیچ نمی‌توانست واکنش سه‌ورو را در قبال نقشه خود پیش‌بینی کند.

پولینا گفت: «برطبق هر قانونی، تو پدر هستی، و می‌توانی بچه را فردا بیاوری اینجا.»

برادرزاده با لحنی قاطع که عمه تاکنون از او نشنیده بود پاسخ داد: «من این کار را نخواهم کرد عمه. پدر و مادر لین در مدتی که من برای جنگ می‌روم از او سرپرستی خواهند کرد. آنها می‌خواهند از او مراقبت کنند و من با این موضوع موافقم.»
پولینا فریاد برآورد: «دیوانه شده‌ای؟ من نمی‌توانم نوه‌ام را به دست الیزا سامرز و آن مرد چینی بسپارم!»

«چرا که نه؟ آنها پدر و مادربزرگ او هستند.»

«تو می‌خواهی که او در محله چینی‌ها بزرگ شود؟ ما می‌توانیم آموزش و پرورش، فرصت‌های مختلف، ناز و نعمت، اسمی آبرومند برای او فراهم کنیم. آنها هیچ‌یک از اینها را به او نمی‌دهند.»

سه‌ورو پاسخ داد: «آنها به او عشقشان را نثار می‌کنند.»

«من هم این کار را می‌کنم! یادت باشد که تو دین زیادی به من داری برادرزاده. این فرصتی است که آن را جبران کنی و در عین حال کاری برای بچه بکنی.»
«متأسفم عمه، تصمیم آن گرفته شده. اورورا پیش پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌اش می‌ماند.»

پولینا دچار یکی از بدترین کج‌خلقی‌های عمرش شد. نمی‌توانست باور کند برادرزاده‌ای که او را متحد بی‌قید و شرط خود می‌دانست، برادرزاده‌ای که دیگر مثل پسر خود او بود، بتواند به این شکل زشت به او خیانت کند. وی بیهوده جیغ کشید، نفرین کرد، و شاهد و دلیل آورد، و دچار چنان حمله‌ای شد که ویلیامز ناچار دکتر خبر کرد تا چنان مقدار زیادی آرام‌بخش به او بدهد که تا مدت زیادی او را از هوش ببرد. هنگامی که سی ساعت بعد بیدار شد، دیگر برادرزاده‌اش سوار بر کشتی بخاری بود که او را به سوی شیلی می‌برد. شوهرش و ویلیامز باوفا او را قانع کردند که توسل

به زور، که مورد نظر او بود، بی‌فایده است؛ هرچه هم که دستگاه قضایی در سان‌فرانسیسکو فاسد بود، مبنای قانونی برای محروم کردن بچه از مراقبت پدر بزرگ و مادر بزرگش وجود نداشت، به‌خصوص که پدر ادعایی بچه دستورهای کتبی بر جای گذاشته بود. همچنین به اصرار از وی خواستند که از شگرد مرسوم یعنی پیشنهاد پول برای گرفتن بچه صرف‌نظر کند، زیرا ممکن بود مانند آجری که دندان‌های او را خرد می‌کند به وی بازگردانده شود. تنها راه ممکن این بود که سیاست صبر و حوصله در پیش گیرد تا سه‌ورو دل‌واله بازگردد؛ در آن صورت می‌توانستند به توافقی برسند. او نمی‌خواست به حرف‌های آنها گوش بدهد، و دو روز بعد با پیشنهادی که مطمئن بود مادر بزرگ دیگر نمی‌تواند آن را رد کند به چاپخانه الیزا سامرز رفت. الیزا او را در حالی پذیرفت که از سویی لباس عزای دخترش را در بر داشت و از سوی دیگر بچه‌ای که آرام در کنارش خفته بود به او تسلی می‌بخشید. پولینا تکان خورد وقتی گهواره قرم‌ای متعلق به پسرانش را در کنار پنجره دید، ولی زود به یاد آورد که به ویلیامز اجازه داده بود که آن را به سه‌ورو بدهد، و زیانش را گزید زیرا نیامده بود که بر سر گهواره، هرچند با ارزش، بگومگو کند، بلکه می‌خواست بر سر نوهاش چانه بزند. همیشه می‌گفت «بر حق بودن کسی را برنده نمی‌کند، کسی که بهترین پیشنهاد را بدهد معامله را می‌برد.» و در این مورد، از نظر او بدیهی بود که نه تنها بر حق است، بلکه در هنر چانه‌زنی هیچ کس به گرد او نمی‌رسد. الیزا بچه را از گهواره بیرون آورد و او را به پولینا داد. پولینا این بسته ریز کوچولو را گرفت، چنان سبک که گویی مثنی پارچه بیش نیست، و به نظرش رسید که قلبش با احساس کاملاً تازه‌ای از جاکنده می‌شود. چندبار گفت: «خدای من، خدای من»، و در این حال از آسیب‌پذیری ناآشنایی که زاتوانش را می‌لرزاند و از حق‌گریه خشکیده در گلویش به هراس افتاده بود. در صندلی بزرگی نشست و نوه را، نیمه پنهان داشته در سینه خول‌آسایش، تکان داد، و در این حال الیزا سامرز دستور چای و شیرینی داد، شیرینی‌های خوشمزه‌ای که در آن روزها که پولینا مشتری دائمی او بود با آنها از او پذیرایی می‌کرد. در این فاصله پولینا دل‌واله توانست بر احساساتش غلبه کند و توپخانه خود را برای حمله آماده سازد. با تسلیت گفتن برای درگذشت لین شروع کرد، و سپس با قبول اینکه پسرش ماتیاس باید پدر او را باشد دنبال سخن خود را گرفت: کافی است او را نگاه کنید تا دریابید که بچه نسخه بدل رودریگس دوسانتاکروس و دل‌واله‌هاست. گفت به شدت متأسف است که ماتیاس به دلایل

مربوط به بیماری‌اش در اروپا است و هنوز نمی‌تواند بچه را مطالبه کند. سپس گفت با توجه به اینکه الیزا خیلی کار می‌کند و وقت کم- و امکانات کمتری- برای سرپرستی بچه دارد و آشکارا برای او غیر ممکن است که آنچنان سطحی از زندگی را که او در خانه‌اش در ناب هیل در اختیار دارد برای اورورا مهیا سازد، او، یعنی پولینا، علاقه‌مند است از نوه‌اش نگهداری کند. و همه اینها را با لحنی گفت که انگاری می‌خواهد لطفی بکند، و سعی می‌کرد اضطرابی را که دست‌هایش را به لرزه انداخته بود و عقده‌های در گلویش ایجاد می‌کرد پنهان کند. الیزا سامرز پاسخ داد که از چنین پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای سپاسگزار است، ولی از جانب خود و تاتوچی بن مطمئن است که آنها می‌توانند به خوبی از لای‌مینگ مراقبت کنند، و این همان چیزی است که لین قبل از مرگ از آنها خواسته بود. وی افزود که البته پولینا همواره در زندگی دختر کوچولو جای خود را دارد.

الیزا سامرز اضافه کرد که «ما نباید درباره پدر لای‌مینگ جنجال راه بیندازیم. شما و پسران چند ماه پیش به ما اطمینان دادید که او ارتباطی با وضعیت لین نداشته است. حتماً به یاد می‌آورید که پسران به روشنی گفت هر یک از دوستان او می‌تواند پدر بچه باشد.»

پولینا من من کنان گفت: «آدم موقع عصبانیت از این حرف‌ها می‌زند، الیزا. ماتیاس فکر نکرده حرف زد.»

«این واقعیت که لین با آقای سه‌ورو دل‌واله عروسی کرد ثابت می‌کند که پسر شما راست می‌گفت، پولینا. نوه من هیچ رابطه‌ی خونی با شما ندارد، ولی تکرار می‌کنم شما می‌توانید هر وقت خواستید او را ببینید. هرچه تعداد کسانی که او را دوست دارند بیشتر باشد، برای او بهتر است.»

مدت نیم ساعت دو زن مانند گلادیاتورها، هر یک به شیوه خود، در برابر هم بودند. پولینا از چرب‌زبانی شروع کرد، سپس کار را به سخنان نیشدار کشاند، از خواهش و تمنا که نوید شد به ترفند نو میدانه پیشنهاد رشوه توسل جست، و سپس که از اینها نتیجه‌ای نگرفت شروع به تهدید کرد، بی‌آنکه مادر بزرگ دیگر سر موئی از موضع خود عقب بشیند- تنها کاری که کرد این بود که بچه را بگیرد و او را آرام در گهواره بگذارد. پولینا به درستی نمی‌دانست که کی خشم او عقل از سرش ریود و شروع کرد به جیغ زدن که الیزا خواهد دید که رودریگس دوسانتا کروس‌ها کی‌اند، در این شهر چه قدرتی دارند، و چطور می‌توانند الیزا را از هستی ساقط کنند، کسب و

کار احمقانه شیرینی‌فروشی او و مرد چینی‌اش را نیز نابود کنند، به صلاح او نیست که پولینا دل‌واله را با خودش دشمن کند، و دیر یا زود او بچه را می‌گیرد، و این یکی را باید کاملاً یقین داشته باشد، زیرا کسی که بتواند جلوی او بایستد هنوز از شکم مادر زاییده نشده است. با یک حرکت دست فنجان‌های قشنگ چینی و شیرینی‌های خوشمزه شیلیایی را از میز به زمین پرت کرد، و غباری از گرد شکر به راه انداخت، و با غرش خشمی چون گاو نر بیرون رفت. چون در کالسکه نشست ضربان نبض به شقیقه‌هایش می‌کوبید و قلبش در زیر لایه‌های چربی محبوس در پستان‌بند، خود را به سینه‌اش می‌زد؛ ناگهان حق‌زد زیر گریه، چنان می‌گریست که از وقتی در اتاقش را چفت کرد تا برای همیشه در تختخواب افسانه‌ای‌اش تنها بخواهد این‌طور گریه نکرده بود. درست مانند همان موقع مهم‌ترین ابزار و دستاویزش بی‌نتیجه مانده بود: توانایی چانه‌زنی‌اش چون تاجر عرب، استعدادی که در دیگر جنبه‌های زندگی چنان به او خدمت کرده بود. چون زیاده می‌خواست، همه چیز را از دست داده بود.

بخش دوم

۱۸۸۰-۱۸۹۰

عکسی از من هست در وقتی که سه یا چهارساله بودم، تنها عکسی از آن دوران که از تجسد سرنوشت و تصمیم پولینا به محور کردن هر اثری از اصل و ریشه من جان به در برده است. تکه فرسوده‌ای از مقواست در یک قاب سفری، یکی از آن جعبه‌های فلزی و مخملی قدیمی که در قرن نوزدهم بسیار متداول بودند ولی امروزه دیگر کاربرد ندارند. در عکس بچه بسیار کوچکی را می‌بینید که لباسی به سبک هروس‌های چینی به تن دارد، تونیک درازی از ساتن گلدوزی شده بر روی شلواری به رنگی اندکی متفاوت؛ دمپایی‌های ظریف کوچکی به پا دارد که تخت آنها نمدی سفید است که لایه نازکی از چوب آن را تقویت می‌کند، گیسوان تیره‌رنگش در بالای سر جمع شده است و گره بلندی را می‌سازد که دو سنجاق کلفت، از جنس طلا یا نقره، آن را محکم می‌کند، و سنجاق‌ها را حلقه گلی به هم می‌پیوندد. بچه بادبزی بازی شده در دست دارد و به نظر می‌رسد در حال خندیدن است، هرچند جزئیات چهره واضح نیستند؛ چهره‌اش به ماهی پریده‌رنگ می‌ماند با چشمانی همچون دو لکه سیاه. در پشت دختر سر غول‌آسای ازدهایی کاغذی را می‌توان دید و چشمک زدن ستارگان آتش‌بازی را. عکس در مراسم جشن سال نوی چینی در سان‌فرانسیسکو گرفته شده بود. من آن لحظه را به یاد نمی‌آورم، و بچه را در آن تنها عکس باقی مانده به‌جا نمی‌آورم.

از سوی دیگر، من چندین عکس از مادرم لین سامرز دارم که از راه پیگیری و ارتباط‌های خوب آنها را از فراموشی نجات دادم. چند سال پیش برای دیدن دایی لاکي به سان‌فرانسیسکو رفتم، و هنگامی که آنجا بودم ساعت‌ها صرف زیرورو کردن کتابخانه‌ها و کارگاه‌های عکاسی کردم و دنبال سالنامه‌ها و کارت‌پستال‌هایی که مادرم مدل آنها شده بود گشتم. دایی لاکي هنوز هم هر وقت به آنها بر بخورد تعدادی

عکس برایم می‌فرستد. مادرم بسیار زیبا بوده و این همه چیزی است که می‌توانم راجع به او بگویم، زیرا او را هم در آن عکس‌ها به‌جا نمی‌آورم. طبعی است که او را به یاد نداشته باشم، چه وی هنگامی که من به دنیا آمدم مرد، ولی زنی که در سالنامه‌ها دیده می‌شود یک بیگانه است، من ارتباطی با او ندارم؛ نمی‌توانم او را به عنوان مادر در نظر مجسم کنم، تنها بازی سایه و روشن بر کاغذ را می‌بینم. همچنین نمی‌توانید تصور کنید که او خواهر دایی لاکمی من باشد؛ وی مرد چینی کوتاه قامتی است با سری بزرگ، چهره‌های نسبتاً زمخت، ولی آدمی بسیار خوب است. من بیشتر شبیه پدرم هستم، خصوصیات اسپانیایی او را دارم. متأسفانه از نژاد پدر بزرگ فوق‌العاده‌ام تانوچی‌ین چیز بسیار کمی به ارث برده‌ام. اگر پدر بزرگم روشن‌ترین و ماندگارترین خاطره در زندگی من نبود و قدیمی‌ترین عاشق، که هیچ‌یک از مردانی که شناختم نمی‌توانند در عاشقی به پای او برسند. بله، اگر این خاطره نبود هیچ‌گاه باور نمی‌کردم که خون چینی‌ای در رگ‌هایم دارم. تانوچی‌ین برای همیشه در من زنده است. می‌توانم ببینمش، باریک، ظریف، که همواره آراسته و برازنده لباس می‌پوشید، موهای خاکستری و عینکی گرد داشت، و بارقه‌ای از نیکخواهی خاموش نشدنی در چشمان بادامی‌اش موج می‌زد. در خاطرات من، او همیشه لبخندی به لب دارد، و گاه می‌شنوم که به زبان چینی برایم آواز می‌خواند. دست‌هایش را گرد من حلقه می‌زند، با من گام برمی‌دارد، مرا راه می‌برد، همان کاری که به مادر بزرگ الیزا گفت بعد از مرگش نیز خواهد کرد. من یک عکس لوحی از پدر بزرگ و مادر بزرگم دارم، وقتی آن دو جوان بودند، پیش از آنکه عروسی کنند: مادر بزرگ در صندلی پشتی بلندی نشسته و پدر بزرگ پشت سر او ایستاده است؛ هر دو لباس آمریکایی مد روز به تن دارند و با حالت مبهمی از ترس یک‌راست به دوربین نگاه می‌کنند. این عکس، سرانجام، نجات یافت، روی میز من است، و آخرین چیزی است که من هر شب پیش از خاموش کردن چراغ آن را نگاه می‌کنم، ولی کاش در دوران کودکی‌ام، آن‌گاه که چنان نیازمند این پدر بزرگ و مادر بزرگ بودم، آن را داشتم.

تا آنجا که می‌توانم به یاد بیاورم، همواره یک کابوس مرا رنج داده است. تصویرهای آن رؤیای سمج ساعت‌ها با من می‌مانند، روزم را خراب و روحم را تهی می‌کنند. زنجیره رویدادها همیشه همان است: من در خیابان‌های خالی یک شهر ناآشنا و بیگانه راه می‌روم؛ دست کسی را گرفته‌ام که هیچ‌گاه نمی‌توانم به صورتش نگاهی بیندازم، فقط ساق‌ها و نوک کفش‌های درخشانش را می‌بینم. ناگهان کودگانی

که پیرامای سیاه به تن دارند و با ضرباهنگ تندی می‌رقصند، دور مرا می‌گیرند. لکه تیرم‌ای که شاید خون است در روی سنگ‌های سنگفرش می‌گسترده و در این حال حلقه کودکان به دور کسی که دست مرا گرفته است تنگ‌تر و تهدیدکننده‌تر می‌شود. ما را به داخل محوطه می‌رانند، می‌کشند و هل می‌دهند، تا سرانجام دست‌های ما از هم جدا می‌شوند. دستم را دراز می‌کنم تا آن دست مهربان را بگیرم، اما دستم به چیزی نمی‌خورد. جیغ می‌کشم، بی‌آنکه صدایی از من برآید، بی‌سر و صدا به زمین می‌افتم و با قلبی که به تندی می‌زند بیدار می‌شوم. گاهی چند روز را بی‌آنکه حرفی بزنم می‌گذرانم، له شده در زیر بار خاطره رؤیا، و سعی می‌کنم در لایه‌های رازآمیزی که آن را احاطه کرده‌اند رخنه کنم تا ببینم که آیا چیزی دستگیرم می‌شود، چیزی که تا آن زمان معلوم نبوده و سرنخی به معنای آن به دست دهد. در این روزها دچار نوعی تب سرد می‌شوم که با آن بدنم از کار می‌افتد و روحم اسیر زمینی یخ‌زده است. در چند هفته اول در خانه پولینا دل‌واله دچار چنین حالت فلجی بودم. پنج سالم بود که مرا به عمارت اریابی ناب هیل بردند، و کسی به خود زحمت نداد که به من بگوید چرا ناگهان زندگی من دچار چنین چرخش چشمگیری شد، مادر بزرگم الیزا و پدر بزرگم تانو کجا بودند، آن بانوی پر ابهت غرق در جواهرات که از روی تختی مرا با چشمانی پر از اشک می‌نگریست کی بود. دوان دوان به زیر میز پناه بردم، و آن‌طور که می‌گفتند، مانند سگ تازیانه خورده آنجا ماندم. در آن روزها ویلیامز پیشخدمت مخصوص رودریگس دوسانتاکروس بود. چیزی که تصورش هم دشوار است. او بود که روز بعد به فکر افتاد غذای مرا در یک سینی متصل به یک ریسمان بگذارد. ریسمان را خرده خرده می‌کشیدند، و موقعی که من از شدت گرسنگی بی‌تاب شدم، چهار دست و پا خودم را به طرف سینی کشیدم. آنها موفق شدند مرا از پناهگاهم بیرون بکشند، ولی هر وقت از کابوس بیدار می‌شدم، دوباره دوان دوان به زیر میز می‌رفتم. این وضع یک سال طول کشید، تا ما به شیلی آمدیم و در بهت‌زدگی سفر و مسکن گرفتن در سانتیاگو آن جنون به سر آمد.

کابوس من سیاه و سفید، خاموش و تغییرناپذیر است؛ کیفیتی ازلی دارد. تصور می‌کنم اکنون آن اندازه آگاهی داشته باشم که سرنخی برای رسیدن به معنی آن به دست آورده باشم، ولی این به آن معنی نیست که دیگر مرا آزار نمی‌دهد. به علت رؤیاهایم آدمی متفاوت هستم، مانند کسانی که به علت یک بیماری ژنتیک یا نوعی پدریختی ناچارند همواره سعی کنند زندگی عادی داشته باشند. علائم بیماری این

افراد قابل رویت‌اند، مال من نه، با اینهمه این علایم وجود دارند. می‌توانم آن را با حمله‌های صرع مقایسه کنم، که ناگهان فرا می‌رسند و اثری از آشفتگی بر جای می‌گذارند. شب‌ها می‌ترسم به بستر بروم؛ نمی‌دانم وقتی در خوابم چه اتفاقی می‌افتد یا چطور بیدار می‌شوم. درمان‌های زیادی را برای رهایی از دیوهای شبانه امتحان کرده‌ام، از لیکور پرتقال که چند قطره تریاک در آن ریخته شده تا خواب‌واره و دیگر شکل‌های جادوی سیاه، ولی هیچ چیز جز همغسسی دلخواه خواب آرامی برای من تضمین نکرده است. خوابیدن در آغوش گرم، تاکنون، به هر حال تنها درمان مطمئن بوده است. همان‌طور که همه توصیه می‌کنند من باید عروسی کنم، ولی یک‌بار این کار را کردم و جز مصیبتی به بار نیامد؛ من نباید باری دیگر تقدیر را وسوسه کنم. در سی سالگی، و بدون شوهر، من اندکی بیش از یک آدم عجیب و غریب هستم؛ دوستانم با افسوس به من نگاه می‌کنند، هرچند بعضی از آنها به مستقل بودن من رشک می‌برند. تنها نیستم. یک رابطه عاشقانه پنهانی دارم، بدون فرار و مدار یا قید و شرطی، که خود علتی برای بدنامی است در هر جایی به‌خصوص اینجا که ما در آن زندگی می‌کنیم. من یک پردختر، زنی بیوه یا طلاق گرفته نیستم. در برزخ «تارکه» کرده‌ها، به سر می‌برم، که سرانجام همه بخت برگشته‌هایی است که رسوای خاص و عام شدن را به زندگی با مردی که دوست ندارند ترجیح می‌دهند. مگر در شیلی که در آن زناشویی پیوندی ازلی و گریزناپذیر است وضع طور دیگری می‌تواند باشد؟ بعضی روزهای فوق‌العاده، هنگام سپیده‌دم، که من و معشوقم خیس از عرق و لغت و کرخ از رؤیاهای مشترک، در حالتی نیمه آگاهانه از مهربانی، سعادتمندی و اطمینان، همچون کودکان خفته در آغوش هم آرمیده‌ایم به وسوسه می‌افتیم که از ازدواج صحبت کنیم، و از رفتن به جایی دیگر. مثلاً به ایالات متحد، که در آن همه جور اتاق اجاره‌ای هست و کسی ما را نمی‌شناسد. تا مانند هر زوج عادی دیگر زندگی کنیم، ولی بعد که بیدار می‌شویم می‌بینیم آفتاب از روزن پنجره به ما خیره شده، و دیگر در این باره حرف نمی‌زنیم، چون هر دو مان می‌دانیم که نمی‌توانیم جز اینجا در جای دیگری زندگی کنیم، جز در شیلی، سرزمین بلایای زمین‌شناسی و حقارت‌های انسانی، ولی همچنین آتشفشان‌های صخره‌ای و قله‌های برفگیر، دریاچه‌های باستانی زمردق‌فام، رودهای کف‌آلود و جنگل‌های عطرآگین، کشوری به باریکی یک نوار، سرزمین مردمان فقرزده، اما با وجود خشونت‌های گوناگون، هنوز معصوم و بی‌گناه. او نمی‌تواند اینجا را ترک کند، و من هیچ‌گاه از عکس گرفتن از آن

خسته نمی شوم. دوست دارم بچه داشته باشم؛ یله دوست دارم، ولی سرانجام قبول کرده‌ام که هیچ‌گاه مادر نخواهم شد. نازا نیستم، از جهات دیگری زایا و بارورم. نیوه‌آ دل‌واله می‌گوید که انسان با قدرت تولید مثلش تعریف نمی‌شود؛ این طنز ظریف از زبان کسی بیرون می‌آید که بیش از یک دوجین بچه زاییده است. ولی اینجا جای گفتگو از کودکانی که من نخواهم داشت، یا از معشوقم نیست، بلکه منظور سخن گفتن از رویدادهایی است که تعیین کرده‌اند من کی باشم. می‌فهمم که در نوشتن این خاطرات باید دست خیلی‌ها را روکنم، این کار اجتناب‌ناپذیر است. سه‌ورو دل‌واله همیشه می‌گوید: «حواست باشد زیرپوش‌هایت را روی بند خانه همسایه نیندازی؛ او هم مثل بقیه ما با این ضرب‌المثل بزرگ شده است. از طرف دیگر، نصیحت نیوه‌آ این‌جوری است: «صادقانه بنویس و به فکر احساسات این و آن نباش، چون هرچه بگویی آخرش آن‌ها ازت بدشان می‌آید.» پس بهتر است مقصد خودمان را دنبال کنیم.

با قبول اینکه رهایی از کابوس‌هایم برای من غیرممکن است، دست‌کم سعی می‌کنم فایده‌ای از آن ببرم. من دریافته‌ام که پس از یک شب نکبت‌بار، توهمات باقی می‌مانند، و پایانه‌های عصبی‌ام حساس‌اند، بهترین حالت برای خلاقیت. بهترین عکس‌های من در چنین روزهایی گرفته شده‌اند، در این مواقع تنها چیزی که می‌خواهم این است که زیر میز بخزم، به همان نحو که در نخستین روزها در خانه مادر بزرگم پولینا می‌خزیدم. یقین دارم که آنچه مرا به سمت عکاسی سوق داد رؤیای بچه‌هایی بود که پیژامای سیاه به تن داشتند. هنگامی که سه‌ورو دل‌واله یک دوربین عکاسی به من داد، نخستین چیزی که به نظرم رسید این بود که اگر بتوانم از آن دیوها عکس بگیرم، موفق خواهم شد که از شر آن‌ها خلاص شوم. در سیزده‌سالگی چندین بار سعی کردم، دستگاه‌های پیچیدم‌ای از چرخ‌ها و ریسمان‌ها اختراع کردم که با آنها دوربین ثابت شده‌ای را هنگام خواب فعال کنم، تا آنکه معلوم شد این موجودات بدخواه به تعرض فناوری آسیب‌ناپذیرند. اگر یک شیء یا جسم عادی را از نزدیک مشاهده کنیم به چیزی مقدس تبدیل می‌شود. دوربین می‌تواند اسراری را فاش کند که چشم یا ذهن غیر مسلح نمی‌تواند ثبت کند؛ همه چیز ناپدید می‌شود مگر چیزی که کانون تصویر است. عکاسی تمرینی در مشاهده است، و نتیجه همواره بستگی به شانس دارد: در میان هزاران هزار نگانوی که چندین کارتون را در کارگاه عکاسی من پر کرده‌اند، معدودی از آنها استثنایی‌اند. دایی‌ام، لاکسی چی پن، احساس

می‌کرد تا حدی کلاه سرش رفته است، اگر می‌دانست نفس خوش یمن او چه اثر ناچیزی بر کار من داشته است. دوربین یک وسیله ساده است، حتی بی‌عرضه‌ترین آدم می‌تواند از آن استفاده کند؛ مسأله آنجاست که همراه با آن ترکیبی از حقیقت و زیبایی بیافرینیم که هنر نام دارد. این طلب، بالاتر از هر چیز، روحانی است. من حقیقت و زیبایی را در شفافیت یک برگ پاییزی، در شکل بی‌تقص گوش ماهی در ساحل، در خمیدگی کمر زن، در بافت تنه یک درخت کهن، ولی همچنین در شکل‌های گریزهای واقعیت جستجو می‌کنم. گاه، هنگام کار کردن با یک عکس در تاریکخانه‌ام، روح یک فرد، احساس یک رویداد یا جوهر حیاتی یک شیء بر من پدیدار می‌شود؛ در آن لحظه حق‌شناسی در قلبم می‌جوشد و به گریه می‌افتم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. این مکاشفه‌ها هدف کار من‌اند.

سه‌ورو دل‌واله چندین هفته را در سفرش صرف گریستن بر لین و سبک و سنگین کردن آینده زندگی‌اش کرد. برای بچه، یعنی اورورا، احساس مسئولیت می‌کرد، و پیش از عزیمت وصیت کرد که میراث کوچکی که از پدرش به او رسیده بود به‌علاوه پس‌انداز خودش، در صورت وقوع حادثه‌ای برای او، مستقیماً به اورورا برسد. ضمناً او بهره‌ماهانه نیز دریافت می‌کرد. سه‌ورو می‌دانست که پدر و مادر لین بهتر از هر کسی می‌توانند از اورورا سرپرستی و مراقبت کنند، و امیدوار بود که عمه پولینایش، هر قدر هم که نفوذش زیاد باشد سعی نکند بچه را به زور بگیرد، زیرا شوهرش اجازه نمی‌داد که موضوع به یک رسوایی در برابر خاص و عام تبدیل شود. سه‌ورو، نشسته در سینه کشتی و خیره به دریای بی‌متها، نتیجه گرفت که هرگز اندوه از دست دادن لین را از یاد نخواهد برد. بهترین ره‌آورد آینده برای او کشته شدنش در جنگ بود؛ مردن تند و زود، این بود همه‌آرزوی او. چندین ماه عشقش نسبت به لین و تصمیمش به یاری کردن او همه فکر و ذکرش را گرفته بود، و روزبه‌روز بازگشتش به شیلی را به تأخیر انداخته بود، در حالی که شیلیایی‌های هم سن و سال او گروه گروه برای شرکت در جنگ نام‌نویسی می‌کردند. چندین جوان دیگر نیز در کشتی بودند که مانند او تصمیم داشتند به صف سربازان بپیوندند، زیرا پوشیدن لباس نظامی یک افتخار بود. او مرتباً با آنها دیدار می‌کرد تا اخبار جنگ را که از راه تلگراف می‌رسید با هم تجزیه و تحلیل کنند. در چهار سال که سه‌ورو در

کالیفرنیا گذرانده بود به کلی از میهن خویش بریده بود؛ وی به فراخوان جنگ همچون وسیله‌ای برای تسلیم شدن به اندوه خویش پاسخ داده بود، ولی هیچ تب و تابی برای جنگ در خود احساس نمی‌کرد. با اینهمه، همین که کشتی به سمت جنوب بادبان کشید، هیجان دیگران به او نیز سرایت کرد. بار دیگر به فکر خدمت کردن به شیلی افتاد، همان فکری که در طی سال‌های مدرسه او را به خود مشغول می‌داشت، در آن وقت که بحث از سیاست با همشاگردی‌هایش در کافه‌ها برای او کاری عادی شده بود. فکر می‌کرد که همه رفقای قدیمی‌اش ماه‌هاست به پیکار مشغول‌اند، در حالی که او پیش از رفتن به دیدار لین و شطرنج چینی بازی کردن در سان‌فرانسیسکو ول می‌گشت و وقت‌گشتی می‌کرد. چطور می‌توانست این بزدلی را برای دوستان و خویشانش توجیه کند؟ در ضمن این تفکرات، تصویر نیوه‌آ او را جریحه‌دار می‌کرد. دخترخاله‌اش تأخیر او را در بازگشت برای دفاع از میهن درک نمی‌کرد، زیرا مطمئناً اگر او مرد بود اولین کسی می‌بود که به جبهه جنگ می‌شتافت. فعلاً لازم نبود که وی توضیح و دلیلی برای دخترخاله ارائه دهد، زیرا انتظار داشت پیش از اینکه دوباره او را ببیند گلوله‌ای مغزش را مثلثی کند. پس از چنان رفتار ناشایسته‌ای با نیوه‌آ شجاعتی خیلی بیش از نبرد با بیرحم‌ترین دشمن برای رویرو شدن با او لازم بود. کشتی با کندی کلافه‌کننده‌ای دریا را شیار می‌کرد؛ با این سرعت آنها پس از پایان جنگ به شیلی می‌رسیدند، و این حدس او را به اضطراب می‌انداخت. با وجود برتری دشمن از حیث تعداد و بی‌عرضگی نخوت‌آمیز فرماندهی شیلی، او مطمئن بود که پیروزی از آن‌هاست. رییس کل ستاد ارتش و فرمانده نیروی دریایی دو آدم تنگ‌نظر بودند که نمی‌توانستند بر سر کوچک‌ترین مسائل راهبردی به توافق برسند، گرچه شیلیایی‌ها دست‌کم می‌توانستند روی انضباط نظامی‌شان که از پرووی‌ها و بولیویایی‌ها بیشتر بود حساب کنند. سه‌ورو با شرمساری نالید که «من گذاشتم لین بمیرد تا بتوانم تصمیم بگیرم وظیفه میهنی‌ام را به انجام برسانم. واقعاً که آدم گندی هستم.»

بندر والپارایسو در روشنایی تابناک دسامبر درخشید، و در این حال که کشتی بخار در خلیج لنگر انداخت ضمن عبور از آب‌های ساحلی پرو و شیلی چندین کشتی نیروی دریایی دو کشور را در حال رزمایش دیده بودند، ولی تا وقتی در والپارایسو لنگر انداختند، هیچ نشانه‌ای حاکی از جنگ ندیدند. بندر با آنچه سه‌ورو از آن به یاد داشت تفاوت زیادی کرده بود. شهر حالت نظامی یافته بود و سربازان

اردو زده منتظر اعزام بودند. پرچم شیلی بر فراز همه ساختمان‌ها در اهتزاز بود، و تعداد زیادی قایق و سنگین‌بر در پیرامون چندین کشتی ناوگان دریایی در جنب و جوش بودند؛ تعداد کشتی‌های مسافرتی، برعکس، بسیار کم بود. سه‌ورو تاریخ ورودش را برای مادر نوشته بود، ولی انتظار نداشت او را در بندر ببیند؛ یکی دو سال اخیر راه او با بچه‌های کوچک‌ترش در سانتیاگو به سر می‌برد و سفر از پایتخت برایش خسته‌کننده بود. به این دلیل، وی برخلاف اکثر مسافران زحمت واری اسکله را به دنبال چهره‌های آشنا به خود نداد. چمدانش را برداشت. یکی دو سکه در دست یک ملوان گذاشت تا مواظب چمدان‌های سنگین دیگرش باشد و از پله‌های کشتی سرازیر شد، و در این حال هوای به نمک آغشته شهر زادگاهش را با نفس عمیق به ریه‌هایش کشید. چون پا به ساحل گذاشت همچون مستی تلوتلو خورد؛ در طی چند هفته سفر دریایی به حرکت امواج عادت کرده بود و حالا راه رفتن بر زمین سخت برایش سخت گشته بود. با یک سوت باربری را خبر کرد تا در حمل چمدان‌ها به او کمک کند و خود دنبال کالسه‌ای رفت که او را به خانه مادر بزرگش، امیلیا، ببرد، وی قصد داشت تا وقتی در ارتش پذیرفته شود یکی دو شب را در خانه مادر بزرگ بگذراند. در این موقع دست کسی را بر بازویش احساس کرد. رو برگرداند و شگفت‌زده، خود را با آخرین کسی که ممکن بود بخواهد در جهان ببیند، رو در رو دید: دخترخاله‌اش نیوه‌آ. یکی دو ثانیه طول کشید تا او را به‌جا آورد و از تکان روحی که به او وارد شده بود به حال عادی بازگردد. دختری که او چهار سال پیش ترک کرده بود به نظرش بیگانه می‌آمد، هنوز کوتاه قد بود، اما وزن کم کرده و خوش‌هیکل شده بود. چیزی که تغییری نکرده بود نگاه هوشمند و دقیق در چهره او بود. پیراهن تابستانی از پارچه نافته آبی‌رنگ به تن داشت و کلاه حصیری بر سر نهاده بود و پایون سفید بزرگی از جنس ارگاندی به زیر چانه بسته بود که چهره بیضی‌شکل با خطوط ظریف و چشمانی سیاه، نافذ، درخشان و شوخ او را قاب می‌گرفت. تنها بود. سه‌ورو، ناتوان از سلام کردن، ایستاده با دهان باز، خیره به او می‌نگریست، تا موفق شد حواسش را جمع کند و، عمیقاً آشفته حال، پیرسد که آیا نیوه‌آ آخرین نامه او، یعنی نامه‌ای که در آن از ازدواجش با لین سامرز خبر می‌داد، را دریافت کرده یا نه. چون از آن پس دیگر نامه‌ای نوشته بود، گمان می‌کرد که دخترخاله چیزی از مرگ لین و تولد اورورا نمی‌داند و نمی‌تواند حدس بزند که او مردی بیوه است و پدری بی‌آنکه هرگز شوهری بوده باشد.

نیوه‌آ سخش را بریده «در آن‌باره بعدها حرف می‌زنیم. فعلاً اجازه بده بازگشت ترا به میهن خوشامد بگویم. کالسکه‌ای گرفته‌ام که منتظر ماست.»
چمدان‌ها را که بار کالسکه کردند، نیوه‌آ به کالسکه‌ران دستور داد که آهسته در امتداد جاده ساحلی براند؛ این کار به آنها اجازه می‌داد که قبل از رسیدن به خانه، که در آنجا بقیه افراد خانواده انتظار او را می‌کشیدند، با هم صحبت کنند.

سه‌ورو بی‌آنکه جرأت کند در چشم‌های نیوه‌آ نگاه کند زمزمه‌کنان گفت: «من مانند یک آدم پست با تو رفتار کرده‌ام نیوه‌آ. تنها چیزی که می‌توانم به نفع خودم بگویم این است که هیچ وقت نمی‌خواستم ترا بیازارم.»
«من قبول دارم که از تو خشمگین شدم. باید زبانم را گاز می‌گرفتم تا به تو دشنام ندهم، ولی قصد بدی نداشتم. قبول دارم که خیلی رنج کشیده‌ای. بابت آنچه برای همسرت اتفاق افتاد متأسفم.»

«تو از کجا فهمیدی؟»

«من تلگرامی حاکی از این خبر، با امضای شخصی به نام ویلیامز دریافت کردم.»
نخستین واکنش سه‌ورو خشم بود. این پیشنهادت مخصوصاً چطور جرأت کرده بود در زندگی خصوصی او دخالت کند؟ ولی بعد نتوانست جلوی خود را بگیرد و برقی از قدرشناسی در نگاهش هویدا نشود؛ تلگرام او را از توضیحات دردناک معاف کرده بود.

«انتظار ندارم تو مرا ببخشی، فقط امیدوارم مرا فراموش کنی، نیوه‌آ. تو بیش از هر کس دیگر شایسته‌ای که خوشبخت باشی...»

«کی به تو گفت که من می‌خواهم خوشبخت باشم، سه‌ورو؟ این آخرین صفتی است که من برای تعریف آینده‌ای که آرزوی آن را دارم به کار می‌برم. من طالب زندگی‌ای جذاب، پر ماجرا، متفاوت، پر شور هستم. خلاصه، تقریباً هر چیزی جز خوشبخت.»

«اوه، دختر خاله. چه عالی است که می‌بینم هیچ تغییر نکرده‌ای در هر حال، ظرف یکی دو روز آینده، من همراه ارتش عازم پرو هستم، و صریحاً می‌گویم که امیدوارم در حال انجام وظیفه بمیرم، زیرا حالا دیگر زندگی من معنایی ندارد.»
«او دختری؟»

«می‌بینم که ویلیامز ترا در جریان همه جزئیات گذاشته است. ولی آیا این را نیز گفت که من پدر بچه نیستم؟»

«پس کیست؟»

«اهمیتی ندارد. برای مقاصد قانونی، او دختر من است. پدر بزرگ و مادر بزرگش از او مواظبت می‌کنند، و از حیث پول کمبودی ندارد، من ترتیب همه چیز را داده‌ام.»

«اسمش چیست؟»

«اورورا.»

نیوه‌آ که از شرم سرخ شده بود گفت: «اورورا دل‌واله، چه اسم قشنگی! سعی کن سالم از جنگ برگردی، چون وقتی ما عروسی کنیم، آن بچه یقیناً اولین دختر ما خواهد بود.»

«چه گفتی؟»

«من همه عمرم انتظار ترا کشیده‌ام؛ یقیناً می‌توانم باز هم منتظر بمانم. عجله‌ای ندارم، سه‌ورو خیلی کارها دارم که پیش از ازدواج انجام دهم. من کار می‌کنم.»
سه‌ورو شگفت‌زده و مبهوت فریاد برآورد: «کار می‌کنی؟ چرا؟» آخر در خانواده خود او یا هر خانواده‌ای که می‌شناخت زن کار نمی‌کرد.»

«برای اینکه بدانی می‌گویم که عمویم خوزه فرانسیسکو مرا استخدام کرده تا کتابخانه‌اش را مرتب کنم و اجازه داده هرچه را می‌خواهم بخوانم. او را یادت می‌آید؟»

«خیلی کم. او همان کسی نیست که با زنی که میراث بزرگی برده بود ازدواج کرد و قصری در وینیا دل مارا^۱ دارد؟»

«هم اوست، قوم و خویش مادرم است. کسی را نمی‌شناسم که از او داناتر و اینهمه نازنین باشد، از این گذشته جذاب هم هست» و با خنده افزود: «گرچه نه به اندازه تو.»

«مرا دست نیانداز، نیوه‌آ.»

«زنت خوشگل بود؟»

«خیلی.»

نیوه‌آ دست او را گرفت و به نجوا گفت: «تو باید دوره سوگواری‌ات را بگذرانی. می‌گویند زنان بسیار زیبا را نمی‌توان فراموش کرد. امیدوارم زندگی کردن بدون او را یاد بگیری، هرچند او را فراموش نکنی. دعا می‌کنم دوباره عاشق شوی، و امیدوارم معشوق من باشم.»

و در این حال سه‌ورو دل‌واله درد سهمگینی در سینه احساس کرد، گویی چاقویی در بین دنده‌هایش فرو کرده باشند؛ سپس گریه سراسر بدنش را تکان داد و در همین حال نام لین را تکرار می‌کرد و به سکه افتاده بود، لین، لین،... به این شکل هزاربار این نام را بر زبان آورد. نیوه آ او را به طرف سینه‌اش کشید و بازوهایش را گرد او حلقه کرد. پششش را نوازش می‌کرد و همچون کودکی دل‌داریش می‌داد.

جنگ پاسیفیک در دریا آغاز شد و در خشکی ادامه یافت، نبرد تن به تن با سرنیزه‌های نصب شده روی تفنگ‌ها و چاقوهای خمیده در بایرترین و خشک‌ترین صحرای جهان، در استان‌هایی که امروز جزء شیلی شمالی اند ولی پیش از جنگ به پرو و بولیوی تعلق داشتند. ارتش‌های پرو و بولیوی برای چنین پیکاری کمترین آمادگی را داشتند؛ سلاح‌های آنها کم و نامناسب بودند، و نظام تدارکاتی‌شان چنان ناکارآمد بود که تکلیف بعضی حمله‌ها و درگیری‌ها را کمبود آب آشامیدنی یا فرو رفتن چرخ ارابه‌های حاوی مهمات در ماسه تعیین می‌کرد. شیلی کشوری توسعه‌طلب بود با اقتصادی مستحکم، برخوردار از بهترین نیروی دریایی در آمریکای جنوبی و ارتشی مرکب از بیش از هفتاد هزار مرد جنگی. در قاره دیکتاتوری‌های نظامی خشن، فساد و رشوه‌خواری حساب شده، و انقلاب‌های خونین، شیلی به مدنیت و فرهنگ شهرت داشت. زاهد منشی شیلیایی و قوام نهادهای آن رشک کشورهای همسایه بود و مدارس و دانشگاه‌های آن استادان و دانشجویان خارجی را به خود جلب می‌کردند. مهاجران انگلیسی، آلمانی، و اسپانیایی تأثیر تعدیل‌کننده‌ای بر سرشت ناشکیبای شیلیایی اعمال کرده بودند. ارتش را پروسی‌ها تعلیم داده بودند. این ارتش هیچ‌گاه روی صلح به خود ندیده بود، زیرا در سال‌های پیش از جنگ پاسیفیک همواره در جنوب در حالت کشاکش مسلحانه بود و در منطقه موسوم به لافرونتر^۱ با سرخپوستان بومی می‌جنگید. گرچه نفوذ تمدن تا اینجا نیز رسیده بود، فراتر از آن سرزمین‌های بومی غیرقابل پیش‌بینی قرار داشتند که تا همین تازگی‌ها فقط هیأت‌های تبلیغی یسوعی جرأت قدم گذاشتن در آنها را به خود می‌دادند. رزمندگان ترسناک آروکانو^۲ که از زمان پیروزی بی‌وقفه در

1. La Frontera

۲. Araucano، نام پیشین ابالتی در شیلی. رزمندگان آروکانویی گروهی از بومیان جنوب و مرکز شیلی و مناطق مجاور در آرژانتین بودند.

حال جنگ بودند، هیچ‌گاه در برابر گلوله یا بدترین قساوت‌ها سر خم نکرده بودند، ولی یکی یکی مغلوب الکل می‌شدند. سربازان با جنگیدن با آنها کشتار و بیرحمی را یاد گرفتند. پرووی‌ها و بولیویایی‌ها به زودی از شیلیایی‌ها، دشمنان خون‌آشامی که دل آن داشتند که مجروحان یا زندانیان را به تیر یا خنجر بزنند، به هراس افتادند. شیلیایی‌ها چنان نفرت و ترسی به دنبال خود بر جای گذاشتند که واکنش تند بین‌المللی را برانگیخت؛ و این واکنش زنجیره‌پایان‌ناپذیری از دعاوی و دادخواهی‌های دیپلماتیک را در پی داشت که تنها عزم دشمنانشان را به جنگیدن تا پای مرگ مضاعف کرد، چه در تسلیم نجاتی نبود. سپاهیان پرووی و بولیویایی، مشکل از مثنی افسر، گروه‌هایی با تجهیزات ناقص از سربازان منظم، و توده‌هایی از بومیان بسیج شده به زور اسلحه، تصویری از اینکه برای چه می‌جنگند نداشتند، و در اولین فرصت پا به فرار گذاشتند. برعکس، صفوف ارتش شیلی عمدتاً از افراد غیرنظامی پر می‌شد که در نبرد به اندازه نظامیان بیرحم بودند و با شور میهن‌پرستی می‌جنگیدند و تسلیم نمی‌شدند. غالباً شرایط دوزخی بود. سربازانی که صحرا را با پای پیاده می‌پیمودند، کشان‌کشان از میان ابری از گرد نمک پیش می‌رفتند، نوید و دست از جان شسته، از تشنگی در حال مرگ، تا ساق پایشان در ماسه فرو می‌رفتند، آفتاب بیرحمانه بر سرشان می‌تابید، سنگینی کوله‌پشتی و مهمات آنها را به پایین می‌کشید و در همین حال به تفنگ‌هاشان چسبیده بودند. آبله، تیفوس، و مالاریا تعداد آنها را کاهش می‌داد؛ در بیمارستان‌ها شمار بیماران از مجروحان جنگی بیشتر بود. هنگامی که سه‌ورو دل‌واله به ارتش پیوست هم‌میهنش داشتند آنتوفագاستا^۱ - تنها استان ساحلی بولیوی - و استان‌های تاراپاکا^۲، آریکا^۳، و تکتا^۴، در پرو را اشغال می‌کردند. در اواسط سال‌های ۱۸۸۰ فرمانده کل نیروهای مسلح شیلی ضمن عملیات نظامی در صحرا بر اثر سکتة مغزی مرد و دولت را به در دسر زیادی انداخت. سرانجام، رییس جمهور یک فرد غیرنظامی، یعنی دون خوزه فرانسیسکو ورگارا^۵، عموی نیوه^۵، را به جای او منصوب کرد؛ این دنیا گرد خستگی‌ناپذیر و کتابخوان سیری‌ناپذیر به گرفتن شمشیر در سن چهل و شش سالگی و فرماندهی جنگ فرا خوانده شد. او در زمره نخستین کسانی بود که گفت چون شیلی برای

1. Antofagasta

2. Tarapacá

3. Arica

4. Tacta

5. Don José Francisco Vergara

تصرف مناطق شمالی پیش می‌رود، آرژانتین بی‌سر و صدا در صدد اشغال پاتاگونیا^۱ برمی‌آید. ولی هیچ کس توجهی به این موضوع نکرد؛ همه آن قلمرو را همچون سطح ماه بی‌مصرف می‌شمردند. ورگارا هوشمند بود، و رفتاری موقر و حافظه‌ای شگفت‌آور داشت. همه چیز، از گیاه‌شناسی گرفته تا شعر، برای او جالب بود؛ فسادناپذیر بود، بی‌هیچ جاه‌طلبی سیاسی. راهبرد جنگ را با همان توجه آرام به جزئیات برنامه‌ریزی کرد که به امر کسب و کار اختصاص می‌داد. بر رغم شک و بدبینی سپاهیان حرفه‌ای، و در برابر شگفتی همه جهان، وی سربازان شیلیایی را یک‌راست به سمت لیما هدایت کرد. درست همان‌طور که برادرزاده‌اش، نیوه‌آ، گفته بود: «جنگ جدی‌تر از آن است که به نظامیان سپرده شود.» این جمله از کانون خانواده دهان به دهان گشت تا به یکی از آن سخنان نغز پر معنایی بدل شود که انبان لطفه‌های یک ملت را تشکیل می‌دهند.

در اواخر جنگ، شیلیایی‌ها برای حمله نهایی به لیما آماده می‌شدند. سه‌ورو دل‌واله یازده ماه جنگیده بود، انباشته از چرک، خون، و باور نکردنی‌ترین توحش. در خلال این مدت، خاطره او از لین سامرز ریزریز شده بود؛ او دیگر خواب لین را که نه، بلکه خواب بدن‌های له شده مردانی را می‌دید که در کثافت‌کاری روز پیش با آنها شریک بود. جنگ، پیش از هر چیز، راهپیمایی اجباری و صبر و حوصله بود؛ دقایق نبرد تقریباً رفع خستگی بسیج و انتظار بودند. هرگاه فرصتی پیش می‌آمد که بنشینند و سیگاری دود کند و قتش را صرف نوشتن دو سه خطی برای نیوه‌آ می‌کرد، با همان لحن رفیقانه‌ای که همواره در برابر او به‌کار می‌برد. از عشق حرفی نمی‌زد، ولی به تدریج بی‌می‌برد که نیوه‌آ تنها زن زندگی اوست، و لین سامرز چیزی بیش از ادامه یک تخیل نبود. نیوه‌آ به طور منظم برای او نامه می‌نوشت. گرچه همه نامه‌هایش به مقصد نمی‌رسید و در این نامه‌ها اخبار خانواده، زندگی در شهر، دیدارهای گاه‌به‌گاه با عمویش خوزه فرانسیسکو و کتاب‌هایی که او توصیه کرده بود را برای او بازگو می‌کرد. او همچنین خبر می‌داد که تحول روحی مضطرب‌کننده‌ای را تجربه می‌کند. می‌گفت که از بعضی از مراسم کاتولیکی که به نظر او جلوه‌های شرک بود فاصله می‌گیرد و ریشه‌های مسیحیتی فلسفی‌تر و نه جزمی را می‌جوید. نگران بود که نکند سه‌ورو، غرق در خشونت و بیرحمی، ارتباط با روح خود را از دست بدهد و تبدیل

به کسی شود که برای او ناشناس باشد. این فکر که ممکن است سه‌ورو ناگزیر از کشتن دیگران شود برای او غیرقابل تحمل بود. سعی می‌کرد به این موضوع فکر نکند، ولی سرگذشت سربازانی که با ضربه دشنه کشته شده بودند، خبرهایی از بدن‌های بی‌سر، زنان هتک ناموس گشته و کودکان به سرنیزه کشیده شده را نمی‌شد ندیده گرفت. آیا سه‌ورو در چنین قساوت‌هایی دست داشت؟ آیا مردی که شاهد چنین بیرحمی‌ها بوده می‌تواند بار دیگر آرامش خود را بازیابد، و شوهر و پدر یک خانواده شود؟ آیا نیوه‌آ، خود، می‌تواند او را، با وجود این چیزها، دوست بدارد؟ سه‌ورو نیز همین سؤال‌ها را می‌کرد آن‌گاه که هنگامی در چند کیلومتری پایتخت پرو آماده حمله می‌شد. در پایان دسامبر ارتش شیلی در دره‌ای واقع در جنوب لیما آماده حمله بود. شیلیایی‌ها تمرین و تجربه سختی را از سر گذرانده بودند؛ ارتشی بزرگ داشتند، با اسرها و اسب‌های فراوان، مهمات، آب و غذای کافی، و چندین کشتی بادبانی برای حمل سربازان، به علاوه چهار بیمارستان صحرایی با ششصد تخت و دو کشتی بیمارستانی با پرچم صلیب سرخ. یکی از فرماندهان با تیپ دست نخورده‌اش، پس از عبور از مانداب‌ها و کوه‌های بی‌پایان پا به صحنه جنگ گذاشت؛ در هیأت یک خان مغول از راه رسید و او را انبوهی مرکب از هزار و پانصد چینی با زنان و کودکان و حیواناتشان مشایعت می‌کردند. سه‌ورو دل‌واله تا آنها را دید فکر کرد که باید دستخوش توهمی باشد که در آن همه اهالی محله چینی‌ها سان‌فرانسیسکو را ترک کرده بودند تا مانند او در همان جنگ گرفتار شوند. فرمانده جامه رنگارنگ به تن کرده چینی‌ها را وسط راه گیر آورده با خود آورده بود؛ مهاجرانی بودند که در شرایط برده‌وار زندگی می‌کردند، و بین دو آتش گرفتار بودند. بی‌احساس وفاداری به هیچ‌یک از دو گروه، می‌رفتند که بختشان را با شیلیایی‌ها بیازمایند. همان‌طور که مسیحیان پیش از شروع جنگ مراسم عشای ربانی برگذار می‌کردند، آسیایی‌ها نیز مراسم خود را انجام می‌دادند؛ سپس کشیشان نظامی همه را با آب مقدس تبرک می‌کردند. آن روز سه‌ورو برای نیوه‌آ نوشت «اینجا یک سیرک است» و هیچ گمان نمی‌برد که این آخرین نامه اوست. شخص وزیر، یعنی ورگارا، کار روحیه دادن به سربازان، راه انداختن هزاران و هزاران سرباز، حیوان، توپ، و تدارکات را سامان می‌داد، و این همه را با پای پیاده در زیر آفتاب سوزان از شش بامداد تا دیرگاه شب انجام داد.

پرووی‌ها دو خط دفاعی را در چند کیلومتری شهر و در مواضعی که دست یافتن

به آنها برای حمله‌کنندگان دشوار بود سازمان داده بودند. آنها در روی پرتگاه‌های پوشیده از شن دژها، باروها، آشیانه‌های توپخانه، و سنگرهای حفاظت شده با کیسه‌های شن برای تفنگدارانشان را برپا کرده بودند. آنها همچنین ساحل را با مین‌های زمینی پنهان که با کمترین تماس منفجر می‌شدند مین‌گذاری کرده بودند. این دو خط دفاعی با خط آهنی که انتقال سربازان، مجروحان، و تدارکات را تضمین می‌کرد به لیما می‌پیوستند. همان‌طور که سه‌ورو دل‌واله و همقطارانش پیش از شروع حمله در اواسط ژانویه ۱۸۸۱ می‌دانستند، پیروزی—اگر پیروزی‌ای در کار می‌بود—به بهای جان‌های بسیاری به دست می‌آمد.



در آن بعدازظهر ژانویه سربازان آماده پیشروی به سوی پایتخت پرو بودند. پس از به هم ریختگی و شلوغی مقدم بر حرکت، و پس از به هم زدن اردوگاه، آلونک‌هایی را که در آن خفته بودند آتش زدند و به قصد شیخون زدن بر مواضع دفاعی دشمن در پناه مه غلیظ به سه گروه تقسیم شدند. در سکوت پیش می‌رفتند، هر یک تجهیزات سنگینی بر پشت و تفنگ آماده تیراندازی در دست، آماده می‌شدند که از روبرو، به شیوه شیلیایی، حمله‌ور شوند؛ این تصمیمی بود که ژنرال‌ها گرفته بودند، آگاه از اینکه نیرومندترین سلاح زرادخانه‌شان بی‌باکی و بیرحمی سربازان مت از خشونت بود. سه‌ورو دل‌واله یغلاوی‌های عرق و باروت را دیده بود که دست به دست می‌گشت، مخلوط آتش‌زایی که دل و روده آدم را مشتعل می‌کرد، اما او را به شجاعتی باورنکردنی برمی‌انگیخت. یکبار آن را آزمایش کرد، ولی بعد به مدت دو روز دچار استفراغ و سردرد شد، و از آن رو ترجیح داد هوشیار وارد پیکار شود. پیشروی در سکوت سیاهی شبانه از میان علفزارها تمام‌نشدنی به نظر می‌رسید، گرچه با مکث‌های کوتاه همراه بود، پس از نیمه‌شب، گروه بزرگ سربازان یک ساعت توقف کرد. آنها قصد داشتند پیش از سحرگاه به یک شهر ساحلی در نزدیکی لیما حمله‌ور شوند، ولی فرمان‌های ضد و تقیض و سردرگمی فرماندهان نقشه را خراب کرد. درباره وضع خطوط مقدم اطلاع کمی در دست بود، ولی ظاهراً نبرد پیش از این شروع شده بود؛ و این سربازان از نفس افتاده را بر آن می‌داشت که پیشروی خود را بی‌وقفه ادامه دهند. سه‌ورو به پیروی از دیگران کوله‌پشتی، پتو، و

دیگر تجهیزاتش را دور انداخت؛ سرنیزه‌اش را روی تفنگ نصب کرد و بی‌باکانه به جلو دوید، و در این حال مانند جانوری وحشی از اعماق سینه‌اش فریاد می‌کشید، زیرا اکنون دیگر مسأله شبیخون زدن بر دشمن نبود بلکه ترساندن آنان بود. پرووی‌ها منتظر ایشان بودند، و همین که ایشان را در تیررس دیدند، رگباری از سرب بر آنان باریدن گرفتند. دود و غبار بر مه اضافه شد، و افق را از جبهه نفوذناپذیری پوشاند و در این حال فضا را از ترس انباشت: غریو شیپورها، سر و صدای نبرد، ناله و فریاد مجروحان، شیبه اسبان، و غرش آتش توپخانه. زمین پر از مین بود، ولی شیلیایی‌ها به هر حال با فریاد وحشیانه شکمشان را پاره کنید پیش می‌رفتند. سه‌ورو دل‌واله دو تن از هم‌زمانش را دید که در چند متری او پا بر روی مین گذاشتند و تکه‌های بدنشان در هوا پخش شد. ولی او حتی لحظه‌ای درنگ نکرد تا فکر کند که انفجار بعدی ممکن است سهم او باشد؛ فرصت برای فکر کردن به هیچ چیز نبود. صف مقدم سربازان به دشمن رسیده بودند. از فراز سنگرها می‌پریدند، با دشنه‌های خمیده گیر داده بین دندان‌ها و سرنیزه‌های نصب شده بر تفنگ‌ها خود را در آنها می‌انداختند و در میان فوران خون می‌کشتند و کشته می‌شدند. پرووی‌های بازمانده عقب نشستند، و مهاجمان شروع به بالا رفتن از تپه‌ها کردند، و مدافعان را عقب راندند. سه‌ورو دل‌واله، بی‌آنکه به آنچه می‌کند بیاندیشد، خود را دید که با شمشیرش یک تن را به زمین انداخت، سپس از فاصله کم به سر فردی دیگر که داشت می‌گریخت شلیک کرد. خشم و ترس او را به کلی مسخر کرده بود؛ مانند دیگر سربازان او نیز حیوان شده بود. لباس نظامی‌اش پاره و به خون آغشته شد، تکه‌ای از دل و روده سربازی از یک آستینش آویخته بود، از فرط فریاد زدن و فحش دادن صدایش گرفته بود؛ ترس و هویتش را از دست داده بود؛ به ماشین کشتار تبدیل گشته بود، و ضربه‌هایی وارد می‌آورد بی‌آنکه بداند به کجا وارد می‌شوند؛ تنها هدفش رسیدن به نوک تپه بود.

در ساعت هفت بامداد، پس از دو ساعت پیکار، نخستین پرچم شیلی بر فراز یکی از قلعه‌ها به اهتزاز درآمد، و سه‌ورو، که زانوانش روی تپه بود، عده زیادی از سربازان پرووی را دید که آشفته و در هم ریخته عقب‌نشینی می‌کردند ولی دوباره صفوف خود را در حیاط یک ملک مرتب کردند تا در آنجا با حمله سواره نظام شیلیایی از روپرو برخورد کنند. در عرض چند دقیقه آتش جهنم بود که بر آنها باریدن گرفت. سه‌ورو دل‌واله که در آن جهت می‌دوید برق شمشیرهای آخته را دید و

صدای رگبار گلوله‌ها و ناله‌های دردآلود را شنید. هنگامی که به ملک محل نبرد رسید، دشمن را در حال فرار دید، و سربازان شیلیایی را به دنبال ایشان. این، هنگامی بود که صدای فرمانده‌اش را شنید که به او دستور می‌داد نفرات دست‌اش را گرد آورد و به شهر ساحلی مجاور حمله کند. این فاصله زمانی کوتاه، که طی آن سربازان صفوف خود را منظم می‌کردند، به سه‌ورو فرصت نفس کشیدن داد؛ روی زمین دراز شد و پیشانی را بر خاک نهاد، نفس‌زنان، لرزان، دست‌ها بر سلاح فشرده. در نظرش پیشروی نوعی دیوانگی بود؛ نه تنها از تعداد نفرات دست‌اش کاسته شده بود، بلکه برای مقابله با سربازان موضع گرفته در خانه‌ها و ساختمان‌ها، می‌بایست خانه به خانه بجنگد. ولی وظیفه او فکر کردن نه، بلکه اطاعت کردن از دستور مافوق بود، و بدل کردن شهر پرووی به تلی از خاک و خاکستر و مرگ. چند دقیقه بعد او بود که پیشاپیش افرادش می‌دوید و در این حال صغیر گلوله‌ها را پیرامون خود می‌شنید. آنها در دو ستون وارد شهر شدند، هر ستون در یک ضلع خیابان اصلی. اکثر ساکنان شهر با فریاد «شیلیایی‌ها دارند می‌آیند» پا به فرار گذاشته بودند، اما آنها که مانده بودن تصمیم داشتند با هر وسیله‌ای که در دسترس داشتند بجنگند، از چاقوی آشپزخانه گرفته تا پارچه‌های روغن جوشان که از بالکن‌ها فرو می‌ریختند. دسته سه‌ورو دستور داشتند خانه به خانه پیش روند تا جایی که شهر خالی شود؛ وظیفه آسانی نبود، چه شهر پر از سربازان پرووی‌ای بود که در پشت کنگره‌های بام‌ها، در میان شاخ و برگ درختان، پشت پنجره‌ها، و درهای در گودی واقع شده پناه گرفته بودند. حنجره سه‌ورو خراشیده و چشماش خون گرفته بود؛ به سختی می‌توانست یک متر جلوی خود را ببیند؛ هوا، متراکم از دود و غبار، قابل نفس کشیدن نبود، و به هم ریختگی چنان بود که هیچ کس نمی‌دانست چه بکند، بلکه فقط از افراد جلویی خود تقلید می‌کرد. ناگهان سه‌ورو رگباری از گلوله‌ها شنید و فهمید که دیگر نمی‌تواند پیشروی کند. می‌بایست پناهگاهی می‌جست. با قنطاق تفنگ نزدیک‌ترین در را گشود و با شمشیر آخته، کورگشته از تضاد بین خورشید تابناک خارج و سایه داخل، وارد اتاق شد. دست‌کم دو سه دقیقه وقت لازم داشت تا تفنگش را دوباره پر کند ولی این وقت را پیدا نکرد؛ صدای یک جیغ وحشت‌انگیز او را در جا فلج کرد، و او نیم‌رخ پیکری را دید که در گوشه‌ای دولا شده بود و اکنون در برابر او بلند شد و در این حال تیر کوچکی را دور سرش می‌چرخاند. سه‌ورو توانست دست‌ها را سهر سر سازد و خود را به عقب پرت کند. تیر مانند صاعقه بر پای چپش فرود آمد، و آن را بر زمین

میخکوب کرد. سه‌ورو از اینکه چه اتفاقی افتاده تصوری نداشت، و واکنش صرفاً غریزی بود. با همه نیرویش سر نیزه نصب شده بر تفنگش را در شکم حمله‌کننده فرو کرد و سپس با نیرویی حیوانی آن را بیرون کشید. فوران خون به صورتش پرید. و تنها در این وقت وی پی برد که دشمنش یک دختر بوده است. او را مانند یک گوسفند دریده بود، و او به زانو افتاد و سعی می‌کرد روده‌هایش را که داشت روی کف چوبی اتاق می‌ریخت با دست نگه دارد. نگاهشان برای لحظه‌ای بی‌پایان با یکدیگر تلاقی کرد، بهت‌زده در سکوت ازلی آن لحظه حیران بودند که طرف مقابلشان کیست، چرا آنها در این وضعیت هستند، چرا خون یکدیگر را می‌ریزند، چرا باید بمیرند. سه‌ورو سعی کرد دختر را نگه دارد، ولی نتوانست حرکت کند، برای اولین بار درد وحشتناک پایش را که مانند زیانه‌ای از آتش از پایش به سمت سینه بالا می‌آمد حس کرد. در این دم یک سرباز دیگر شیلیایی به داخل اتاق هجوم آورد. به یک نگاه وضعیت را ارزیابی کرد و بدون درنگ از نزدیک به زن، که به هر حال می‌مرد، شلیک کرد؛ سپس به یک تکان سخت تبر را از پای سه‌ورو بیرون کشید و او را آزاد کرد. «زود باشید، ستوان، باید زود از اینجا برویم بیرون، توپخانه آماده آتش کردن است!» خون از پای سه‌ورو فوران می‌کرد؛ از حال رفت، دوباره به هوش آمد، و سپس در تاریکی فرو رفت. سرباز یغلاوی‌اش را به دهان سه‌ورو گذاشت و او را داشت که جرعه بزرگی از آن عرق بیاشامد، سپس با دستمالی که زیر زانوی سه‌ورو گره زد شریان‌بندی درست کرد، بازوی مرد مجروح را گرفت و او را از اتاق بیرون کشید. بیرون که رفتند، دست‌های دیگری به یاری او آمدند و چهل دقیقه بعد، در آن حال که توپخانه شیلیایی شهر را با آتش توپ می‌کوبید و در محل شهری که زمانی تفریحگاه آرامی بود ویرانه و اسکلت‌های فلزی در هم تائیده‌ای بر جای می‌گذاشت، سه‌ورو در صحن بیمارستان دراز به دراز افتاده بود؛ در کنار او صدها جسد بی‌سر و دست افتاده بودند، و هزاران مجروح رها شده در چاله‌های آب و در محاصره مگسان، در انتظار مرگ یا نجات بر اثر یک معجزه بودند. از درد و ترس سرش گیج می‌رفت، و گاه‌به‌گاه در ناهشیاری رقت‌باری فرو می‌رفت، و آن‌گاه که به هوش می‌آمد می‌دید که آسمان به سیاهی گراییده است. به دنبال گرمای سوزان روز سرمای نمناک کامانچاکا^۱ فرا رسید که شب را در جبهه مه غلیظش فرو پوشاند. در

۱. Camanchaca، مه غلیظ صحرای ناراپاکا.

لحظه‌های هوشیاری، سه‌ورو دعاهایی را که در کودکی یاد گرفته بود به خاطر می‌آورد و مرگی سریع را به دعا می‌خواست، و در این حال تصویر نیوه‌آ چون فرشته‌ای بر او ظاهر می‌شد؛ خیال می‌کرد نیوه‌آ را می‌بیند که روی او خم شده، او را در بر گرفته، و پیشانی‌اش را با دستمال نمناکی خشک می‌کند و کلمات عاشقانه بر زبان می‌آورد. نام نیوه‌آ را تکرار می‌کرد و بی‌آنکه صدایی از وی برآید تقاضای آب می‌کرد.

نبرد برای تصرف لیما در ساعت شش بعدازظهر پایان یافت. در روزهای بعد که شمارش تعداد کشتگان و مجروحان امکانپذیر شد. بر طبق برآورد بیست درصد جنگاوران هر دو ارتش در طی این ساعت‌ها کشته شده بودند. عده زیادی نیز پس از آن در نتیجه عفونت مردند. بیمارستان‌های صحرائی را در یک مدرسه و در چادرهای مجاور آن برپا کرده بودند. باد بوی گند اجساد فاسد شده را تا کیلومترها با خود می‌برد. پزشکان و پرستاران خسته و مانده تا آنجا که می‌توانستند به کار مجروحان می‌پرداختند، ولی بیش از دو هزار و پانصد مجروح در میان سربازان شیلیایی وجود داشت، و گمان می‌رفت دست‌کم هفت هزار تا در میان پرووی‌های بازمانده باشند. مجروحان در راهروها و حیاط‌ها روی زمین بر هم انباشته بودند تا نوبتشان برسد. نخست کسانی که وضعشان وخیم‌تر بود درمان می‌شدند، و سه‌ورو هنوز در حال مرگ نبود، گرچه رمق و خون زیادی از دست داده بود و امید چندانی نداشت؛ از این‌رو حاملان برانکار چندین بار از کنار او گذشتند و اولویت را برای افراد دیگر قایل شدند. همان سربازی که او را بر پشت خویش به بیمارستان آورده بود پوتینش را با چاقویی درید، پیراهن خون‌آلودش را پاره کرد، و با آن بندی برای بستن پای سلاخی شده درست کرد، زیرا نوار زخم‌بندی، دارو، یا فتل برای گندزدایی، یا تریاک، یا کلروفورم در دسترس نبود. همه چیز در هنگامه بیرحم نبرد مصرف شده یا از دست رفته بود. این سرباز به او توصیه کرد که «گاه‌به‌گاه شریان‌بند را شل کن تا پابت دچار قانقاریا نشود، ستوان.» قبل از خداحافظی با سه‌ورو برای او آرزوی خوش اقبالی کرد و گرانبهاترین چیزی را که داشت به او داد: یک کیسه توتون و یک یغلای حاوی باقیمانده عرقش. سه‌ورو نمی‌دانست چه مدت در حیاط افتاده بود، شاید یک روز، شاید دو روز. وقتی سرانجام او را برداشتند تا پیش دکتر ببرند،

بیهوش شده و آب بدنش از دست رفته بود، ولی چون او را حرکت دادند درد چنان شدید بود که با فریادی به هوش آمد. یکی از مأموران برانکار گفت «طاقت بیار، ستوان، دردهای بدتر از این در راه است.» سه‌ورو خود را در اتاق بزرگی دید که کف آن از شن پوشیده بود و هرازگاهی دو گماشته سطل‌های تازه‌ای شن در آن خالی می‌کردند تا خون را به خود بگیرد و با همان سطل‌ها دست و پاهای قطع شده را می‌بردند تا در خرمن بزرگ آتشی بیاندازند که دره را از بوی گوشت سوخته می‌انباشت. اعمال جراحی روی سربازان بخت برگشته در روی چهار میز چوبی پوشیده از ورقه‌های فلزی انجام می‌شدند؛ در کف اتاق سطل‌هایی از آب قرمز رنگ بود که اسفنج‌ها را پس از بند آوردن خون از اعضای قطع شده در آنها غوطه‌ور می‌ساختند و توده‌هایی از پارچه‌های کهنه و لباس‌های ژنده را به صورت باریکه‌هایی درآورده بودند تا به‌جای نوار زخم‌بندی به‌کار برند؛ همه چیز کثیف و آغشته به شن و خاک‌اره بود. روی یک میز کناری ابزارهای ترسناک شکنجه قرار داشتند: پنس، قیچی، اره، سوزن... که همه از قشری خون خشکیده پوشیده بودند. فریاد مجروحان فضا را می‌انباشت، و بوی گندیدگی، استفراغ، و پینخال خفه‌کننده بود. دکتر، مهاجری از بالکان بود که قیافه جدی، مطمئن، و باهوش یک جراح زنده را نشان می‌داد. ریش دو روز تراشیده داشت، با چشمانی از خستگی سرخ شده؛ و پیش‌بند چرمی سنگینی آغشته به خون تازه پوشیده بود. نوار زخم‌بندی سرهم‌بندی شده را از پای سه‌ورو برداشت، شریان‌بند را شل کرد، و تنها با یک نگاه فهمید که عفونت ریشه دوانده و عضو را باید قطع کرد. بی‌شک پاهای زیادی را قطع کرده بود؛ حتی پلک نمی‌زد.

با لهجه‌ای که کاملاً معلوم بود خارجی است پرسید: «عرق با خودت داری، سرباز؟»

سه‌ورو با زبان خشک و ورم کرده ملتسانه گفت: «آب...»

دکتر گفت: «نوبت آب هم می‌رسد. الان ما به چیزی احتیاج داریم که کمی ترا بی‌حس کند، ولی حتی یک قطره عرق نداریم.»

سه‌ورو به یغلاوی اشاره کرد. دکتر او را وادار کرد سه جرعه بزرگ بنوشد، و در این حال می‌گفت که هیچ داروی بی‌حس‌کننده ندارند، و بقیه عرق را برای مرطوب کردن کهنه‌ها و پاکیزه کردن وسایل مصرف کرد. سپس به گماشته‌ها علامت داد، و آنها در محل‌های خود در دو طرف میز جا گرفتند تا بیمار را بی‌حرکت نگه دارند.

سه‌ورو همین قدر فرصت کرد بیاندیشد که «این لحظه حساس زندگی من است»، و سعی کرد تصویر نبوه‌آ را در نظر مجسم کند تا با تصویر دختری که با سرنیزه خود شکمش را دریده بود نمیرد. یک بهیارِ مرد شریان‌بند تازه‌ای درست کرد و آن را محکم دور ساق پای سه‌ورو بست. جراح یک چاقوی جراحی به دست گرفت، آن را حدود بیست سانتیمتر در زیر زانو در گوشت فرو برد، و با یک حرکت ماهرانه دورانی گوشت را برید تا به استخوان رسید. سه‌ورو دل‌واله از درد فریاد کشید و بی‌درنگ از هوش رفت، ولی گماشته‌ها او را رها نکردند؛ در آن حال که دکتر از انگشتانش برای کنار زدن پوست و عضله و رسیدن به استخوان استفاده می‌کرد، آنها او را محکم‌تر نگه داشته بودند؛ سپس دکتر اره‌ای برداشت و با سه ضربه محکم آن را قطع کرد. بهیار وریده‌های بریده شده را از روی بن استخوان بالا آورد، و دکتر با چیره‌دستی باورنکردنی‌ای آنها را بست، سپس در حالی که دکتر استخوان قطع شده را با گوشت و پوست می‌پوشاند و آنها را به هم می‌دوخت، وی شریان‌بند را اندکی شل کرد. بهیارها به سرعت بن استخوان را با نوار زخم‌بندی پوشاندند، سپس سه‌ورو را به گوشه اتاق بردند تا برای بیمار دیگری که به طرف میز جراح می‌آوردند جا باز کنند. عمل جراحی از اول تا آخر کمتر از شش دقیقه طول کشیده بود.

در روزهای بعد از این پیکار، نیروهای شیلیایی وارد لیما شده بودند. بر طبق گزارش‌های رسمی که در روزنامه‌های شیلی به چاپ رسیده بودند، این کار به نحو منظمی انجام شده بود. بر طبق حافظه ساکنان لیما، شکست‌خورده‌گان، یعنی سربازان خشمگین پرووی، که احساس می‌کردند فرماندهانشان به آنها خیانت کرده‌اند؛ با کشتار جمعی بر جنایت‌های خود افزودند. هدفی از جمعیت شهری گریخته بودند، و خانواده‌های مرفه، گروهی امنیت را در کشتی‌های لنگر انداخته در بندر بسته بودند، و گروهی در کنسولگری‌ها، یا در یک ساحل تحت حمایت نیروهای دریایی بیگانه که در آنها هیأت‌های سیاسی چادرهایی برای پناه دادن به پناهجویان با پرچم‌های بی‌طرف برپا کرده بودند. آنان که برای دفاع از اموالشان ماندند، تا آخر عمر صحنه‌های وحشتناکی از سربازان مست دیوانه گشته از خشونت را به یاد می‌آوردند. این سربازان خانه‌ها را غارت می‌کردند و می‌سوزاندند، هر کس را که در سر راهشان می‌دیدند، از جمله زنان، کودکان، و سالخورده‌گان را می‌زدند، می‌کشتند یا به آنها تجاوز می‌کردند. سرانجام یک بخش از نیروهای پرووی سلاح‌ها را بر زمین نهاده تسلیم شدند، ولی بسیاری از سربازان به کوهستان‌ها گریختند. دو روز بعد

ژنرال پرووی آندره کاسرس^۱، که پایش به سختی آسیب دیده بود، به کمک همسرش و دو تن از افسران وفادار از شهر اشغال شده گریخت و به شکاف کوه‌ها پناه برد. او سوگند خورده بود که تا وقتی کمترین رمقی از او برجاست به جنگ ادامه خواهد داد. در بندر کالاتو^۲، ناخداهای پرووی به ملوانان دستور دادند که کشتی‌ها را رهاکنند و باروتشان را آتش بزنند، و بدین‌سان همه ناوگان را به اعماق دریا بفرستند. انفجارها سه‌ورو دل‌واله را، که در گوشه‌ای از اتاق عمل در کنار مرد دیگری، مانند او تازه از زیر عمل قطع عضو درآمده، روی شن‌های کتیف دراز کشیده بود بیدار کردند. کسی پتویی روی او انداخته بود، و در کنارش یک یغلاوی حاوی آب بود؛ دستش را به طرف آن دراز کرد، ولی دستش چنان سخت می‌لرزید که نتوانست در آن را باز کند، و از این‌رو آن را به سینه فشرد و نالید، تا یک کارگر جوان بوفه بالای سرش آمد، در آن را باز کرد و به او کمک کرد که یغلاوی را به لب‌های خشکیده‌اش برساند. همه آب یغلاوی را به یک نفس سرکشید و سپس بر طبق راهنمایی دختری که ماه‌ها در کنار مردان جنگیده بود و درباره مراقبت از مجروحان به اندازه دکترها اطلاع داشت، مثنی توتون در دهان ریخت و دیوانه‌وار شروع به جویدن آن کرد تا تنجه‌های شوک بعد از عمل را فرو نشاند. دختر به او هشدار داد: «کشتن آسان است، سرباز، زنده ماندن دشوار است. اگر حواست جمع نباشد، مرگ ترا غافلگیر می‌کند بی‌آنکه تو متوجه باشی.» سه‌ورو سعی کرد بگوید «می‌ترسم...» شاید دختر نشنید او با صدای آهسته چه می‌گوید ولی وحشت او را حس کرد، زیرا مدال نقره‌ای کوچکی را از گردنش باز کرد و آن را در دست او گذاشت. به نجوا گفت: «باکرة مقدس نگهدارت باشه، و پیش از آنکه برود خم شد و لب بر لب او گذاشت. سه‌ورو با اثر لبان دختر و تماس دستش با مدالی که در مشت می‌فشرد بر جای ماند. چنان می‌لرزید که دندان‌هایش به هم می‌خوردند، و از تب می‌سوخت؛ گاه‌به‌گاه خوابش می‌برد یا از حال می‌رفت، و وقتی به هوش می‌آمد از درد منگ بود. ساعت‌ها گذشت تا همان دختر با گیسوان سیاه بافته بازگشت و چند تکه پارچه کهنه به او داد تا عرق و خون خشکیده را پاک کند؛ همچنین یک بشقاب حلبی حاوی حریره آرد ذرت و تکه‌ای نان زیر برایش آورد، به‌علاوه فنجان قهوه درآمیخته با کاسنی، مایع سیاه گرمی که سه‌ورو حتی سعی نکرد آن را بچشد، ضعف و احساس تهوعش آن را برای او

تقریباً انگیز می ساخت. سر را در زیر پتو فرو برد و دل به درد و نومییدی سپرد، مانند کودکی می گریست تا آنکه دوباره به خواب رفت. «خون زیادی از تو رفته، پسر. اگر غذا نخوری می میری.» کشیشی بود که او را با این سخنان بیدار کرد. کشیش یک به یک بالای سر مجروحان می آمد و به آنان سخنان تسلی بخش می گفت و آنان را که در حال مرگ بودند تیرک می کرد. سه ورو به یاد آورد که برای آن به جنگ آمده بود که بمیرد. این بود قصد او آن گاه که لپن سامرز را از دست داد، ولی حالا که مرگ در یک قدمی او بود، بر فراز سرش مانند لاشخوری بال بال می زد، و منتظر فرصت بود تا به یک ضربت چنگال هایش تکلیف او را معلوم کند، غریزه زندگی او را در میان گرفته بود. میل او به نجات دادن خویش قوی تر از درد سوزانی بود که از ساق پایش به هر یاخته بدنش تیر می کشید، نیرومندتر از رنج، بلا تکلیفی، و وحشت دریافت که هیچ دل به مرگ نسپرده، با ذره ذره وجودش می خواست در این جهان بماند، هر جوری بود زندگی کند، هر چند پا از دست داده و شکست خورده... تا وقتی زنده بود هیچ چیز اهمیت نداشت. مانند هر سربازی می دانست که از هر ده نفر دست یا پا از دست داده یکی از پیکار با کم خونی و قاتقاریا پیروز بیرون می آید. هیچ راهی برای پرهیز از آن وجود نداشت، همه چیز به شانس بستگی داشت. بر آن شد که آن یک نفر، او باشد. اندیشید که دخترخاله فوق العادماش نیوه آ شایسته یک مرد بی عیب و نقص بود نه یک افلیج؛ نمی خواست که در نظر او شبیه یک گدا باشد، ترحم را نمی توانست تاب بیاورد. حتی در این حال، وقتی چشم هایش را بست، نیوه آ باز هم در کنارش ظاهر شد؛ دیدش که، برکنار مانده از خشونت جنگ یا فرومایگی زمانه، با چهره باهوش، چشمان سیاه، و خنده شیطنت بارش روی او خم شده است؛ در این حال غرورش چون نمک در آب حل شد. شک نداشت که نیوه آ او را با یک پای ناقص همان اندازه دوست خواهد داشت که با یک پای کامل دوست داشته بود. قاشق را در انگشتان چنگ شده اش گرفت، سعی کرد لرزه بدنش را مهار کند، تلاش کرد دهانش را باز کند، و یک قاشق از حریره تهوع آور را که حالا دیگر سرد شده و از فزونی مگس سیاه گشته بود، ببلعد.

نیروهای پروژماند شیلیایی در ژانویه ۱۸۸۱ وارد لیما شدند، و از آنجا سعی کردند صلح مبتنی بر شکست را بر همه پرو تحمیل کنند. آن گاه که آشفتگی توأم با

وحشیگری هفته‌های اول آرام گشت، پیروزمندان مغرور نیرویی مرکب از ده هزار مرد را برای کنترل کشورهای اشغال شده بر جای نهادند، و دیگر افراد سفر خود را به جنوب برای تصاحب تاج‌های افتخار شایسته خویش آغاز کردند، مغرور و بی‌اعتنا به هزاران سرباز مغلوبی که سر به کوهستان گذارده قصد آن داشتند که از آنجا نبرد را ادامه دهند. پیروزی چنان کوبنده بود که ژنرال‌ها نمی‌توانستند تصور کنند که پرووی‌ها تا سه سال دیگر آنها را به ستوه خواهند آورد. روح این مقاومت سرسختانه ژنرال کاسرس افسانه‌ای بود که معجزآسا از مرگ نجات یافت، و گرچه به شدت مجروح بود توانست به کوهستان‌ها بگریزد و بذر سرسخت دلیری را در دل ارتش از هم گسیخته مرکب از سربازان شب‌گونه و مشمولان سرخ‌پوست زنده کند و با آنها جنگ چریکی بیرحمانه‌ای مرکب از کمین و حمله را سامان دهد. سربازان کاسرس که لباس ژنده و پاره به تن داشتند، بیشترشان پابرنه، دچار سوء تغذیه، و دست از جان شسته بودند. با چاقو، نیزه، چماق، سنگ و تک و توکی تفنگ قدیمی می‌جنگیدند، ولی از امتیاز شناختن منطقه برخوردار بودند. آنها میدان جنگ مناسبی برای پیکار با ارتشی منظم و دارای سلاح کافی، هرچند گاهی محروم از تدارکات مناسب، انتخاب کرده بودند؛ آدم باید بز کوهی می‌بود تا بتواند به این ارتفاعات پرشیب دسترسی پیدا کند. چریک‌ها در قله‌های برفی، در غارها و آب‌کندها، در ارتفاعات بادگیر پنهان می‌شدند، جاهایی که هوا چنان رقیق و تنهایی چنان ژرف بود که فقط آنها، مردان کوهستان، می‌توانستند تاب بیاورند. سربازان شیلیایی پرده گوشان پاره می‌شد و خونریزی می‌کرد. از کمبود اکسیژن از حال می‌رفتند. و در دره‌های از یخ پوشیده‌اند^۱ یخ می‌زدند. در حالی که آنها یک قدم هم نمی‌توانستند بالاتر بروند، چون قلبشان نمی‌توانست فشار بیشتری را تحمل کند، بومی‌های فلات‌های مرتفع مانند لاماما جست و خیز می‌کردند، و بر پشتشان باری برابر با وزن خودشان حمل می‌کردند. و این در حالی بود که غذایشان را فقط گوشت تلخ عقاب و گلوله‌های سبز برگ کوکا که مانند نشخوارکنندگان آن را می‌جویدند تشکیل می‌داد. این سه سال به جنگی بی‌امان گذشت، جنگی که اسیر نداشت اما هزاران کشته بر جای گذاشت. نیروهای پرووی در یک درگیری رویاروی یگانه در دهکده‌ای بدون ارزش نظامی پیروز شدند؛ این دهکده را هفتاد و هفت سرباز شیلیایی اشغال کرده

بودند که شماری از آنان مبتلا به تیفوس بودند. مدافعان، هر یک تنها یکصد گلوله داشتند، ولی سراسر شب را با چنان دلیری در برابر صدها سرباز و بومی جنگیدند که در سحرگاه غمزده، آن‌گاه که سه مرد تیرانداز باقی مانده بودند، افسران پرووی از آنان خواستند که تسلیم شوند زیرا کشتن ایشان شرم‌آور بود. آنها تسلیم نشدند؛ به جنگ ادامه دادند تا آنکه سرنیزه در دست و در حالی که نام میهنشان را فریاد می‌کردند کشته شدند. سه زن با آنها بودند، که اویاش بومی آنان را به وسط میدان خونبار کشیدند، به ایشان تجاوز کردند و سپس قطعه قطعه‌شان کردند. در خلال شب، یکی از ایشان در کلیسا زایمان کرده بود، در حالی که شوهرش در بیرون می‌جنگید؛ نوزاد نیز کشته شد. اجساد را مثله کردند، شکم آنها را دریدند، امعا و احشا را بیرون ریختند، و سپس بر طبق گزارش‌هایی که در سانتیاگو شنیده شد، بومی‌ها دل و روده‌ها را روی میز کباب کردند و خوردند. این درنده‌خویی استثنایی نبود؛ هر دو طرف به یک اندازه در این جنگ وحشیگری کردند. تسلیم نهایی و امضای پیمان صلح در اکتبر ۱۸۸۳ اتفاق افتاد، پس از آنکه نیروهای کاسرس در آخرین نبرد شکست خوردند، و کشتاری با دشنه و سرنیزه رخ داد که بیش از هزار کشته در میدان جنگ باقی گذاشت، شیلی سه استان از استان‌های پرو را مطالبه می‌کرد. بولیوی یک شهر بندری‌اش را از دست داد و مجبور شد زیر بار آتش‌بس نامحدودی برود که تا بیست سال پیش از آنکه پیمانی امضا شود ادامه می‌یافت.

سه‌ورو دل‌واله را همراه با هزاران مجروح دیگر با کشتی به شیلی برگرداندند. در حالی که بسیاری از سربازان از قانقاریا، تیفوس و اسهال خونی شایع در بیمارستان‌های صحرائی نظامی مردند، او بهبود یافت، آن هم به پاس پیگیری‌های نیوه‌آ، که از همان دم که فهمید چه اتفاق افتاده با عمویش ورگارای وزیر، تماس گرفت. و آن‌قدر موی دماغ او شد تا وی دستور جستجوی سه‌ورو را صادر کرد، از بیمارستانی که وی تنها یکی از هزاران فرد بستری در شرایط دهشتبار آن بود نجات داد، و با اولین وسیله نقلیه به والپارایسو اعزام کرد. ورگارا همچنین جواز مخصوصی برای برادرزاده‌اش صادر کرد که به او اجازه می‌داد وارد ناحیه نظامی بندرگاه شود، و ستوانی را مأمور کمک به او کرد. وقتی سه‌ورو دل‌واله را روی برانکار به ساحل آوردند، نیوه‌آ او را نشناخت؛ او بیش از بیست کیلو وزن کم کرده بود. و به لاشه‌ای می‌مانست دارای پوستی زرد، موهای اصلاح نشده، و ریش نتراشیده با چشمان وحشت‌زده و هذیان‌گرفته یک دیوانه. نیوه‌آ دهشت خود را با اراده یک زن آمازون

که او را در همه جنبه‌های دیگر زندگی حفظ کرده بود مهار کرد، و با این جمله امیدبخش به سه‌ورو خوشامد گفت: «سلام، پسرخاله، از دیدنت خیلی خوشحالم!» سه‌ورو نمی‌توانست پاسخ دهد. وقتی نیوه‌آ را دید چنان آرامش خاطری پیدا کرد که صورتش را با دست پوشاند تا او گریه‌اش را نبیند. ستوان وسیله نقلیه‌ای را آماده نگه داشته بود و بر طبق دستورهایی که به او داده شده بود مرد مجروح و نیوه‌آ را مستقیماً به کاخ وزیر در وینیا دل مار^۱ که همسرش در آن اتاقی آماده کرده بود برد. به سه‌ورو گفت «شوهرم می‌گوید که شما باید همین‌جا بمانید تا بتوانید راه بروید، پسر.» پزشک خانوادگی ورگارا همه امکانات علم را به خدمت گرفت تا سه‌ورو را علاج کند، ولی یک ماه بعد که بن استخوان بهبود نیافت و حمله‌های تب هنوز او را به لرزه درمی‌آورد، نیوه‌آ پی برد که روح او از وحشت جنگ بیمار است و تنها داروی چنین گناهی عشق است. تصمیم گرفت تدبیرهای استثنایی بیاندیشد.

به سه‌ورو خبر داد که «می‌خواهم از پدر و مادرم اجازه بگیرم با تو عروسی کنم.»
«من دارم می‌میرم، نیوه‌آ.»

«تو همیشه بهانه‌ای داری، سه‌ورو! از کی تا حالا مردن مانع ازدواج بوده؟»
«مگر می‌خواهی پیش از آن که زن بشوی بیوه شوی؟ من نمی‌خواهم بلایی که در مورد لین سر من آمد سر تو هم بیاید.»

«من بیوه نمی‌شوم، چون تو نخواهی مرد. فکر می‌کنی بتوانی با فروتنی از من درخواست ازدواج کنی پسرخاله؟ مثلاً بگو که من تنها زن زندگی توام، فرشته تو، منبع الهام توام، یا چیز دیگری در این حال و هوا. یک چیزی از خودت دریاور مردا بگو نمی‌توانی بی من زندگی کنی. دست‌کم این یکی درست است، نه؟ اعتراف می‌کنم که نمی‌خواهم عاشق‌پیشه‌ای احساساتی در رابطه‌ای یک طرفه باشم.»

«تو دیوانه‌ای نیوه‌آ. من حتی سالم نیستم، یک ناتوان بیچاره‌ام.»
نیوه‌آ هراسان پرسید: «منظورت این است که چیزی بیش از تکه کوچکی از پایت را از دست داده‌ای؟»

«تو این را می‌گویی تکه کوچک؟»
نیوه‌آ به خنده گفت: «اگر تو چیزهای دیگری را که باید، داشته باشی، این که از دست داده‌ای چیز زیادی نیست.»

سه‌ورو با آرامشی عمیق و حق‌گریه‌ای در گلو و ناتوان‌تر از آن که بتواند او را در آغوش بگیرد زیر لب گفت: «پس خواهش می‌کنم با من عروسی کن.»
نیوه‌آ، خم شد بر بستر او به همان شکل که سه‌ورو بارها او را در هذیان‌هایش مجسم کرده بود، پاسخ داد: «گریه نکن، پسرخاله، مرا ببوس. برای این کار به پایت احتیاج نداری.»

سه روز بعد، آن دو با مراسم مختصری در یکی از تالارهای زیبای محل اقامت وزیر، در حضور خانواده‌هاشان عروسی کردند. با توجه به شرایط، مراسم آنها خصوصی بود، ولی شمار خویشاوندان بسیار نزدیک که در مراسم حضور داشتند به نود و چهار تن می‌رسید. سه‌ورو بر روی صندلی چرخدار، رنگ‌پریده و لاغر ظاهر شد؛ موهایش را به سبک بایرون اصلاح کرده، ریشش را تراشیده و لباس برازنده‌ای پوشیده بود. پیراهن با یقه‌آهار خورده، دکمه‌های طلا، و کراوات ابریشمین. برای دوختن لباس عروسی یا ترتیب دادن جهیزیه برای نیوه‌آ فرصت نداشتند، ولی خواهرها و دختردایی‌هایش دو چمدان را از پیراهن و لباس زیری که سال‌ها برای جهیزیه خود گلدوزی کرده بودند پر کردند. نیوه‌آ لباس ساتن سفیدرنگ به تن کرده بود و نیمتاجی از مروارید و الماس که زن‌عمویش به او عاریه داده بود بر سر داشت. در عکس عروسی، او در کنار صندلی شوهرش ایستاده، بشاش و باطراوت است. آن شب یک مهمانی خانوادگی برگزار شد که سه‌ورو دل‌واله در آن شرکت نکرد زیرا احساساتی که در طول روز بر جاننش چیره شده بود او را از پای درآورد. پس از آنکه مهمانان رفتند، زن‌عموی نیوه‌آ او را به اتاقی که برای او تهیه دیده بود برد. زن نیکدل که از شرم سرخ شده بود من‌من‌کنان گفت: «خیلی متأسفم که شب عروسی تو باید این‌طوری باشد.» زن جوان پاسخ داد «ناراحت نباشید زن‌عمو، من با ذکر گفتن به خودم تسلی می‌دهم.» او منتظر ماند تا خانه در خاموشی فرو رفت، و چون مطمئن شد که جز نسیم دریا که از میان درختان باغ می‌وزید چیزی در آن خانه جنب نمی‌خورد، لباس خواب در بر، برخاست و در تاریکی دالان‌های دراز آن کاخ را پیمود و به اتاق سه‌ورو رفت. راهبه‌ای که او را برای بیدار ماندن بر بالین بیمار خفته اجیر کرده بودند در خواب عمیق در یک صندلی ولو شده بود، ولی سه‌ورو در انتظار نیوه‌آ بیدار مانده بود. نیوه‌آ با گذاشتن انگشت بر لبانش او را دعوت به سکوت کرد، چراغ‌های گاز را خاموش کرد، و بی‌سر و صدا در رختخواب فرو رفت.
نیوه‌آ در پیش راهبه‌ها تربیت شده بود، و عضو خانوادگی کهنه‌پرست بود که نزد

آن کار کرده‌های تن هیچ‌گاه بر زبان نمی‌آمدند، چه رسد به کارکردهای مربوط به تولید مثل، ولی او بیست سال داشت و قلبی پر شور و حافظه‌ای عالی. او بازی‌های اسرارآمیزی را که در گوشه‌های دنج و تاریک با پسرخاله‌اش کرده بود، شکل بدن سه‌ورو، تنش لذت اما بدون لذتی ارضاکنده، افسون گناه، را خیلی خوب به یاد می‌آورد. آن روزها حجب و احساس گناه آنها را بازمی‌داشت، و هر دو لوزان و ناتوان از گوشه‌های دنج خود بیرون می‌آمدند، با پوستی مشتعل از نیاز تن. در سال‌های جدایی، نیوه‌آ فرصت داشت که هر لحظه مشترک با پسرخاله‌اش را پیش خود مرور کند و کنجکاوای کودکی را به عشق عمیق بدل سازد. به‌علاوه، از امتیاز بزرگ استفاده از کتابخانه عمومیش خوزه فرانسیسکو ورگارا برخوردار گشته بود. وی مردی آزادمنش و نواندیش بود که هیچ مرزی برای کنجکاوای روشنفکرانه‌اش نمی‌پذیرفت و ممیزی مذهبی را بر نمی‌تافت. نیوه‌آ همان‌طور که کتاب‌های علمی، هنری، و نظامی او را طبقه‌بندی می‌کرد، تصادفاً قسمتی پنهانی از قفسه‌ها را کشف کرد که در آن تعداد نه‌چندان زیادی از متن‌ها و رمان‌های شهوت‌انگیز که جزو فهرست سیاه کلیسا بودند کشف کرد، از جمله مجموعه سرگرم‌کننده‌ای از نقاشی‌های ژاپنی و چینی از زوج‌های مبتکر و خلاق در وضعیت‌هایی که از حیث کالبدشناختی غیرممکن بودند ولی می‌توانستند به فرد پرهیزکار و بیش از آن به فردی دارای تخیل قوی چون او الهام دهند. ولی آموزنده‌ترین کتاب‌ها عبارت بودند از رمان‌های هرزه‌نگاری، نوشته فردی به نام بانوی ناشناس، که با ترجمه نسبتاً بدی از انگلیسی به اسپانیایی برگردانده شده بودند؛ دخترک رمان‌ها را یکی‌یکی در کیف دستی‌اش پنهان می‌کرد و با خود می‌برد، به دقت مطالعه می‌کرد و دزدانه به محل اولیه‌اش برمی‌گرداند. احتیاطی بیهوده زیرا عمومیش در جبهه جنگ بود و کسی دیگر در آن کاخ هیچ وقت به کتابخانه نمی‌رفت. به راهنمایی کتاب، نیوه‌آ تن خود را کشف کرد، اصول اولیه باستانی‌ترین هنر انسانیت را آموخت، و برای روزی که بتواند نظریه را به عمل درآورد آماده شد. البته می‌دانست که گناه فجیمی مرتکب می‌شود. لذت همراه گناه است. ولی از بازگو کردن موضوع نزد اقراریوش خویش خودداری کرد، زیرا به نظر او لذتی که می‌برد و در آینده می‌بخشید به خطر دوزخ می‌ارزید. ده‌ها می‌کرد که مرگ او ناگهان فرا نرسد و پیش از آنکه آخرین نفس را بکشد بتواند ساعت‌ها لذتی را که آن کتاب‌ها به او می‌بخشیدند احترام کند. هرگز گمان نمی‌کرد که تمرین انفرادی‌اش به وی پاری کند که نفس زندگی را در مردی که دوست داشت بدمد، چه

رسد به اینکه این کار را در فاصله دو متری از راهبه خفته انجام دهد. با این شروع در شب اول با سه‌ورو، برنامه‌ای ریخت که شب پیش از رفتن به اتاقش، هنگامی که برای گفتن شب به خمبر به اتاق او می‌رود یک قنجان شکلات گرم و چندتا بیسکویت برای پرستار ببرد. شکلات حاوی چنان مقدار زیادی والرین بود که می‌توانست یک شتر را رهسار سرزمین رؤیاها کند. سه‌ورو دل‌واله هیچ‌گاه به فکرش نرسیده بود که دخترخاله پاکدامنش بتواند چنین شاهکارهای فوق‌العاده‌ای را نشان دهد. پای در حال ترمیم که دردهای شدید، تب، و ضعف را موجب می‌شد او را به قبول تقشی اتقاعالی وادار می‌کرد، ولی هرچه او از توان کم داشت نیوه‌آ با ابتکار و دانایی جبران می‌کرد. سه‌ورو هیچ تصویری نداشت که چنین بندبازی‌هایی امکانپذیرند، و مطمئن بود که از مسیحیت سرچشمه نمی‌گیرند، ولی این امر مانع از آن نمی‌شد که عمیقاً از آنها لذت ببرد. اگر او از کودکی نیوه‌آ را نمی‌شناخت، فکر می‌کرد که او در یک حرم‌سرای ترکی تربیت شده است، ولی گرچه او اندیشناک بود که این دوشیزه چگونه این‌همه شیرینکاری حرفه‌ای را یاد گرفته، ولی آن قدر باهوش بود که در این باره سؤال نکند. سفر حس‌ها را تا آنجا که توان بدنش اجازه می‌داد رام و سربه‌راه دنبال می‌کرد و در طول راه آخرین تکه پاره‌های روحش را تفویض می‌کرد. آن دو یکدیگر را در زیر روانداها کشف می‌کردند، آن هم از راه‌هایی که هرزه‌نگاران کتابخانه وزیر محترم جنگ و صف کرده بودند. و از راه‌های دیگر که خودشان اختراع می‌کردند. دقیقه‌ها به سرعت می‌گذشتند؛ هنوز از ظاهر شدن نیوه‌آ همچون یک شب در اتاق و رفتن به بستر سه‌ورو چیزی نگذشته صبح فرامی‌رسید. هیچ‌یک از آن دو چشم بر هم نمی‌گذاشت، آنها نمی‌توانستند حتی دقیقه‌ای از آن هماغوشی‌های سعادتبار را از دست بدهند. روز بعد سه‌ورو همچون کودکی نوزاد تا ظهر می‌خوابید، ولی نیوه‌آ با حال و هوای یک خوابگرد زود برمی‌خاست و کارهای روزانه عادی‌اش را انجام می‌داد. بعد از ظهرها سه‌ورو دل‌واله در صندلی چرخدارش در بهار خواب استراحت می‌کرد. و غروب آفتاب را بر فراز دریا تماشا می‌کرد، در حالی که در کنار او همسرش روی قلابلوزی‌اش به خواب می‌رفت. در جلوی دیگران آن دو همچون برادر و خواهر رفتار می‌کردند؛ هیچ‌گاه به هم دست نمی‌زدند و به‌ندرت به یکدیگر نگاه می‌کردند، ولی فضای پیرامون آن دو سنگین بود. روز را با شمردن ساعت‌ها می‌گذراندند و با بی‌صبری هذیان‌گونه‌ای منتظر لحظه‌ای بودند که در رختخواب یکدیگر را در آغوش بگیرند. مشغله‌های شبانه آنها می‌توانست سبب وحشت دگر،

خانواده‌هایشان، جامعه به طور کلی شود. راهبه پرستار که هیچ. ضمناً خانواده و دوستان اینجا و آنجا سخن از فداکاری نیوه‌آ، این دختر پاکدامن کاتولیک که محکوم به عشقی افلاطونی بود می‌گفتند، و از خویششناری اخلاقی سه‌ورو که در دفاع از میهن یک پایش را از دست داده و زندگی‌اش را تباه کرده بود. پیرزن‌های پرگو قصه‌ای یافتند که سه‌ورو فقط پایش را در میدان جنگ از دست نداده بود، بلکه از صفات مردی‌اش هم محروم شده بود. در میان آه و ناله‌هاشان به حال او افسوس می‌خوردند که چه بینوای بخت برگشته‌ای است، و هیچ‌گاه به فکرشان نمی‌رسید که این زوج عیاش بی‌بندوبار چه شور و حالی در همخوابگی‌شان دارند. پس از یک هفته خواب کردن راهبه با شکلات داغ و عشقبازی چون کولیان، استخوان بریده سه‌ورو التیام یافت و دمای بدنش به حالت عادی برگشت. هنوز دو ماه نگذشته بود که سه‌ورو دل‌واله با چوب زیر بغل راه می‌رفت و صحبت از پای چوبی می‌کرد، و در همین حال نیوه‌آ دل و روده‌اش را در یکی از بیست و سه حمام کاخ عمویش بالا می‌آورد. وقتی چاره‌ای جز آن نماند که اعتراف کنند که نیوه‌آ فرزندی در راه دارد، شگفتی چنان بود که حتی گفته شد آبستنی او یک معجزه است. راهبه وانمود کرد که از همه شگفت‌زده‌تر است، ولی سه‌ورو و نیوه‌آ گمان داشتند که با وجود مقدار زیاد والرینی که به خورد او داده بودند، این زن مقدس به چیزهای زیادی پی برده بود؛ او خود را به خواب زده بود تا از لذت جاسوسی آنها محروم نشود. تنها کسی که می‌توانست بفهمد «معجزه» چطور اتفاق افتاده است و به زرنگی و هوشمندی این زوج قاه‌قاه بخندد و آن را بستاید و ورگاری وزیر بود. هنگامی که سه‌ورو توانست با پای مصنوعی‌اش نخستین قدم‌ها را بردارد و شکم نیوه‌آ هم آن‌قدر بالا آمده بود که نمی‌شد آن را از نظرها پنهان کرد، وی به آنها کمک کرد که در خانه دیگری اقامت کنند و شغلی هم به سه‌ورو پیشنهاد کرد. وی گفت: «ملت و حزب لیبرال به مردانی جسور چون تو نیاز دارند»، هرچند صفت جسارت و بی‌باکی زبینه‌نیوه‌آ بود.

من هیچ‌گاه پدر بزرگم فلیچیانو رودریگس دوسانتاکروس را نشناختم. او دو سه ماه پیش از آنکه من برای زندگی کردن به خانه‌ی او بیایم مرده بود. وی هنگامی که در یک ضیافت در عمارت اربابی‌اش در ناب هیل در بالای میز نشسته بود دچار سکته مغزی شد، و در حالی که به یک بیفتک گوشت گوساله دندان می‌زد و گیللاس شراب

سرخ فرانسوی در دست داشت دچار خفگی شد، چند تن از مهمانان او را از زمین بلند کردند و روی کاناپه‌ای خوابانندند، در حالی که سرش که به سر یک شاهزاده جذاب عرب می‌مانست روی دامن پولینا دل‌واله بود که برای حفظ روحیه او پیوسته تکرار میکرد: «پیش از من نمیر، فلیچیانو، می‌دانی که زنان بیوه را به هیچ‌جا دعوت نمی‌کنند. نفس بکش، مردا! اگر نفس بکشی قول می‌دهم که همین امروز قفل و بند را از اتاقم بردارم.» می‌گویند فلیچیانو پیش از آنکه قلبش از خون متورم و سپس متفجر شود توانست لبخندی بزند. از آن شبلیایی قوی و خوش بنیه و خوشبخت عکس‌های بی‌شماری در دست است. آسان است که او را زنده در نظر مجسم کنم، زیرا در هیچ‌یک از عکس‌ها برای یک نقاش یا عکاس مدل نشده بود؛ در هر یک از این عکس‌ها وی چنان می‌نماید که گویی در یک ژست خودبه‌خودی غافلگیر شده است. وقتی می‌خندید دندان‌های کوسه را نشان می‌داد، چون سخن می‌گفت دست‌هایش را تکان می‌داد، و با اطمینان و خودپسندی یک دزد دریایی راه می‌رفت. پولینا در غم مرگ او فرو ریخت؛ چنان غمگین بود که نتوانست در مراسم تشییع جنازه یا مراسم بسیار دیگری که شهر برای بزرگداشت او برگزار کرد شرکت کند. چون هر سه پسرش دور از وطن بودند، مسئولیت شرکت در مراسم به گردن ویلیامز، پیشخدمت مخصوص، و وکلای خانواده افتاد. در پسر کوچک‌تر دو سه هفته بعد آمدند، ولی ماتیاس در آلمان پرسه می‌زد و به بهانه ناخوشی‌اش برای تسلی دادن به مادرش نیامد. پولینا، برای نخستین بار در عمرش، لوندی، اشتها، و علاقه‌اش به دفاتر حسابداری را از دست داد؛ بیرون نمی‌رفت، و روزها در بستر می‌ماند. به کسی اجازه نمی‌داد در آن حال او را ببیند؛ تنها کسانی که از اندوه او خبر داشتند کلفت‌ها و پیشخدمت مخصوصش، ویلیامز، بودند که وانمود می‌کردند چیزی نمی‌بینند ولی از فاصله سنجیده‌ای مراقب بودند تا اگر بنخواهد به او کمک کنند. یک روز بعد از ظهر تصادفاً پولینا در جلوی آینه قاب طلای بزرگی که نیمی از دیوار رختکن حمامش را اشغال می‌کرد خود را نگاه کرد و دید که به چه چیزی تبدیل شده است: عبوزه چاق شلخته‌ای که کله لاک‌پشت مانندش را گلوله‌های خاکستری از موهای گوریده احاطه کرده بود. از وحشت جیغ کشید. پیش خود گفت هیچ مردی در جهان - از جمله فلیچیانو - در خور چنین از خود گذشتگی نبود. دیگر به ته رسیده بود؛ وقت آن بود که به خود حرکتی دهد و از عمق به بالا برگردد. زنگ را به صدا درآورد و خدمتکارانش را فرا خواند و از آنها خواست که در حمام کردن به او کمک کنند و

کسی را به دنبال آرایشگرش نفرستند. از آن روز به بعد با اراده‌ای آهنین مبارزه با سوگواری‌اش را آغاز کرد، آن هم بدون هیچ کمکی جز تلی از شیرینی‌ها و آبتنی طولانی. از این پس شب‌ها می‌توانستیم شاهد غوطه‌ور شدن او در وان حمامش باشیم با دهانی انباشته از شیرینی، اما دیگربار گریستن، نه. مقارن با روزهای عید میلاد مسیح، وی از عزلتگامش خارج شد، در حالی که دو سه کیلو وزن اضافه کرده ولی بر خویش مسلط بود؛ سپس با حیرت دریافت که در غیبت او جهان به گردش خود ادامه داده و کسی کمبود او را احساس نکرده است، و این خود انگیزه دیگری بود که او بار دیگر و برای همیشه روی پای خود بایستد. به خود گفت نباید ندیدماش بگیرند؛ تازه شصت سالش شده بود و می‌خواست سی سال دیگر زندگی کند. دست‌کم به قصد اینکه مرگ همه اطرافیانش را پیش از خود ببیند. دو سه ماهی لباس عزا به تن داشت، این کمترین کاری بود که او می‌توانست برای احترام به فلیچیانو بکند، ولی یقیناً فلیچیانو هیچ نمی‌خواست ببیند که او تبدیل به یکی از آن بیوگان یونانی شده است که سراسر عمر باقیمانده‌شان را در لباس سیاه می‌گذرانند. شروع به برنامه‌ریزی برای یک گنجینه سحرآمیز با رنگ‌های روشن برای سال نو و یک سفر تفریحی به اروپا کرد. همیشه می‌خواست به مصر برود، ولی فلیچیانو فکر می‌کرد مصر سرزمین ماسه و مومیایی‌هاست و از سه هزار سال پیش هیچ اتفاق مهمی در آن نیفتاده است. حال که او تنها بود می‌توانست به رؤیایش جامه عمل بپوشاند. ولی به زودی دریافت که زندگی‌اش چقدر تغییر کرده است و احترام جامعه سان‌فرانسیسکو نسبت به او چه کم شده است؛ ثروت او آن اندازه نبود که نژاد آمریکای لاتینی و لهجه کلفت آسپهزخانه‌ای‌اش را ندیده بگیرند. همان‌طور که خود به شوخی گفته بود هیچ کس او را دعوت نکرد؛ دیگر اولین کسی نبود که دعوت به مهمانی‌ها را دریافت می‌کرد. از او نمی‌خواستند بیمارستان یا بنای یادبودی را بگشاید، نام او از صفحه‌های اجتماعی حذف شد، و در اپرا دیگر تقریباً هیچ کس به او سلام نمی‌گفت. مسأله دیگر این بود که او افزودن بر درآمدش را نیز دشوار می‌یافت، زیرا بدون پسرش کسی را نداشت که در محافل مالی نماینده او باشد. محاسبه دقیقی از دارایی‌هایش کرد و دریافت که سه پسرش پول را سریع‌تر از آنکه او بتواند کسب کند دور می‌ریزند؛ از همه طرف بدهی‌ها احاطه‌اش کرده بودند، و فلیچیانو پیش از مرگش چند سرمایه‌گذاری سنگین را بدون مشورت با او انجام داده بود. آن قدر که فکر می‌کرد ثروتمند نبود، ولی هنوز زمین نخورده بود. ویلیامز را صدا زد و از او خواست

که با یک طراح داخلی برای تغییر مدل تالارها قرارداد ببندد، سرآشپزی خبر کرد تا یک سلسله مهمانی برای برگزاری جشن‌های سال نو ترتیب دهد، با یک آژانس مسافرتی تماس گرفت تا دربارهٔ مصر مذاکره کند و با یک طراح مد برای طراحی یک گنجهٔ تازه لباس. چنین بود وضعیت او، دست زدن به اقدام‌های اضطراری برای بهبود یافتن از شوک بیوگی، در آن هنگام که کودکی به سراغ او آمد. این کودک که لباسی از پهلین سفید پوشیده بود، کلاه منگوله‌داری بر سر و کفش‌های ورنی ساقه‌دار به پا داشت و دست زنی در لباس عزا را در دست گرفته بود. الیزا سامرز بود و نوه‌اش اورورا، که پولینا دل‌واله در این پنج سال آنها را ندیده بود.

الیزا با لحنی اندوهناک گفت: «دخترک را که همیشه می‌خواستی آورده‌ام.»
پولینا دل‌واله که خافگیر شده بود گفت: «خدای من! چه اتفاقی افتاده؟»
«شوهرم مرده.»

پولینا آهسته گفت: «می‌بینم که هر دو بیوه شده‌ایم.»
الیزا سامرز توضیح داد که نمی‌تواند از نوه‌اش نگهداری کند چون باید جسد تائوچی‌ین را، بر طبق قولی که داده بود، به چین ببرد. پولینا دل‌واله زنگ را به صدا درآورد و از ویلیامز خواست که دختر کوچولو را به باغ ببرد و طاووس‌ها را به او نشان دهد تا دو زن بتوانند با هم حرف بزنند.

پولینا پرسید: «کی قصد داری برگردی الیزا؟»
«ممکن است سفرم به درازا بکشد.»

«نمی‌خواهم به بچه علاقه‌مند شوم و پس از دو سه ماه مجبور شوم او را به تو برگردانم. این کار قلب مرا می‌شکند.»

«قول می‌دهم که چنین اتفاقی نیفتد، پولینا. تو می‌توانی به نوه‌ام زندگی بس بهتری از آنچه من می‌توانم بدهی. من به جایی تعلق ندارم. بدون تائو زندگی در محلهٔ چینی‌ها بی‌معنی است، ولی جایم در میان آمریکایی‌ها هم نیست، و در شیلی هم کاری ندارم. در همه جا بیگانه‌ام، ولی می‌خواهم لای‌مینگ اصل و ریشه‌ای داشته باشم: یک خانواده و تربیتی مناسب. سه‌ورو دل‌واله، پدر قانونی‌اش، باید سرپرستی او را به عهده می‌گرفت، ولی او خیلی دور است و بچه‌های دیگری دارد. چون تو همیشه می‌خواستی دخترک را زیر بال و پر بگیری، فکر کردم»

پولینا به میان حرفش دوید: «کار خوبی کردی الیزا!»
پولینا دل‌واله مصیبتی را که بر الیزا سامرز نازل شده بود تا پایان شنید، و همه

جزئیات را درباره‌ی اورورا فهمید، از جمله نقشی که سه‌ورو دل‌واله در سرنوشت او ایفا کرده بود. در این ضمن، بی‌آنکه متوجه باشد، دشمنی و غرورش دود شد و او خود را دست در آغوش زنی یافت که لحظاتی پیش بدترین دشمن خویشش می‌شمرده؛ در این حال از او به سبب سخاوتمندی و بزرگواری باور نکردنی‌اش در آوردن نوه‌شان سپاسگزار بود، و سوگند خورد که مادربزرگی واقعی باشد. البته نه به خوبی پدربزرگی و مادربزرگی چون الیزا و تانوچی‌بن. و بقیه‌ی عمرش را صرف مراقبت و پرستاری از اورورا و خوشبخت کردن او کند. این وظیفه‌ی اصلی او در جهان بود.

الیزا گفت: «لای‌مینگ دختر باهوشی است. به زودی می‌خواهد بداند پدرش کیست. تا همین تازگی‌ها فکر می‌کرد پدرش، پدربزرگش، بهترین دوستش، و خدایش همه یک نفرند: تانوچی‌بن.»

پولینا پرسید: «اگر از من بپرسد می‌خواهی به او چه بگویم؟»
توصیه‌ی الیزا این بود که «حقیقت را به او بگویند، زیرا فهمیدن آن آسان‌تر است.»
«یعنی بگویم که پسر ماتیاس پدر طبیعی اوست و برادرزاده‌ام سه‌ورو پدر قانونی او؟»

الیزا که صدایش در گلو می‌شکست زیر لب گفت: «چرا که نه؟ و به او بگویند مادرش لین سامرز نام داشت، و زنی زیبا و نیکدل بود.»
در مادربزرگی در همان جا توافق کردند که برای احتراز از آشفته کردن ذهن نوه‌شان بیش از این، بهتر است هرگونه ارتباطی با خانواده‌ی مادری‌اش را به کلی قطع کنند و او دیگر چینی صحبت نکند و تماسی با گذشته‌اش نداشته باشد. در ساعت پنج سرانجام به این نتیجه رسیدند که بچه‌ها استدلال نمی‌کنند؛ به مرور زمان لای‌مینگ کوچولو اصل و نسبش و ضربه‌ی روحی وقایع اخیر را از یاد خواهد برد. الیزا سامرز قول داد هیچ‌گاه سعی نکند ارتباطی با بچه برقرار کند و پولینا دل‌واله وعده کرد که او را با جان و دل دوست بدارد، همچون دختری که همیشه می‌خواست داشته باشد ولی نتوانسته بود. خداحافظی کردند و لحظه‌ای یکدیگر را در آغوش فشردند، و الیزا از در مخصوص خدمتکاران خارج شد، و نوه‌اش رفتن او را ندید.

من همیشه افسوس خورده‌ام که چرا این دو زن خوب، مادربزرگ‌هایم، الیزا

سامرز و پولینا دل‌واله، بی‌آنکه به من چیزی بگویند دربارهٔ آینده‌ام تصمیم گرفتند. مادر بزرگم پولینا دل‌واله با همان تصمیم قاطعی که به او اجازه داد در هجده سالگی از یک صومعه فرار کند و با سر تراشیده‌اش با دلدلار خویش بگریزد، و در بیست و هشت سالگی با حمل یخ‌های پیش از تاریخ ثروتی به هم بزند، بر آن شد که گذشته مرا حذف کند و اگر سهوی در قلم تقدیر رخ نمی‌داد که نقشه‌های او را در ساعت آخر دگرگون کند، موفق می‌شد. نخستین تأثیری را که او بر من گذاشت خیلی خوب به یاد دارم. خودم را می‌بینم که وارد قصری می‌شوم بر فراز یک تپه، و از میان باغچه‌هایی می‌گذرم با جوی‌های آینه‌گون آب و پرچین‌های کوتاه شده؛ پله‌های مرمرین را می‌بینم که در دو طرف آنها تندیس‌های شیران برنزی با ابعاد طبیعی قد برافراشته‌اند، دری دو لنگه را می‌بینم از چوبی تیره‌رنگ و تالاری بسیار بزرگ روشن از نور، پنجره‌هایی با شیشهٔ مشجر در گنبدی با شکوه در سقفی بلند. هرگز در جایی اینچنین نبودم؛ نمی‌مجدوب و نمی‌مرعوب بودم. چیزی نگذشت که خود را در برابر صندلی مجلی با نشان‌های طلایی بزرگ یافتم که پولینا دل‌واله بر آن نشسته بود: شهبانویی بر تختش. چون او را بارها در همان صندلی دیده‌ام مجسم کردن او آن‌طور که در روز اول می‌نمود چندان دشوار نیست: فرو رفته در زیر انبوهی از جواهرات و چنان حجمی از پارچه که برای آویختن پرده در یک خانه کافی بود. با هیبت، چنانکه در کنار او بقیهٔ جهان به چشم نمی‌آمد. آوایی زیبا، ظرافت طبیعی کم‌نظیر، و دندان‌های سفیدرنگ متناسب داشت، که حاصل یک دست دندان مصنوعی چینی بی‌عیب و نقص بود. مطمئنم که در آن موقع موی او خاکستری بود، ولی آن را به همان رنگ بلوطی جوانی‌اش رنگ میکرد و از چندین کلاه‌گیس ماهرانه درست شده استفاده می‌کرد، به طوری که مدل گوجه‌فرنگی گیسویش همواره به برجی می‌مانست. هیچ‌گاه موجودی را در چنین ابعادی ندیده بودم، که چنین به کمال با اندازه و شکوه و جلال ساختمان آریایی‌اش تناسب داشته باشد. حال که سرانجام همهٔ آنچه را در روزهای پیش از آن لحظه اتفاق افتاده بود می‌دانم، درمی‌یابم که منصفانه نیست ترسم را تنها به آن مادر بزرگ با صلابت نسبت دهم. وقتی مرا به خانهٔ او بردند، وحشت جزئی از بار و بندیل من شده بود، همان اندازه که چمدان کوچکم و عروسک چینی‌ای که سخت به آن چسبیده بودم. ویلیامز پس از اینکه مرا در باغ گرداند و در اتاق غذاخوری خالی بسیار بزرگی در جلوی یک‌آلبان بستنی نشاند، مرا به تالار آبرنگ برد که فکر می‌کردم مادر بزرگم الیزا در آنجا منتظر من است؛ در عوض

پولینا دل‌واله را در آنجا یافتیم که با احتیاط به من نزدیک شد، گویی سعی می‌کرد گریه‌های گریزها را بگیرد، و به من گفت خیلی دوستم دارد و از آن موقع به بعد در آن خانه بزرگ زندگی خواهم کرد و عروسک‌های زیاد خواهم داشت، و نیز اسب و کالسکه‌های کوچک.

وی افزود: «من مادر بزرگت هستم.»

می‌گویند من پرسیدم: «مادر بزرگ حقیقی ام کجاست؟»

پولینا توضیح داد: «من مادر بزرگ حقیقی ات هستم، اورورا. مادر بزرگ دیگری به سفری دراز رفته است.»

من پا به فرار گذاشتم. از تالار سقف گنبدی عبور کردم، در کتابخانه گم شدم، و به اتاق غذاخوری دویدم، در آنجا زیر میز خزیدم و خود را به شکل گلوله‌ای حلقه کردم؛ در این حال از شدت تشویش زبانم بند آمده بود. میز بسیار بزرگ بود، رویه‌ای از مرمر سبز داشت و پایه‌هایی کنده‌کاری شده با پیکره‌کاری‌تید^۱ها، که تکان دادن آن غیر ممکن بود. دیری نگذشت که پولینا دل‌واله و ویلیامز سر رسیدند، و دو خدمتکار هم آمده بودند که قصد داشتند با چرب‌زبانی مرا از نهانگاهم بیرون آورند، ولی من همین که دست آنها می‌خواست به من برسد مثل برق جاخالی می‌دادم. ویلیامز گفت: «او را به حال خود بگذارید، سنیورا، خودش بیرون می‌آید، ولی چند ساعت گذشت و من هنوز زیر میز مانده بودم. او یک لیوان دیگر بستنی، یک بالش، و یک روانداز برای من آورد. پولینا دل‌واله گفته بود: «وقتی خوابید، بیرون می‌آوریمش» ولی من نخواهیدم؛ در عوض من چندک زدم و شاشیدم. به خوبی می‌دانستم که کار بدی می‌کنم ولی بیش از آن ترسیده بودم که دنبال دستشویی بگردم. من حتی در هنگامی که پولینا ناهار می‌خورد زیر میز ماندم؛ از سنگر نبرد خودم می‌توانستم ساق‌های کلفت او را ببینم، و کفش‌های ساتن‌اش را، که ورقه‌های چربی روی آنها افتاده بودند، و شلوار سیاه مردانی را که غذا می‌آوردند و پذیرایی می‌کردند. یک یا دو بار او با دشواری زیاد خم شد و به من چشمک زد، و من با پنهان کردن صورتم در میان زانوانم به او پاسخ دادم. گرسنه و خسته بودم، و داشتم می‌مردم که به دستشویی بروم، ولی من هم به اندازه خود پولینا دل‌واله مغرور بودم و به سادگی تسلیم نمی‌شدم.

۱. *carved* صورت کنده‌کاری یا حجاری شده زن است که در یونان باستان به جای ستون به کار می‌رفت.

اندکی بعد، ویلیامز یک سینی را به زیر میز لغزاند، حاوی بستنی سوم، مقداری شیرینی، و برش بزرگی از کیک شکلاتی. منتظر ماندم تا او دور شود، و چون احساس امنیت کردم سعی کردم بخورم، ولی هرچه بیشتر به غذا نزدیک می‌شدم سینی، که پیشخدمت مخصوص آن را با ریسمانی می‌کشید، از من دورتر می‌شد. وقتی سرانجام توانستم دست به شیرینی ببرم که از پناهگاهم خارج شده بودم، ولی چون کس دیگری در اتاق غذاخوری نبود می‌توانستم خوردنی‌های خوشمزه را در آرامش ببلعم و همین که صدایی بشنوم به زیر میز فرار کنم. همین وضع چند ساعت دیگر تکرار شد، در آن حال که هوا داشت روشن می‌شد، تا اینکه به دنبال حرکت سینی به در اتاق رسیدم و در آنجا پولینا دل‌واله را دیدم که با توله‌سگ زردرنگی منتظر ایستاده است و آن را در آغوش من گذاشت.

او گفت: «این مال تو است اورورا. این توله‌سگ هم مثل تو تنهاست و می‌ترسد.»
«اسم من لای‌مینگ است.»

او به‌طور قاطع تکرار کرد: «اسم تو اورورا دل‌واله است.»

من که پاهایم را روی هم فشار می‌دادم زیر لب پرسیدم: «دستشویی کجاست؟»
و اینچنین بود که رابطه من با مادر بزرگ کوه پیگری که سرنوشت سر راهم قرار داده بود شروع شد. مرا در اتاقی چسبیده به اتاق او جا دادند و به من اجازه دادند با توله‌سگ بخوابم. اسمش را گذاشتم قهوه‌ای زیرا رنگش قهوه‌ای بود. نیمه‌شب با کابوس کودکان پرتامای سیاه بر تن بیدار شدم، و بی‌آنکه فکر کنم به طرف تختخواب افسانه‌ای پولینا دل‌واله شتافتم، به همان شکل که هر روز صبح به بستر پدر بزرگم می‌رفتم تا مرا نوازش کند. عادت داشتم که آغوش گرم تانوچی‌بن مرا در بر گیرد؛ هیچ چیز به من آن اندازه آرامش نمی‌داد که بوی دریایی که از وی برمی‌خاست و کلمات دل‌نوازی که وی، نیمه خواب و نیمه بیدار، به زبان چینی زمزمه می‌کرد. من نمی‌دانستم که بچه‌های معمولی هیچ‌گاه از آستانه اتاق بزرگترها عبور نمی‌کنند، چه رسد که به بستر آنها بروند. من با تماس جسمانی نزدیک، بوسه‌های بی‌پایان و نوازش‌های همیشگی مادرگونه پدر بزرگ و مادر بزرگم بار آمده بودم؛ هیچ شکلی از تسلی و آسایش را جز در آغوش یک فرد نمی‌شناختم. پولینا دل‌واله که مرا دید، ترسان مرا از خود راند، و من همراه با سگم شروع به شیون و زاری کردیم؛ باید خیلی رقت‌انگیز می‌بودیم که پولینا دل‌واله به ما اشاره کرد جلو برویم. بر روی تختخواب او پریدم و سرم را زیر ملافه‌ها پنهان کردم. فکر می‌کنم یلدینگ به خواب

رفتم؛ به هر حال وقتی بیدار شدم خود را چسبیده به پستان‌های غول‌آسای معطر از یاس آفریقایی او یافتم، و توله‌سگ هم در پایین پای ما آرمیده بود. وقتی در میان دلقین‌های فلورانس و نایاب‌ها بیدار شدم اولین کاری که کردم این بود که بهرسم مادر بزرگ و پدر بزرگم، الیزا و تانو کجایند. همه گوشه و کنارهای باغ و خانه را به دنبال آنها گشتم و سپس کنار در متظر ماندم تا ببینند مرا ببرند. با وجود هدیه‌ها و گشت و گذارها و نوازش‌های پولینا سراسر هفته را به این شکل سپری کردم. روز شنبه فرار کردم. پیش از این هیچ‌گاه تنها از خانه خارج نشده بودم، و نمی‌دانستم کجا هستم، ولی غریزه‌ام می‌گفت باید از تپه پایین بروم، و به این شکل به مرکز سان‌فرانسیسکو رسیدم؛ در آن‌جا ساعت‌ها، ترسان و هراسان، سرگردان ماندم، تا اینکه دو مرد چینی را با گاری کوچکی پر از رخت‌های شستنی دیدم، و آن‌ها را با احتیاط از دور تعقیب کردم زیرا شبیه دایی لاکمی‌ام بودند. آن‌ها به طرف محله چینی‌ها رفتند. آخر همه رخت‌شوی‌خانه‌های شهر در آن‌جا بودند و به محض اینکه به آن ناحیه آشنا پا گذاشتم احساس ایمنی کردم گرچه نام خیابان‌ها یا نشانی پدر و مادر بزرگم را نمی‌دانستم. چنان کمرو و ترسیده بودم که نمی‌توانستم از کسی کمک بخواهم، از این رو بی‌هدف پیش می‌رفتم، و در این کار بوی غذا، آوای زیان، نمای صداها مغازه کوچکی که بارها دست در دست پدر بزرگم تانوجی‌ین از برابر آنها گذشته بودم مرا هدایت می‌کردند. لحظه‌ای فرا رسید که از خستگی توان پیش رفتن نداشتم، و در آستانه ساختمانی قدیمی چمباتمه زدم و به خواب رفتم. با تکان‌ها و غرولند پیرزنی که ابروهای نازک به رنگ نوک‌مدادی رنگ شده‌اش روی بینی با هم تلاقی می‌کردند و به او قیافه یک صورتک را می‌دادند بیدار شدم. هراسان، جیغ کشیدم، ولی برای فرار کردن دیر بود، زیرا او هر دو دست مرا گرفته بود. او مرا که دست و پا می‌زدم با خود به اتاق کوچک منحوسی برد و در را به روی من قفل کرد. اتاق بوی بدی می‌داد، و گمان می‌کنم ترس و گرسنگی‌ام حال مرا به هم زد، زیرا شروع کردم به استفراغ کردن. هیچ تصویری نداشتم که در کجا هستم، به محض اینکه حال نه‌وعم رفع شد، شروع کردم به فریاد کردن و صدا زدن پدر بزرگم با همه صدایی که از حنجره‌ام برمی‌آمد؛ سپس آن زن برگشت و چنان سیلی‌ای به صورتم نواخت که نفسم بند آمد. هرگز کسی مرا نزده بود، و فکر می‌کنم بیش از آنکه آسیبی دیده باشم حیرت‌زده شدم. به زیان کانتونی به من دستور داد که دهانم را ببندم و گرنه مرا با ترکه خیزران خواهد زد، سپس لباس‌های مرا درآورد و تنم را بازرسی کرد، و توجه

بیشتری به دهان، گوش‌ها، و شرمگاهم نشان داد، زیر پیراهن تمیزی به من پوشاند و لباس‌های چرک‌مرا برد. دوباره در اتاق تنها شدم، و در آن‌جا تا محو شدن روشنایی تابیده از سوراخ کوچک نورگیر در تاریکی فرو رفتم.

فکر می‌کنم آن حادثه در زندگی من نقش تعیین‌کننده داشت، زیرا بیست و پنج سال گذشته است و من هنوز از به یاد آوردن آن ساعت‌های پایان‌ناپذیر به خود می‌لرزم. در آن روزگار کسی دختر بچه‌ها را در محلهٔ چینی‌ها تنها نمی‌دید، خانواده‌های آنها چهار چشمی مواظب بودند، زیرا کمترین بی‌توجهی همان بود و گم شدن آنها در گرداب روسپی‌گری کودکان همان. من برای چنین چیزی خیلی کوچک بودم، ولی دختران هم سن و سال مرا می‌ربودند یا می‌خریدند تا از همان اوان کودکی راه و رسم فساد و گمراهی را به آنان بیاموزند. چند ساعت بعد زن برگشت؛ هوا مانند قیر سیاه بود. مرد جوانی هم با او همراه بود. زیر نور چراغ مرا واری کردند و بحث داغی را به زبان خودشان آغاز کردند، و گرچه من با این زبان آشنایی داشتم از حرف‌هاشان سر در نمی‌آوردم زیرا تا سرحد مرگ خسته و وحشت‌زده بودم. چندین بار به نظرم رسید که نام پدر بزرگم تائوچی بن به گوشم خورد. بعد مرا ترک کردند و من دوباره تنها شدم، و نمی‌دانم چه مدت از سرما و ترس می‌لرزیدم. چون در دوباره باز شد، نور چراغ مرا کور کرد. من اسم چینی‌ام، لای‌مینگ، را شنیدم و صدای غیر قابل اشتباه دایی لاک‌ام را شنیدم. دست‌های مرا بلند کردند و دیگر چیزی نفهمیدم؛ همین که در آغوش او جای گرفتم با آسودگی از حال رفتم. سفر در کالسکه یا لحظه‌ای را که دوباره در عمارت اربابی ناب هیل، با مادر بزرگم پولینا روبرو شدم به یاد نمی‌آورم. همچنین به یاد نمی‌آورم که در چند هفته بعد چه اتفاقی افتاد، چون آبله‌مرغان گرفتم و خیلی بدحال بودم. دوران گیج‌کننده‌ای بود با دگرگونی‌ها و تناقضات بسیار.

حالا که دارم پاره‌های گسستهٔ گذشته‌ام را به هم می‌پیوندم، می‌توانم کاملاً مطمئن باشم که بر اثر بخت خوش دایی لاک‌ام نجات یافتم. زنی که مرا از خیابان ربوده بود نزد یک نمایندهٔ محفل سری خود رفته بود، زیرا بدون اطلاع و تأیید آن محافل هیچ اتفاقی در محلهٔ چینی‌ها نمی‌افتاد. کل جامعهٔ چینی به این یا آن محفل وابسته بود، انجمن‌های اخوت بسته و غیورانه حفاظت شده‌ای که به شرطی افراد را در سلک اعضای خود جای می‌دادند که در قبال حمایت از آنها، کاریابی برای آنان، و تعهد بازگرداندن اجسادشان به چین در صورتی که در خاک آمریکا بمیرند از ایشان

وفاداری و احساس مسئولیت طلب می‌کردند. آن مرد بارها مرا دیده بود که دست پدر بزرگم را در دست داشتم، و از حسن تصادف وی به همان محفلی تعلق داشت که تائوچی‌ین به آن وابسته بود. او بود که دایی مرا خیر کرد. نخستین واکنش لاکی این بود که مرا به خانه ببرد تا همسر تازه‌اش، که او را از روی کاتالوگی از چین سفارش داده بود، از من مراقبت کند، ولی سپس دریافت که باید به رهنمودهای پدر و مادرش احترام بگذارد. مادر بزرگم الیزا پس از سپردن من به دست پولینا دل‌واله برای بردن جسد شوهرش برای خاکسپاری در هنگ‌کنگ ما را ترک کرده بود. او و تائوچی‌ین، هر دو، همیشه معتقد بودند که محله چینی‌های سان‌فرانسیسکو برای من دنیایی پیش از حد کوچک است؛ آنها می‌خواستند که من جزئی از ایالات متحد شوم. لاکی چی‌ین گرچه با این اصل موافق نبود، نمی‌توانست از خواست پدر و مادرش سرپیچی کند، و به این سبب بود که مبلغ توافق شده را به ربایندگان من پرداخت و مرا به خانه پولینا دل‌واله برگرداند. تا بیست سال بعد که برای گرفتن رد آخرین جزئیات داستانم دنبال او رفتم دیگر او را ندیدم. خانواده پر نخوت پدر و مادر بزرگم پدرم سی و شش سال در سان‌فرانسیسکو زندگی کردند بی‌آنکه اثری از خود بر جای گذارند. من سعی کرده‌ام رد آنها را دنبال کنم. عمارت اربابی روی ناب هیل امروزه مهمانسرای شده است، و هیچ کس مالکان اولیه آن را به یاد نمی‌آورد. با ورق زدن روزنامه‌های قدیمی در کتابخانه، در موارد بسیار ذکری از آن خانواده در صفحه‌های مربوط به امور اجتماعی، یافتم، به‌علاوه ماجرای تندیس جمهوری و نام مادرم. همچنین اطلاعاتی کوتاهی درباره مرگ پدر بزرگم تائوچی‌ین، آگهی ترحیم ستایش‌آمیزی به قلم یاکوب فریمونت، و ابراز تسلیتی از سوی جامعه پزشکی حاکی از قدرشناسی از تلاش‌های ژونگ-بی تائوچی‌ین برای پزشکی غربی یافتم. این امر نادری بود، زیرا جماعت چینی در آن زمان تقریباً نامرئی بود؛ چینی‌ها در حاشیه وجدان آمریکایی به دنیا می‌آمدند، زندگی می‌کردند و می‌مردند، ولی اعتبار و شهرت تائوچی‌ین از محدوده محله چینی و کالیفرنیا فراتر رفت. او را حتی در انگلیس می‌شناختند، زیرا در آنجا سخنرانی‌هایی درباره طب سوزنی کرده بود. گذشته از این مدارک مکتوب، اکثر قهرمانان اصلی این داستان را باد فراموشی با خود برده بود.

ماجراجویی من در رفتن به محله چینی به دنبال پدر بزرگم و مادر بزرگم مادرم، خود انگیزه دیگری برای تصمیم پولینا دل‌واله به بازگشت به شیلی بود. او دریافت که هیچ شب‌نشینی باشکوه یا ولخرجی و افراط‌کاری او را به موقعیت اجتماعی‌ای که در

حیات شوهرش از آن برخوردار بود باز نخواهد گرداند. به تنهایی و دور از فرزندان، خویشان، زبان، و میهنش داشت پیر می‌شد، پولی که برای او باقی مانده بود آن اندازه نبود که با آن بتواند شیوه زندگی‌ای را که در عمارت اربابی چهل و پنج اتاقه‌اش به آن عادت کرده بود به سر برد؛ از آن سو ثروتی عظیم در شیلی داشت و در آنجا گرانی هم کمتر و همه چیز ارزان‌تر بود. به علاوه، نوهای که نسبت به او بیگانه بود، در دامش افتاده بود، که احساس می‌کرد باید هرگونه رابطه او با گذشته چینی‌اش را قطع کند تا از او یک سنپوریتای شیلیایی بسازد. پولینا نمی‌توانست تحمل کند که من بار دیگر فرار کنم، از این‌رو یک پرستار انگلیسی را اجیر کرد تا روز و شب مواظب من باشد. وی برنامه سفر به مصر و مهمانی‌های سال نو را لغو کرد، ولی در ساخت گنجه جدید لباسش تعجیل کرد و سپس به‌طور حساب شده‌ای پولش را بین بانک‌های ایالات متحد و انگلیس تقسیم کرد و تنها آن مقدار را که برای مهیا کردن خانه ضروری بود به شیلی فرستاد، زیرا وضعیت سیاسی را در آنجا بی‌ثبات می‌دید. نامه مفصلی به برادرزاده‌اش سه‌ورو دل‌واله نوشت حاکی از اینکه باید اختلافاتش را با او کنار بگذارد و آنچه برای تائوچی‌بن اتفاق افتاده و تصمیم الیزا سامرز مبنی بر گذاشتن او رورا نزد او را برای سه‌ورو بازگو کرد، و به تفصیل مزایای واگذاری تربیت دخترک به او، یعنی پولینا، را برای وی شرح داد. سه‌ورو دل‌واله دلایل او را درک کرد و پیشنهادش را پذیرفت، زیرا خود در آن موقع دو فرزند داشت و همسرش منتظر سومی بود. گرچه از سپردن حضانت قانونی به پولینا، که مورد درخواست او بود، خودداری ورزید.

وکلاهی پولینا به او در سر و صورت دادن به امور مالی‌اش و فروش عمارت اربابی کمک کردند، در حالی که خدمتکار مخصوصش ویلیامز مسئولیت جنبه‌های عملی سازمان دادن به نقل مکان خانواده به انتهای جنوبی جهان و در صندوق کردن همه اموال و لینعمتش را به عهده گرفت. پولینا نمی‌خواست هیچ چیزش را بفروشد تا نگویند که به پول احتیاج دارد. بر طبق نقشه، پولینا همراه با من، پرستار انگلیسی، و دیگر خدمتکاران مورد اعتماد سوار بر یک کشتی بخار به سوی شیلی حرکت می‌کرد، در حالی که ویلیامز بار و بینه را به شیلی می‌فرستاد و سپس خود با پذیرفتن انعام سنگینی به لیره استرلینگ پی کار خود می‌رفت. این آخرین وظیفه او در خدمت پولینا دل‌واله بود. ولی یک هفته پیش از عزیمت پولینا، خدمتکار مخصوص اجازه خواست با او خصوصی صحبت کند.

«بانوی من با عرض معذرت ممکن است بهرسم که چه شده است که از چشم شما افتاده‌ام؟»

«چه می‌گویی ویلیامز! می‌دانی که چقدر برای تو ارزش قایلیم و تا چه اندازه سپاسگزار خدمات تو هستیم.»

«با اینهمه مادام میل ندارند مرا با خود به شیلی ببرند»

«ای بابا، ویلیامز چه حرف‌ها می‌زنی! این موضوع اصلاً به فکر من هم نرسیده بود. من با یک خدمتکار مخصوص انگلیسی در شیلی چه کار می‌توانم بکنم؟ هیچ کس چنین امکانی ندارد. به من و تو، به هر دوی ما می‌خندند. هیچ به نقشه نگاه کرده‌ای؟ آن کشور از اینجا خیلی دور است، و در آنجا هیچ کس انگلیسی صحبت نمی‌کند؛ تو در آنجا زندگی دلپذیری نخواهی داشت. من هیچ حق ندارم چنین فداکاری‌ای از تو بخواهم، ویلیامز.»

«اگر بانوی من اجازه دهند می‌گویم که جدا شدن از مادام فداکاری بس بزرگتری خواهد بود.»

پولینا دل‌واله نشست و خیره از شگفتی در چشمان خدمتکارش نگریست. برای نخستین بار دریافت که ویلیامز چیزی بیش از یک آدمک ماشینی باکت فراک مشکی و دستکش‌های سفید است. مردی تقریباً پنجاه ساله را می‌دید با شانه‌های پهن و چهارم‌ای دلپذیر، موهای پرپشت فلفل‌نمکی، و چشمانی نافذ؛ دستان زمخت یک کارگر بارانداز را داشت، و دندان‌هایش از نیکوتین زرد گشته بود، هرچند پولینا هیچ‌گاه سیگار کشیدن یا توتون جویدن او را ندیده بود. مدتی که خیلی دراز به نظر می‌رسید هیچ‌یک از آن دو سخنی نگفت، پولینا او را می‌نگریست و او واریسی بانویش را بی‌نشانی از آشتگی پذیرا بود.

سرانجام ویلیامز با زبان غیرصریحی که همیشه به کار می‌برد گفت: «امکان ندارد که من متوجه سختی‌هایی که بیوگی بر بانوی من تحمیل کرده است نشده باشم.»

پولینا با لبخندی پرسید: «مرا دست می‌اندازی؟»

«این گمان از ذهن من خیلی دور است، بانویم.»

«آه‌ها،ها» پولینا سینه‌اش را صاف می‌کرد تا مکث طولانی‌ای را که به دنبال پاسخ خدمتکار بر فضای گفتگو حکمفرما شد پر کند.

مرد ادامه داد: «مادام از خود خواهند پرسید که این وضع به کجا می‌انجامد.»

«بگذار بگویم که تو موفق شده‌ای توجه مرا جلب کنی، ویلیامز.»

«به نظر من این طور می‌رسد که چون من نمی‌توانم به عنوان خدمتکار مخصوص مادام به شیلی بیایم، شاید فکر خیلی بدی هم نباشد اگر، هوم، بله، به عنوان شوهر او به آنجا بیایم.»

پولینا دل‌واله فکر کرد که زمین در برابر او دهن باز کرده است، و او، صندلی راحتی و همه چیزش به اعماق زمین فرو می‌روند. نخستین فکرش این بود که مرد عقلش را از دست داده است، توضیح دیگری وجود نداشت، ولی چون بار دیگر آرامش و متانت او را سبک و سنگین کرد، دشنام‌هایی را که تا لبانش رسیده بودند فرو خورد.

مرد ادامه داد: «اجازه بدهید این دیدگاه را برایتان شرح دهم، مادام. طبیعتاً من انتظار ندارم که نقش شوهر را به مفهوم احساساتی ایفا کنم. همچنین به ثروت مادام نیز چشم طمع ندوخته‌ام، و آن ثروت کاملاً سر جای خودش خواهد بود. برای هرگونه تضمینی مادام می‌تواند احتیاط‌های قانونی لازم را اعمال کنند. قابلیت و توانایی من تقریباً همان اندازه خواهد بود که اکنون هست: یعنی یاری رساندن به هر نحو که توانایی‌اش را داشته باشم، با استفاده از حداکثر مصلحت‌اندیشی. گمان می‌کنم که در شیلی، مانند هر جای دیگر، یک زن تنها با مشکلات زیادی مواجه است. برای من مایه افتخار خواهد بود که مسئولیت آسایش مادام را به عهده داشته باشم.»

پولینا که نمی‌توانست لحن نیشدار خود را پنهان کند پرسید: «و از این قرار و مدار عجیب و غریب چه چیزی عاید تو می‌شود؟»

«یکی اینکه کسب احترام می‌کنم. و دیگر اینکه اعتراف می‌کنم که فکرندیدن دوباره مادام برای همیشه از وقتی که او برنامه رفتن را مطرح کرد مرا آشفته است. من بیمی از عمرم را در کنار مادام بودم و به این مصاحبت عادت کرده‌ام.»

پولینا خاموش بود و دیگر بار زمانی که بی‌پایان به نظر می‌رسید پیشنهاد عجیب و غریب خدمتکارش را حلاجی کرد. آن‌طور که او مطرح کرده بود، معامله بدی هم نبود و مزایایی برای هر دو طرف داشت: مرد از سطح زندگی بالاتر از آنچه در غیر این صورت در اختیارش بود سود می‌برد و زن دست در بازوی مردی که روی هم رفته سر و وضعی موقر و متین داشت این طرف و آن طرف می‌رفت. درحقیقت، مرد به عضوی از طبقه نجیب‌زادگان بریتانیایی می‌مانست. صرف مجسم کردن قیافه خویشاوندانش در شیلی و دیدن رشک خواهرانش او را به خنده می‌انداخت.

«تو دست‌کم ده سال جوان‌تر و سی کیلو سبک‌تر از من هستی. از این که به تو بختند نمی‌ترسی؟» پولینا این را پرسید و از خنده روده‌بر شد.
 «به هیچ وجه مادام. و خود شما آیا از اینکه شما را با کسی از مرتبه اجتماعی من ببینند می‌ترسید؟»

«در این دنیا من از هیچ چیز نمی‌ترسم، و از به حیرت واداشتن مردم لذت هم می‌برم. اسمت چیست، ویلیامز؟»

«فردریک، بانوی من.»

«فردریک ویلیامز. اسم قشنگی است، نامی اشرافی که خودت می‌پسندی.»
 و ویلیامز با لبخندی گفت: «متأسفم که باید به اطلاع مادام برسایم که این، هوم، بله، تنها چیزی است که من از اشرافیت دارم.»

و اینچنین بود که یک هفته بعد مادر بزرگم، پولینا دل‌واله، مردی که تازه به عنوان شوهر او معرفی شده بود، آرایشگرش، پرستار، دو کلفت، یک پیشخدمت مخصوص، یک نوکر، و من با یک واگن بار با قطار عازم نیویورک شدیم تا از آنجا با یک کشتی بخار انگلیسی به اروپا برویم. قهوه‌ای هم همراه ما بود، و او در مرحله‌ای از رشد خود بود که در آن سگ‌ها می‌خواهند هرچه را دم دستشان ببینند ترتیبش را بدهند. و در این مورد نزدیک‌ترین چیز شل پوست رویاه مادر بزرگ بود. شل دور تا دور لب‌هاش دم داشت، و قهوه‌ای، سرگشته از تسلیم ماده رویاهان در قبول پیشنهادهای عاشقانه او، به جویدن دم‌ها ادامه داد. پولینا که متوجه شد چنان خشمگین گشت که می‌خواست سگ و شل را به دریا اندازد، ولی من چنان از کوره در رفتم که پوست‌های هر دو را نجات دادم. مادر بزرگم یک سویت سه خوابه را به خود اختصاص داد، و فردریک ویلیامز سویتی به همان اندازه را در طرف دیگر راهرو. روزها پولینا وقتش را به خوردن ساعت به ساعت می‌گذراند، برای هر کاری لباس‌هایش را عوض می‌کرد، به من حساب یاد می‌داد تا در آینده بتوانم مسئولیت حسابداری او را به عهده بگیرم. و سرگذشت خاندان را برای من بازمی‌گفت تا من اصل و نسب خودم را بدانم، بی‌آنکه هیچ درباره هویت پدرم توضیحی بدهد، گویی من از طریق بکرزایی در طایفه دل‌واله پیدایم شده است. هرگاه درباره مادر یا پدرم می‌پرسیدم، پاسخ می‌داد که آنها مرده‌اند و در این باره مسأله‌ای وجود ندارد، زیرا داشتن مادر بزرگی چون او جای خالی همه چیز را پر می‌کند. در این ضمن، فردریک ویلیامز مانند دیگر مردان مشخص در قسمت درجه یک بریج بازی می‌کرد و

روزنامه‌های انگلیسی می‌خواند. می‌گذاشت موهای سرش در جلوی گوش بلند شوند، سیلی پرپشت داشت که نوک آنها را با موم شکل می‌داد، و اینهمه وقار و ابهتی به او می‌بخشید؛ و پیپ و سیگار کویایی می‌کشید. نزد مادر بزرگم اعتراف کرد که سیگاری کهنه‌کاری است، و دشوارترین قسمت شغلش به عنوان خدمتکار مخصوص خودداری از سیگار کشیدن در ملا عام بود؛ حال، سرانجام می‌توانست توتونش را مزه‌مزه کند و قرص‌های نعنا را که یکجا می‌خرید و در این موقع معده‌اش را سوراخ سوراخ کرده بود دور بریزد. در آن روزگار که شکم گنده و غبغب برای مردان طبقات بالا مایه افتخار و سربلندی بود، اندام باریک و ورزشکارانه ویلیامز در محافل ممتاز امری نادر می‌نمود، گرچه رفتار بی‌عیب و نقص او بیش از مادر بزرگم احترام و اعتبار برای او کسب می‌کرد. شب‌هنگام، پیش از آنکه با هم به سالن رقص بروند، برای گفتن شب به‌خیر به کابین مشترک من و پرستار می‌آمدند. آن دو مایه تمسخر بودند. زن روی و مویش را به آرایشگرش می‌سپرد تا بیاراید، لباس رقص می‌پوشید و همچون بتی فربه از جواهرات فراوانش برق می‌زد، و مرد در وقار و متانت به همسر ملکه می‌برد. گاه‌به‌گاه من به تالار سرک می‌کشیدم تا رقص آنها را دیدم؛ بزنم؛ دهانم باز می‌ماند از اینکه می‌دیدم فردریک ویلیامز با اطمینان و مهارت کسی که به جابه‌جا کردن بارهای چند تنی عادت دارد پولینا دل‌واله را در کف سالن رقص راه می‌برد.

ما یک سال بعد به شبلی رسیدیم، و این موقعی بود که ثروت سرگردان مادر بزرگم به پاس اختکار شکر در جنگ پاسیفیک راه خود را پیدا کرد. نظریه او درست بود: در دوره‌های سختی مردم بیشتر شیرینی می‌خورند. رسیدن ما با یک رویداد مهم تأتری مصادف شد: سارا برنارد بی‌همتا در مشهورترین نقش خود لادام اوکاملیا^۱ این هنرپیشه مشهور در سانتیاگو آن موفقیتی را نداشت که در بقیه جهان متمدن شاهد آن بود، آن هم به این سبب که جامعه مقدس مآب شبلیایی احساس همدردی‌ای نسبت به یک روسپی ملول نداشت؛ برای هر کس طبیعی به نظر می‌رسید که او خود را به خاطر معشوق خویش قربانی کند تا زبان‌های طعنه زن را

۱. La Dame aux camellias، رمان و نمایشنامه اثر الکساندر دوما، پسر.

خاموش گرداند؛ آنها برای آن درام و گل‌های کاملیای پژمرده دلیلی نمی‌دیدند. هنرپیشه مشهور متقاعد شد که از سرزمین ابلهان بزرگ دیدن کرده است، عقیده‌ای که پولینا دل‌واله هم در آن با او همداستان بود. مادر بزرگم ملازمان و همراهان خود را در چندین شهر اروپا به نمایش گذاشت، ولی رویای رفتن به مصر را تحقق نبخشید، زیرا مطمئن بود که شتری نخواهد یافت که وزن او را تحمل کند و او ناچار خواهد بود با پای پیاده در زیر آفتابی همچون گدازه‌های آتشفشان از اهرام دیدن کند. در ۱۸۸۶ من شش ساله بودم. به زبان غریبی که آمیزه‌ای از چینی، انگلیسی، و اسپانیایی بود صحبت می‌کردم، ولی چهار عمل اصلی حساب را بلد بودم و با مهارتی استثنایی می‌توانستم فرانک فرانسه را به لیره انگلیسی و لیره را به مارک آلمان یا لیر ایتالیا تبدیل کنم. از صدا زدن دم‌به‌دم پدر بزرگم تاتو و مادر بزرگم الیزا دست برداشته بودم ولی همچنان از همان کابوس‌های غیر قابل درک همواره در عذاب بودم. رخنه سیاهی در حافظه‌ام بود، چیزی همیشه حاضر و خطرناک که نمی‌توانستم تشخیص دهم، چیزی ناشناخته که مرا به‌خصوص در تاریکی یا در میان جمعیت وحشت‌زده می‌کرد. نمی‌توانستم طاقت بیاورم که دور و برم پر از جمعیت باشد، و اگر چنین می‌شد مثل آدم‌های جن‌زده شروع می‌کردم به جیغ کشیدن، و مادر بزرگم پولینا مجبور بود مرا در بغل خرس مانند خود بگیرد تا آرام شوم. من هنوز حادثه داشتم هنگامی که ترسان از خواب بیدار می‌شوم به تخت‌خواب او پناه ببرم، و پیوندی بین ما شکل گرفت که یقیناً مرا از جنون و وحشی که در غیر این صورت گرفتار آن می‌شدم نجات داد. تحت تأثیر نیازی که به نسلی دادن من داشت، پولینا دل‌واله به نحوی که برای هر کسی جز فردریک ویلیامز غیر قابل درک بود تغییر حالت داد. با گذشت زمان با گذشت تر و مهربان‌تر می‌شد و حتی اندکی وزن کم کرد. چنان سرگرم دنبال کردن من به این گوشه و آن گوشه می‌شد که شیرینی‌هایش را فراموش می‌کرد. شک ندارم که علاقه زیادی به من داشت. این را فارغ از هرگونه شکسته‌نفسی دروغین می‌گویم، زیرا او دلایل زیادی برای علاقه‌اش به من نشان داد؛ اجازه داد با حداکثر آزادی مسکن در آن روزگار بزرگ شوم، و در این کار کنج‌کاوی مرا برانگیخت و جهان را به من نشان داد. هیچ‌گاه آه و ناله احساساتی سر نمی‌داد و زبان به گله و شکایت نمی‌گشود؛ یکی از تکیه کلام‌های او این بود که «گذشته، گذشته است.» به من کلک می‌زد و به اصطلاح مرا سیاه می‌کرد. و گاهی ناشیانه چنین می‌کرد. تا من یاد گرفتم اوضاع را به سود خود عوض کنم، و این جور بود که رابطه ما حال و هوای خود را

پیدا کرد. یکبار در حیاط مارمولکی پیدا کردم که زیر چرخ کالسکه رفته بود و کالسکه آن را به حیاط آورده بود؛ مارمولکی چند روز در آفتاب مانده به چیزی شبیه سنگواره‌ها تبدیل شده و برای همیشه به هیأت دلخراش خزندمای له شده درآمد بود. آن را برداشتم و، نمی‌دانم چرا، نگه داشتم، تا وقتی که بهترین مصرف آن را پیدا کردم. هشت میز نشسته بودم و حساب حل می‌کردم، و چون مادر بزرگم به دنبال کاری به اتاق آمد و انمود کردم که دچار یک حمله بند نیامدنی سرفه شده‌ام؛ او آمد که به هشتم بگوید. من خم شدم و صورتم را با دستهایم پنهان کردم، و برای ترساندن زن بینوا مارمولک را «تف کردم» و مارمولک در دامنم افتاد. وقتی مادر بزرگم چیز ترسناکی را که ظاهراً از سینه من بیرون افتاده بود دید چنان حالش متقلب شد که دوباره روی صندلی راحتی‌اش افتاد، ولی بعد مانند من از ته دل زیر خنده زد، و مارمولک کوچولوی خشک شده را در لای صفحه‌های یک کتاب به عنوان یادگار نگه داشت. فهمیدن این موضوع دشوار است که چرا زنی به قدرت او از اینکه حقیقت را درباره گذشته من بازگو کند می‌ترسید. به نظرم این‌طور می‌رسد که او با وجود تلقی مبارزه‌جویانه‌اش در برابر آداب و رسوم هیچ‌گاه نتوانست بر پیشداوری طبقاتی‌اش غلبه کند. برای محافظت من در برابر طرد جامعه، با دقت خاصی اصل و نسب چینی را که یک چهارم نژاد مرا تشکیل می‌داد پنهان می‌کرد، همچنین موقعیت اجتماعی معمولی مادرم را، و این مطلب را که در حقیقت من یک حرامزاده بودم. این تنها چیزی است من می‌توانم به سبب آن مادر بزرگم خول پیکرم را سرزنش کنم.

در اروپا ماتیاس رودریگس دو سانتاکروس ای دل‌واله را دیدم. پولینا به عهدی که با مادر بزرگم الیزابیت بست بود که حقیقت را بگوید وفا نکرد و به جای معرفی او به عنوان پدر من گفت که او یک دایی دیگر است، یکی از دایی‌های زیادی که هر بچه شیلیایی دارد، زیرا همه خویشان و دوستان خانواده که در سنی بودند که بتوانند این عنوان‌ها را با خود حمل کنند و قدر آن را بدانند خود به خود دایی یا خاله خوانده می‌شدند، و به این سبب بود که من همیشه ویلیامز خوش طینت را دایی فردریک می‌خواندم. فقط چندین سال بعد بود که فهمیدم ماتیاس پدر من است، و این هنگامی بود که او به میهن خود شیلی آمد تا در آنجا بمیرد، و او خودش به من گفت. مردی که من دیدم تأثیر خاصی بر من نگذاشت؛ لاغر بود، و رنگ پریده و خوش منظر. تا نشسته بود جوان می‌نمود، ولی چون سعی می‌کرد حرکتی بکند سالمندتر به نظر می‌رسید. با عصا راه می‌رفت و همواره خدمتکاری درها را برایش می‌گشود، در

پوشیدن پالتو به او کمک می‌کرد، سیگارش را روشن می‌کرد، و لیوان آبی را که همواره روی میزی در کنار خود داشت به او می‌داد، زیرا تلاش برای رساندن دستش به چیزها برایش بسیار دشوار بود. مادر بزرگ پولینا توضیح داد که این دایی دچار التهاب مفاصل است، بیماری دردناکی که او را چون شیشه شکننده می‌کرد، و از من می‌خواست وقتی به او نزدیک می‌شوم خیلی مواظب باشم. مادر بزرگ سال‌ها بعد مرد، بی‌آنکه هرگز بداند که پسر بزرگش دچار سیفیلیس بود نه التهاب مفاصل.

حیرت‌زدگی خاندان دل‌واله از آمدن مادر بزرگم به سانتیاگو تماشایی بود. از بوئنوس آیرس آرژانتین را به سمت شیلی پیمودیم، سفر با یک کاروان حقیقی اگر حجم بار و بنه‌ای که از اروپا آمده بود به‌علاوه یازده چمدان پر از خریدهای مان در بوئنوس آیرس را به حساب آوریم. ما در دل‌یجان سفر می‌کردیم، و بار و بنه‌مان بسته بر پشت قاطرها به دنبال می‌آمدند و محافظان مسلح به فرماندهی دایی فردریک ما را همراهی می‌کردند زیرا راهزنان در هر دو طرف مرز انتظار ما را می‌کشیدند. گرچه متأسفانه به ما حمله نکردند و ما بدون حادثه‌ای که درباره عبور از آند^۱ ارزش گفتن داشته باشد به شیلی رسیدیم. در ضمن راه پرستار را از دست دادیم؛ او عاشق مردی آرژانتینی شد و به اختیار خود در همان‌جا ماند، و نیز کلفتی را که از تیغوس مرد، ولی دایی فردریک ترتیبی داد که ما در هر منزل از سفر خویش از خدمت خدمتکاران بهره‌مند شویم. پولینا تصمیم گرفته بود در پایتخت، سانتیاگو، اقامت کند، زیرا پس از آن‌همه سال زندگی کردن در ایالات متحد، بندر و الهارایسو، که زادگاه او بود، در نظرش خیلی کوچک می‌نمود. از این گذشته عادت داشت که به دور از قوم و خویش‌هایش باشد، و نمی‌خواست خویشانش را هر روز ببیند، رسم خسته‌کننده‌ای در هر خانواده شیلیایی رنج کشیده. ولی حتی در سانتیاگو او از دست خانوادهاش آسوده نبود، چه چندین خواهر داشت که ازدواج کرده بودند و در زمره «بهترین آدم‌ها» بودند، عنوانی که اعضای طبقه اعیان به خود می‌دادند، گویی با این فرض ضمنی که بقیه مردم در زمره «بدترین آدم‌ها» هستند. به محض رسیدن ما برادرزادهاش، سه‌ورو دل‌واله، که در پایتخت زندگی می‌کرد، با همسرش برای عرض سلام آمد. از نخستین دیدارمان خاطره‌ای روشن‌تر از خاطره دیدار با پدرم در اروپا دارم، زیرا آن دو با چنان تظاهر مفرطی به محبت از من استقبال کردند که من ترسیدم.

خاطره‌انگیزترین چیز در مورد سه‌ورو این بود که با وجود لنگی و با عصا راه رفتن به شاهزاده‌عکس‌های کتاب‌های قصه می‌مانست. من به ندرت مرد جذاب‌تری دیده‌ام. و به یاد ماندنی‌ترین خاطره از نیوه آ شکم گرد بزرگش بود که جلوتر از خودش حرکت می‌کرد. در آن روزگار بچه درست کردن کار زشتی تلقی می‌شد و در محافل بورژوا زنان باردار در خانه‌هاشان زندانی می‌شدند. اما نیوه آ، نه. او قصد نداشت وضع خود را پنهان کند؛ آن را به نمایش می‌گذاشت، و به آشوبی که برمی‌انگیخت بی‌تفاوت بود. در خیابان مردم سعی می‌کردن به او نگاه نکنند، گفتی که یک جایش عیب و نقصی داشت یا به کلی برهنه بود. من هیچ‌گاه چنین چیزی ندیده بودم، و چون از مادر بزرگ پولینا پرسیدم که چه بر سر این خانم آمده، جواب داد که این موجود بینوا یک خریزه را درست قورت داده است. نیوه آ برخلاف شوهر جذابش به یک موش می‌مانست، ولی کافی بود فقط دو دقیقه با او حرف بزنی تا اسیر افسون او و انرژی بی‌متهایش بشوی.

سانتیاگو شهر زیبایی بود در دره‌ای حاصل‌خیز، محصور در میان کوه‌های بلندی که در تابستان ارغوانی و در زمستان پوشیده از برف بودند، شهری آرام، خواب‌آلود، سرشار از رایحه‌های برآمده از باغ‌های پر گل و کود اسب. نمای شهری فرانسوی را داشت، با درختان کهنالش، میدان‌ها، فواره‌های مغربی، دروازه‌ها، و کوی‌هایش، زنان آرامه و فروشگاه‌های زیبایش که بهترین‌های اروپا و مشرق در آنها به فروش می‌رسیدند، گردشگاه‌ها و بولوارهایش که پولدارها کالسکه‌ها و اسبان باشکوهشان را در آنجا به رخ یکدیگر می‌کشیدند. خیابان‌ها پر از گله‌هایی از سگان ولگرد و دستفروش‌هایی بودند که متاع حقیر خود را در سبدهایشان عرضه می‌کردند، و کبوترها و گنجشک‌هایی که در بام‌های سفالی آشیان ساخته بودند.

ناقوس‌های کلیسا گذشت زمان را خیر می‌دادند، مگر در ساعات خواب بعدازظهر که خیابان‌ها خالی و مردم در حال استراحت بودند. شهر با شکوهی بود، بس متفاوت با سان‌فرانسیسکو، با انگ اشتباه‌ناپذیر یک شهر مرزی و فضای رنگارنگ چند نژادی آن. پولینا دل‌واله عمارتی اربابی در خیابان اینرسیتولیرتادور^۱ [ارتش‌آزادیبخش] اعیان‌نشین‌ترین خیابان شهر، نزدیک چهار باغ دلیسیتاس^۲ خرید، خیابانی که در هر بهار کالسکه ناپلثونی، اسبان مزین به پر، و گارد احترام

رئیس‌جمهور در سر راهشان برای شرکت در مراسم سان و جشن‌های میهنی در پارک دومات^۱ از آن می‌گذشتند. این خانه از حیث شکوه و جلال با ساختمان اربابی سان‌فرانسیسکو قابل مقایسه نبود، ولی برای سانتیاگو حاکی از توانگری آزاردهنده‌ای بود. با اینهمه، آنچه محافل شهر را بهت‌زده می‌کرد نمایش ثروت و بی‌تدبیری و ندانم‌کاری نبود، بلکه شوهر اصل و نسب‌داری بود که بنا بر آنچه می‌گفتند، پولینا دل‌واله «خریده بود» و نیز شایعاتی که دهان به دهان می‌گشت درباره تختخواب زراندود بزرگ او، مزین به جانوران افسانه‌ای دریایی، که در آن خدا می‌داند که آن زوج سالخورده چه گناهی مرتکب می‌شدند. به ویلیامز عنوان‌های نجیب‌زادگی و نیات بد را نسبت می‌دادند. یک لرد انگلیسی، اینچنین برانزده و موقر، چه انگیزه‌ای برای ازدواج با زنی معروف به کج‌خویی و به‌علاوه بس سالمندتر از خودش می‌توانست داشته باشد؟ او فقط می‌توانست یک کنت ورشکسته باشد، یک جوایب ثروت آماده برای ریودن پول پولینا و سپس رها کردن او. هر کس در اعماق دل خود امیدوار بود که چنین باشد، و او باد دماغ مادر بزرگ خود دهند مرا اندکی کم کند؛ با اینهمه هیچ کس با شوهر پولینا به سردی برخورد نمی‌کرد، و این همان چیزی بود که سنت مهمان‌نوازی شیلیایی نسبت به بیگانگان حکم می‌کرد. از این گذشته فردریک ویلیامز با رفتار بسیار مؤدبانه خود، شیوه خشک و رسمی خود در برخورد با زندگی، و افکار سلطنت‌طلبانه‌اش به یک اندازه احترام بیدیتان و مسیحیان را برمی‌انگیخت: او عقیده داشت که همه مفاسد اجتماعی ناشی از فقدان انضباط و عدم رعایت سلسله مراتب است. تکیه کلام این مرد که سالیان دراز را به نوکری گذرانده بود این بود که «هر کس در جای خود و جایی برای هر کس.» وقتی شوهر مادر بزرگ من شد نقش خود به عنوان فرد حاکم را چنان طبیعی پذیرفت که پیش از این سرنوشت خود را به عنوان پیشخدمت پذیرفته بود. در آن موقع هیچ‌گاه سعی نکرده بود با کسی بالاتر از خود بجوشد، و اینک با هیچ کس فروتر از خود در نمی‌آمیخت: عقیده داشت برای پرهیز از بی‌نظمی و ابتذال جدایی طبقات را باید بی‌چون و چرا پذیرفت. در آن خاندان وحشی صفتان پر جوش و خروش، یعنی دل‌واله‌ها، ویلیامز با نزاکت اغراق‌آمیز و آرامش همراه با بی‌تفاوتی‌اش، که حاصل سابقه طولانی‌اش به عنوان خدمتکار مخصوص بود، حیرت و ستایش برمی‌انگیخت. او با چهار واژه

1. Parque de Marte

اسپانیایی سخن می‌گفت، و سکوت اجباری‌اش را حمل بر خردمندی، غرور، و اسرارآمیز بودن می‌کردند. تنها کسی که می‌توانست نقاب از چهره نجیب‌زاده فرضی انگلیسی بردارد سه‌ورو دل‌واله بود، ولی او هیچ‌گاه این کار را نکرد زیرا از خدمتکار پیشین خوشش می‌آمد و عمه‌اش را که با خرامیدن خویش همچون طاووس با شوهر آداب‌دانش جهان را به سخره می‌گرفت ستایش می‌کرد.

مادر بزرگم پولینا برای خاموش کردن حسادت و افتزایی که ثروتش برمی‌انگیخت به فراخوانی برای امور خیریه پیوست. او می‌دانست چطور از عهده این کار برآید؛ سال‌های نخستین عمرش را در این کشور به سر برده بود، که در آن کمک به تهیدستان وظیفه الزام‌آور زنان اصل و نسب‌دار بود. هرچه کسی بیشتر برای تنگدستان ایثار می‌کرد و وظایف بیشتری را در بیمارستان‌ها، آسایشگاه‌ها، پرورشگاه‌ها، کلبه‌ها به عهده می‌گرفت، منزلت او در نظر عموم بالاتر بود، و به این سبب بود که نیکوکاری را در بوق و کرنا می‌کردند. ندیده گرفتن این وظیفه نگاه‌های سرزنش‌بار و ملامت‌های کشیش‌مآبان‌های را به بار می‌آورد که نمی‌گذاشت حتی پولینا دل‌واله از احساس گناه و ترس از نکوهش در امان بماند. او این کارهای ترحم‌آمیز را به من یاد می‌داد، ولی اعتراف می‌کنم که من احساس ناراحتی می‌کردم آن‌گاه که با کالسکه مجللمان که انباشته از مواد غذایی بود به نواحی فقیرنشین همسایه می‌رفتیم و در آنجا دو نوکر هدایای ما را در میان موجودات بینوای ژنده‌پوش تقسیم می‌کردند و آنان با خاکساری ظاهری اما نگاهی آکنده از نفرتی سوزان از ما سپاسگزاری می‌کردند.

مادر بزرگم مجبور بود در خانه به من درس بدهد زیرا من از هر مدرسه مذهبی که نام مرا در آن می‌نوشت می‌گریختم. خاندان دل‌واله بارها و بارها او را متقاعد کردند که مدرسه شبانه‌روزی تنها راه تبدیل من به یک بچه معمولی است؛ آنها عقیده داشتند که من به مصاحبت دختران دیگر نیاز دارم تا بر کمرویی بیمارگونه‌ام فایز آیم و به دست توانای راهبگان که می‌توانست مرا رام کند. می‌گفتند «تو اورورا را خیلی بد بار آورده‌ای، پولینا، و داری از او یک غول‌بیابانی می‌سازی.» و مادر بزرگم سرانجام چیزی را که واضح بود باور کرد. من قهوه‌ای را به رختخوابم می‌بردم، هرچه را می‌خواستم می‌خوردم و می‌خواندم، روز را به بازی‌هایی که خودم اختراع کرده بودم می‌گذراندم— و هیچ‌یک از بازی‌ها از نظم و انضباط برخوردار نبود، زیرا کسی دور و

بر من نبود که زحمت تحمیل کردن آن را به خود بدهد. به عبارت دیگر، من کودکی نسبتاً شادی را گذراندم. من نمی‌توانستم مدرسه‌های شبانه‌روزی را با راهبگان سیبیل‌دارشان و انبوه دخترمدرسه‌ای‌ها در آنها تحمل کنم؛ آنها مرا به یاد کابوس‌های ترسناکم، یعنی بچه‌های پیراما سیاه، می‌انداختند. همچنین نمی‌توانستم خشونت مقررات، یکنواختی برنامه روزانه، یا سرمای آن صومعه‌های مستعمراتی را تحمل کنم. نمی‌دانم چندبار این روال عادی تکرار شد؛ پولینا دل‌واله لباس تمام‌رسمی به من پوشاند، دستورهایش را با لحنی تهدیدکننده برشمرد، به معنی واقعی کلمه مرا از جا کند، و با چمدان‌هایم به دست مراقبت راهبه قوی هیکلی سپرد، سپس تا آنجا که وزن زیادش اجازه می‌داد، پا به فرار گذاشت، در حالی که عمیقاً دچار افسوس و پشیمانی بود. این مدارس مخصوص دختران ثروتمند بودند، و بر آنها فرمانبرداری و زشتی حکومت می‌کرد، و هدف نهایی این بود که به ما آن اندازه آموزش بدهند که بدانیم کاملاً نادان نیستیم. رنگ و لعاب فرهنگ ارزش خود را در بازار زناشویی نشان می‌داد. ولی نه‌چندان که چیزی بترسیم. هدف مهار کردن اراده شخصی به نفع مصالح عمومی، ایجاد کاتولیک‌های مؤمن، مادران فداکار، و همسران سرپه‌راه بود. راهبگان با ریاضت دادن به بدن شروع کردند، که منشأ خودپسندی و گناهان دیگر بود؛ ما اجازه نداشتیم بخندیم، بدویم، یا در فضای آزاد بازی کنیم. ماهی یک‌بار استحمام می‌کردیم، آن هم پوشیده در پیراهن خواب‌های بلند، مبادا که شرم خویش نزد خداوند که در همه‌جا حاضر است عریان کنیم. نظام آموزشی مبتنی بر این نظریه بود که یادگیری را باید با ضرب و زور تقویت کرد، از این‌رو از ترکه و چوب دریغ نمی‌کردند. به ما یاد می‌دادند که از خدا، از شیطان، و از بزرگسالان بترسیم، و از خط‌کشی که با آن به انگشتان ما می‌زدند، از قلوه‌سنگ‌هایی که به هنگام دادن کفاره گناهانمان بر آنها زانو می‌زدیم، و از اندیشه‌ها و آرزوهایمان: ترس از ترس. از ترس اینکه مبادا غرور را در ما بدمند، هیچ‌گاه از ما تعریف و تمجید نمی‌کردند، ولی برای پالایش سرشتمان بیش از حد ما را تنبیه می‌کردند. در پشت آن دیوارهای قطور همکلاسی‌های روپوش به تن کرده من زندگی نمی‌کردند، بلکه زندگی را تحمل می‌کردند، با گیسوانی چنان محکم بافته که گاهی پوست سرشان خون می‌افتاد، و دستانی سرخ از سرمازدگی در سرمای ابدی. تقابل این زندگی با زندگی در خانه‌هاشان، که در آن در ایام تعطیلات مانند شاهزاده‌خانم‌ها با ایشان رفتار می‌کردند، کافی بود که عاقل‌ترینشان را به سرحد جنون بکشاند. من نمی‌توانستم زیر بار چنین

چیزی بروم. یکبار از باغبانی خواهش کردم به من کمک کند از روی پرچین بپرم و فرار کنم. نمی‌دانم چطور با پای خودم به خیابان اخرسیتولیر تادور رسیدم؛ قهوه‌ای که حالتی هیستریک داشت از من استقبال کرد، ولی پولینا دل‌واله وقتی مرا با لباس‌های گل‌آلود و چشم‌های ورم کرده دید گویی ناگهان دچار ایست قلبی شد. دو سه ماه را در خانه گذراندم تا اینکه فشارهای خارجی مادر بزرگم را وادار کردند که تجربه‌اش را تکرار کند. بار دوم سراسر شب را در میان بوته‌های حیاط پنهان شدم، به این امید که از گرسنگی و سرما هلاک شوم. قیافه راهبه‌ها و اعضای خانواده‌ام را، آن‌گاه که جسد مرا کشف می‌کردند در نظر مجسم کردم، و از دل‌سوزی برای خودم اشکم جاری شد: طفلک بیچاره در این سن کم به شهادت رسید. روز بعد، مدرسه ناپدید شدن مرا به پولینا دل‌واله خبر داد، و او، همچون گردبادی نازل شد تا در این‌باره توضیح بخواهد. در آن حال که راهبه‌ای سرخ‌رو پولینا و فردریک ویلیامز را به دفتر مادر مقدس، رییس دیر، هدایت می‌کرد، من خودم را چهار دست و پا از میان بوته‌هایی که در آنها پنهان شده بودم به کالسکه که در حیاط منتظر بود کشاندم، بدون جلب توجه کالسکه‌ران بالا رفتم و به زیر صندلی خزیدم. فردریک ویلیامز، کالسکه‌ران، و مادر مقدس می‌بایست به مادر بزرگم کمک کنند که سوار کالسکه شود؛ وی با جیغ و فریادی گفت اگر مرا به زودی پیدا نکنند، خواهند دید پولینا دل‌واله کیست! وقتی در راه خانه از مخفی‌گاهم به بیرون خزیدم، او اشک‌های دل‌نگی‌اش را از یاد برد، به پس‌گردنم چنگ زد و مرا در آغوش فشرد و تکان داد؛ در این حالت چند بلوک را طی کردیم و او همچنان مرا می‌فشرد، تا اینکه دایی فردریک توانست او را آرام کند. پایبندی به منطق، اما، در تخصص این بانوی نیکدل نبود؛ آن‌گاه که فهمید من از روز قبل چیزی نخوردمام و شب را در هوای آزاد بیرون از ساختمان صومعه گذرانده‌ام، صورت مرا غرق در بوسه کرد و مرا برای خوردن بستنی با خود برد. در سومین مدرسه‌ای که او سعی کرد اسم مرا بنویسد، بی‌هیچ تأملی از نام‌نویسی من سر باز زدند، زیرا در مصاحبه با خانم مدیر سوگند خوردم که شیطان را دیده‌ام که شمش‌های سبزی داشت. سرانجام، مادر بزرگم شکست خود را پذیرفت. سه‌ورو دل‌واله او را قانع کرد که دلیلی ندارد به شکنجه من ادامه دهد، زیرا من می‌توانم آنچه را نیاز داشتم به کمک معلم خصوصی در خانه یاد بگیرم. یک سلسله معلم خصوصی از زندگی دوران کودکی من عبور کردند: انگلیسی، فرانسوی، آلمانی. که یکی پس از دیگری در برابر آب آلوده شیلی و کج‌خلقی پولینا دل‌واله به زانو

درآمدند؛ همه این زنان بخت برگشته با اسهال مزمن و خاطرات محنت‌بار به کشور زادگاه خویش بازگشتند. درس خواندن من تقریباً به تصادف و شانس گذشت تا اینکه یک معلم استثنایی شیلیایی وارد زندگی من شد: سنیوریتا ماتیلدا پیندا، که تقریباً هر چیز مهمی را که من می‌دانم به من آموخت. بجز عقل سلیم که خودش هم از آن بهره‌ای نداشت. پر شور و آرمانخواه بود، شعرهای فلسفی می‌سرود که هیچ‌گاه نمی‌توانست آنها را متشر کند، عطش سیری‌ناپذیری برای دانش و سرسختی فردی بیش از حد باهوش را نسبت به ضعف‌های دیگران داشت. تن‌آسانی را تحمل نمی‌کرد؛ در حضور او عبارت «من نمی‌توانم» ممنوع بود. مادر بزرگم سنیوریتا پیندا را استخدام کرد، زیرا وی خود را ندانم گوی، سوسیالیست، و مدافع حق رای زنان اعلام کرد، سه دلیلی که برای محروم کردن او از استخدام شدن در هر مؤسسه آموزشی از کافی هم بیشتر بود. پولینا دل‌واله ضمن نخستین مصاحبه‌شان اظهار کرد که «شاید شما بتوانید اندکی از ریاکاری محافظه‌کارانه و پدرسالار این خاندان را خنثی کنید» و سخنش را فردریک ویلیامز و سه‌ورو دل‌واله، تنها کسانی که به یک نظر ذوق و استعداد سنیوریتا پیندا را دریافتند، تأیید کردند؛ هر کس دیگر ادعا می‌کرد که آن زن غولی را که من پیش از آن هم در روح خود داشتم پروبال بیشتری می‌دهد. خاله‌هایم فوراً او را در رده «بالا تر از خودش» جای دادند و به مادر بزرگم علیه این زن دون مرتبه، که به قول آنها ادعای اشراف‌منشی می‌کرد هشدار دادند. برعکس، ویلیامز، که آگاهی طبقاتی‌اش از هر کسی که من تاکنون شناختم بیشتر بود، از او خوشش می‌آمد. معلم شش روز در هفته، بدون غیبت، سر ساعت هفت صبح به عمارت اربابی مادر بزرگم می‌آمد، و مرا با همه ساز و برگ در انتظار خود می‌یافت: لباس سفید آهار زده، ناخن‌های تمیز، و گیسوی دم‌اسبی تازه شانه خورده. صبحانه را در اتاق غذاخوری کوچک غیر تشریفاتی می‌خوردیم، و در همان حال درباره داستان‌های مهم روزنامه‌ها گفتگو می‌کردیم؛ سپس دو ساعتی کلاس‌های منظم داشتیم و بقیه روز را به موزه یا کتابفروشی عصر طلایی می‌رفتیم، در آنجا کتاب می‌خریدیم و با صاحب مغازه، یعنی دون پدرونی^۱ چای می‌نوشتیم. با هنرمندان دیدار می‌کردیم، در هوای آزاد قدم می‌زدیم، آزمایش‌های شیمی انجام می‌دادیم، قصه می‌خواندیم، شعر می‌سرودیم، با پیکره‌های بریده از مقوا نمایشنامه‌های

کلاسیک اجرا می‌کردیم. سنپوریتا پیندا بود که فکر تشکیل یک باشگاه بانوان را به مادر بزرگم پیشنهاد کرد تا در سایه آن به امور خیریه جهت دهد و به جای اهدای لباس‌های مستعمل یا غذاهای پس مانده به تهیدستان، صندوقی بانک مانند تأسیس کند، به زنان وام دهد تا خود کسب و کار کوچکی راه بیاندازند: تخم مرغ فروشی، مغازه خیاطی، خریدن تعدادی تشت برای قبول کار رختشویی، یک گاری برای کارهای پادویی؛ به طور خلاصه هر کاری که بتواند آنان را از فقر مطلق که خودشان و بچه‌هایشان دچار آن بودند رهایی بخشد. سنپوریتا می‌گفت هیچ چیز به مردان ندهید، چون آنها وام را صرف خرید شراب می‌کنند، و به هر حال دولت روی طرحی برای کمک به آنان کار می‌کند، در حالی که هیچ کس زنان و کودکان را به حساب نمی‌آورد. آموزگار من چنین توضیح میداد که «مردم صدقه و اعانه نمی‌خواهند، آنان خواهان راهی برای کسب آبرومندانه معاش خود هستند»، و پولینا دل‌واله اینها را به آسانی می‌فهمید و خود را با همان شور و هیجانی وقف این طرح کرد که آزمندانه‌ترین نقشه‌هایش را برای پول درآوردن دنبال می‌کرد. «با یک دست پول را پارو می‌کنم و با دست دیگر آن را خرج می‌کنم؛ از این راه با یک تیر دو نشان می‌زنم. هم خوش می‌گذرانم و هم راه بهشت را برای خودم هموار می‌کنم.» و مادر بزرگ بی‌نظیرم از خنده ریه می‌رفت. او این ابتکار را حتی از این هم پیشتر برد، و نه فقط باشگاه بانوان را تشکیل داد و با کارایی معمولی خود آن را رهبری کرد. آخر زنان دیگر از او می‌ترسیدند. بلکه همچنین تأمین مالی مدارس و درمانگاه‌های آن حول و حوش را به عهده گرفت؛ سپس نظامی برای جمع‌آوری فرآورده‌های فروش نرفته ولی هنوز قابل خوردن از دکه‌های بازار و نانوائی‌ها و توزیع آنها در پرورشگاه‌ها و آسایشگاه‌ها سازمان داد.

وقتی نیوه‌آ که همواره بلردار بود، با یکی دو پرستار بچه به بغل، برای دیداری می‌آمد، سنپوریتا پیندا تخته سیاه را رها می‌کرد، و در آن حال که پرستارها مواظب بچه‌ها بودند، ما چای می‌نوشتیم و آن دو به برنامه‌ریزی برای جامعه‌ای عادلانه‌تر و بزرگ‌منش‌تر می‌پرداختند. گرچه نیوه‌آ نه وقت اضافی داشت و نه از منابع مالی چندانی برخوردار بود، با اینهمه جوان‌ترین و فعال‌ترین عضو باشگاه مادر بزرگم بود. گاهی ما برای دیدار از استاد سابق او، خواهر ماریا اسکاپولاریو می‌رفتیم؛ وی که اینک دیگر اجازه نداشت شور و شوق خود برای آموزش را ارضا کند یک خانه سالمندان را اداره می‌کرد؛ شورای دیر رأی داده بود که افکار مترقی او برای دختران

مدرسه‌ای مناسب نیست، و زیان پرستاری او از پیرزنان رعشه‌ای کمتر از افشاندن بذر طغیان در ذهن کودکان است. خواهر ماریا اسکاپولاریو با حجرهای کوچک در ساختمانی در حال فرو ریختن سر می‌کرد ولی باغچه‌اش همواره سرسبز بود؛ او همیشه ما را با قدرشناسی در آنجا می‌پذیرفت زیرا مشتاق گفتگوهای روشنفکرانه بود، کالایی که در صومعه نایاب بود. ما کتاب‌هایی را که خواسته بود و از کتابفروشی خاک‌خورده عصر طلایی خریده بودیم، برایش می‌بردیم. ما همچنین هدایایی برای او می‌بردیم که تشکیل می‌شد از بیسکویت یا شیرینی‌هایی برای خوردن با چای، که او روی یک فتیله آغشته به پارافین آماده می‌کرد و در فنجان‌های لب‌پریده می‌ریخت. زمستان‌ها در درون حجرة او می‌ماندیم، او نشسته بر یک صندلی، نیوه‌آ و سنوریتا پیندا روی یک تخت تاشو، و من بر کف اتاق، ولی هرگاه هوا اجازه می‌داد در باغچه جادویی او و در میان درختانی به عمر یک قرن، یاسمن‌های بالارونده، گل‌های رز، کاملیا، و هزاران گل در آشفته‌گی اعجاب‌آوری که عطر آنها سر مرا به دوار می‌انداخت قدم می‌زدیم. من هیچ کلمه‌ای از آن گفتگوها را از دست نمی‌دادم، گرچه چیز زیادی از آنها نمی‌فهمیدم؛ از آن پس دیگر هیچ‌گاه چنان بحث‌های پر شوری نشنیده‌ام. رازها را نجوا می‌کردند، با قهقهه خنده سر می‌دادند، و از هر دری سخن می‌گفتند جز مذهب، آن هم از سر رعایت سنوریتا ماتیلدا پیندا که عقیده داشت خدا را مردها از خود درآوردند تا مردان دیگر و به‌خصوص زنان را زیر سلطه بگیرند. خواهر ماریا اسکاپولاریو و نیوه‌آ کاتولیک بودند، ولی برخلاف اکثر افراد پیرامون من در آن روزگار، جزم‌اندیش به نظر نمی‌رسیدند. در ایالات متحد کسی درباره مذهب حرف نمی‌زد، ولی در شیلی مذهب موضوع اصلی گفتگوهای بعد از ناهار بود. مادر بزرگم و دایی فردریک گاه‌به‌گاه مرا به مراسم عشای ربانی می‌بردند تا دیگران ما را ببینند، زیرا حتی پولینا دل‌واله با همه ثروت و بی‌پروایی‌اش نمی‌توانست تحمل شرکت نکردن در این مراسم را به خود روا دارد. نه خاندانش این را تحمل می‌کردند و نه جامعه‌اش.

هر بار که مجبور می‌شدم یک گردش یا خواندن یک کتاب را به تعویق بیندازم تا به عشای ربانی بروم می‌پرسیدم: «مگر شما کاتولیک هستید، مادر بزرگ؟» او پاسخ می‌داد: «فکر می‌کنی می‌شود در شیلی باشی و کاتولیک نباشی؟»

«سنوریتا پیندا به عشای ربانی نمی‌رود.»

او نگاه کن که زن بیچاره چه بهای سنگینی برای آن پرداخت. با آن هوشی که او

دارد می‌توانست مدیر یک مدرسه باشد، فقط اگر در آیین عشای ربانی شرکت می‌کرد...

با اینکه با هیچ منطقی جور نمی‌آمد، ولی فردریک ویلیامز بسیار خوب خود را با خاندان بزرگ دل‌واله و با شیلی تطبیق داد. باید دل و روده‌اش از فولاد بوده باشد، چه او تنها کسی بود که از آشامیدن آب دچار انگل نمی‌شد و می‌توانست کلوچه گوشت را بخورد بی‌آنکه معده‌اش آتش بگیرد. از شیلیایی‌هایی که ما می‌شناختیم، جز سه‌ورو دل‌واله و دون خوزه فرانسیکو ورگارا کسی به انگلیسی سخن نمی‌گفت؛ زبان دوم افراد تحصیل‌کرده زبان فرانسوی بود، گرچه عده زیادی انگلیسی در بندرگاه واله‌پارایسو بودند؛ در نتیجه ویلیامز چهارم‌امی نداشت جز اینکه زبان اسپانیایی یاد بگیرد. سنوریتا پیندا به او درس داد، و پس از دو سه ماه آن‌قدر یاد گرفت که بتواند در حد رفع حوایج اولیه ولی با اسپانیایی شکسته بسته‌ای حرف خود را بفهماند و روزنامه بخواند و در کلوب دولایونیون معاشرت‌ها و روابط اجتماعی‌ای داشته باشد؛ در اینجا او با پاتریک ایگن^۱، دیپلمات آمریکای شمالی و مسئول هیأت سیاسی این کشور بریج بازی می‌کرد. مادر بزرگم می‌دید که وی در باشگاه مورد قبول واقع شده است، و این بر اصل و نسب اشرافی او در دربار انگلیس اشاره داشت. چیزی که کسی زحمت تحقیق در آن را به خود نمی‌داد چه عناوین اشرافیت از زمان استقلال لغو شده بودند، و از این گذشته کافی بود نگاهی به این مرد بیاندازند تا نجیب‌زادگی او باورشان شود. بر طبق تعریف، اعضای کلوب دولایونیون به «خانواده‌های مشهور» تعلق داشتند و «مردانی صاحب پایگاه اجتماعی» بودند. زنان اجازه نداشتند از جلوی در آن عبور کنند و اگر هویت اصلی فردریک ویلیامز فاش می‌شد، هر یک از آن اشراف‌زادگان شسته و رفته از خجالت فریب خوردن از یک پیشخدمت سابق کالیفرنایی که به هیأت مبدل براننده‌ترین، موقرترین، و آداب‌دان‌ترین عضو باشگاه، بهترین بازیکن بریج، و بی‌تردید یکی از ثروتمندترین مردان شهر درآمد بود، او را به دوئل دعوت می‌کرد. ویلیامز رابطه خود را با دنیای کسب و کار حفظ می‌کرد تا بتواند مشاور خوبی برای مادر بزرگم پولینا باشد، و رابطه خود با سیاست را نیز قطع نمی‌کرد، چه سیاست مضمون اجباری گفتگوی محافل اجتماعی بود. او خود را، مانند تقریباً همه افراد خاندان ما، یک محافظه‌کار سوگند

خورده اعلام می‌کرد، و افسوس می‌خورد که در شیلی مانند بریتانیای کبیر حکومت سلطنتی وجود ندارد، زیرا به نظر او مردم سالاری مبتذل و نه‌چندان کارآمد بود. در مهمانی‌های ناهار گریزناپذیر یکشنبه‌ها، با نیوآ و سه‌ورو، که تنها لیبرال‌های خاندان بودند، به بحث و جدال می‌نشست. عقاید آنها با هم سازگار نبود، ولی هر سه یکدیگر را تحسین می‌کردند، و من فکر می‌کنم که در نهان دیگر اعضای قبیلهٔ ابتدایی دل‌واله را به مسخره می‌گرفتند. در موارد نادری که ما با دون خوزه فرانسیسکو ورگارا بودیم، که ویلیامز می‌توانست با او به انگلیسی صحبت کند، ویلیامز فاصله‌ای احترام‌آمیز را حفظ می‌کرد؛ ورگارا، به علت برتری روشنفکرانه‌اش، تنها کسی بود که دایمی‌ام را مرعوب می‌کرد، و احتمالاً تنها کسی که فوراً مرتبهٔ اجتماعی او به منزلهٔ خدمتکار سابق را کشف کرد. گمان می‌کنم بسیاری کسان از خود می‌پرسیدند که من کی هستم و چرا پولینا مرا به فرزندی پذیرفته است ولی هیچ‌کس این را به من بازگو نکرد. در آن مهمانی‌های خانوادگی یکشنبه‌ها در حدود بیست تا دایمی‌زاده و خاله‌زاده و عموزاده و عمه‌زاده در سن‌های مختلف حضور داشتند، و هیچ‌یک از آنان هرگز چیزی از من راجع به پدر و مادرم نپرسید؛ برای پذیرفتن من کافی بود بدانند که من همان نام خانوادگی را دارم.

سازش یافتن با شیلی برای مادر بزرگم دشوارتر بود تا برای شوهرش، گو اینکه نام و ثروت او همهٔ درها را به روی او باز می‌کرد. تنگ‌نظری و زهدفروشی نفس او را می‌گرفتند و او احساس می‌کرد آزادی‌اش را از دست داده است. بین خود نبود که او بیش از سی سال در کالیفرنیا به سر برده بود، ولی در سانتیاگو به محض اینکه در خانهٔ اربابی‌اش را باز می‌کرد سردمدار محافل اجتماعی سانتیاگو می‌شد و شکوه و جلال و عقل سلیمش را نمایان می‌ساخت، و خوب می‌دانست که در شیلی ثروتمندان تا چه پایه مورد نفرت مردم‌اند، به خصوص اگر خودفروشی کنند. هیچ‌یک از نوکران مجلس به لباس مخصوصش در سان‌فرانسیسکو را با خود نیاورده بود؛ فقط کلفت‌های رازدار سیاه‌پوش و پیش‌بند سفیدش با او بودند. دیگر از شب‌نشینی‌های مجلل پر خرج خبری نبود، تنها مهمانی‌های سادهٔ خانوادگی برگزار می‌کرد تا او را به جاه‌طلبی یا نوکیسگی متهم نکنند، که بزرگترین اهانت ممکن بود. البته کالسکهٔ مجلل خود، اسب‌های رشک‌برانگیز، لژ خصوصی خود در تأثر شهرداری را داشت، با بوفهٔ

کوچکی که در آن می‌توانست با بیخ و شامپانی از مهمانان خود پذیرایی کند. با وجود سن بالا و وزن زیادش، پولینا دل‌واله پیشرو مد بود، زیرا تازه از اروپا بازگشته بود و گمان می‌رفت که در جریان سبک‌ها و رویدادهای امروزی است. در آن جامعه زاهدمنش محافظه‌کار او خود را به منزله مشعل فروزان تأثیرهای خارجی معرفی می‌کرد، تنها بانویی در محفل خویش که به انگلیسی سخن می‌گفت، مجلات و کتاب‌هایی از نیویورک و پاریس دریافت می‌کرد، منسوجات و کفش و کلاه خویش را مستقیماً به لندن سفارش می‌داد، و در ملاعام همان سیگارهای نازک مصری را می‌کشید که پسرش ماتیاس می‌کشید. هنر را می‌خرید و بر سر میزش با غذاهایی پذیرایی می‌کرد که تاکنون کسی ندیده بود، زیرا حتی نوکیسه‌ترین خانواده‌ها هنوز مانند ناخدهای زمخت و بی‌فرهنگ دوران پیروزی غذا می‌خوردند: سوپ، گوشت و سبزیجات آب‌پز، گوشت سرخ شده، لوبیا، و دسرهای سنگین مستعمرات. اولین باری که مادر بزرگم با پاتنه جگر و پنیرهای جورا جورا وارد شده از فرانسه از مهمانانش پذیرایی کرد، تنها مردانی که به اروپا سفر کرده بودند توانستند آنها را بخورند. یک‌بار که بانویی پنیر کاممبر^۱ و پنیر پوردو^۲ سالو^۳ را بوییدحالش بهم خورد و ناچار شد به دستشویی برود و بالا بیاورد. خانه مادر بزرگم محل تجمع هنرمندان و نویسندگان جوان از هر دو جنس بود، که برای برجسته کردن آثاری که عموماً در چارچوب کلی کلاسیسیزم طبقه‌بندی می‌شدند با هم دیدار می‌کردند. جز در صورتی که کسی سفیدپوست و از نام و آوازه‌خویی برخوردار باشد، می‌بایست شخصی از قریحه و استعدادی سرشار برخوردار باشد تا در این جمع پذیرفته شود؛ از این حیث پولینا با دیگر محافل بالای شیلی تفاوتی نداشت. در سانتیاگو روشنفکران در کافه‌ها و کلوب‌ها گرد می‌آمدند، و فقط مردان را در آنها می‌پذیرفتند، زیرا عقیده عمومی بر این بود که زنان بهتر است آش هم بزنند و شعر گفتن را به مردان واگذارند. ابتکار مادر بزرگم در پذیرفتن زنان در تالار خویش نوآوری‌ای در حد کاری غیراخلاقی به‌شمار می‌آمد.

زندگی من در آن عمارت اربابی خیابان ایخرسیتو لیبرتادور دگرگون شد. برای نخستین بار از زمان درگذشت پدر بزرگم تانوچی پن احساس ثبات می‌کردم، احساس زندگی کردن در جایی که تکان نمی‌خورد و تغییری نمی‌کرد، نوعی دژ که

1. Camembert

2. Port-Salut

شالوده‌های آن در زمینی محکم و استوار قرار داشت. من بر سراسر خانه تسلط داشتم؛ رخنه و شکافی نبود که به آن سرک تکشیده باشم، یا گوشه‌دنجی که مدعی آن شده باشم، از جمله پشت‌بام که ساعت‌ها را در آنجا به تماشای کبوترها می‌گذراندم و نیز خوابگاه خدمتکاران که مرا از رفتن به آنجا منع کرده بودند. محوطه بزرگ باغ بین دو خیابان کشیده شده بود و دوتا ورودی داشت، ورودی اصلی در خیابان انجریست و لیبرتادور و ورودی خدمتکاران در خیابان پشت؛ ده‌ها اتاق نشیمن، اتاق خواب، باغچه، بهارخواب، مخفی‌گاه، اتاق زیر شیروانی، و راه‌پله در اینجا بودند. یک تالار سرخ بود، دیگری آبی، و سومی که فقط در موارد فوق‌العاده به کار می‌رفت، طلایی بود، و تالار اعجاب‌آوری هم بود احاطه شده با دیوارهای شیشه‌ای که اعضای خانواده وقت زیادی را در آن در میان گلدان‌های چینی، سرخس‌ها، و قناری‌های محبوس در قفس می‌گذرانند. در اتاق غذاخوری اصلی نقاشی دیواری‌ای به سبک نقاشی‌های پومپئی^۱ وجود داشت که هر چهار دیوار اتاق را می‌پوشاند، تعدادی قفسه در اتاق بود پر از کلکسیون‌هایی از چینی و نقره، و نیز چلچراغ کریستال قطره اشکی و پنجره بزرگی مزین به فواره کاشی‌کاری مغربی که همواره آب از آن فوران می‌کرد. وقتی مادر بزرگم از فرستادن من به مدرسه منصرف شد و کلاس‌های من با سنو ریئا پیندا روال عادی یافت من خیلی خوشحال شدم. هر بار که چیزی می‌پرسیدم، آن آموزگار بزرگ به جای پاسخ دادن، به من یاد می‌داد که چگونه پاسخ را پیدا کنم. به من یاد داد که افکارم را سامان دهم، تحقیق کنم، بخوانم و گوش بدهم، راه‌های چاره را پیدا کنم، راه‌حل‌های تازه برای مسائل قدیمی بیابم و به‌طور منطقی استدلال کنم. بالاتر از همه، به من یاد داد که هیچ چیز را کورکورانه باور نکنم، شک کنم، و حتی درباره آنچه به‌طور انکارناپذیر حقیقت به نظر می‌رسید سؤال کنم، مثلاً درباره برتری مرد بر زن، یا یک نژاد یا طبقه اجتماعی بر دیگری. اینها افکار ضاله و منحرب بودند در یک کشور پدرسالار که در آن سرخپوستان هیچ‌گاه به حساب نمی‌آمدند و کافی بود آدم در سلسله مراتب طبقات اجتماعی یک پله پایین بیاید تا از حافظه جمعی به کلی محو گردد. او اولین زن روشنفکر بود که من در عمرم دیدم.

۱. Pompeii شهر باستانی ویرانه‌ای در جنوب ایتالیا که در اوایل قرن ششم با قرن پنجم پیش از میلاد بنا شده است. در قرن اول بعد از میلاد از زلزله آسیب دید و در ۷۹ بعد از میلاد زیر گدازه‌های آتشفشان وزوو مدفون شد. از ۱۷۴۸ به بعد کاوش‌های فراوانی در آن انجام شده و آثار هنری باستانی آن کشف شده است.

نیوه‌آ با وجود همه هوش و ذکاوت و اطلاعاتش به پای او نمی‌رسید. نیوه‌آ با شتم خود و روح بزرگ بخشنده‌اش نیم‌قرن از زنان خود جلوتر بود، ولی هیچ‌گاه ژست روشنفکری نمی‌گرفت، حتی درگردهمایی‌های معروف خانه‌مادربزرگ. در آنجا او با سخنرانی‌های پر شورش درباره‌ی حق رأی زنان و تردیدهای دینی خود به‌طور درخشانی جلوه می‌کرد. از حیث ظاهر و قیافه، سنوریتا پیندا کاملاً شبیلیایی بود، آن آمیزه‌اسپانیایی و سرخپوستی که زنان کوتاه‌قد پهن‌سَرین به بار می‌آورد، با چشمان و موی سیاه، گونه‌های برجسته و گام‌هایی سنگین که گویی به زحمت از زمین‌کنده می‌شوند. روح او برای زمان و موقعیتش غیرعادی بود. عضو خانواده‌ای خوش‌بین و پر توان در جنوب بود؛ پدرش برای راه‌آهن کار می‌کرد، و از هشت برادر و خواهرش او تنها کسی بود که درسش را تمام کرد. او شاگرد و دوست دون پدرو تی، صاحب کتابفروشی عصر طلایی، بود، کاتالونیایی‌ای ناتراشیده گرچه مهربان و رنوف که او را در مطالعه‌اش راهنمایی می‌کرد و به او کتاب قرض می‌داد چون او خودش پول کافی برای خرید آنها را نداشت. در هر مبادله‌ی آرا و عقاید، هرچند پیش پا افتاده، تی با او مخالفت می‌کرد. مثلاً شنیدم که به او اطمینان می‌داد که آمریکایی‌های جنوبی ماکاک‌هایی با گرایش به زیاده‌روی، افراط‌کاری، و تن‌آسانی هستند، ولی در همان لحظه‌ای که سنوریتا پیندا این را قبول می‌کرد، وی بیدرنگ عقیده‌اش را عوض می‌کرد و می‌افزود که دست‌کم آنها از هم‌میهنان اسپانیایی‌اش هستند که همواره برآشفته و تحریک‌پذیرند و به کمترین بهانه‌ای یکدیگر را به دونل دعوت می‌کنند. هرچند غیرممکن بود که آن دو بر سر موضوعی به توافق برسند، ولی خیلی خوب با هم کنار می‌آمدند. دون پدرو تی باید دست‌کم بیست سال از آموزگار من بزرگتر بوده باشد، ولی وقتی شروع به صحبت می‌کردند، تفاوت سنی از میان برمی‌خاست: مرد در شور و هیجانش جوان می‌شد، و زن از حیث شخصیت و رشد یافتن بزرگتر می‌نمود.

در عرض مدت ده سال سه‌ورو و نیوه‌آ دل‌واله شش بچه داشتند و می‌خواستند تا تولید پانزده‌تا پیش بروند. من بیش از بیست سال است که نیوه‌آ را می‌شناسم، و در این مدت هیچ‌گاه او را ندیدم مگر اینکه بچه‌ای در آغوش داشته باشد؛ باروری او خود نکستی بود اگر اینهمه بچه‌ها را دوست نمی‌داشت. نیوه‌آ هر وقت سنوریتا پیندا

را می‌دید آهی می‌کشید و می‌گفت: «من هرچه لازم باشد می‌دهم تا تو به بچه‌های من درس بدهی.» آموزگارم جواب می‌داد: «ولی تعداد آنها خیلی زیاد است، سنیورا نیوه‌آ، و من با اورورا دستهایم پر است.» سه‌ورو یک حقوق‌دان سرشناس شده بود، یکی از جوان‌ترین تکیه‌گاه‌های جامعه و عضو برجسته حزب لیبرال. او با بسیاری از دیدگاه‌های سیاسی رئیس‌جمهور لیبرال موافق نبود، و چون نمی‌توانست انتقادهای خود را پنهان کند، هیچ‌گاه برای گرفتن مقام در دولت از او دعوت نشد، آرای او به زودی او را به تشکیل یک گروه مخالف سوق داد که هنگام شروع جنگ داخلی به جناح مخالف پیوست. و همچنین بود وضع در مورد ماتیلدا پیندا و دوستش از کتابفروشی عصر طلایی. پس‌دایی سه‌ورو در میان ده‌ها برادرزاده و خواهرزاده‌اش توجه خاص به من داشت؛ مرا «دخترخوانده‌اش» می‌نامید و می‌گفت که او نام دل‌واله را روی من گذاشته است، ولی هر بار می‌پرسیدم پدر واقعی‌ام کیست از پاسخ طفره می‌رفت و در عوض می‌گفت: «فرض کن منم.» طرح موضوع پیش مادر بزرگ باعث سردرد او می‌شد و اگر موی دماغ نیوه‌آ می‌شدم به من می‌گفت موضوع را با سه‌ورو در میان بگذارم. خلاصه گرفتار یک دور باطل بودم.

یک‌بار به پولینا دل‌واله گفتم: «مادر بزرگ، من نمی‌توانم با اینهمه اسرار زندگی کنم.»

وی جواب داد: «چرا نتوانی؟ بچه‌هایی که در شرایط وحشتناکی بار آمده‌اند همیشه خلاق‌تر می‌شوند.»

و من گفتم: «یا کارشان به دیوانگی می‌کشد.»

به من اطمینان داد که: «جنون درست و حسابی در میان دل‌واله‌ها دیده نشده، اورورا؛ فقط مقداری عجیب و غریب‌اند، همان‌طور که در هر خانواده آبرومند دیده می‌شود.»

سنیوریتا ماتیلدا پیندا سوگند می‌خورد که چیزی از اصل و نسب من نمی‌داند، و می‌افزود که جای نگرانی نیست، زیرا مهم نیست که ما از کجا به این جهان آمده‌ایم، بلکه مهم این است که به کجا می‌رویم؛ ولی وقتی نظریات وراثت مندل را به من درس می‌داد ناچار شد بپذیرد که به دلایل زیاد خوب است ما بدانیم اجداد ما چه کسانی بوده‌اند. مثلاً وضع من به چه صورتی درمی‌آمد اگر پدرم دیوانه‌ای بود که کارش دریدن گلوی زنان بود؟

انقلاب همان روزی شروع شد که من به بلوغ رسیدم. از خواب که بیدار شدم دیدم زیرپوشم به لکه‌هایی شکلاتی‌رنگ آغشته شده است. شرم‌زده و سراسیمه در حمام پنهان شدم تا آن را بشویم. وحشت‌زده مثل برق از جا پریدم تا موضوع را با مادر بزرگم در میان بگذارم و این‌بار او را در تخت باشکوهش نیافتم، و این در مورد کسی که تا ظهر از بستر بر نمی‌خاست خیلی غریب بود. از پله‌ها دوان دوان پایین رفتم و «قهوه‌ای» که دیوانه‌وار پارس می‌کرد دنبال می‌آمد؛ مانند اسبی رم کرده به داخل کتابخانه پریدم و خود را با سه‌ورو و پولینا دل‌واله رو در رو دیدم: سه‌ورو در لباس سفر و پولینا در حوله پالتویی ساتن ارغوانی‌ای که او را به اسقفی در هفته مقدس شبیه می‌کرد.

جیغ کشیدم و خود را در آغوش پولینا انداختم: «من دارم می‌میرم».

مادر بزرگم به خشکی جواب داد: «حالا زمان مناسبی برای این کار نیست».

سال‌ها بود که مردم از دولت شکایت داشتند، و اینک ماه‌ها بود که می‌شنیدیم پرزیدنت بالماسدا^۱ قصد دارد خود را دیکتاتور اعلام کند و در این کار با پنجاه و هفت سال احترام به قانون اساسی وداع گوید. این قانون اساسی را اشراف‌زادگانی نوشته بودند که می‌خواستند برای همیشه حکومت کنند و در نتیجه اختیارات زیادی به قوه مجریه اعطا کرده بودند. چون قدرت به دست کسی می‌افتاد که طبقه بالای جامعه با او سر موافقت نداشت، این طبقه بر آن فرد می‌شورید. بالماسدا، مرد باهوشی با افکار امروزی، بر روی هم چندان بد عمل نکرده بود. آموزش و پرورش را بیش از هر رئیس‌جمهور قبلی پیش برده بود، از نیتراهای شیلی در برابر شرکت‌های خارجی حراست کرده بود، و بیمارستان‌ها و کارهای متعدد مفید به حال همگان، به خصوص راه‌آهن، را گسترش داده بود، گرچه بسیاری از کارهایش ناتمام مانده بودند. شیلی قدرت نظامی و دریایی داشت؛ کشوری پر رونق بود، و پول رایج آن محکم‌ترین پول در آمریکای لاتین بود. با اینهمه اشرافیت نمی‌توانست او را به سبب میدان دادن به طبقه متوسط و سعی در حکومت کردن به کمک آنها ببخشد، و روحانیت نمی‌توانست جدایی کلیسا از دولت، ازدواج عرفی که جانشین ازدواج

شرعی شده بود، و قانونی که اجازه می‌داد مردگان از هر دین و آیینی در گورستان‌های عمومی دفن شوند را تحمل کند. (مسأله وحشتناکی شده بود خلاص شدن از شر اجساد کسانی که در زمان حیات خود کاتولیک نبودند، چه رسد به بیدینان و خودکشی‌کردگان که لاشه‌هایشان غالباً در آب‌کندها یا اقیانوس می‌گندید). به سبب این اقدامات، زنان یکجا دست از پشتیبانی رئیس‌جمهور برداشتند. گرچه آنان قدرت سیاسی نداشتند، ولی درخانه‌هاشان حکومت می‌کردند و تأثیر بزرگی اعمال می‌کردند. طبقه متوسط، که بالماسدا نفع زیادی به آن رسانده بود، نیز به او پشت کردند، و او مانند کسی که عادت دارد دستور دهد و فرمان براند، مانند هر زمیندار بزرگ آن روز، با نخوت به ایشان پاسخ داد. خاندان او مالک اراضی بسیار وسیعی بودند، یک استان تمام با ایستگاه‌های راه‌آهن، شهرها، و صدها روستایش. مردان دودمان او به منزله اربابان مهربان شهرت نداشتند، بلکه ستمکاران سختدلی بودند که با تفنگی بر بالین خویش می‌خوابیدند و احترام کورکورانه را از کارگران مزارع خویش چشم داشتند. شاید به این دلیل بود که بالماسدا فکر می‌کرد می‌تواند بر کشور همان‌گونه حکومت کند که بر املاک فتودالی‌اش. مردی بلند قد، خوش منظر، خوش بنیه بود، با پیشانی بلند و سر و وضعی اصیل، رابطه عاشقانه‌ای قصه‌گونه؛ بر پشت اسب بزرگ شده بود با تازیانه‌ای در یک دست و تپانچه‌ای در دست دیگر. او شاگرد یک مدرسه علمیه بود، ولی تا آنجا پیش نرفت که به کسوت قبا و ردا درآید؛ پر شور و خودپسند بود. لقبش ژولیده مو^۱ بود، که به دلمشغولی او به موهایش و سیبش، و خط ریشش اشاره داشت، و لباس‌های فوق‌العاده خوش دوختی که از لندن سفارش می‌داد زیانزد همگان بود. سخنرانی‌های پر طمطراق و ادعاهای مکرر او درباره عشق رشک‌آمیزش به شیلی را به مسخره می‌گرفتند، و می‌گفتند او چنان خود را با ملت یکی می‌داند که نمی‌تواند تصویری از ملت داشته باشد بی‌آنکه خودش بالای سر آن باشد؛ ملت من و نه هیچ کس دیگر! جمله‌ای بود که به او نسبت می‌دادند. سالیان سال حکومت کردن، او را به انزوا کشانده بود، و سرانجام رفتاری عجیب و غریب نشان می‌داد که از شیدایی تا افسردگی تغییر می‌کرد، ولی حتی در میان بدترین دشمنانش سیاستمداری خوشنام شناخته می‌شد و به درستکاری سرزنش‌ناپذیر شهره بود، مانند تقریباً همه رؤسای جمهور شیلی، که برخلاف

رهبران دیگر کشورهای آمریکای لاتین، خدمت دولتی را تهیدست‌تر از آن زمان که مقام را بر عهده گرفته بودند ترک می‌کردند. بالماسدا نگاهی به آینده داشت؛ رؤیای ملتی بزرگ را می‌دید، ولی آن قدر زنده ماند که پایان یک دوران و فروپاشی حزبی را که مدتی دراز قدرت را به دست داشت به چشم ببیند. ملت تغییر می‌کرد، و جهان نیز؛ رژیم لیبرال نیز به فساد گراییده بود. رؤسای جمهور جانشینان خود را منصوب می‌کردند، و مقامات کشوری و لشگری، هر دو، در انتخابات تقلب می‌کردند. حزب دولتی همواره برنده بود، آن هم به پاس زور به اصطلاح حیوانی که تعبیری خوش ساخت است، اگر بتوان چنین چیزی درباره آن گفت. حتی مردگان و غایبان به نامزدهای دولتی رأی می‌دادند؛ آرا خریده می‌شدند و افرادی را که نمی‌خواستند رأی بدهند با کتک وارد صف رأی‌دهندگان می‌کردند. رئیس جمهور با مخالفت سرسختانه محافظه‌کاران، معدودی از لیبرال‌های مخالف، همه روحانیان، و اکثر مطبوعات مواجه بود. برای نخستین بار افراطیون طیف سیاسی در امری یگانه به هم پیوسته بودند: شکست دادن دولت. هر روز معترضان مخالف در میدان آرماس [پارتن] ازدحام می‌کردند و پلیس سوار با چماق آنها را متفرق می‌کرد، و در آخرین دیدار رئیس جمهور از استان‌های کشور، سربازان مجبور شدند در برابر جمعیت خشمگینی که او را هو می‌کردند و گوجه‌فرونگی گندیده به طرفش پرتاب می‌کردند به زور شمشیر از او محافظت کنند. این همه نشانه‌های نارضایتی تأثیری بر او نکرد، گویی نمی‌فهمید که ملت دارد در آشوب می‌غلطد. به عقیده سه‌ورو دل‌واله و سنپوریتا ماتیلدا پیندا هشتاد درصد مردم از حکومت روگردان شده بودند و محترمانه‌ترین کار برای رئیس جمهور این بود که استعفا کند؛ جو تنش‌آلود تحمل‌ناپذیر شده بود و در هر لحظه‌ای ممکن بود به صورت آتشفشانی فوران کند. و این چیزی بود که آن روز صبح در ژانویه ۱۸۹۱ اتفاق افتاد، یعنی هنگامی که نیروی دریایی شورش کرد و کنگره رئیس جمهور را از مقام خود عزل کرد.

شنیدم که سه‌ورو دل‌واله می‌گفت «سرکوب و حشمتاکی را باید متظر بود، عمه. من برای پیکار به شمال می‌روم. خواهش می‌کنم مواظب نیوه‌آ و بچه‌ها باشید چون نمی‌دانم تا کی قادر به انجام دادن این وظیفه نخواهم بود.»

«تو پیش از این یک پایت را در جنگ از دست دادهای، سه‌ورو؛ اگر پای دیگری هم برود مثل کوتوله‌ها می‌شوی.»

«چاره‌ای ندارم. در سانتیاگو هم بمانم کشته می‌شوم.»

«این سوز و گدازهای نمایشی را کنار بگذار، اینجا ابرای نیست!»

ولی سه‌ورو دل‌واله اطلاعاتش بیشتر از عمه‌اش بود، و این موضوع دو سه روز بعد که ترور بند پاره کرد بر همگان معلوم گشت. واکنش رئیس جمهور این بود که کنگره را منحل و خود را دیکتاتور اعلام کند و مردی به نام خواکین گودوی^۱ را برای سازمان دادن سرکوب منصوب کند. گودوی آدم سادیستی بود معتقد به اینکه «اغیا باید تاوان ثروتشان را بدهند و فقرا تاوان فقرشان را؛ کشیشان را هم باید همه را تیرباران کرد» ارتش به دولت وفادار ماند، و آنچه به صورت یک شورش سیاسی آغاز شده بود به جنگ داخلی ترسناکی تبدیل شد، زیرا دو شاخه از نیروهای مسلح جلوی یکدیگر ایستادند. گودوی، با پشتیبانی آشکار فرماندهان ارتش به زندانی کردن هر نماینده کنگره مخالفی که می‌توانست گیر بیاورد پرداخت. همه تضمین‌های مدنی پایان گرفتند و جستجوهای خانه‌ها و شکنجه برنامه‌ریزی شده شروع شدند، در حالی که رئیس‌جمهور در قصر خویش در به روی خود بست. و شیوه‌های مریدبازی‌اش او را مطرود ساختند، ولی او راه دیگری برای مطیع کردن مخالفان سیاسی‌اش نمی‌یافت. بیش از یک‌بار از او شنیدند که می‌گفت «منی خواهم چیزی راجع به این اقدام‌ها بدانم»، در خیابانی که کتابفروشی عصر طلایی در آن قرار داشت، به سبب فریادهای کسانی که در پاسگاه پلیس، آن نزدیکی‌ها کتک می‌خوردند، کسی نمی‌توانست شب بخوابد یا روز بیرون بیاید. البته هیچ‌یک از این مسائل در جلوی بچه‌ها به زبان نمی‌آمدند، ولی من همه‌چیز را می‌دانستم زیرا با همه سوراخ سنبه‌های خانه آشنا بودم، و چون در آن ماه‌ها هیچ کار دیگری نداشتم خودم را به جاسوسی گفتگوی بزرگترها سرگرم می‌کردم. در حالی که دیگ جنگ در بیرون می‌جوشید ما در درون خانه مثل صومعه‌ای مجلل زندگی می‌کردیم. مادر بزرگ پولینا به دنبال نیوه‌آ و فوج بچه‌ها، دایه‌ها، و پرستارهای بچه فرستاد و خانه را همچون حصاری نفوذناپذیر قفل و بست کرد، و معتقد بود که هیچ کس جرأت نمی‌کند به خانه بانویی از مرتبه اجتماعی او که با شهروندی بریتانیایی عروسی کرده بود حمله آورد. فردریک ویلیامز، در اقدامی کاملاً به‌جا، پرچم انگلیس را بر فراز بام خانه برافراشت و سلاح‌هایش را روغن‌کاری کرد.

سه‌ورو دل‌واله درست به موقع برای جنگیدن به شمال عزیمت کرد؛ روز بعد به

1. Joaquin Godoy

خانه او حمله کردند، و اگر او را می‌یافتند کارش به بازداشتگاه پلیس سیاسی می‌کشید که در آن ثروتمند و فقیر به یکسان شکنجه می‌شدند. نیوه آ طرفدار رژیم لیبرال بود، مانند سه‌ورو دل‌واله، ولی هنگامی که رئیس‌جمهور سعی کرد جانشینش را از راه فریبکاری منصوب کند و همزمان کنگره را لگدمال کند وی مخالفی سرسخت با این رژیم گشت. در خلال ماه‌های انقلاب، وی که آبستن یک جفت دوقلو بود و شش بچه را سرپرستی می‌کرد، وقت و جسارت فعالیت برای مخالفان را به خود داد، آن هم از راه‌هایی که در صورت دستگیر شدن به قیمت جانش تمام می‌شد. گرچه همه فعالیت‌های نیوه‌آ با اطلاع کامل ویلیامز بود، او پنهانی از مادر بزرگ پولینا عمل می‌کرد، که دستور اکید داده بود که وی از دید دور باشد و توجه مقامات را جلب نکند. سنپوریتا ماتیلدا پیندا کاملاً با فردریک ویلیامز مخالف بود، به این معنی که اولی سوسیالیست بود و دومی سلطنت‌طلب، ولی نفرت آنها از دولت آنها را با هم متحد می‌ساخت. در یکی از اتاق‌های پستی که مادر بزرگم هیچ‌گاه به آنها قدم نمی‌گذاشت، آنها یک ماشین چاپ کوچک را به کمک دون پدروتی راماندازی کردند، و در آنجا هجونا‌مه‌ها و جزوه‌های انقلابی‌ای چاپ می‌کردند که سنپوریتا پیندا آنها را در زیر شنش پنهان می‌کرد و خانه به خانه پخش می‌کرد. مرا قسم دادند که راجع به آنچه در آن اتاق می‌گذشت به کسی چیزی نگویم، و نگفتم، زیرا مخفی‌کاری به نظرم بازی جذابی می‌رسید، و من هیچ تصویری از خطری که خانواده را تهدید می‌کرد نداشتم. ولی در پایان جنگ داخلی پی بردم که خطر واقعی بود؛ با وجود موقعیت ممتاز پولینا دل‌واله هیچ کس از دست توانای پلیس سیاسی در امان نبود. خانه مادر بزرگم جای امنی که ما گمان می‌کردیم نبود؛ پول، ارتباطات، و شهرتش او را از تهاجم پلیس به خانه‌اش، یا شاید حتی زندان، مصون نمی‌داشت. آشوب آن ماه‌ها به نفع ما عمل کرد، همان‌طور که مخالفت اکثریت مردم به ما کمک می‌کرد، زیرا کنترل کردن همه مردم کاری ناممکن بود. حتی در میان پلیس هم انقلاب حامیانی داشت که به همان افرادی که قرار بود دستگیر شوند کمک می‌کردند. سنپوریتا پیندا در هر خانه‌ای را که می‌زد تا هجونا‌مه‌هایش را پخش کند به گرمی از او استقبال می‌کردند.

برای یک دفعه هم که شده سه‌ورو و خویشانش در یک جبهه بودند؛ در این مبارزه محافظه‌کاران به یک بخش از لیبرال‌ها پیوسته بودند. بقیه خاندان دل‌واله به انزوی املاکشان، هرچه دورتر از سانتیاگو، پناه بردند، و مردان جوان برای جنگ به شمال رفتند؛ در اینجا سهامی از داوطلبان تشکیل می‌شد که واحدهای شورشی

نیروی دریایی آن را تقویت می‌کردند. ارتش وفادار به دولت که قرار بود مستی شهروندان غیرنظامی مخالف را در عرض چند روز سرکوب کند هیچ تصویری از مقاومتی که با آن مواجه می‌شد نداشت. نیروی دریایی و انقلابیون رهسپار شمال شدند تا معادن نترات را تصرف کنند که منبع اصلی درآمد ملت بود و هنگ‌هایی از ارتش منظم در آنجا مستقر بودند. در نخستین رویارویی جدی، نیروهای دولتی پیروز شدند و پس از نبرد همهٔ مجروحان و اسیران را به همان شیوهٔ جنگ پاسیفیک در ده سال پیش کشتند. ددمنشی این کشتار چنان خشم انقلابیون را شعله‌ور ساخت که وقتی دو نیرو بار دیگر در پیکار رویارو شدند پیروزی قاطعی به دست آوردند. این بار نوبت آنها بود که شکست‌خوردگان را قتل‌عام کنند. در نیمهٔ ماه مارس، هواداران کنگره، نامی که بر شورشیان نهاده بودند، پنج ایالت را در شمال در اختیار داشتند و یک شورای دولتی تشکیل داده بودند، درحالی که در جنوب رئیس‌جمهور بالماسنا دقیقه به دقیقه هوادارانش را از دست می‌داد. آنچه از ارتش وفادار در شمال باقی مانده بود به ناچار برای پیوستن به بدنهٔ ارتش در جنوب عقب‌نشینی کرد. پانزده‌هزار مرد جنگی رشته‌کوه‌ها را پیاده طی کردند، وارد بولپوی شدند، آرژانتین را زیر پا نهادند، و سپس دوباره از کوه‌ها گذشتند تا به سانتیاگو برسند. آنان، از پای درآمد از خشکی، ریش‌هاشان بلند شده، و جامه‌هاشان پاره گشته، به پایتخت رسیدند؛ هزاران کیلومتر را از میان دره‌های ژرف و کوه‌های بلند، گرمای دوزخ و یخبندان ازلی، قطب‌های مخالف گرچه مهمان‌ناپذیر، طی کردند، و در این سفر دشوار لامها و ویکونیا‌های فلات مرتفع، کدوقلیانی و آرمادیلوهای مرغزارها، و پرندگان قله‌های سر به فلک کشیده را جمع‌آوری کردند. از آنان می‌بایست همچون قهرمانان استقبال می‌شد. از روزگار فاتحان بیرحم اسپانیایی چنین کار بزرگی سابقه نداشت. ولی تنها معدودی در این استقبال شرکت کردند؛ مخالفان همچون بهمنی که جلوگیری از آن غیرممکن بود رشد کرده بودند. خانهٔ ما با درها و کرکره‌های بسته‌اش هیچانی نشان نداد. و مادر بزرگم دستور داد که هیچ کس نباید سرش را بیرون کند، ولی من که نمی‌توانستم بر کنجکاوای ام غلبه کنم به پشت‌بام رفتم تا رژه را تماشا کنم.

دستگیری، غارت، شکنجه، و مقررات، مخالفان را در بیم و دلهره نگه می‌داشت؛ خانوادمای نبود که تکه‌پاره نشده باشد، هیچ کس نبود که فارغ از ترس باشد. سربازان گشت‌های خافلگیرکننده می‌زدند تا مردان جوان را سربازگیری کنند، به مراسم

خاکسپاری، جشن‌های عروسی، مزارع، و کارخانه هجوم می‌آوردند تا مردانی را که می‌توانستند اسلحه حمل کنند دستگیر کنند و به زور با خود ببرند. کشاورزی و صنعت به سبب نبود نیروی کار فلج شد. قدرت بیش از حد ارتش غیرقابل تحمل می‌شد و رئیس‌جمهور دریافت که باید آن را مهار کند، ولی موقعی به این فکر افتاد که خیلی دیر بود؛ ارتش بیش از حد مغرور شده بود، و این نگرانی وجود داشت که آنها بالماسدا را سرنگون کنند و دیکتاتوری نظامی‌ای سر کار آورند، هزاربار ترسناک‌تر از سرکوب تحمیل شده به دست پلیس سیاسی گودوی. نیه‌آ به ما هشدار می‌داد که «هیچ چیز به اندازه قدرت مصون از بازخواست خطرناک نیست.» از سنویریتا پیندا پرسیدم چه تفاوتی بین دولت و انقلابیون هست و او پاسخ داد که هر دو برای مشروعیت می‌جنگند. چون این سؤال را از مادر بزرگ کردم جواب داد، هیچ تفاوتی ندارند، همه‌شان پست و بی‌وجدان‌اند.

وحشت در خانه ما را کوفت، آن‌گاه که مأموران دولت دون پدرونی را دستگیر کردند و به یکی از سیاه‌چال‌های مخوف گودوی بردند. به حق شک برده بودند که او مسئول پنخش اعلامیه‌های سیاسی ضد دولتی در سطح شهر است. در یک شب ماه ژوئن، یکی از آن شب‌های باران ملالت‌بار و باد توفنده که ما در اتاق غذاخوری غیررسمی شام می‌خوردیم، ناگهان در باز شد و سنویریتا ماتیلدا پیندا بی‌خبر به درون شافت، با چشمانی وحشت‌زده، رنگ‌پریده، و شنلی خیس از باران.

مادر بزرگم که از بی‌نزاکتی آموزگار عصبانی شده بود پرسید: «چی شده؟»

سنویریتا پیندا بی‌مقدمه چینی گفت او باش گودوی به کتابفروشی عصر طلایی حمله کرده‌اند، هر کس را در آنجا حضور داشته کتک زده‌اند و سپس دون پدرونی را در کالسکه بی‌روزی بردماند. مادر بزرگم چنگال در دست حاج و واج ماند، و متظر چیز دیگری بود که ورود شرم‌آور این زن را توجیه کند؛ او سنویریتا را درست نمی‌شناخت و نمی‌توانست بفهمد چرا این خبر این اندازه مهم است. او هیچ تصویری نداشت که کتابفروش تقریباً هر روز از در خیابان پشتی وارد خانه او می‌شده و جزوه‌های انقلابی خود را با ماشین چاپی که در زیر سقف خانه خود او پنهان کرده بودند چاپ می‌کرده است. از سوی دیگر نیه‌آ، ویلیامز، و سنویریتا پیندا می‌توانستند حدس بزنند که چه پیش خواهد آمد وقتی آن بینوای بخت برگشته مجبور به اعتراف

شود و آنها می‌دانستند که زود یا دیر چنین خواهد شد زیرا شیوه‌های گودوی جایی برای شک نمی‌گذاشت. دیدم که آن سه نفر نگاه‌های وحشت‌زده‌ای مبادله کردند، و گرچه من نمی‌توانستم دامنه‌ی اتفاقاتی را که می‌توانست روی دهد بفهمم، می‌توانستم منشأ آن را حدس بزنم.

پرسیدم: «به علت آن ماشینی که ما در اتاق عقبی داریم؟»

مادر بزرگم فریاد کرد: «کدام ماشین؟»

معاهده‌ی پنهانی بادم آمد و شروع کردم که «هیچ ماشینی... ولی پولینا دل‌واله مجال نداد بقیه‌ی حرفم را بزنم، گوش مرا گرفت و با خشونتی غیرعادی تکان داد. در این حال جینگ‌کشان می‌گفت: «کدام ماشین، از تو می‌پرسم، از تو تخم شیطان!»

فردریک ویلیامز گفت: «من می‌گویم، پولینا، بچه را رها کن. او در این موضوع مسئولیتی ندارد، موضوع یک ماشین چاپ است.»

مادر بزرگ نعره زد: «ماشین چاپ؟ اینجا؟ در خانه‌ی من؟»

نیوه‌آ آهسته گفت: «فکر می‌کنم همین‌طور است، عمه.»

«تفا! حالا چه کار کنیم؟» و بانوی بزرگ در صندلی راحتی‌اش فرورفت و سرش را در دست‌ها گرفت، و در این حال زیر لب می‌گفت خانواده‌اش به او خیانت کرده‌اند، و ما باید بهای این بلاهت بی‌مانند را بپردازیم، می‌گفت ما کودنیم، می‌گفت که نیوه‌آ را با آغوش باز پذیرفته و حالا نگاه کن چطور پاسخ محبت او را داده است، گفت شاید فردریک نمی‌داند که این کار به قیمت‌کننده شدن پوست همه‌شان تمام می‌شود، گفت که ما در انگلیس یا در کالیفرنیا نیستیم، و او باید وضعیت خیلی را بفهمد؛ و اضافه کرد که دیگر هیچ وقت نمی‌خواهد در عمرش سنپوریتا پیندا را ببیند، و از حالا ورود او را به این خانه یا حرف‌زدنش با نوه‌اش را ممنوع می‌کند.

فردریک ویلیامز دستور داد کالسه را آماده کنند و اعلام کرد که دارد راه می‌افتد تا «مسأله را حل کنند»، و این کاری بود که نه تنها به مادر بزرگ آرامش نمی‌بخشید، بلکه وحشت او را افزون می‌کرد. سنپوریتا ماتیلدا پیندا به نشانه‌ی خداحافظی با من دست تکان داد و رفت، و من تا سال‌ها بعد او را ندیدم. ویلیامز یکسر به دفتر نمایندگی سیاسی آمریکای شمالی رفت، و درخواست ملاقات با آقای پاتریک ایگن^۱، دوست و همبازی بریجس را کرد که در این ساعت میزبان یک ضیافت رسمی با شرکت

1. Patrick Egan

دیگر اعضای هیأت سیاسی بود. ایگن از دولت پشتیبانی می‌کرد، ولی مانند اکثر مردمان آمریکای شمالی عمیقاً دموکرات نیز بود، و از شیوه‌های گودوی نفرت داشت. پنهانی به حرف‌های فردریک ویلیامز گوش داد و بیدرنگ قراری برای ملاقات و گفتگو با وزیر کشور گذاشت؛ وزیر همان شب او را پذیرفت، ولی توضیح داد که مداخله در کار زندانی در اختیار او نیست. با اینهمه توانست قرار ملاقاتی با رئیس جمهور در اوایل صبح روز بعد بگذارد. این شب، درازترین شبی بود که مادر خانه مادر بزرگم گذرانیدیم. هیچ کس به بستر نرفت. من شب را، گلوله شده با «قهوه‌ای» در یک صندلی راحتی در تالار، گذراندم، و در این حال کلفت‌ها و خدمتکاران با چمدان‌ها و صندوق‌ها، دایه‌ها و پرستارها که بچه‌های نیوه‌آ را در آغوش داشتند و خدمه آشپزخانه با سبدهای مواد غذایی سراسر شب به این سو و آن سو می‌شتافتند. حتی یک جفت قفس پرنده با پرنده‌های محبوب مادر بزرگم سرانجام کارشان به کالسکه‌ها کشید. ویلیامز و باغبان، که مردی مورد اعتماد بود، ماشین چاپ را پیاده کردند، قطعات آن را در پشت حیاط سوم زیر خاک کردند، و همه اوراق مخاطره‌آمیز را سوزاندند. سحرگاه دو کالسکه خانوادگی، که چهار خدمتکار مسلح سوار بر اسب آنها را بدرقه می‌کردند، آماده بودند که ما را به خارج از سانتیاگو ببرند. قرار شد بقیه افراد خانوار در نزدیک‌ترین کلیسا پناه بجویند تا کالسکه‌های دیگری اندکی بعد آنها را سوار کنند. فردریک ویلیامز نمی‌خواست با ما بیاید.

وی گفت: «مقصر اصلی این ماجرا منم، و باید برای حفاظت از خانه در اینجا بمانم.»

پولینا دل‌واله به التماس از او خواست: «خواهش می‌کنم با ما بیا. زندگی تو بیش از این خانه و همه اموال دیگرم برای من ارزش دارد.»
«آنها جرأت نمی‌کنند که به روی من دست دراز کنند. من یک شهروند بریتانیایی‌ام.»

«ساده نباش فردریک. باور کن، این روزها هیچ کس در امان نیست.»

ولی قانع کردن او امکان نداشت. گونه‌های مرا بوسید، دست‌های مادر بزرگم را مدتی دراز در دست گرفت، و به نیوه‌آ بدرود گفت؛ در این حال نیوه‌آ، نمی‌دانم از ترس یا به علت آبستی جلوفتاده‌اش، مانند مارماهی بیرون مانده از آب نفس نفس می‌زد. ما همچون خورشید کمرویی که سعی می‌کند قله‌های برفی سر بر آسمان

کشیده را روشن کند خانه را ترک کردیم؛ باران بند آمده و آسمان صاف بود، ولی باد سردی صغیرکشان از شکاف‌های کالسه به درون نفوذ می‌کرد. مادر بزرگم مرا تنگ در آغوش خود نگه داشت و در شنل پوست روباهش، همان شنلی که قهوه‌ای یک‌بار در اوج شهوت به آن آسیب رسانده بود، پوشاند. دهانش از خشم و ترس تنگ بسته بود، ولی سبدهای غذایش را از یاد نبرده بود و ما تازه از سانتیاگو بیرون آمده در جاده‌ای به سمت جنوب پیش می‌رفتیم که وی آنها را باز کرد و جوجه‌های سرخ کرده، تخم‌مرغ‌های آب‌پز، شیرینی‌ها، پنیرها، نان، شراب، و ماء‌الشعیر، در آن حد که برای همه سفر کافی بود، را نمایان ساخت.

عموها و عمه‌ها، دایی‌ها و خاله‌های دل‌واله که با آغاز قیام در ژانویه به روستا گریخته بودند با خوشحالی از ما استقبال کردند، زیرا ما هفت ماه سکون کسالت‌بار و رخوت آور را می‌شکستیم و خبرهایی با خود آورده بودیم. این خبرها به هیچ‌وجه دلپذیر نبودند ولی آگاهی از آنها از بی‌خبری بهتر بود. من با عمو و عمه‌زاده‌ها، دایی و خاله‌زاده‌هایم آشنا شدم، و آن روزها که برای بزرگترها اعصاب خردکن بودند برای بچه‌ها حالت گذراندن تعطیلات را داشتند. به قدر کافی شیر تازه، پنیر تازه، و میوه و غذای نگهداری شده از تابستان در اختیار داشتیم: اسب‌سواری می‌کردیم، وقتی باران می‌بارید در گِل‌ها شلپ‌شلپ می‌کردیم، در اصطبل‌ها و اتاق‌های زیر شیروانی بازی می‌کردیم، نمایش اجرا می‌کردیم، گروه همسرایانی را تشکیل می‌دادیم که کاملاً افتضاح بود، زیرا هیچ‌یک از ما استعداد موسیقی نداشت. جاده محصور با سپیدارها که به خانه منتهی می‌شد از میان دره سرسبزی می‌گذشت که در آن آثار کمی از زمین‌های شخم‌زده دیده می‌شد و مراتع به حال خود رها شده بودند. گاه‌به‌گاه ردیف‌هایی از چوب‌های خشک تکیده می‌دیدیم که به قول مادر بزرگم ناکستان بودند. اگر از کنار یک روستایی در طول جاده می‌گذشتیم، وی کلاه حصیری‌اش را از سر برمی‌داشت و با چشمانی به زمین دوخته به اربابانش سلام می‌کرد. به ما می‌گفت «لطف دارید.» مادر بزرگم وقتی به مقصد رسیدیم خسته و بدخلق بود، ولی پس از چند روز چتر خود را باز کرد و در حالی که «قهوه‌ای» در کنارش بود با کنجکاوای در املاک خود به راهپیمایی پرداخت. می‌دیدم که چوب‌های تابدار تاک را واری می‌کند و جابه‌جا مثنی خاک برمی‌دارد و در کیسه‌های کوچک مرموزی می‌ریزد. ساختمان U-مانند، خشتی، سفال‌پوش خانه محکم و استوار بود، بدون اثری از ظرافت ولی برخوردار از دیوارهای سحرآمیزی که گواه بر تاریخچه‌ای طولانی

بودند. در تابستان بهشتی بود سرشار از درختان پربار از میوه‌های شیرین، رایحه گل‌ها، چهچهه پرندگان پر شور، و وزوز زنبوران سختکوش، ولی در زمستان در زیر نم‌نم سرد و گزنده باران و آسمانی پایین کشیده به پیرزنی ترشرو شباهت داشت. روز خیلی زود شروع می‌شد و غروب هنگام پایان می‌گرفت؛ در این ساعت ما در اتاق‌های بزرگی که نور شمع‌ها و چراغ‌های نفتی آنها را چندان روشن نمی‌کرد گرد می‌آمدیم. هوا سرد بود، ولی ما گرداگرد میزهایی پوشیده از پارچه‌ای ضخیم می‌نشستیم که در زیر آنها خدمتکاران منقل‌هایی از ذغال‌سنگ برای گرم شدن پاهای ما گذاشته بودند. شراب سرخی می‌نوشیدیم غنی گشته با شکر، پوست پرتقال، و دارچین، که فرو دادن آن را آسان می‌کرد. عموها و دایی‌های دل‌واله این شراب صاف نشده را برای مصرف خانواده تولید می‌کردند، ولی مادر بزرگم معتقد بود که بیشتر به درد پاک کردن رنگ می‌خورد تا قطره قطره ریختن در گلوی آدمی. هر ملک با برگ و بار که شایسته این نام بود درختان تاک نیز در خود داشت و شراب خود را تأمین می‌کرد، برخی شراب‌ها بهتر از مال دیگران بود، ولی این یک به‌خصوص تلخ و بدمزه بود. عنکبوت‌ها تارهای ظریف خود را بر روی سقف قاب‌بند می‌تیدند، و موش‌ها با خیال راحت و رجه رجه می‌کردند زیرا گربه‌های خانه نمی‌توانستند تا آن ارتفاع بالا بروند. دیوارهای با دوغاب سفید شده یا نیلی‌رنگ عاری از تزئینات بودند، ولی همه‌جا پر بود از کتده‌کاری‌هایی از قدیسان و مسیح به صلیب کشیده. در آستانه در ورودی پیکرهای از مریم باکره بود با سر، دست‌ها و پاهایی از چوب، چشمانی شیشه‌ای آبی‌رنگ، و موهای آدمی. او را همواره با گل‌های تازه و شمع‌های نذری روشن تقدیس می‌کردند، و ما هم هنگام عبور از کنار او بر خود صلیب می‌کشیدیم؛ هیچ کس بدون سلام کردن به باکره مقدس نمی‌آمد و نمی‌رفت. هفته‌ای یک‌بار لباس‌های باکره را عوض می‌کردند؛ قفسه‌ای پر از لباس‌های عصر رونسانس هم بود، و برای مراسم، شل جواهرنشانی از پوست قاقم را که روزهای بهتری به خود دیده بود به تن او می‌کردند. روزی چهاربار غذا می‌خوردیم، با تشریفات طولانی، که هیچ‌یک پایان نمی‌یافت مگر پس از آنکه وعده بعدی شروع شود؛ در نتیجه مادر بزرگم فقط وقتی از پشت میز برمی‌خاست که بخوابد یا به نمازخانه برود. در ساعت هفت بامداد در مراسم عشای ربانی که پدر تئودورو ری‌سکو^۱ اجرا

می‌کرد حضور می‌یافتیم؛ وی با عمه‌ها و عموهایم زندگی می‌کرد، کشیشی نسبتاً کهنسال که از فضیلت مدارا و تساهل برخوردار بود؛ در پیش او هیچ گناهی، جز خیانت یهودا، غیرقابل بخشایش نبود. به عقیده پدر ری‌یسکو، حتی گودوی وحشت‌آفرین در آغوش خداوند تسلی می‌یافت. نیوه‌ا اعتراض می‌کرد که «این دیگر نه، پدر؛ ببینید، اگر گودوی قابل عفو باشد، من ترجیح می‌دهم که همه بچه‌هایم را جمع کنم و با یهودا به جهنم بروم.» پس از غروب آفتاب اعضای خانواده با بچه‌ها، خدمتکاران، و کارگران مزرعه برای نماز دور هم جمع می‌شدند. هرکس شمع می‌داشت و سپس در یک صف به طرف نمازخانه واقع در انتهای جنوبی خانه رهسپار می‌شد. به تدریج من به مراسم روزانه که نمایانگر تقویم، فصل‌ها، و عمرها بود علاقه‌مند می‌شدم؛ از آذین کردن محراب با گل‌ها و تمیزکردن جام زرین عشای ربانی لذت می‌بردم. کلمات مقدس شعر بودند:

خدایا وعده‌های بهشتت برای دوست داشتن تو
شوری در من بر نمی‌انگیزد،
نیز تهدید دوزخ که چنان از آن می‌ترسم،
و فقط مرا از نافرمانی تو باز می‌دارد.

خداوندا تو مرا به تأثر و آمی‌داری
و من متأثر می‌شوم، آن‌گاه که ببینم
مسخره‌ات می‌کنند و بر صلیب می‌خکویت می‌کنند،
متأثر می‌شوم آن‌گاه که زخم‌های پیکرت را ببینم؛
و دلم می‌گیرد از ریشخند و تمسخری که در مرگت
بر تو بارید.

و دست آخر عشق تو است که مرا به هیجان می‌آورد،
عشقت که چنان بزرگ است که اگر بهشتی نبود،
باز ترا دوست داشتم، و اگر دوزخی نبود،
باز از تو می‌هراسیدم.

دوست داشتن تو دلیلی نمی‌خواهد،

چه اگر حتی امیدی نمی‌یستم بدانچه امیدوارم،
باز هم ترا دوست داشتم چنانکه دوست دارم.

فکر می‌کنم دل سخت مادر بزرگم اندکی نرم شد. زیرا پس از آن اقامت در روستا به تدریج به مذهب نزدیک‌تر گشت؛ به اختیار خود به کلیسا رفتن را آغاز کرد، و نه فقط برای اینکه او را ببینند که به کلیسا می‌رود؛ از دشنام دادن به کشیشان از سر عادت دست برداشت و چون به سانتیاگو برگشتیم دستور ساختن نمازخانه زیبایی را داد با شیشه‌های مشجر در خانماش واقع در خیابان اِجر سیتو لیبرتادور، و در آنجا به شیوه خود عبادت می‌کرد. با آیین کاتولیک همدل نبود، از این‌رو آن را با سلیقه خود سازگار کرد. پس از دعاهای شبانه با شمع هایمان به اتاق بزرگ نشیمن بر می‌گشتیم تا شیر قهوه بخوریم، و در این حال زنان بافتنی می‌بافتند یا قلابدوزی می‌کردند، و ما کودکان با ترس و وحشت به قصه‌های ارواح که دایی‌هایمان می‌گفتند گوش می‌دادیم. هیچ چیز برای ما ترسناک‌تر از ایمبونچ^۱، موجود شریری در اساطیر سرخپوستی، نبود. به ما می‌گفتند که سرخپوستان کودکان نوزاد را می‌دزدیدند تا آنها را به ایمبونچ‌ها تبدیل کنند؛ پلکها و نشیمن آنها را می‌دوختند، آنها را در غارها بزرگ می‌کردند، با خون تغذیه‌شان می‌کردند، پاهایشان را قطع می‌کردند. سرشان را رو به عقب می‌چرخاندند، یک دست را در زیر پوست پشتشان جا می‌دادند، و به این شکل انواعی از قدرت‌های فوق طبیعی کسب می‌کردند. ما بچه‌ها از ترس اینکه طعمه یک ایمبونچ شویم، هیچ وقت بعد از غروب آفتاب سرمان را از در بیرون نمی‌کردیم، و بعضی از ما، از جمله خود من، که تیره پشتمان از کابوس‌های شبانه ترسناک می‌لرزید، هنگام خواب سرمان را در زیر روانداز پنهان می‌کردیم. مادر بزرگم سعی می‌کرد برای من استدلال کند که «چه خرافاتی احمقی هستی تو، اورورا! همچو چیزی که تو آنرا ایمبونچ می‌نامی، اصلاً وجود ندارد. تو فکر می‌کنی که یک نوزاد می‌تواند پس از اینهمه آزار و شکنجه زنده بماند؟» ولی هیچ استدلالی نمی‌توانست مانع به هم خوردن دندان‌های من شود.

نیوه‌آ، چون همیشه باردار بود، به شمارش روزها اعتماد نمی‌کرد، ولی در عوض نزدیکی زایمان بعدی را از روی تعداد دفعاتی که سر لگن می‌نشت محاسبه می‌کرد. هر وقت که در دو شب متوالی سیزده‌بار بیدار می‌شد، هنگام صبحانه اعلام می‌کرد که زمان فرستادن به دنبال دکتر است، و در واقع انقباضات رحم او همان روز شروع می‌شد. هیچ دکتری در آن ناحیه یافت نمی‌شد، از این رو کسی پیشنهاد کرد که یک نفر را به دنبال ماما در نزدیک‌ترین دهکده بفرستند. معلوم شد که او یک مایگا^۱، یک سرخپوست ماپوچه^۲ با سن نامشخص است؛ سرپایش قهوه‌ای‌رنگ بود؛ پوست، گیسو، حتی لباس‌های رنگ‌شده با رنگ‌های گیاهی‌اش. وی سوار بر اسب از راه رسید و با خود کیسه‌ای حاوی گیاهان، روغن‌ها، و شربت‌های دارویی آورد؛ خود را در بالاپوشی پیچیده بود که در جلوی سینه‌اش با گل سینه‌نقره‌ای بزرگی ساخته شده از سکه‌های قدیمی مستحمرات سنجاق می‌شد. خاله‌هایم اندکی وحشترده شدند، زیرا به نظر می‌رسید که مایگا به تازگی از اعماق آروکانیا^۳ بیرون آمده است، ولی نیوه‌آ بدون نشانی از بی‌اعتمادی او را پذیرا شد؛ او از آنچه در پیش رو داشت نمی‌ترسید زیرا پیش از این شش بار آن را از سر گذرانده بود. زن سرخپوست خیلی کم با زبان اسپانیایی آشنایی داشت، ولی به نظر می‌رسید که در کارش وارد است، و چون بالاپوش از تن گرفت دیدیم پاکیزه است. بر طبق سنت، فقط زنانی که پیش از این آبستن شده بودند می‌توانستند به اتاقی که زنی در آن می‌زاید قدم گذارند، از این رو زنان جوان و کودکان به انتهای دیگر خانه رفتند و مردان با چوب‌های بیلبارد خود در اتاق بیلبارد گرد آمدند تا بازی کنند و بنوشند و سیگار بکشند. نیوه‌آ را به اتاق خواب اصلی بردند، و زن سرخپوست با دو سه نفر از زنان سالمند خانواده که به نوبت دعا و کمک می‌کردند، همراه او رفتند. دومیغ سیاه را آب‌پز کردند تا آبگوشی مقوی برای تقویت بنیه مادر، پیش و بعد از زایمان، تهیه کنند، و چای گل‌گاوزبان دم کردند تا در صورت بروز بحرانی در تنفس زانو یا وقوع مشکل تنفسی به او بدهند. کنجکاوای من قوی‌تر از تهدید مادر بزرگم بود که گفت اگر مرا جایی دوروبر نیوه‌آ ببیند سر و کارم با شلاق خواهد بود، و از اتاق‌های عقبی بی‌سر و صدا به پشت اتاق زانو رفتم. خدمتکاران را دیدم که با پارچه‌های سفید و لگن آب گرم و روغن بابونه

1. meica

2. Mapuche

3. Araucania

برای ماساژ شکم در رفت و آمد بودند، همچنین پتو می‌آوردند و زغال‌سنگ برای متقل، زیرا هیچ چیز به اندازه لرز زایمان، یعنی لرزیدن در ضمن زایمان، نگران‌کننده نبود. می‌توانستم پیچ‌پیچ زنان را که مدام حرف می‌زدند و می‌خندیدند بشنوم. به نظرم نمی‌رسید که در طرف دیگر اتاق از درد و رنج خبری باشد؛ برعکس به نظر می‌رسید که به همه خوش می‌گذرد. چون نمی‌توانستم از مخفی‌گاهم چیزی ببینم، و نسیم شبیح‌گون راهروها موی پس‌گردنم را به هوا می‌برد، به زودی خسته شدم و رفتم با پسرخاله‌هایم بازی کنم، ولی بعداً فرود آمدن سایه شب و هنگامی که اعضای خانواده در نمازخانه گرد آمدند، بی‌سر و صدا به مخفی‌گاهم برگشتم. در این موقع صداها خاموش گشته بود و من می‌توانستم ناله‌های دردآلود نیوه‌آ؛ پیچ‌پیچ دعاخوان‌ها، و صدای برخورد باران بر سفال سقف را به وضوح بشنوم. من در یک گوشه تالار قوز کرده بودم و از ترس می‌لرزیدم، زیرا یقین داشتم که سرخپوست‌ها می‌توانستند ببینند بچه نیوه‌آ را بدزدند. و چه کار می‌توانستیم بکنیم اگر مایکا خود یکی از جادوگرهایی می‌بود که نوزادان را به ایبوپیچ تبدیل می‌کردند؟ دیگر می‌خواستیم به سرعت به نمازخانه برگردم که روشن بود و افراد خانواده آنجا بودند، ولی درست در همین لحظه یکی از زنان به دنبال چیزی وارد تالار شد؛ او در را باز گذاشته بود و من می‌توانستم آنچه را در اتاق اتفاق می‌افتاد به وضوح ببینم. هیچ کس مرا نمی‌دید، زیرا تالار در تاریکی فرو رفته بود؛ برعکس اتاق از تابش دو چراغ پیه‌سوز و تعداد زیادی شمع کاملاً روشن بود. سه متقل در گوشه‌های اتاق هوا را گرم‌تر از بقیه خانه می‌کردند، و قوری بزرگی که برگ‌های اوکالیپتوس را در آن می‌جوشاندند هوا را از رایحه تازه جنگل می‌انباشت. نیوه‌آ با لباس خواب کوتاه، بلوز پشمی، و جوراب‌های پشمی کلفت، روی یک پتو سرپا نشسته بود، و با هر دو دست دو ریسمان کلفت آویزان گشته از ستون‌های سقف را چسبیده بود و از پشت مایکا، که کلماتی را به زبانی دیگر زمزمه می‌کرد، او را نگه می‌داشت. شکم بسیار بزرگ او با سیاهرگ‌های آبی‌رنگش در سوسوی شمع‌ها غول‌آسا به نظر می‌رسید، گفتمی که از تنش جدا بود، حتی به شکم انسان شباهت نداشت. نیوه‌آ غرق در عرق، زور می‌زد؛ موهایش به پیشانی‌اش چسبیده بود. چشمان بسته‌اش را حلقه‌های بنفش احاطه می‌کرد و لب‌هایش باد کرده بود. یکی از خاله‌هایم در کنار میزی که تندیس کوچکی از سان رامون نوناتو^۱ روی آن قرار داشت زانو زده به دعا مشغول بود. سان رامون

نوناتو قدیس حامی زنان زائو بود، قدیسی که خود به طور طبیعی به دنیا نیامده بود، بلکه او را از راه شکافی در شکم مادرش بیرون آورده بودند. خاله دیگری که در کنار زن سرخپوست ایستاده بود لگنی آب گرم و توده‌ای پارچه تمیز در دست داشت. مکث کوتاهی پیش آمد که در ضمن آن نیوه آ هوا را بلعید و مایکا جلوی او آمد تا شکمش را با دست‌های قوی‌اش، گویی برای کمک به بچه درون شکم، ماساژ دهد. ناگهان جریانی از مایع خون‌آلود پتو را خیس کرد. مایکا آن را با کهنه‌ای که بیدرنگ خونالود شد و سپس کهنه‌ای دیگر و دیگر آن را پاک کرد. شنیدم که زن سرخپوست به زبان اسپانیایی می‌گفت «مبارک، مبارک، مبارک». نیوه آ ریسمان‌ها را محکم گرفت و چنان زور زد که زردپی‌های گردن و سیاهرگ‌های شقیقه‌هایش داشتند پاره می‌شدند. فریادی خاموش بر لبانش نقش بست، و سپس چیزی بین ران‌هایش ظاهر شد، چیزی که مایکا به نرمی گرفت و برای لحظه‌ای نگه داشت، تا نیوه آ نفس نفس‌زنان دوباره زور زد و بچه کاملاً بیرون آمد. به نظرم رسید که از ترس و نفرت دارم از حال میروم. تلو تلو خوران از راه دالان دراز و تاریک، برگشتم.

یک ساعت بعد، خدمتکاران کهنه‌های خونالود و دیگر چیزهایی را که در ضمن زایمان از آنها استفاده شده بود جمع و برای سوزاندن آماده می‌کردند. تصور بر این بود که این کار مانع خونریزی زائو می‌شود؛ مایکا نیز جفت و بند ناف را بسته‌بندی کرد تا در زیر درخت انجیر دفن کند، کاری که در آن زمان رسم بود. در این حال بقیه اعضای خانواده در اتاق نشیمن دور پدر تودورو ری بسکو گرد آمده بودند تا خدا را به خاطر تولد یک جفت دوقلو، دو پسر قشنگ، که به قول کشیش نام پر افتخار دل‌واله را بلند آوازه خواهند کرد، سپاس بگذارند. دوتا از خاله‌ها نوزادان را در آغوش گرفتند، برای گرم کردنشان آنها را در پتوهای کوچکی پیچیدند و کلاه بافتنی بر سرشان گذاردند، تا یک‌یک اعضای خانواده آنها را ببوسند و بگویند «خدا ترا نگه دارد» و با این کار آنان را از چشم‌های شور حفظ کنند. من نمی‌توانستم این کار را بکنم. نمی‌توانستم مانند دیگران به دایی‌زاده‌هایم خوشامد بگویم زیرا در نظر من آنها شبیه به دو کرم زشت و نفرت‌انگیز بودند، و منظره شکم مایل به آبی نیوه آ که آنها را مانند توده‌ای خونین بیرون انداخت مرتب به یادم می‌آمد و مرا آزار می‌داد.

در هفته دوم ماه اوت، فردریک ویلیامز به دنبال ما آمد، مانند همیشه آراسته و با

وقار، و کاملاً آرام، چنانکه گویی گرفتار شدن در دست پلیس سیاسی چیزی جز یک توهم همگانی نبود. مادر بزرگم از شوهرش همچون یک عروس استقبال کرد، با چشمانی درخشان و گونه‌هایی گلگون از احساس؛ دستش را دراز کرد و ویلیامز با چیزی بیش از احترام آن را بوسید. برای نخستین بار پی بردم که این زوج عجیب با پیوندهایی خیلی شبیه به عشق به هم پیوسته‌اند. در این موقع پولینا تقریباً شصت و پنج سالش بود، سنی که در آن دیگر زنان با غم‌ها و مصائب گرانبار زندگی به کلی فرسوده شده‌اند، ولی پولینا دل‌واله شکست‌ناپذیر به نظر می‌رسید. مویش را رنگ می‌کرد، زیاده‌روی‌های در خور یک زن لوند که هیچ زنی از طبقه او به خود روا نمی‌داشت، و او این زیاده‌روی را با استفاده کردن از کلاه‌گیس شدت می‌بخشید؛ با جلوه‌فروشی‌ای که با وزن زیادش تناسب نداشت لباس می‌پوشید، و با چنان ظرافتی آرایش می‌کرد که هیچ کس به سرخی گونه‌ها یا سیاهی مژگانش شک نمی‌برد. فردریک ویلیامز آشکارا جوان‌تر بود، و به نظر می‌رسید که زنان او را بسیار جذاب می‌یابند، زیرا هر وقت او پیدایش می‌شد بادبزن‌هاشان را تکان می‌دادند و دستمال‌هاشان را پرتاب می‌کردند. هیچ‌گاه ندیدم که او به یکی از این پیشدرآمدها پاسخی بدهد؛ در واقع به نظر می‌رسید یکسره وقف همسر خویش است. غالباً از خود پرسیده‌ام که آیا رابطه بین فردریک ویلیامز و پولینا دل‌واله چیزی بیش از یک ازدواج مصلحتی است، آیا رابطه‌ای افلاطونی است آنچنانکه ما همه گمان می‌کردیم یا جاذبه‌ای بین آنها هست. آیا آن دو هیچ‌گاه عشقبازی می‌کردند؟ کسی نمی‌توانست بداند، زیرا مرد هیچ‌گاه اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کرد، و مادر بزرگ نیز که در آخرین سال‌های عمرش می‌توانست خصوصی‌ترین مسائل را با من در میان بگذارد، این یکی را به آن دنیا محول می‌کرد.

از طریق عمو فردریک فهمیدیم که به پاس مداخله شخص رئیس‌جمهور، دون پدروتی را پیش از آن که گودوی بتواند اعترافی از او بیرون بکشد آزاد کردند، و این به آن معنی بود که چون اسم خانواده ما هیچ‌گاه وارد فهرست پلیس نشده بود، می‌توانستیم به خانه‌مان در سانتیاگو بازگردیم. نه سال بعد که مادر بزرگ پولینا مرد و من سنواریتا ماتیلدا پیندا و دون پدروتی را دوباره دیدم، از جزئیات آنچه رخ داده بود آگاه شدم، و اینها اطلاعاتی بود که فردریک ویلیامز نیکدل خواسته بود از ما پنهان نگه دارد. پس از یورش به کتابفروشی، کتک زدن کارمندان، و بیرون ریختن صدها کتاب و سوزاندن آنها، کاتالونیایی کتابفروش را به پادگان‌های وحشتناکشان برده

بودند، و در آنجا رفتار معمولی شان را اعمال کردند. در پایان جلسه، تی از هوش رفته بود بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، از این رو آنها یک سطل گه را بر سر او خالی کردند، او را به صندلی بستند، و بقیه شب به حال خودش رها کردند. روز بعد که او را دوباره برای ادامه شکنجه بردند، سفیر کبیر آمریکای شمالی، پاتریک ایگن، همراه با یک آجودان مخصوص نزد رئیس جمهور آمده بود و خواستار آزادی زندانی شده بود. او را آزاد کرده بودند بعد از آنکه هشدارش دادند که اگر کلمه‌ای از آنچه اتفاق افتاده بود بر زبان آورد او را مقابل جوخه اعدام خواهند فرستاد. او را در حالی که خون و مدفوع از او می‌چکید، به کالسکه سفیر کبیر هدایت کردند، که در آنجا فردریک ویلیامز و یک پزشک انتظارش را می‌کشیدند، و با کالسکه به مقر هیات سیاسی ایالات متحد بردند تا به او پناه دهند. یک ماه بعد دولت سقوط کرد، و دون پدرونی دفتر هیات سیاسی را ترک کرد، و جای خود را به خانواده رئیس جمهور خلع شده داد که در زیر همان پرچم پناه می‌جستند. کتابفروش چند ماه زجرآور را گذرانده بود تا زخم‌های ناشی از شکنجه‌ها و زخم‌های کتفش بهبود یابند و او بتواند کار کتابفروشی‌اش را از سر بگیرد. قسارت‌هایی که او تحمل کرده بود او را از کارش باز نداشت؛ فکر بازگشت به کاتالونیا هیچ‌گاه به خاطرش خطور نکرد، و او همچنان برای مخالفان کار می‌کرد. دیگر فرق نمی‌کرد چه دولتی بر سر کار بود. سال‌ها بعد که از او به سبب شکنجه‌های وحشتناکی که برای حفظ خانواده من تحمل کرده بود تشکر کردم، او گفت این کار را نه به خاطر خانواده ما بلکه به خاطر سنیوریتا ماتیله پیندا انجام داده بود.

مادر بزرگ پولینا می‌خواست تا پایان انقلاب در ده بماند، ولی فردریک ویلیامز او را قانع کرد که کشمکش ممکن است سال‌ها طول بکشد و ما نباید موقعیتی را که در سانتیاگو از آن برخورداریم از دست بدهیم. حقیقت این است که برای او املاک روستا با روستایان دون مرتبه‌اش، خواب‌های بعد از ظهر پایان ناپذیرش، اصطبل‌هایی که تا بلندی زانو از سرگین و خرمگس انباشته بود سرنوشتی بسی بدتر از زندان به نظر می‌رسید.

می‌گفت: «عزیزم، به خاطر می‌آوری که در ایالات متحد جنگ داخلی چهار سال طول کشید؟ همان وضع می‌تواند اینجا اتفاق بیفتد.»

«چهار سال؟ در آن موقع یک شیلیایی هم زنده نخواهد ماند. برادرزاده‌ام سه‌ورو می‌گوید که فقط در همین دو سه ماه ده هزار نفر در جنگ کشته شده‌اند و پیش از

هزار نفر از پشت هدف قرار گرفته‌اند.

نیوه‌آ می‌خواست با ما به سانتیاگو برگردد، گرچه هنوز گرفتار عوارض زاییدن دوقلوها بود، و چنان اصرار ورزید که سرانجام مادر بزرگم رضایت داد. اوایل او به سبب مسأله ماشین چاپ با نیوه‌آ سرسنگین بود، ولی وقتی دوقلوها را دید کاملاً او را بخشید. به زودی به طرف پایتخت به راه افتادیم، با همان بچه‌بندی‌هایی که هفته‌ها پیش با خود آورده بودیم، به‌علاوه دو کودک نوزاد و منهای پرنده‌ها که در طول راه از ترس هلاک شده بودند. چند سبد غذا با خود داشتیم، به‌علاوه یک تنگ از دارویی که نیوه‌آ برای پیشگیری از کم‌خونی باید می‌نوشید، مخلوط تهوع‌آوری از شراب کهنه و خون تازه نره گاو جوان. ماه‌ها می‌گذشت که نیوه‌آ از شوهرش خبری نداشت، و بنا بر اعتراف خود او در یک لحظه ضعف، دیگر داشت دچار افسردگی می‌شد. هیچ تردید نداشت که سه‌ورو دل‌واله صحیح و سالم از جنگ به کنار او بازمی‌گردد؛ او نسبت به سرنوشت خود نوعی روشن‌بینی داشت. درست همان‌طور که همیشه می‌دانست که زن سه‌ورو خواهد شد، حتی وقتی او برایش نوشت که با زنی دیگر در سان‌فرانسیسکو عروسی کرده است، این را هم می‌دانست که آنها با هم در یک تصادف می‌میرند. من این را بارها از او شنیده‌ام، آن‌قدر که کلمات او به یک شوخی خانوادگی تبدیل شده است. او میل نداشت در ده بماند، زیرا برای شوهرش برقراری ارتباط با او در ده دشوار بود؛ در آن هنگامه انقلاب نامه‌های پستی ممکن بود گم شوند، به‌خصوص در مناطق روستایی.

از همان آغاز عشقش نسبت به سه‌ورو، آن‌گاه که باروری مهارناپذیرش آشکار شد، نیوه‌آ دریافت که اگر هنجارهای عادی آداب و رسوم را رعایت کند و در هر بارداری و زایمان درخانه بماند، باید بقیه عمر را به اسارت در خانه تن دهد، از این‌رو تصمیم گرفت به بارداری‌اش حالت اسرارآمیز ندهد. درست همان‌طور که خرامان به اینجا و آنجا سر می‌کشید و شکم برآمده‌اش را همچون زن روستایی فارغ از شرم و خجالت نمایش می‌داد، بچه‌هایش را بی‌آداب و تکلف می‌زایید، کاری که مایه شگفتی جامعه «شریف و بافضیلت» می‌شد، مدت در بستر ماندن خود را در هر زایمان به سه روز - به‌جای چهل روزی که پزشکان توصیه می‌کردند - محدود کرد، به همه‌جا می‌رفت، از جمله گردهمایی‌های هواداران حق رأی زنان، و همه‌جا بچه‌ها و پرستاران بچه را دنبال خود می‌کشید. این پرستارها دختران نوجوانی بودند که از روستا جذب کار می‌شدند و سرنوشتشان این بود که بقیه عمر را به مستخدمی

بگذرانند مگر اینکه عروسی کنند یا باردار شوند، که هیچ‌یک از این دو فرض چندان محتمل نبود. این نوجوانان از خود گذشته در خانه دیگران بزرگ می‌شدند، می‌پژمردند، و می‌مردند؛ در اتاق‌های بی‌پنجره تاریک می‌خوابیدند و غذای پس‌مانده، میز اصلی را می‌خوردند. کودکانی را که به حکم قسمت و سرنوشت می‌بایست از آنان پرستاری و مواظب‌کنند می‌پرستیدند، به‌خصوص پسر بچه‌ها را، و وقتی دختران خانواده عروسی می‌کردند دایه‌هاشان را همچون بخشی از جهیزیه‌شان با خود می‌بردند تا از نسل دوم بچه‌ها مواظبت کنند. در روزگاری که هر آنچه با باردار شدن مربوط می‌شد نهفته و رازآمیز بود، زندگی کردن با نیوه‌آ به من در سن یازده‌سالگی چیزهایی آموخت که هیچ دختر عادی در دوروبر ما از آنها آگاهی نداشت. در روستا، هنگامی که حیوانات جفتگیری می‌کردند یا نوزادشان را می‌زاییدند، بزرگترها ما دخترها را به درون خانه می‌فرستادند و کرکره‌ها را می‌کشیدند، و فرض پشت سر این کار آن بود که این کارکردها روح حساس ما را جریحه‌دار می‌کند و فکرهای منحرفی را به مغز ما می‌آورد. آنها حق داشتند؛ صحنه شهوت‌انگیز نریان باشکوهی که سوار یک مادبان شده بود و من به‌طور تصادفی آن را در ملک دایی‌ام دیدم، هنوز خون مرا به جوش می‌آورد. اکنون، امروز، در ۱۹۱۰، که بیست سال تفاوت سن بین نیوه‌آ و من، گویی، بخار شده است، دریافته‌ام که بچه‌دار شدن‌های سالیانه‌اش هیچ‌گاه برای او مانعی جدی نبودند؛ چه باردار و چه غیر باردار، او به جست و خیزهای شهوانی با شوهرش ادامه می‌داد. در یکی از گفتگوهای محرمانه‌مان از او پرسیدم چرا اینهمه بچه دارد - پانزده تا که از آنها یازده تا زنده‌اند - و او پاسخ داد که نتوانسته جلوی آن را بگیرد؛ هیچ‌یک از روش‌های توصیه شده از طرف زنان مطلع فرانسوی برای او مؤثر نبوده است. قدرت جسمانی آسیب‌ناپذیر و بی‌خیالی و آسان‌گذاری‌اش که به او اجازه پرهیز از درگیری‌های عاطفی را می‌داد او را از شکسته شدن پیش‌رسم نجات داد. بچه‌ها را با پیروی از همان شیوه‌ای که برای امور خانه به کار می‌بست - محول کارها به دیگران - بزرگ می‌کرد. همین که بچه‌ای به دنیا می‌آمد سینه‌هایش را محکم می‌بست و شیرخوار را به دایه می‌سپرد؛ در خانه او به تعداد بچه‌ها پرستار بچه وجود داشت. زایمان کردن آسان نیوه‌آ، تندرستی او، و فاصله گرفتن از بچه‌هایش رابطه صمیمی او با سه‌ورو را حفظ می‌کرد. درک محبت پر شور که آن دو را به هم می‌پیوندید دشوار نیست. او به من گفته است که کتاب‌های ممنوعی که با چنان علاقه‌ای در کتابخانه عمویش خوانده بود امکانات خیال‌انگیزی

برای عشق‌بازی را به وی آموخت، از جمله روش‌های آسان برای عشاقی که از حیث توانایی حرکتی مشکل دارند، و این در مورد هر دوی آنان مصداق داشت: سه‌ورو به سبب پای قطع شده‌اش، و نبوه‌آ به علت شکم بیش از حد برآمده‌اش. تصویری ندارم که پیچ و تاب‌های مطلوب آنها کدام‌ها بودند، ولی گمان می‌کنم لحظات حداکثر لذت هنوز همان لحظه‌هایی است که آنها در تاریکی، بدون کوچک‌ترین سر و صدایی، عشق‌بازی می‌کردند، و این در زمانی بود که آنها در اتاق خواب زیر دیدگان راهب‌های عشق می‌باختند که بین حالت نیمه‌خواب ناشی از شکلات گرم آمیخته به والرین و وسوسه‌گناه در جدال بود.

اخبار مربوط به انقلاب به شدت توسط دولت سانسور می‌شد، ولی همه کس همه چیز را می‌دانستند، حتی پیش از آنکه اتفاق افتد. ما از طریق یکی از دایی‌زاده‌هایم از توطئه باخبر شدیم؛ وی همراه با یک پادو از خانه روستایی که هم خدمتکار بود و هم محافظ شخصی، یواشکی به خانه آمد. پس از ناهار و مدتی دراز در اتاق مطالعه با فردریک ویلیامز و مادر بزرگم خلوت کرد در حالی که من وانمود می‌کردم که در گوشه‌ای کتاب می‌خوانم ولی هیچ کلمه‌ای از حرف‌های آنها را نشنیده نگذاشتم. پسر دایی‌ام جوان بلند قد، بور، و خوش قیافه‌ای بود با چشمان و موهای پر شکنج یک زن، بلهوس و دوست داشتنی. در روستا بزرگ شده بود و استعدادی واقعی در رام کردن اسب‌ها داشت؛ این تنها چیزی است که از او به یاد دارم. او گفت که تنی چند از مردان، که او یکی از آنها بود، قصد دارند پل‌هایی را منفجر کنند تا دولت را زیر فشار بگذارند.

مادر بزرگم با لحن طنزآلودی پرسید: «کدام‌یک از شما این فکر عالی به سرش زد؟ آیا رهبری هم دارید؟»

«هنوز نه. ولی وقتی دور هم جمع شویم یک نفر را انتخاب می‌کنیم.»

ویلیامز پرسید: «چند نفر در این امر شرکت دارند؟»

«در حدود صد نفر، ولی نمی‌دانم چند نفر می‌آیند. همه نمی‌دانند آنها را برای چه کاری دعوت کرده‌ایم. به دلایل امنیتی بعداً به آنها خواهیم گفت. متوجه که هستید عمه، این طور نیست؟»

مادر بزرگم که بیشتر تحریک شده بود پرسید: «اوه، می‌فهمم. آیا همه آنها

نجیب‌زاده‌های نازنینی مثل تو هستند؟»

«تعدادی صنعتگر، کارگر، روستایی و دو سه نفر از دوستان من هم هستند.»

فردریک ویلیامز پرسید: «شما سلاح هم هستید؟»

«شمیر، کارد، و فکر می‌کنم دو سه تا تفنگ لوله کوتاه. البته قرار است باروت

هم گیر بیاوریم.»

مادریزرگم دیگر منفجر شد: «این دیگر اوج بلاهت است!»

آنها سعی کردند پس‌دایی‌ام را منصرف کنند، و او با صبوری ظاهری به حرف‌هایشان گوش داد، ولی واضح بود که تصمیمش را گرفته است و حالا دیگر موقع تغییر دادن دیدگاه او نیست. هنگامی که ما را ترک کرد کیفی چرمی حاوی چندتایی سلاح گرم از مجموعه فردریک ویلیامز با خود برد. دو روز بعد ما از آنچه در محل توطئه، در دو سه کیلومتری سانتیاگو، اتفاق افتاد باخبر شدیم. آن روز شورشیان در کلبه‌ی یک چوپان که فکر می‌کردند جای امنی است گرد آمدند؛ ساعت‌ها را به بحث گذراندند، ولی چون تعداد سلاح‌هاشان بسیار کم بود و نقشه همه جایش اشکال داشت، تصمیم گرفتند عملیات را به تأخیر اندازند، شبی را همچون دوستان خوب در کنار هم بگذرانند و صبح روز بعد پراکنده شوند. هیچ به فکرشان نرسیده بود که ممکن است لو رفته باشند. در ساعت چهار صبح نود نفر سرباز سواره‌نظام و چهل نفر سرباز پیاده‌نظام دولتی در رزمایشی بسیار سریع و مطمئن به آنان حمله کردند؛ عملیات چنان غافلگیرانه بود که محاصره‌شدگان بدون دست بردن به اسلحه تسلیم شدند، مطمئن از اینکه خطری آنها را تهدید نمی‌کند چه هنوز جز یک گردهمایی بدون مجوز جرمی مرتکب نشده بودند. سرهنگ دوم فرمانده گروه در گرماگرم عملیات عقل خود را از دست داد، و کور گشته از خشم، نخستین اسیر را بیرون کشید و با گلوله و سرنیزه چنان او را سلاخی کرد که به جگر قیمه شده شبیه گشت، سپس هشت نفر دیگر را بیرون کشید و از پشت هدف گلوله قرار داد. زدن و کشتن تا بامداد ادامه یافت و شانزده جسد مثله شده از این عملیات بر جای ماند. سرهنگ در سرداب شراب زمیندار غایب را گشود و سپس زنان روستاییان را در اختیار سربازان مست و گستاخ گشته از معافیت از مجازات گذاشت. آنها خانه را سوزاندند و مباشر را چنان بیرحمانه شکنجه کردند که برای تیربارانش ناچار شدند او را در یک صندلی نگه دارند. در این ضمن، فرمان‌ها مثل برق از سانتیاگو می‌رسید، ولی انتظار برای آرام کردن سربازان فایده‌ای نداشت، فقط تب خشونت را دامن زد.

روز بعد، پس از ساعت‌ها باریدن آتش دوزخ دستور با دستخط یک ژنرال رسید: «بیدرنگ همه‌شان را اعدام کنید.» و این کار انجام شد، پس از آنکه جسد‌ها را در پنج گاری بار کردند تا آنها را در یک گور دسته‌جمعی سرازیر کنند، ولی فریاد اعتراض چنان شدید بود که سرانجام جسد‌ها را به خانواده‌هاشان دادند.

در هوای گرم و میش جسد دایی‌زاده مرا تحویل دادند؛ مادر بزرگم با استفاده از نفوذ و موقعیت اجتماعی خویش جسد را طلب کرده بود. او را پیچیده در پتویی خونالود آوردند، و مخفیانه به اتاقی بردند تا قبل از آن که مادر و خواهرانش او را ببینند شکل ظاهری جسد را اندکی بهبود بخشند. من که از بالای پله‌ها نگاه می‌کردم مردی با کت فراک مشکی را دیدم که با چمدان کوچکی در دست وارد شد؛ او به اتاقی که جسد در آن بود رفت، در حالی که خدمتکاران به وراجی درباره‌ی مهارت و چیره‌دستی این مومیایی‌کننده مشغول بودند و می‌گفتند او می‌تواند نشانه‌های شلیک گلوله را با آرایش، آکندن و انباشتن، و به کمک یک سوزن روکش‌دوزی کاملاً محو کند. فردریک ویلیامز و مادر بزرگم تالار طلایی را به نمازخانه‌ی تابناکی با یک محراب ابتکاری و شمع‌های زردرنگ در شمعاندانی بلند تبدیل کرده بودند. هنگامی که کالسکه‌های حامل خانواده، خویشان، و دوستان در سحرگاه رسیدند، خانه پر از گل بود و سردایی‌ام، پاکیزه و لباس برازنده‌ای بر تن، فارغ از هر اثری از شهادتش در تابوت باشکوهی از چوب ماهون با گل‌میخ‌های قره‌ای آرمیده بود. زنان، سوگوار و ماتم‌زده، در دو ردیف صندلی نشسته بودند، می‌گریستند و دعا می‌خواندند. مردان در تالار طلایی نقشه‌ی انتقام می‌کشیدند، خدمتکاران غذایی سبک را، گویی در یک پیک‌نیک، توزیع می‌کردند، و ما بچه‌ها نیز که لباس سیاه پوشیده بودیم داشتیم از خنده روده‌بر می‌شدیم و در این حال ادای تیراندازی و کشتن یکدیگر را درمی‌آوردیم. مراسم سوگواری برای سردایی و چندتن از یارانش در خانه‌هاشان سه روز طول کشید، در حالی که ناقوس کلیساها، بی‌وقفه، برای کشتگان پر شمار می‌نواختند. با وجود سانسر شدید، همه‌ی افراد ملت می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است؛ خبر مانند بشکه‌ی باروت منفجر شد، و وحشت هم انقلابیون و هم وفاداران به حکومت را تکان داد. رئیس‌جمهور نمی‌خواست جزئیات را بشنود و مسئولیت خود را انکار کرد، همان کاری که در مورد همه‌ی قساوت‌های نظامیان و گودوی ترسناک کرده بود.

نیوه‌آ، خشمگین‌تر از آنکه غمگین باشد، با ذکر این نکته که تاکنون ما پنج جنگ

را در این قرن پشت سر گذاشته بودیم گفت: «آنها مردان غیر مسلح را بیرحمانه مانند حیوانات کشتند. چه انتظاری داشتید، ما ملتی خون‌آشام هستیم.» وی گفت ما شیلیایی‌ها بی‌آزار به نظر می‌آییم و به کمرو بودن شهرت داریم. ما حتی با ادب تصنی صحبت می‌کنیم. «چقدر محبت دارید که کمی آب به من بدهید، اگر زحمتی نباشد» - ولی در اولین فرصت به آدمخواران تبدیل می‌شویم. می‌گفت ما باید بدانیم از کجا آمده‌ایم تا رگه سنگدلی مان را بشناسیم؛ نیاکان ما بیرحم‌ترین و سنگدل‌ترین فاتحان اسپانیایی بودند، تنها کسانی که تاب آوردند که پیاده تاشیلی پیش بروند، و در این حال سلاح‌هاشان از گرمای آفتاب صحرا سرخ شد و آنان بر سخت‌ترین موانع طبیعت غلبه کردند. با آروکان‌ها^۱، که به اندازه خودشان بیرحم بودند، تنها مردمانی در قاره که هیچ‌گاه مطیع نشدند، درآمیختند. سرخپوستان اسپرانشان را می‌خوردند، و سرکرده‌هاشان که توکوس^۲ نام داشتند، صورتک‌های تشریفاتی به چهره می‌زدند که از پوست خشک شده فرمانروایان ظالم‌شان درست شده بود، به‌خصوص فرمانروایانی که ریش و سیبیل داشتند چون صورت خودشان اصلاً مو نداشت. اینچنین بود که آنها انتقامشان را از سفیدپوست‌ها گرفتند که به نوبه خود سرخپوستان را زنده زنده می‌سوزاندند، در مقعد آنها نیزه فرو می‌کردند، دست‌هاشان را از بازو قطع می‌کردند، و چشمانشان را درمی‌آوردند. در این هنگام بود که مادر بزرگ حرف‌های نیوه‌آ را قطع کرد و گفت: «بس کن دیگر. اجازه نمی‌دهم از این وحشیگری‌های بیش از این جلوی نوهام صحبت کنی.»

قتل‌عام توطئه‌گران جوان جرقه‌ای بود که آتش پیکار نهایی جنگ داخلی را مشتعل کرد. در روزهای بعد، انقلابیون ارتشی مرکب از نه هزار مرد را با پشتیبانی توپخانه نیروی دریایی در ساحل پیاده کردند، و این ارتش با حداکثر سرعت و در بی‌نظمی کامل، مانند گله‌ای از هون‌ها^۳، به سوی بندر والپارایسو پیش راندند، ولی در این آشفتگی نقشه بسیار روشنی وجود داشت: در عرض چند ساعت دشمنانشان را نابود کرده بودند: نیروهای ذخیره دولت سی درصد نفرات خود را از دست داد.

1. Araucans

2. Toquis

3. Huns

ارتش انقلابی و الپارایسو را اشغال کرد و از آنجا برای تصرف سانتیاگو و بقیه کشور به سرعت پیشروی کرد. در این ضمن رئیس‌جمهور جنگ را از دفتر کار خود با تلگراف و تلفن فرماندهی می‌کرد، ولی گزارش‌هایی که به او می‌رسیدند غیردقیق بودند و دستورات او در خلأ گم می‌شدند، زیرا اپراتورهای تلفن به جناح انقلابیون تعلق داشتند. رئیس‌جمهور خبر شکست را هنگام ناهار شنید. بدون نشان دادن اثری از تأثر غذایش را تمام کرد، سپس به خانواده‌اش دستور داد در سفارت آمریکای شمالی پناه جویند، شال گردن، پالتو، و کلاهش را برداشت، و به دفتر هیأت سیاسی آرژانتین که دو سه بلوک با کاخ رئیس‌جمهوری فاصله داشت رهسپار شد. یکی از مخالفان دولت او در آنجا پناه جسته بود و آن دو تقریباً در آستانه در به هم برخوردند: یکی شکست خورده وارد می‌شد، و دیگری پیروزمند آنجا را ترک می‌کرد. پیگردکننده خود تحت پیگرد قرار گرفته بود.

انقلابیون در میان هلله و هورای همان شهروندانی که ماه‌ها پیش برای سربازان دولتی کف زده بودند وارد شهر شدند. در عرض چند ساعت اهالی سانتیاگو با نوارهای سرخ بر بازوان خویش به خیابان‌ها ریختند؛ بیشتر آنها برای جشن گرفتن، ولی عده‌ای هم برای مخفی شدن، از ترس بدتر از بد از سوی سربازان و جماعت خشمگین. مقامات دولت جدید با یک فراخوان مردم را به همکاری به شیوه‌ای منظم و صلح‌آمیز دعوت کردند، که اوپاش آن را بر طبق راه و رسم خویش تفسیر کردند. دسته‌هایی، هر یک زیر نظر یک سرکرده، تشکیل دادند که دور شهر می‌گشتند و فهرستی از خانه‌هایی که باید غارت شوند در دست داشتند، و هر خانه با نشانی دقیق روی یک نقشه مشخص شده بود. بعداً گفته شد که فهرست‌ها را بعضی از خانم‌های محافل بالا از روی بدخواهی و کینه‌توزی تنظیم کرده بودند. امکان دارد چنین باشد، ولی برای من روشن است که پولینا دل‌واله و نیوه‌آ، با وجود نفرتی که از دولت واژگون شده داشتند، از چنین پستی و فرومایگی به دور بودند. درست برعکس— آن‌ها دو خانواده را در خانه‌شان پنهان کردند تا خشم عمومی فرو نشست و آرامش ملال‌آور روزهای پیش از انقلاب— که ما قدرش را نمی‌دانستیم— بازگشت. غارت سانتیاگو عملی روش‌مند و حتی سرگرم‌کننده بود— البته اگر از دور به آن نگاه می‌کردیم. در جلوی «کمسیون» که تعبیر تلطیف شده‌ای برای دسته‌اراذل بود، سرکرده‌ای می‌رفت که زنگی کوچک در دست داشت و دستورها را او می‌داد: «اینجا می‌توانید دزدی کنید، بچه‌ها، ولی چیزی را نشکنید.» اسناد را پیش من بیاورید و بعد

خانه را آتش بزنید. اینجا می‌توانید هرچه می‌خواهید ببرید و سپس همه چیز را خراب کنید. «کمسیون» اوامر را محترمانه اطاعت می‌کرد، و اگر صاحبان خانه حضور داشتند افراد مؤدبانه به آنان سلام می‌کردند و سپس با بیخیالی پر سر و صدایی، همچون کودکان در یک مهمانی، به کار غارت می‌پرداختند. کتو میزها را باز می‌کردند و اوراق و اسناد محرمانه را درمی‌آوردند و آن‌ها را تحویل سرکرده می‌دادند، سپس اثاث خانه را ریز ریز می‌کردند، هرچه را می‌خواستند می‌بردند و سرانجام به دیوارها پارافین می‌پاشیدند و آنها را آتش می‌زدند. بالماسدا، رئیس جمهور خلع شده، از اتاقی که در دفتر هیأت سیاسی آرژانتین اشغال کرده بود فریاد و هياهو مردم را از خیابان می‌شنید. پس از نوشتن وصیت‌نامه سیاسی‌اش، و از ترس اینکه خانواده‌اش تاوان نفرت مردم نسبت به او را بپردازند، گلوله‌ای در شقیقه خود خالی کرد. خدمتکاری که آن شب شام او را برایش برد آخرین کسی بود که او را زنده دید. در ساعت هشت صبح او را لباس پوشیده در بسترش یافتند؛ سرش بر بالش خونالود تکیه داشت. این گلوله بیدرنگ او را به یک شهید تبدیل کرد، و در سال‌های آینده وی نماد مردم‌سالاری خواهد گشت، و حتی سنگدل‌ترین دشمنانش به او به دیده احترام خواهند نگریست. به قول مادر بزرگم شیلی کشوری است که حافظه بدی دارد. در چند ماه انقلاب تعداد شیلیایی‌های کشته شده از چهار سال جنگ پاسیفیک بیشتر بود.

سه‌ورو دل‌واله در میانه آن هنگامه پیدایش شد، ریش درآورده و گل‌آلود؛ و در جستجوی زنش بود که از ژانویه به این طرف او را ندیده بود. وقتی او را در فروشگاه با دو بچه دیگر دید کاملاً جا خورد؛ در میانه آشوب انقلاب، نیه‌آ یادش رفته بود پیش از رفتنش به او بگوید که باردار است. دو قلوها دیگر داشتند چاق می‌شدند و در یکی دو هفته آینده کم و بیش قیافه آدمی را پیدا می‌کردند؛ دیگر مانند هنگام تولدشان موش‌های پوزه‌دار چروکیده نبودند. نیه‌آ بازوهایش را دور گردن شوهرش حلقه کرد، و این اولین بار بود که من در عرم شاهد بوسه طولانی لب بر لب بودم. مادر بزرگم، گیج و منگ، سعی کرد حواس مرا پرت کند، ولی فایده‌ای نداشت، و من هنوز تأثیر بزرگی را که آن بوسه بر من گذاشت به یاد می‌آورم؛ این سرآغاز، تحول آتشین نوجوانی من بود. در عرض دو سه ماه من با خودم بیگانه شده بودم؛ دیگر نمی‌توانستم دختر مشغول به خودی را که داشتم به آن تبدیل می‌شدم باز شناسم. خودم را اسیر تنی طغیانگر و خواهنده می‌دیدم که داشت رشد می‌کرد و خود را به

اثبات می‌رساند، رنج می‌برد و می‌تپد. به نظرم چنین می‌رسید که چیزی بیش از گسترش زهدان خویش نیستم، این غاری که آن را حفره‌ای خونین می‌دانستم که در آن برخی از مایعات بدن تخمیر می‌شدند و میکروب‌های ناشناس وحشتناکی رشد می‌کردند. صحنه وهم‌آلود و روشن از نور شمع چمباتمه نشستن نیوه آ هنگام زاییدن بچه‌هایش، شکم غول‌آسایش که نافی برآمده چون گلمیخی بر آن نشسته بود، بازوهای لاغرش که به ریسمان آویخته از سقف چنگ زده بودند را نمی‌توانستم از یاد ببرم. بی‌علت واضحی می‌زدم زیر گریه، و دچار حمله‌های مهارناپذیر خشم می‌شدم، یا چنان خسته و کوفته از خواب بیدار می‌شدم که نمی‌توانستم از جا برخیزم. رویای کودکان پیژامای سیاه پوشیده با شدت و دفعات بیشتر دوباره به سراغم آمد؛ همچنین خواب مرد محترمی را می‌دیدم که بوی دریا می‌داد، و مرا در آغوش می‌کشید. از خواب بیدار می‌شدم در حالی که به بالش چنگ زده بودم و نومیدانه آرزو می‌کردم کسی مرا ببوسد به همان نحو که سه‌روز دلواله زنش را بوسیده بود. بیرونم از گرما می‌گذاخت و درونم از سرما یخ می‌زد؛ تمرکز کافی برای خواندن یا فکر کردن نداشتم ولی در باغ می‌دویدم، مانند تسخیر شده‌ای برای خودداری از گریستن دور خود می‌چرخیدم. با لباس کامل پا به استخر می‌گذاشتم، و در این کار از میان نیلوفرهای آبی می‌گذشتم و ماهی‌های حوض را که مایه غرور و شادی مادر بزرگم بودند می‌ترساندم. دیری نگذشت که حساس‌ترین نقطه بدنم را کشف کردم. پنهان می‌شدم و خودم را ناز می‌کردم؛ نمی‌فهمیدم چرا آنچه گناهش می‌شمارند اینهمه آرامش‌بخش است. ترسان و دهشت‌زده نتیجه گرفتم که دارم دیوانه می‌شوم، مانند آنهمه دخترانی که کارشان به هیستری می‌گشت، ولی جرأت نمی‌کردم درباره آن با مادر بزرگم حرف بزنم. پولینا دلواله هم داشت تغییر می‌کرد؛ در آن حال که تن من می‌شکفت، مال او می‌پژمرد، و بیماری‌های اسرارآمیزی از هر سو احاطه‌اش کرده بودند و او آنها را با هیچ کس حتی دکترش در میان نمی‌گذاشت و همچنان به این نظریه‌اش وفادار بود که آنچه برای دور نگه داشتن پیری و فرتوتی لازم است ناامید نشدن از زندگی است و نه جنجال و زاری به شیوه پیر زنان. وزن او خود دردسری بود، واریس هم داشت، استخوان‌هایش درد می‌کرد، تنگی نفس داشت، ادرارش قطره قطره می‌آمد، اسراری که من از طریق نشانه‌های جزئی به فراست درمی‌یافتم ولی او نهایت پنهانکاری را درباره آنها به کار می‌یست. سنپوریتا ماتیلدا پیندا می‌توانست در طی بحران بلوغ کمک زیادی به من بکند، ولی او از

زندگی من ناپدید شده بود، مادر بزرگم بیرونش کرده بود. نیوه‌آ با شوهر، بچه‌ها، پرستارهای بچه‌هایش ما را ترک کرده بود، همان‌طور سرخوش و شاد که آمده بود، و بارفتنش خلانی بزرگ در خانه بر جای گذاشت. این همه اتاق بود و سر و صدایی در آنها نبود؛ بدون او و بچه‌هایش ساختمان اربابی مادر بزرگ به مقبره‌ای تبدیل شد. سانتیاگو سقوط دولت را با رشته پایان‌ناپذیری از سان و رژه، رقص‌های کوتیلیون^۱ و مهمانی‌های متعدد جشن گرفت؛ مادر بزرگم برای اینکه از قافله عقب نماند در خانه‌اش را گشود و سعی کرد محفل اجتماعی و شب‌نشینی‌هایش را از سر بگیرد، ولی چیزی در فضا موج می‌زد که ماه سپتامبر با هوای بهاری بی‌نظیرش نمی‌توانست بر آن تأثیر گذارد. هزاران کشته، خیانت و چپاول، بر جان پیروزمندان و شکست‌خوردگان سنگینی می‌کرد. ما همه شرمسار بودیم: جنگ داخلی مهمانی خون‌گشته بود.

دوره شگفتی بود در زندگی من؛ تم تغییر می‌کرد، جانم منبسط می‌شد و من از خود می‌پرسیدم کی هستم و از کجا می‌آیم. کاتالیزور تغییرات ورود ماتیاس رودریگس دو سانتاکروس، پدر من، بود. گرچه هنوز نمی‌دانستم او پدر من است. من از او به عنوان دایی ماتیاس که چندین سال پیش در اروپا دیده بودم استقبال کردم. حتی در آن موقع به نظر آسیب‌پذیر و شکننده رسیده بود، ولی چون او را دوباره دیدم نشناختمش؛ او فقط اندکی بیش از پرنده گرسنگی کشیده‌ای بود نشسته در صندلی چرخدار معلولان. زنی زیبا، رسیده، با طراوت، با پوستی شیرگون در جامه پهلین ساده خردلی‌رنگ که شالی رنگ‌رورفته بر دوش‌ها انداخته بود او را همراهی می‌کرد؛ چشمگیرترین جزء سیمای او طره‌های گوریه‌شانه نخورده، آشفته و خاکستری‌اش بودند که با نوار باریکی در پس گردن جمع کرده بود. شبیه یک ملکه باستانی تبعید شده اسکاندیناوی بود؛ مجسم کردن او در نوک عقبی یک کشتی وایکینگ که در میان پخ‌های شناور پیش می‌راند کار دشواری نبود.

پولینا دل‌واله تلگرامی دریافت کرده بود حاکی از اینکه پسر ارشدش در والپارایسو پیاده خواهد شد، و بیدرنگ بر آن شد که با من، عمو فردریک، و بقیه

1. Cotillion

ملازمان معمولی‌اش به بندر برود. ما با اتومبیل اختصاصی‌ای که مدیر انگلیسی راه‌آهن در اختیار ما گذاشت برای دیدن او رفتیم. اتومبیل با چوب جلاخورده تزیین شده بود و دستگیره‌هایی از جنس برنج براق شده داشت؛ صندلی‌ها مخملی به رنگ سرخ جگری بودند، و دو کارمند با لباس رسمی در خدمت ما بودند و رفتارشان با ما چنان بود که گویی از خانواده سلطنتی هستیم. اتاق‌هایی در هتلی رو به دریا گرفتیم و منتظر کشتی شدیم که قرار بود روز بعد برسد. وقتی در لنگرگاه ظاهر شدیم سر و وضمان چنان آراسته بود که گویی به عروسی می‌رویم. این را می‌توانم با اطمینان بگویم زیرا عکسی در اختیار دارم که اندکی پیش از پهلو گرفتن کشتی در بازار گرفته شده است. پولینا دل‌واله پیراهن ابریشمی روشن خود را به تن دارد، سرپا آراسته و اتو کشیده و گردنبند مروارید به گردن آویخته؛ کلاه لبه پهن به یاد ماندنی‌اش مزین به تاجی از پرهاست که همچون آبشاری رو به پایین روان است، و او چتری باز شده را در دست دارد که از آفتاب حفاظتش می‌کند. شوهرش، فردریک ویلیامز، در کت و شلوار مشکی، کلاه سیلندر، و عصایش می‌درخشد، من سرپا سفید پوشیده‌ام و رویانی با گره پروانه‌ای گیسویم را زینت داده است؛ من به یک هدیه جشن تولد می‌مانم. پل ارتباطی کشتی را پایین آوردند، و ناخدا شخصاً از ما دعوت کرد که وارد کشتی شویم. و خود ما را با تشریفات کامل تا کابین مخصوص دون ماتياس رودریگس دوسانتاکروس همراهی کرد.

آخرین چیزی که مادر بزرگم انتظار داشت این بود که با آماندا لوتل برخورد کند. این شوک دردناک نزدیک بود او را بکشد؛ حضور رقیب سابق بیش از قیافه اسفبار پسرش او را متأثر کرد. البته آن روزها اطلاعات من برای تفسیر واکنش مادر بزرگم کافی نبود؛ فکر کردم گرمزده شده است. از سوی دیگر، فردریک ویلیامز خاکشیر مزاج از دیدن لالوتل خم به ابرو نیاورد؛ با تعظیم مختصر اما خوشایندی به او سلام کرد و سپس توجه خود را به مادر بزرگم معطوف کرد، او را روی یک صندلی نشانده و با آوردن یک لیوان آب سعی کرد او را آرام کند، در حالی که ماتياس با بی‌تفاوتی آشکار صحنه را نظاره می‌کرد.

مادر بزرگم چون نفسش را بازیافت جویده جویده گفت: «هوم! این زن اینجا چه کار می‌کند؟»

ملکه وایکینگ گفت «گمان کنم که شما میل دارید یک جلسه خانوادگی داشته باشید؛ این را گفت و بی‌آنکه وقار و متانتش دست خورده باشد خارج شد.

ماتیاس به زبان اسپانیایی میهم و با ته‌لهجه عجیب فرانسوی-انگلیسی گفت: «میس لوتل دوست من است؛ و باید بگویم تنها دوستم، مادر. او مرا تا اینجا همراهی کرده-اگر او نبود من نمی‌توانستم سفر کنم. او بود که اصرار کرد من به شیلی برگردم، فکر می‌کرد که اگر در میان خانواده بمیرم بهتر از این است که در بیمارستانی در پاریس پاهایم را دراز کنم.»

سهس پولینا دل‌واله برای نخستین بار به پسرش نگاه کرد، و دریافت که از او چیزی بیش از پوستی بر استخوان نمانده؛ چشمان شیشه‌گونش در چشمخانه فرو رفته بودند، گونه‌هایش چنان نازک بودند که از پشت آن می‌توانستی دندان‌هایش را ببینی. در صندلی‌اش راست نشسته بود، تکیه داده به بالش‌ها، و پاهایش پوشیده از یک شال. به پیرمردی کوچک اندام، غمگین، و آشفته حال می‌مانست، گرچه بیش از چهل سال نداشت.

مادربزرگم وحشتزده پرسید «خدای من، چه به روز تو آمده ماتیاس؟»
 «چیزی نیست که شفا‌یافتنی باشد، مادر. می‌دانی که باید دلایل بسیار قوی‌ای برای برگشتن به اینجا داشته باشم، درست است؟»
 «آن زن»

«من همه‌چیز را درباره‌ی آماندا لوتل و پدرم می‌دانم. سی سال پیش در آن سوی جهان اتفاق افتاد. نمی‌توانی رنجیدگی‌ات را فراموش کنی؟ حالا ما در سنی هستیم که احساسات بیهوده را از خود دور کنیم و فقط آنهایی را نگه داریم که کمک می‌کنند ما زنده بمانیم. گذشت و بخشش یکی از آنهاست، مادر. من خیلی به میس لوتل مدیونم، خیلی! بیش از پانزده سال است که همدم من است.»
 «همدم؟ منظورت چیست؟»

«همین که می‌شنوید: همدم. او پرستار من نیست، زن من نیست، دیگر معشوقه‌ی من هم نیست. مرا در سفرهایم، در زندگی‌ام، و اکنون چنانکه می‌بینی، در مرگم همراهی می‌کند.»

پولینا دل‌واله می‌خواست به او دلگرمی بدهد، ولی ضمن صحبت صدایش در گلو شکست و نتوانست ادامه دهد: «این جور حرف نزن! تو نمی‌میری، پسرم. ما مراقبت‌های لازم را از تو به عمل می‌آوریم و تو به زودی مثل روز اول خواهی شد.»
 از زمانی که پدربزرگم فلیچیانو رودریگس دوسانتاکروس با آماندا لوتل رابطه‌ی عاشقانه داشت سه دهه می‌گذشت، و مادربزرگم فقط یک یا دو بار، آنهم از دور او را

دیده بود، ولی بیدرنگ او را شناخت. بی دلیل نبود که هر شب در تختخواب مجلی که برای خوار کردن رقیب از فلورانس سفارش داده بود می خوابید؛ این موضوع پیوسته او را به یاد خشمی می انداخت که نسبت به معشوقه بی آبروی شوهرش احساس می کرد. هر وقت زن بی تکلف پا به سن گذاشته‌ای در برابر چشمان او مجسم می شد، گرچه کاملاً بی شباهت به آن مادیان افسانه‌ای که وقتی کفل هایش را در خیابان‌های سان فرانسیسکو می جنباند راه را بند می آورد، پولینا او را نه آنچنانکه بود بلکه به عنوان کسی که زمانی رقیب خطرناکش بود می دید. خشمی که آماندا لوتل در مادر بزرگم برمی انگیزت نهفته مانده بود، منتظر لحظه‌ای برای مشتعل شدن، ولی با شنیدن کلمات پسرش هرچه گشت در هیچ گوشه قلبش نتوانست چیزی از آن بیابد. در عوض آنچه پولینا درخود سراغ کرد غریزه مادری بود، عاطفه‌ای که کسی در او نمی شناخت بلکه اکنون قلبش را از رفتی بی قید و شرط و تحمل ناپذیر سرشار می کرد. رفت نه تنها نسبت به پسر در حال مرگش، بلکه همچنین نسبت به زنی که اینهمه سال‌ها در کنار او بود، عاشقانه به او وفادار مانده بود، در روزهای سخت بیماری‌اش از او مواظبت کرده بود، و اینک جهان را طی کرده بود تا او را برای ساعت مرگ به مادرش برساند. پولینا دل‌واله در صندلی‌اش افتاد، دیدگانش را به چهره رقت‌بار پسرش دوخت و در این حال اشک‌هایش به خاموشی از گونه‌هایش به پایین غلتید؛ به ناگهان افول کرد، سالخورده و شکننده، و من شانه‌هایش را نوازش کردم، بی آنکه چیز زیادی از آنچه می گذشت بدانم. فردریک ویلیامز باید او را خوب شناخته باشد، که بی صدا بیرون رفت که آماندا لوتل را پیدا کند و او را به کابین اختصاصی برگرداند.

مادر بزرگم زیر لب زمزمه کرد: «مرا ببخش، میس لوتل.»

زن دیگر جواب داد: «خواهش می‌کنم شما مرا ببخشید، سنیورا» و در این حال شرم‌زده پیش آمد تا با پولینا دل‌واله روبه‌رو شد.

دست یکدیگر را فشردند، یکی ایستاده و دیگری نشسته، و اشک بر چشمان هر دو حلقه زده؛ زمانی که پایان ناپذیر به نظر می‌رسید گذشت، تا اینکه من متوجه شدم شانه‌های مادر بزرگم تکان می‌خورد و پی بردم که به آرامی می‌خندد. زن دیگر لبخند می‌زد؛ ابتدا خجالت‌زده دهانش را پوشاند، و سپس وقتی خنده پولینا را دید قهقهه شادمانه‌ای سر داد که با خنده مادر بزرگم درآمیخت، و آنگاه پس از چند ثانیه هر دویشان خم شدند و سرخوشی مهارناپذیر و هیستریکشان به یکدیگر سرایت کرد،

و هر اثری از سال‌ها حسادت بیهوده، کینه‌بی‌دلیل، فریب زناشویی، و دیگر مخاطرات نفرت‌بار را پشت سر گذاشتند.

خانه خیابان اخرسیتولیرتادور در طی سال‌های پر آشوب انقلاب کسان زیادی را پناه داد، ولی هیچ چیز برای من برانگیزنده‌تر و هیجان‌انگیزتر از برگشتن پدرم و انتظار کشیدن او برای مرگش نبود. وضعیت سیاسی از جنگ داخلی به بعد به ثبات گراییده بود، و این امر به سال‌ها تسلط دولت‌های لیبرال پایان داد. انقلابیون در تغییراتی که آن‌همه خون برای آنها ریخته شده بود به نفع خود سود بردند. پیش از جنگ، دولت نامزدهایش را از راه رشوه دادن و مرعوب ساختن و پشتیبانی مقامات کشوری و نظامی تحمیل می‌کرد؛ اکنون رشوه و ارتشا را به میزان مساوی مالکان؛ کشیشان، و دو حزب انجام می‌دادند. این نظام عادلانه‌تر بود، زیرا رشوه‌های یک طرف ترندهای کیف طرف دیگر را جبران می‌کرد. و دیگر ارتشا از بودجه عمومی تأمین مالی نمی‌شد. این را انتخابات آزاد می‌نامیدند. انقلابیون نظام پارلمانی‌ای مبتنی بر نظام پارلمانی بریتانیای کبیر بنیان نهادند، گرچه این نظام دیری نپایید. مادر بزرگم یک‌بار گفت «ما انگلیسی‌های آمریکایی هستیم» و نیوه‌آ پیدرنگ پاسخ داد که انگلیسی‌ها شیلیایی‌های اروپا هستند، به هر حال، تجربه پارلمانی شانس دوام و بقایی در سرزمین دیکتاتورهای نظامی نداشت؛ وزیران چنان زود به زود تغییر می‌کردند که گرفتن رد آنها ناممکن بود، و سرانجام رقص سیاست جاذبه‌اش را برای همه اعضای خانواده، جز نیوه‌آ از دست داد؛ او برای جلب توجه جامعه به حق رأی زنان خود را همراه با دو یا سه خانم که به اندازه خود او پر شور بودند به درهای کنگره زنجیر می‌کرد، و این امر باعث استهزا و تمسخر راهگذران، خشم پلیس، و اندوه شوهرانشان می‌شد.

او می‌گفت: «وقتی زنان بتوانند رأی بدهند، متحد و یکپارچه رأی می‌دهند. ما چنان اهرم نیرومندی در اختیار داریم که می‌توانیم توازن قدرت را تغییر دهیم و این کشور را دگرگون کنیم.»

مادر بزرگم حاشاکنان می‌گفت: «نه، نیوه‌آ. زنان به کسی رأی می‌دهند که شوهرانشان یا کشیش‌هاشان بگویند، زنان کودن‌تر از آن‌اند که تو فکر می‌کنی. از این گذشته، بعضی از ما از پشت صحنه حکومت می‌کنند تو که خودت دیدی ما چگونه

کلک دولت قبلی را کنديم. من برای رسيدن به آنچه می‌خواهم نیازی به حق رأی ندارم.»

«چون شما پول دارید و از آموزش و پرورش برخوردارید، عمه. چند نفر مثل شما هستند؟ ما باید برای رأی بجنگیم، اول رأی.»
«تو عقلت را از دست داده‌ای، نیوه‌آ.»
«هنوز نه، عمه، هنوز نه.»

پدرم را به یکی از تالارهای طبقه هم‌کف که به اتاق خواب او تبدیل شد منتقل کردند، چون او نمی‌توانست از پله‌ها بالا برود؛ مستخدمه مخصوصی برای او در نظر گرفتند که روز و شب مانند سایه با او باشد. پزشک خانوادگی تشخیصی شاعرانه را مطرح کرد و به مادر بزرگ گفت «آشفته‌گی ریشه‌دار خون»، چون ترجیح می‌داد که او را با حقیقت روبه‌رو نکند، ولی فکر می‌کنم برای هر کس دیگر روشن بود که پدرم بر اثر یک بیماری آمیزشی تحلیل رفته بود. مراحل آخرش را می‌گذراند، در مرحله‌ای بود که دیگر مرهم، پماد، یا سولیمه دیگر نمی‌توانستند کمکی بکنند، مرحله‌ای که او می‌خواست به هر قیمتی از آن پرهیز کند، ولی ناچار بود به آن تن دردهد چون جرات خودکشی کردن را که سال‌ها آن را برای چنین روزی در نظر گرفته بود نداشت. به سبب درد استخوان‌ها تقریباً نمی‌توانست حرکت کند؛ نمی‌توانست راه برود و هوش و حواسش خوب کار نمی‌کرد. بعضی روزها را اسیر کابوس‌هایش می‌گذراند بی‌آنکه هیچ وقت واقعاً بیدار باشد؛ در این حال قصه‌های نامفهومی را زیر لب زمزمه می‌کرد، ولی لحظه‌های هوشیاری کامل هم داشت، و آن‌گاه که مرفین درد او را کاهش می‌داد می‌توانست بخندد و درباره‌ی گذشته حرف بزند. بعد مرا صدا می‌زد که بیایم و در کنارش بنشینم. روز را در صندلی راحتی بزرگی کنار پنجره می‌گذراند، به باغ نگاه می‌کرد؛ در این حال به بالش‌ها تکیه داده بود و کتاب‌ها، روزنامه‌ها، و سینی‌های دارو دورش را گرفته بودند. مستخدمه کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود و بافتنی می‌بافت، حواسش به احتیاجات او بود؛ خاموش و تراشیده بود چون دشمن، تنها کسی که او در پیرامون خود تحمل می‌کرد زیرا مستخدمه با دلسوزی با او رفتار نمی‌کرد. مادر بزرگ فضای دلپذیری برای پرش فراهم آورده بود؛ پرده‌های چیت در تالار آویخته و دیوارها را با کاغذ دیواری در مایه‌های زرد آراسته بود؛ گل‌های تازه چیده از باغ را در روی همه میزها می‌گذاشت و یک گروه چهار نفری از نوازندگان سازهای زهی را اجیر کرده بود تا هفته‌ای چندبار به خانه

بیاوند و ملودی‌های کلاسیک مورد علاقه او را بنوازند، ولی هیچ چیز نمی‌توانست بوی دارو را برطرف سازد و این یقین را که در این اتاق یک نفر داشت می‌گنبد پنهان کند. در آغاز این لاشه زنده مایه نفرت و بیزاری من می‌شد، ولی پس از آنکه توانستم بر ترسم غلبه کنم، و به اصرار مادر بزرگ دیدار از او را آغاز کردم، زندگی‌ام دگرگون شد. ماتیاس رودریگس دوسانتاکروس درست موقعی به خانه آمد که من داشتم به بلوغ خودم پی می‌بردم، و او آنچه را بیش از هر چیز به آن نیاز داشتم به من داد: خاطره. در یکی از دوره‌های سرحال بودنش که اثر تسکین‌دهنده داروها را حس می‌کرد گفت پدر من است؛ این فاش‌سازی را چنان فارغ از دغدغه انجام داد که مرا هیچ تکان نداد.

گفت: «مادرت، لین سامرز، زیباترین زنی بود که من در عمرم دیده‌ام. چقدر خوشحالم که تو زیبایی او را به ارث نبرده‌ای!»
«چرا از این خوشحالی، دایی؟»

«به من نگو دایی، اورورا. من پدرت هستم. پدرت. زیبایی بلا و مصیبت است، زیرا بدترین تمناها را در مردان بیدار می‌کند. زن بسیار زیبا نمی‌تواند از اشتیاقی که برمی‌انگیزد در امان بماند.»
«مطمئنی که پدر منی؟»

«صد در صد»

«راستی! من فکر می‌کردم پدرم عمو سه‌ورو است.»

«سه‌ورو باید پدر تو می‌شد، او مردی است خیلی بهتر از من. مادرت سزاوار شوهری چون او بود. من همیشه آدم بی‌مغزی بودم. به این دلیل است که مرا این طوری می‌بینی، یک مترسک. به هر حال اطلاعاتی که او می‌تواند در این باره به تو بدهد خیلی بیشتر از من است.»

«مادرم ترا دوست داشت؟»

«بله، ولی من نمی‌دانستم با این عشق چه بکنم، و از آن فرار کردم. تو جوان‌تر از آنی که این چیزها را بفهمی، عزیزم. کافی است بدانی که زیبایی مادرت بی‌نظیر بود، و جای تأسف است که چنین جوان مرد.»

این را قبول داشتم. همیشه می‌خواستم مادرم را بشناسم. ولی از این بیشتر درباره‌ی کسان دیگری کنجکاو بودم که با کودکی من مربوط بودند و در رؤیاهایم آنها را می‌دیدم یا به صورت خاطرات مبهم به یاد می‌آمدند و من نمی‌توانستم چهره

دقیق آنان را به یاد آورم. گرچه ماتیاس فقط یکبار پدر بزرگم تائوچی‌ین را دیده بود. در این گفتگوها با پدرم بود که طرح مبهمی از او در خاطرم شروع به شکل گرفتن کرد. کاری که او باید می‌کرد این بود که نام کامل او را یادآوری کند و به من بگوید که او مرد چینی بلند قامت و خوش قیافه‌ای بود؛ همین کافی بود که خاطرات مرا قطره قطره مانند باران ملایمی آزاد کند. آن‌گاه که برای آن حضور نامرئی که همواره با من بود نامی گذاشتم، پدر بزرگم دیگر یک ساخته تخیل من نبود، و شبی شد واقعی همچون آدمی از گوشت و خون. احساس آسودگی زیادی کردم آن‌گاه که دریافتم آن مرد مهربانی را که بوی دریا می‌داد از خودم در نیآورده بودم؛ او نه تنها وجود داشت، بلکه مرا دوست داشت، و اگر چنان زود از میان رفت برای این نبود که می‌خواست مرا ترک کند.

پدرم به من اطلاع داد که «من خبر دارم که تائوچی‌ین مرد.»
«چطوری؟»

«فکر می‌کنم از تصادف، ولی مطمئن نیستم.»
«و چه به سر مادر بزرگم، الیزا سامرز، آمد؟»

«به چین رفت. او عقیده داشت که بودن تو در پیش خانواده من برای تو بهتر است، و اشتباه نمی‌کرد. مادرم همیشه یک دختر می‌خواست، و ترا با محبت و عاطفه‌ای بیش از آنچه نثار من و برادرانم کرد بزرگ کرد.»

«لای مینگ یعنی چه؟»

«نمی‌دانم. هیچ نصوری از آن ندارم. برای چه می‌پرسی؟»
«چون به نظرم می‌رسد که گاهی این کلمه را می‌شنوم.»

استخوان‌های ماتیاس بر اثر بیماری‌اش شل و وارفته شده بودند، خیلی زود خسته می‌شد، و گرفتن اطلاعات از او آسان نبود؛ میل داشت خودش را در حرف‌های بی سر و تهی گم کند که هیچ ربطی به آنچه مورد علاقه من بود نداشتند، ولی کم‌کم توانستم پاره‌های جدا جدای گذشته را یکی یکی پهلوی هم بگذارم، و این کار را همیشه پشت سر مادر بزرگم انجام می‌دادم که خوشحال بود از اینکه مرتب به پسر بیمارش سر می‌زنم چون خودش دل این کار را نداشت. روزی دوبار به اتاق او می‌رفتم، بوسه‌ای بر پیشانی‌اش می‌نهادم، و با چشمان اشک‌بار سکندری‌خوران اتاق را ترک می‌کرد. هیچ وقت نمی‌پرسید ما راجع به چه چیز حرف می‌زنیم، و البته من هم به او نمی‌گفتم. به سه‌ورو و نیوه‌آ دل‌واله هم جرأت نمی‌کردم چیزی از

موضوع بگویم؛ می‌ترسیدم کمترین بی‌احتیاطی از سوی من به گفتگوهایم با پدرم پایان دهد. بی‌آنکه در این باره چیزی گفته باشیم، هر دو می‌دانستیم که این گفتگو باید محرمانه بماند، و این ما را در یک تبانی غیر معمول با هم متحد می‌کرد. نمی‌توانم بگویم که داشتم عاشق پدرم می‌شدم. برای این کار وقت کافی نبود. ولی در آن ماه‌های کوتاهی که با هم در یک خانه زندگی کردیم او با ارائه جزئیاتی از تاریخچه زندگی من، به خصوص آنچه به مادرم، لین سامرز، مربوط می‌شد، گنجینه‌گرانهایی در دست‌های من نهاد. بارها تکرار کرد که من از اصل و نسب مشروع دل‌واله‌ها برخوردارم؛ به نظر می‌رسید این موضوع برای او خیلی مهم است. بعدها دریافتم که به دنبال پیشنهادی از طرف فردریک ویلیامز، که نفوذ زیادی روی هر کسی در این خانه داشت، او در حالی که زنده بود سهم خود از ثروت خانوادگی را، که به صورت حساب‌های بانکی و اوراق سهام مطمئنی بود، به من منتقل کرد، و این مایه دل‌سردی کشیشی شد که هر روز به دیدار او می‌آمد به این امید که چیزی برای کلیسا دست و پا کند. کشیش پیرمردی غرغرو بود که بوی تقدس می‌داد. سال‌ها می‌گذشت که حمام نکرده و قبایش را عوض نکرده بود. و مشهور بود به عدم مدارای دینی و استعدادش در پوشیدن ثروتمندان در بستر مرگشان و قانع کردن آنان به واگذار کردن ثروتشان به امور خیریه. خانواده‌های غنی با وحشت نزدیک شدن او را نگاه می‌کردند، چه همواره پیک مرگ بود، ولی هیچ کس جرأت نداشت در به روی او بیند. چون پدرم دریافت که اجلس نزدیک است، سه‌ورو دل‌واله را، که تقریباً هیچ وقت با او حرف نمی‌زد، نزد خود خواند تا با او درباره‌ی من به توافقی برسد. یک سردفتر اسناد رسمی را به خانه آوردند، و هر دو سندی را امضا کردند که به موجب آن سه‌ورو پدر بودن خود را انکار می‌کرد و ماتیاس رودریگس دوسانتاکروس مرا دختر خویش می‌شناخت. به این شکل، من در برابر دو پسر دیگر پولینا، برادران کوچک‌تر ماتیاس، که هنگام مرگ مادربزرگم، نه سال بعد، هرچه را می‌توانستند ربودند، حفاظت شدم.

مادربزرگم با محبتی خرافی به آماندا لوتل وابسته شده بود؛ او گمان می‌کرد تا وقتی او نزدیک آنها باشد، ماتیاس نخواهد مرد. پولینا رابطه صمیمانه‌ای با کسی نداشت، جز با من آن هم بعضی اوقات؛ و معتقد بود که اکثر آدم‌ها کودن‌های بدبختی

هتند و این را به هر کسی که به حرف‌هایش گوش می‌داد می‌گفت، و می‌دانیم که این کار راه خوبی برای جلب دوستی نبود. ولی آن روسی اسکاتلندی خوب می‌دانست چگونه در زرهی که مادر بزرگم برای حفاظت از خویش پوشیده بود رخنه کند. تصور دو زن که این‌همه با هم متفاوت باشند امکان ندارد. لاولنل هیچ چیز نمی‌خواست؛ روز به روز زندگی می‌کرد، آزاد و رها، بی‌پروا؛ از فقر، تنهایی، بیماری نمی‌ترسید. همه چیز را با خوش قلبی می‌پذیرفت؛ زندگی برای او یک سفر تفریحی بود که ناچار به پیری و مرگ می‌انجامید. به گمان او گرد آوردن ثروت کاری بی‌هوده بود زیرا سرانجام همه ما با لباس جشن تولدمان به گور می‌رویم. او زن جوان اغواگری را که قلب‌های بسیاری را در سان‌فرانسیسکو اسیر کرده بود، زیبا صنی را که سال‌ها پیش پاریس را تسخیر کرده بود پشت سر گذاشته بود. اینک زنی بود در سال‌های پنجاه عمرش، بی‌دلبستگی و بی‌حسرت و افسوس. مادر بزرگم هیچ وقت از شنیدن خاطرات گذشته او یا خاطرات مربوط به اشخاص مشهوری که وی با آنها آشنا شده بود خسته نمی‌شد، در آن حال که آلبوم‌های بریده‌روزنامه‌ها و عکس‌ها را با هم ورق می‌زدند که در بسیاری از آنها او جوان بود و می‌درخشید، و مار بوآیی به دور بدنش حلقه زده بود. به ما گفت «مار بیچاره از دریازدگی در طی یک سفر دریایی مرد؛ مارها زیاد اهل سفر نیستند. از آنجا که او این‌همه جهان و وطن و اینچنین جذاب و فریبا بود. بی‌آنکه بخواهد می‌توانست افسونگری و دلربایی زنان جوان‌تر و زیباتر را بی‌اثر کند. ستاره شب‌نشینی‌های مادر بزرگم شد، و با اسپانیایی افتضاحش و فرانسوی آمیخته به لهجه اسکاتلندی‌اش به آن مهمانی‌ها جان می‌داد، هیچ موضوعی نبود که او نتواند از آن بحث کند، هیچ کتابی نبود که نخوانده باشد، هیچ شهر مهمی در اروپا نبود که او نشناسد. پدرم که او را دوست داشت و بسیار به او مدیون بود می‌گفت که او آدمی اهل ذوق و تفنن بود، راجع به همه چیز اندکی و راجع به هیچ چیز بسیار می‌دانست، ولی تخیلی چنان قوی داشت که می‌توانست نقصان دانش و تجربه‌اش را با جعل کردن و از خود درآوردن جبران کند. برای آماندا لاونل شهری بزرگ‌تر و باشکوه‌تر از پاریس و جامعه‌ای خودستاتر از جامعه فرانسوی نبود، تنها جایی بود که سوسیالیسم با زمختی مصیبت‌بارش هیچ‌گاه در آن شانس پیروزی نمی‌توانست داشته باشد. این یکی را پولینا دل‌واله هم کاملاً قبول داشت. دو زن کشف کردند که نه تنها از مزخرفات یکسانی خنده‌شان می‌گیرد، از جمله از آن تختخواب افسانه‌ای، بلکه تقریباً در همه مسائل بنیادی توافق دارند. یک روز که

داشتند سر میز کوچک مرمرین در تالار شیشه و آهن ورزیده چای می‌خوردند، اظهار تأسف کردند که چرا زودتر با یکدیگر آشنا نشده‌اند. و به این نتیجه رسیدند که اگر فلیچیانو و ماتیاس نبودند آن دو دوستان بسیار خوبی می‌شدند. پولینا هر کاری می‌توانست کرد تا آماندا را نگه دارد؛ باران هدایا بر او بارید و او را همچون یک امپراتریس به جامعه معرفی کرد، ولی لالوئل پرنده‌ای بود که نمی‌توانست در قفس طلایی به زندگی ادامه دهد. دو ماهی ماند، ولی بالاخره محرمانه نزد مادر بزرگم اعتراف کرد که دل آن را ندارد که غروب زندگی ماتیاس را ببیند، و به صراحت گفت که سانتیاگو با وجود تجملات و جلوه‌فروشی طبقه ثروتمندش که با اشراف اروپا قابل مقایسه بود شهری شبیه به دهات به نظر می‌رسید. دل و دماغ نداشت؛ جای او در پاریس بود که بهترین بخش زندگی‌اش را در آن گذرانده بود. مادر بزرگم می‌خواست به مناسبت خداحافظی او مجلس رقصی برگزار کند که خاطرهای به یاد ماندنی در سانتیاگو بر جای گذارد و گل سرسبد جامعه شهری در آن حضور یابند، زیرا هیچ کس جرأت آن نداشت که دعوت پولینا دل‌واله را، حتی پس از شنیدن شایعاتی درباره گذشته مشکوک مهمانش، رد کند، ولی آماندا لولئل او را قانع کرد که ماتیاس بسیار بد حال است و گرفتن جشنی در این شرایط بدسلیقگی است، و از این گذشته او لباسی مناسب چنین مهمانی ندارد. پولینا پیراهن‌های شب خود را با حسن نیت کامل به او پیشنهاد کرد، و هیچ به فکرش نرسید که با این پیشنهاد که به طور ضمنی حاکی از آن بود که اندازه لباس‌های آنها یکی است چقدر لالوئل را می‌آزارد. سه هفته بعد از عزیمت آماندا لولئل، مستخدمه‌ای که از پدرم مواظبت می‌کرد، آژیر را به صدا درآورد. بیدرتنگ دکتر را خبر کردند، و سه‌بار خانه از افراد پر شد: دوستان مادر بزرگم، دولتمردان، اعضای خاندان، عده‌ای از راهبان و راهبگان، از جمله کشیش فرسوده جوینده ثروت که اکنون دوروبر مادر بزرگ می‌پلکید، بدان امید که اندوه از دست دادن فرزند به زودی او را به راه راست سوق دهد. ولی پولینا قصد نداشت از این جهان فاصله بگیرد؛ چندی پیش به تراژدی پسر بزرگش رضا داده بود، و فکر می‌کنم با آسودگی خاطر پایان کار را می‌دید. شاهد بودن بر آن مرگی که آن‌همه کند از راه می‌رسید بسی سخت‌تر از به خاک سپردن او بود. به من اجازه نمی‌دادند پدرم را ببینم زیرا فکر می‌کردند دیدن مردی در حال احتضار برای دختری کوچک مناسب نیست، و من به حد کافی اندوه کشته شدن پسردایی‌ام و خشونت‌های اخیر دیگر را تحمل کرده بودم، ولی من توانستم به لطف فردریک

ویلیامز که در لحظهای که کسی در آن حوالی نبود در راه روی من گشود خداحافظی کوتاهی با پلدم بکنم. او دست مرا گرفت و به بستری که ماتياس رودریگس دوسانتاکروس در آن آرמידه بود هدایت کرد؛ از او چیز محسوس و مشخصی نمانده بود، جز مثنی استخوان نیمه شفاف پنهان گشته در میان بالش‌ها و ملافه‌های گلدوزی شده. هنوز نفس می‌کشید، ولی روحش در ابعاد دیگری سیر می‌کرد. به او گفتم «خداحافظ، پاپا» این نخستین بار بود که او را این طور صدا می‌کردم. دو روز دیگر در حال احتضار بود، و در سحرگاه سومین روز مانند جوجه بچه‌ای مرد.

سیزده سالم بود که سه‌ورو دل‌واله یک دورین جدید به من داد که در آن به جای شبیه‌عکاسی از کاغذ استفاده می‌شد، و این یکی از اولین دورین‌هایی از این نوع در شیلی بود. پلدم اندکی پیش مرده بود، و کاپوس‌ها مرا آزار می‌دادند، و در نتیجه من نمی‌خواستم به بستر بروم و شب‌ها مانند شب‌های سرگشته در خانه پرسه می‌زدم و «قهوه‌ای» بینوا که همواره سگی بی‌صدا و کز کرده بود به فاصله کمی دنبال من می‌آمد، تا اینکه مادر بزرگ پولینا دلش سوخت و هر دوی ما را به تخت‌خواب غول‌پیکر زران‌دودش راه داد. بدن درشت، گرم، و معطر او دست‌کم نیمی از تخت را می‌گرفت، و من با ترس و لرز در نیمه دیگر کز کردم و قهوه‌ای در پایین پای من آرמיד. مادر بزرگم، نیمه خواب و نیمه بیدار، آهی کشید و گفت «با شما دوتا چه کار باید بکنم؟» این پرسش فقط جنبه لفاظی داشت، زیرا نه سگ و نه من آینده‌ای نداشتیم. توافقی همگانی در میان خانواده وجود داشت که «من عاقبت بدی خواهم داشت.» در آن زمان نخستین دکتر زن در شیلی فارغ‌التحصیل شده بود، و زنان دیگری وارد دانشگاه شده بودند. این موضوع سبب شد که نیوه‌آ فکر کند که من هم می‌توانم به دانشگاه بروم، تنها اگر در مقابل خانواده و جامعه به طور کلی بایستم، ولی واضح بود که من کمترین استعدادی برای درس خواندن ندارم. در این موقع بود که سه‌ورو دل‌واله با دورین پیدایش شد و آن را در دامن من گذاشت. یک دورین زیبای کلاک بود، که همه اجزای آن گران‌بها، شیک، نرم، فوق‌العاده بودند، ساخته شده برای دست‌های یک هنرمند. هنوز از آن استفاده می‌کنم، هیچ وقت مرا ناامید نمی‌کند. هیچ دختری در سن و سال من چنین اسباب‌بازی‌ای نداشت. آن را با احترام گرفتم و به نگاه کردن آن نشتم بی‌آنکه از طرز کار آن تصویری داشته باشم. سه‌ورو دل‌واله به

شوخی گفت: «بینم می‌توانی از سایه‌های کابوس‌هایت عکس بگیری» و هیچ گمان نبرد که تا ماه‌ها هدف من همین خواهد بود، و با کشف رمز از آن کابوس، سرانجام مهر جهان بر دلم خواهد نشست. مادر بزرگم مرا به میدان آرماس، کارگاه عکاسی دون خوان ریبرو^۱ برد، که بهترین عکاس در سانتیاگو بود، مردی تند و خشن که در ظاهر همچون نان مانده خشک، اما در باطن بخشنده و احساساتی بود.

مادر بزرگم در حالی که چکی را روی میز هنرمند می‌گذاشت گفت: «نوام را آورده‌ام که شاگرد تو باشد»، و در این حال من دامن مادر بزرگم را با یک دست و دوربین مدل جدیدم را با دست دیگر گرفته بودم.

دون خوان ریبرو، که اندکی کوتاه‌قدتر از مادر بزرگم و وزنش نصف او بود، عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد، مبلغ نوشته شده روی چک را به دقت خواند، و سپس آن را به مادر بزرگم پس داد، در آن حال که با نهایت تحقیر او را ورنده‌ای می‌کرد. مادر بزرگ با صدای لرزان گفت: «مبلغ مهم نیست. شما شهریه را تعیین کنید.» وی پاسخ داد: «مسأله بر سر بها نیست، بلکه استعداد مهم است» و در این حال او را به طرف در هدایت کرد.

در ضمن این گفتگو من فرصت یافتم که به دوروبر نگاهی بیاندازم. کارهای ریبرو دیوارها را پوشانده بود: صدها چهره از اشخاصی در سن و سال‌های مختلف. ریبرو محبوب طبقه ثروتمند، عکاس صفحات پر طرفدار مجلات بود، ولی کسانی که از روی دیوارهای کارگاه او به من خیره نگاه می‌کردند محافظه‌کاران کله‌گنده یا چهره‌های تازه زیباروی نبودند، بلکه سرخپوستان بودند، و معدنچیان، ماهیگیران، رخت‌شویان، کودکان فقیر، پیرمردان، زنانی مانند آنان که مادر بزرگم با قرض گرفتن از خانم‌های باشگاه به آنها کمک می‌کرد. در آنجا بود که سیمای چند چهره زجر دیده شیلی را، به تصویر درآمده، دیدم. این آدم‌ها که در عکس‌ها بودند، چیزی را در ژرفای وجود من به ارتعاش درمی‌آوردند؛ می‌خواستم سرگذشت یک‌یک آنان را بدانم. فشاری در سینه‌ام احساس می‌کردم، همچون مثنی بسته، تمایلی مهارنشده به گریستن، ولی عاطفهام را فرو خوردم و با سری افراشته به دنبال مادر بزرگم بیرون رفتم. در کالسه او سعی کرد به من دلداری دهد: گفت جای نگرانی نیست، کسی دیگر را برای آموختن طرز کار دوربین به من پیدا می‌کردیم. عکاس‌ها توی دست و

پاریخته‌اند؛ این بی‌اصل و نسب دست دومی چه فکر می‌کرد که این‌طور با تکبر با او، پولینا دل‌واله حرف می‌زدا و او همین‌طور غرولند می‌کرد، ولی من به او گوش نمی‌دادم؛ من تصمیم را گرفته بودم که هیچ کس جز دون خوان ریبرو استاد من نخواهد شد روز بعد پیش از آنکه مادر بزرگم بیدار شود خانه را ترک کردم. به کالسکه‌ران گفتم مرا به کارگاه عکاسی ببرد و در خیابان جا خوش کردم، آماده بودم که برای همیشه منتظر بمانم. دون خوان ریبرو در حدود ساعت یازده پیدایش شد، مرا دم در کارگاه خود یافت، و دستور داد به خانه بروم. در آن موقع من کمرو بودم. هنوز هم هستم. و خیلی هم مغرور؛ عادت نداشتم چیزی را درخواست کنم، زیرا از هنگام تولد مانند ملکه‌ای مرا تر و خشک کرده بودند، ولی اراده‌ام باید خیلی قوی بوده باشد. از دم در تکان نخوردم. دو ساعتی بعد عکاس بیرون آمد، نگاه تندی به من انداخت، و راه خود را در پیش گرفت. هنگامی که از ناهار برگشت مرا همچنان، دورین را به سینه فشرده، در آنجا یافت. شکست خورده زیر لب گفت: «باشد، ولی دختر کوچولو حواست جمع باشد که هیچ توجه خاصی به تو نخواهم کرد. تو به اینجا می‌آیی به شرط اینکه حرف‌شنو باشی و گستاخی نکنی و زود یاد بگیری، می‌فهمی؟» به خاموشی سر تکان دادم زیرا صدایم در گلویم ماسیده بود. مادر بزرگم که در چانه‌زنی کهنه‌کار بود، قبول کرد که علاقه مرا به عکاسی بپذیرد، اما مشروط بر اینکه من همان تعداد ساعات را به درس‌های علمی سستی که در مدارس پسرانه یاد می‌دهند، مانند لاتین و الاهیات، اختصاص دهم، زیرا به عقیده او آنچه من کم داشتم نه استعداد و توانایی ذهنی، بلکه انضباط بود.

من که از شایعاتی درباره آموزش و پرورش غیر روحانی برای دختران، چیزی که هراس و وحشت خاله‌هایم را سبب شده بود، به هیجان آمده بودم پرسیدم: «چرا مرا به مدرسه دولتی نمی‌فرستید؟»

مادر بزرگم با لحن قاطع و محکم جواب داد: «آنجا مال مردمی از طبقه دیگر است.»

به این ترتیب یک‌بار دیگر معلمان در خانه به صف شدند، و چندتای آنها کشیشانی بودند که علاقه داشتند در عوض هدایای سخاوتمندانه‌ای که مادر بزرگم به کلیسای آنها می‌بخشید به من درس بدهند. من خوشبخت بودم؛ به طور کلی آنها مطابق میل من عمل می‌کردند زیرا از مغز من انتظار نداشتند که مانند مغز یک پسر کار کند. از سوی دیگر، دون خوان ریبرو بسی بیشتر از من طلب می‌کرد؛ وی بر آن بود

که یک زن باید هزار بار بیشتر از یک مرد کوشش کند تا توجه محافل روشنفکری و هنری را به خود جلب کند. هر چیزی که من از عکاسی بلدم او به من یاد داد، از انتخاب لنز تا فرایند پر زحمت ظاهر کردن؛ جز او من هیچ استاد دیگری نداشتم. دو سال بعد که کارگاه او را ترک کردم، دیگر با هم دوست شده بودیم. اکنون او هفتاد و چهار سال دارد و چندین سال است که کار نمی‌کند چون کور شده است، ولی هنوز به من کمک می‌کند که گام‌های لرزان و مرددم را بردارم. شعار او جدی بودن است. شور زندگی در او می‌جوشد، و ناپیایی مانع آن نشده است که او کارش را در بازینی جهان ادامه دهد. وی نوعی دید ثانوی برای خود درست کرده است. به همان شکل که کوران کسی را وامی‌دارند که برای آنها بخواند، او هم دستیاران گوناگونی دارد که مشاهده می‌کنند و به او گزارش می‌دهند. شاگردانش، دوستانش، فرزندانش هر روز از او دیدار می‌کنند و به نوبت آنچه را دیده‌اند برایش شرح می‌دهند: یک چشم‌انداز، یک صحنه، یک چهره، یک اثر نوری. آنان ناچارند مشاهده بسیار دقیق را یاد بگیرند تا بتوانند پرسش‌های خسته‌کننده‌ی دون خوان ریبرو را تحمل کنند. در نتیجه زندگی خودشان هم دستخوش تغییر می‌شود؛ دیگر نمی‌توانند به روش بی‌دقت و بی‌خیال قبلی خود جهان را سیر کنند زیرا باید با چشمان استاد نگاه کنند. من نیز غالباً به دیدار او می‌روم. از من در سایه روشن ابدی آپارتمانش در خیابان مونخیتاس^۱ (= راهبگان) استقبال می‌کند، و خود در صندلی راحتی‌اش جلوی پنجره نشسته و گریه‌اش روی زانوی او آرمیده است؛ همیشه مهمان‌نواز و هوشیار است. من تازه‌ترین اطلاعات در زمینه‌ی پیشرفت‌های فنی در قلمرو عکاسی را در اختیار او می‌گذارم، هر تصویری را در کتاب‌هایی که از نیویورک و پاریس سفارش داده‌ام به تفصیل برایش شرح می‌دهم. و تردیدهاییم را با او در میان می‌گذارم. او در زمینه‌ی هر آنچه در این حرفه رخ می‌دهد روزآمد است؛ نسبت به گرایش؛ و نظریه‌های متفاوت به شور می‌آید، و عکاسان سرشناس را در اروپا و ایالات متحد به نام می‌شناسد. همواره با ژست‌های تصنیفی، صحنه‌های کارگردانی شده در کارگاه، تصویرهای چاپی درهم و برهم ساخته از نگاتیوهای روی هم انداخته که در دو سه سال گذشته خیلی رایج بودند، بی‌رحمانه مخالفت کرده است. — به عکاسی همچون یک گواهی شخصی اعتقاد دارد، راهی برای دیدن جهان، و از اینروست که ما باید در کارمان درستکار و امین باشیم،

فناوری را همچون وسیله‌ای برای ضبط کردن واقعیت به کار گیریم، نه تحریف کردن آن. هنگامی که به مرحله‌ای رسیدم که از دختران در محفظه‌های شیشه‌ای بسیار بزرگ عکس گرفتم، وی با چنان لحن سرزنش‌باری پرسید چرا این کار را کرده‌ام که دیگر این راه را ادامه نندادم، ولی آن‌گاه که از عکسی که از یک خانواده از هنرمندان خانه به دوش سیرک، برهنه و آسیب‌پذیر، گرفته بودم برای او صحبت کردم بیدرنگ علاقه نشان داد. از این خانواده که در جلوی گاری سرپوشیده زهوار در رفته‌ای مدل ایستاده بودند چندتا عکس گرفته بودم. گاری آنها هم وسیله نقلیه و هم خانه مسکونی‌شان بود. و در این هنگام بود که دختر کوچولویی به سن چهار یا پنج سال، کاملاً برهنه، بیرون آمد. این موضوع مرا به این فکر انداخت که از همه آنها بخواهم لباس‌هایشان را بکنند. آنها با حسن نیت کامل این کار را کردند و با همان دقت و توجه قبلی، اما حالا کاملاً برهنه، مدل ایستادند. این یکی از بهترین عکس‌های من است، یکی از معدودی عکس‌ها که جوایزی نصیبشان شده است. به زودی معلوم شد که من بیش از دورنما و منظره به انسان‌ها جلب می‌شوم. وقتی از چهره‌ای عکس می‌گیرم رابطه‌ای با مدل پیدا می‌کنم که گرچه ضعیف، اما به هر حال رابطه است. عکس نه تنها یک چهره بلکه احساساتی را که بین سوژه و عکاس جاری می‌شوند آشکار می‌کند. دون خوان ریبرو عکس‌های چهره مرا، که با مال خودش بسیار متفاوت بودند، دوست داشت. می‌گفت: «تو با مدل‌هایت نوعی هم‌دلی احساس می‌کنی، اورورا، تو سعی نمی‌کنی آنها را زیر سلطه بگیری، سعی می‌کنی آنها را بفهمی؛ به این دلیل است که تو در جریان کردن روح آنها تا این درجه موفق هستی.» مرا تشویق کرد که چارادیوار امن کارگاه را ترک کنم، دوربینم را بیرون ببرم، با چشمان باز نگاه کنم، بر کمرویی‌ام غلبه کنم، ترس را کنار بگذارم، به مردم روی آورم. دریافتم که معمولاً از من استقبال می‌کردند، و سوژه‌های لته‌های من با تمام جدیت مدل می‌شدند، هرچند من دختری جوان بودم: دوربین احترام و اعتماد برمی‌انگیخت، مردم راحت خود را نشان می‌دادند و در اختیار آن می‌گذاشتند. جوانی‌ام مرا محدود می‌کرد؛ سال‌ها گذشت تا من توانستم کشور را با سفر طی کنم، اعتصاب‌ها را مشاهده کنم، به معدن‌ها، بیمارستان‌ها، زاغه‌های تهیستان، مدرسه‌های حقیر فراموش شده، شبانه‌روزی‌های ارزان قیمت، میدان‌های خبار گرفته‌ای که در آنها پیرمردان می‌نشستند و به جلو خیره می‌شدند، مزرعه‌ها و دهکده‌های ماهیگیران. دون خوان ریبرو هفده سال پیش در ضمن درسی که روز اول در کارگاهش در میدان آرمانس به

من داد گفتم «نور زبان عکاسی است، روح جهان است. نور بی سایه نیست، همان‌طور که شادی بی غم وجود ندارد.» من هیچ‌گاه این را از یاد نبرده‌ام. ولی نمی‌خواهم از حوادث جلوتر بروم. قصد دارم این داستان را قدم به قدم، کلمه به کلمه، همان‌طور که باید گفته شود، بازگو کنم.

بدین‌گونه همین‌طور که من جلو می‌رفتم، از عکاسی به هیجان آمده و از تغییراتی که در ابعادی غریب در بدن من رخ می‌داد آشفته حال بودم، مادر بزرگم پولینا وقت را به تفکر دربارهٔ نافتان تلف می‌کرد، و در همین حال طرح جدید کسب و کار را در مغز فنیقیایی خویش حلاجی می‌کرد. این کار به او کمک می‌کرد که غم از دست دادن فرزند را از یاد ببرد و احساس اهمیت کند در سنی که زنان دیگر یک پای در گور دارند. او جوان شده بود، نگاهش درخشان‌تر و گام‌هایش سبک‌تر گشته بود؛ چیزی نگذشت که لباس عزا را از تن درآورد و شوهرش را در یک مأموریت سری به اروپا فرستاد. فردریک ویلیامز باوفا هفت ماهی غیبت کرد و با کوله‌باری پر از هدایایی برای او و من، و توتون خوبی برای خودش آورد، و این آخری، نشان‌دهندهٔ تنها عادت بدی بود که در این مدت در وی سراغ کردیم. در بار و بنه‌اش هزارها تکه چوب خشک به ظاهر بی‌مصرف به طول تقریباً پانزده سانتیمتر را قاچاق کرده بود که بعداً معلوم شد قلمه‌هایی از بهترین درختان انگور بوردو^۱ است که مادر بزرگم قصد داشت در خاک شیلی بکارد تا شرابی دلپذیر تولید کند. پیش از سفر به شوهرش گفته بود «ما می‌خواهیم با شراب‌های فرانسوی رقابت کنیم.» بی‌فایده بود که فردریک ویلیامز با او مخالفت کند که فرانسویان قرن‌ها از ما جلوترند، شرایط آنجا بهشتی است، در حالی که شیلی کشور بلایای طبیعی و سیاسی است، و طرحی با این ابعاد سال‌ها وقت می‌گیرد.

با آهی از سر حسرت در مخالفت گفتم: «نه تو و نه من آن قدر جوان نیستیم که منتظر نتایج این تجربه باشیم.»
 «با این معیار ما به هیچ‌جا نمی‌رسیم فردریک. می‌دانی چند نسل از صنعتگران و استادکاران در ساختن یک کلیسای جامع صرف عمر و وقت کرده‌اند؟»

«پولینا، پیردختر، ما از کلیسای جامع حرف نمی‌زنیم. در هر لحظه‌ای ممکن است یکی از ما دچار حمله قلبی سختی شود.»

مادربزرگم جواب داد: «این قرن، قرن دانش و فناوری نمی‌شد اگر هر مخترعی به مرگ خویش می‌اندیشید، می‌شد؟ من می‌خواهم دودمانی را بنیاد گذارم تا نام دل‌واله در جهان بماند، گیرم که در ته جام شراب هر مستی که شراب مرا بخرد.»

و چنین شد که مرد انگلیسی رضایت داد و راهی سفر به فرانسه شد، در حالی که پولینا دل‌واله تار و پود کار را در شیلی به هم می‌بافت. نخستین تاک‌های شیلیایی را مبلغان مذهبی در دوره استعمار کاشته بودند، و شرابی محلی تولید کردند که کاملاً مطبوع بود. در واقع چنان مطبوع که اسپانیا برای جلوگیری از رقابت این شراب با شراب‌های کشور مادر آن را تحریم کرد. پس از استقلال، این صنعت توسعه یافت، و پولینا تنها کسی نبود که فکر تولید شرابی با کیفیت بالا به سرش افتاده بود، ولی در حالی که دیگران در حومه سانتیاگو زمین می‌خریدند، تارنج سفر بیش از یک روز را کوتاه کنند، او در جاهای دورتری به دنبال خرید ملک بود، نه تنها به دلیل ارزان‌تر بودن بلکه در جستجوی جایی مناسب‌تر برای رویش انگور. بی‌آنکه از مقاصد خویش چیزی به کسی بگوید دستور داد خاک را تجزیه کنند و تغییرات بارش باران و شرایط جوی را بررسی کنند، و این کار را از زمین‌های متعلق به خاندان دل‌واله آغاز کرد. او اراضی رها شده وسیعی را به بهای ناچیزی خرید، زیرا تنها منبع آب آنها باران بود. خوشمزه‌ترین انگور، انگوری که شراب‌هایی با بهترین طعم و رایحه را می‌دهد، شیرین‌ترین و پربارترین انگور، نه در خاک حاصلخیز، بلکه در زمین سنگلاخ رشد می‌کند؛ این گیاه با سرسختی یک مادر بر موانع ریشه دواندن خود در اعماق خاک غلبه می‌کند و از هر قطره آب سود می‌جوید. مادربزرگم برایم گفت که بدین‌گونه است که طعم و رایحه در انگور می‌نشیند.

«درختان مو مانند مردمانند، اورورا؛ هرچه شرایط دشوارتر، میوه مطبوع‌تر. جای شرمساری است که من این حقیقت را دیر فهمیدم، زیرا اگر زودتر می‌دانستم تو و پسرهایم را با سختی عادت می‌دادم.»

«با من سعی خودتان را کردید، مادربزرگ.»

«من با تو خیلی مدارا کرده‌ام. باید می‌گذاشتم پیش راهبه‌ها بمانی.»

«برای یاد گرفتن قلابدوزی و دعا؟ سنپورینا پیندا»

«من قدغن کرده‌ام که اسم آن زن را در این خانه نیاوری!»

«باشد، مادر بزرگ، ولی دست‌کم من دارم عکاسی یاد می‌گیرم. با آن می‌توانم خرج خودم را در بیاورم.»

پولینا دل‌واله داد زد که «این مغز خرگوشی را از کجا آورده‌ای هیچ نو‌م‌ای که متعلق به من باشد هرگز خودش تحصیل معاش خود را نمی‌کند. آنچه روبرو به تو یاد می‌دهد سرگرمی است. این آینده هیچ زن دل‌واله نیست. سرنوشت تو این نیست که عکاسی شوی که در میدان شهر عکس می‌گیرد. تو با مردی از طبقه خودت عروسی می‌کنی و بچه‌های سالم به دنیا می‌آوری.»

«شما از این جلوتر رفته‌اید، مادر بزرگ.»

«من با فلیچیانو عروسی کردم. سه تا پسر و یک نوه آوردم. باقی همه مخلوقات

بود.»

«خوب، ولی رک و راست این جورری به نظر نمی‌رسد.»

در فرانسه، فردریک ویلیامز کارشناسی را استخدام کرده بود که اندکی بعد آمد تا جنبه‌های فنی برنامه را ارزیابی کند. او دچار خود بیمار انگاری بود، مرد ریزنقشی که با دوچرخه خودش در اراضی مادر بزرگ رکاب می‌زد؛ دستمالی دور بینی و دهانش بسته بود، چون فکر می‌کرد سرگین گاو و گرد و خاک شیلی او را به سرطان ریه مبتلا می‌کند؛ ولی از حیث دانش عمیق خود درباره کشت انگور جای تردید باقی نمی‌گذاشت. کارگران کشاورزی با حیرت این مرد متشنخص را که با لباس شهری دوچرخه‌اش را در میان قلوه سنگ‌های تیز می‌راند نگاه می‌کردند؛ گاه‌به‌گاه او می‌ایستاد و مانند سگی که رد چیزی را می‌گیرد خاک را بو می‌کشد. از آنجا که کسی نبود که کلمه‌ای از سخنان تلخ و طولانی او را که به زبان مولیر بیان می‌شدند بفهمد، مادر بزرگم ناچار بود خودش گالش بپوشد، چتر بر سر بگیرد، و تا هفته‌ها دنبال دوچرخه مرد فرانسوی برود و حرف‌های او را ترجمه کند. نخستین چیزی که پولینا به آن توجه کرد این بود که همه درخت‌ها یکسان نیستند؛ دست‌کم سه نوع، در هم آمیخته، وجود داشتند. مرد فرانسوی توضیح داد که بعضی از آنها سریع‌تر از بعضی دیگر به بار می‌نشینند، از این رو اگر ناسازگاری آب و هوا انواع آسیب‌پذیر را از بین می‌برد، آنها می‌توانستند از بقیه محصول به دست آورند، او همچنین تأکید کرد که این کار بزرگ سال‌ها به طول می‌انجامد، زیرا مسأله تنها بر سر برداشت انگور بهتر نیست، بلکه تولید شرابی خوش خوراک و بازاریابی برای آن در خارج هم مطرح است که باید با قرن‌ها شهرت شراب‌های فرانسه، ایتالیا، و اسپانیا رقابت کند. پولینا آنچه را

کارشناس می‌توانست به او پیام‌وزد آموخت، و چون احساس خاطر جمعی کرد او را به وطنش بازگرداند. در این موقع او خسته و مانده بود، و دریافت که نقشه او به فردی جوان‌تر و سبک‌بارتر از خودش، مانند سه‌ورو دل‌واله، برادرزاده محبوبش که می‌توانست مورد اعتماد او باشد نیازمند است. او را تشویق کرد که «اگر تو به درست کردن این همه بچه ادامه دهی، به پول زیادی برای نگه‌داری آنها احتیاج داری. تو با کار وکالت نمی‌توانی هزینه لازم را تأمین کنی، مگر اینکه دوبرابر بقیه دزدی کنی، ولی شراب ترا ثروتمند می‌کند.» درست در همین سال، سه‌ورو و نیوه دل‌واله یک فرشته به دنیا آوردند. این اسمی بود که مردم به نوزاد آنها دادند. بچه‌ای به زیبایی یک پری کوچولو که او را روزا نامیدند. عقیده نیوه آن بود که آنها تا حالا داشتند با همه بچه‌های قبلی‌شان تمرین می‌کردند تا سرانجام این موجود بی‌عیب و نقص را تولید کنند. شاید خداوند راضی می‌شد و دیگر بچه‌ای برای آنها نمی‌فرستاد، زیرا هم‌اکنون یک گله از آنها داشتند. سه‌ورو فکر می‌کرد که دست زدن به کسب و کار تولید شراب با تاک‌های فرانسوی مضحک است، ولی یاد گرفته بود که به شامه عمه‌اش برای موفقیت تجارتنی احترام بگذارد و فکر کرد به یک‌بار آزمون بخت خویش با این کسب و کار می‌ارزد؛ او نمی‌دانست که در عرض چند ماه تاکستان‌ها زندگی او را زیر و رو خواهند کرد. همین که مادر بزرگم دریافت که سه‌ورو دل‌واله مانند خود او دچار وسوسه تاک‌ها گشته است تصمیم گرفت او را شریک خویش سازد، تاکستان‌ها را به مراقبت او واگذار کند و ویلیامز و مرا به اروپا ببرد، زیرا به قول او من شانزده سالم بود و این زمان مناسبی بود که من به کسوتی جهان‌میهنی درآیم و جهیزیه عروسی فراهم آورم.

«من قصد ندارم عروسی کنم، مادر بزرگ.»

محکم و قطعی گفت: «حالا نه، ولی این کار باید پیش از آنکه تو بیست ساله شوی انجام گیرد، وگرنه عاقبت کارت به پیردختری می‌انجامد که لباس قدیگان بر تن کرده است.»

دلیل واقعی سفر را به کسی نگفت. بیمار بود و فکر می‌کرد در انگلیس می‌توانند او را عمل کنند. در آنجا جراحی پس از کشف هوشبری و روش‌های ضد عفونی پیشرفت سریعی کرده بود. در ماه‌های اخیر مادر بزرگم اشتهايش را از دست داده بود، و برای اولین بار در عمرش پس از صرف یک وعده غذای سنگین دچار تهوع و دل‌اشوب می‌شد. دیگر گوشت نمی‌خورد، و غذای سبک را ترجیح می‌داد، مانند

پودینگ شکر، سوپ، و شیرینی‌هایش که هیچ نمی‌توانست دل از آنها برکند گرچه مانند سنگی در شکمش بیفتند. چیزی درباره‌ی کلینیک معروفی که دکتر ایابیزر هابز^۱ تأسیس کرده بود شنیده بود؛ اکنون بیش از یک دهه از مرگ او می‌گذشت، ولی بهترین پزشکان اروپا در مؤسسه‌ی او طبابت می‌کردند. همین که زمستان به پایان رسید و کوره‌راه گذر از سلسله جبال آند قابل عبور شد، ما سفر به بوئنوس آیرس را شروع کردیم تا از آنجا با کشتی بخار با عبور از اقیانوس اطلس به لندن برویم. مطابق معمول، ما موکبی از خدمتکاران، یک تن بار، و چند تن محافظ مسلح برای حفاظت خودمان از راهزنان کمین کرده در آن مکان‌های پرت‌افتاده با خود بردیم، ولی این بار سگ من، «قهوه‌ای»، نمی‌توانست با ما بیاید زیرا پاهایش جان نداشتند. عبور از کوهستان با کالسکه و سپس بر پشت اسب، و سرانجام روی قاطر بین پرتگاه‌های خطرناک پرشیبی که در دو سو، دهان باز کرده آماده‌ی بلعیدن ما بودند، فراموش‌نشده بود. جاده به مار باریک بی‌سر و تهی می‌مانست که از میان کوهستان سر به فلک کشیده، ستون فقرات قاره‌ی آمریکا، لیز می‌خورد. در میان تخته‌سنگ‌ها بوته‌های پژمرده و پلاسیده از هوای نامساعد روئیده بودند که از باریکه‌های آب سیراب می‌شدند. آب همه‌جا به چشم می‌خورد؛ آبشارها، نهرها، برف‌های ذوب‌شونده. تنها صداها از آب برمی‌خاستند و از برخورد سم جانوران بر پوسته‌ی سخت کوهستان آند. هرگاه توقف می‌کردیم، سکوت ژرفی مانند جبه‌ای سنگین ما را احاطه می‌کرد؛ ما مزاحمانی بودیم که خلوت پرهیبت کوهستان را به هم می‌زدیم. مادر بزرگم را که با سرگیجه و حمله‌های غشی که تقریباً از لحظه‌ی شروع به صعود دامنگیر او شد مبارزه می‌کرد اراده‌ی آهنینش و دلواپسی فردریک ویلیامز، با کمک‌های گرانبهایش در حداکثر توان خویش، نگه می‌داشت. کت سفری کلفتی به تن داشت، دستکش‌های چرمی به دست کرده و کلاه کاسکتی با روئنده‌های کلفت بر سر نهاده بود، تا هیچ پرتوی از آفتاب، هرچند ضعیف به پوست او برخورد نکند و به پاس این مراقبت‌ها بود که می‌خواست بدون هیچ چین و چروکی بر پوست به گور برود. من خیره و بهت‌زده بودم. ما این مسیر را قبلاً پیموده بودیم و به سوی شیلی پیش رفته بودیم، ولی در آن هنگام من کوچک‌تر از آن بودم که شکوه این طبیعت را درک کنم. حیوانات سواری و بارکش قدم‌به‌قدم پیش می‌رفتند، مسیر خود را در میان پرتگاه‌های پر شیب و

1. Ebenizer Hobbs

دیواره‌های بلند صاف شده با وزش بادها و جلاخورده به دست زمان پیدا می‌کردند. هوا رقیق بود همچون پرده‌ای شفاف، و آسمان دریایی فیروزه‌گون بود که گاه‌به‌گاه پرواز کرکس آمریکایی بر بال‌های شکوهمندش، که خداوندگار بی‌رقیب آن سرزمین است آن را شیار می‌کرد. همین که خورشید غروب می‌کرد چشم‌انداز کاملاً دیگرگون می‌شد؛ آرامش آبی آن طبیعت پرشیب و سهمگین جای خود را به کیهانی از سایه‌های هندسی می‌داد که تهدیدآمیز در پیرامون ما حرکت می‌کردند، ما را محصور می‌ساختند و در میان می‌گرفتند. با یک قدم نابه‌جا قاطرها سکندری می‌رفتند و با ما که بر پشتشان سوار بودیم به قعر آن آبکندها سقوط می‌کردند، ولی راهنما مسافت را خوب محاسبه کرده بود و شب‌هنگام ما به کلبهٔ چوبی فلاکت‌بازی رسیدیم، که پناهگاهی برای مسافران بود. بار حیوانات را پیاده کردند و جای نشستن روی زین‌های پوست گوسفند و پتو برای ما فراهم آوردند و با افروختن شعل‌های قیراندود روشنایی تأمین کردند، گرچه افروختن چراغ ضرورتی نداشت، زیرا ماه تابان بر فراز گنبد آسمان همچون چراغی فلکی بر نخته‌سنگ مرتفع نور می‌افشاند. ما هیزم با خودمان آورده بودیم که از آن برای افروختن آتش به منظور گرم شدن و جوشاندن آب برای چای خاس^۱ استفاده می‌کردند، به زودی این دم‌کردهٔ گیاهان سبز تلخ دست به دست می‌گشت، و همه از یک پیالهٔ نقره‌فام جرعه جرعه نوشیدند؛ این چای خستگی ما را رفع کرد و رنگ را به گونه‌های مادر بزرگ بینوا بازگرداند که سبدهایش را خواست و مانند یک گل فروش در بازار در گوشه‌ای جا گرفت و غذا را تقسیم کرد تا گرسنگی ما را فرو بنشانند. بطری‌های شراب و شامپانی، پنیر معطر روستا، تکه‌های نازک گوشت برشتهٔ خوک، و نان و کیک پیچیده در دستمال‌های کتانی سفید بیرون آمدند، ولی من متوجه شدم که مادر بزرگم خیلی کم خورد و لب به الکل نزد. در این ضمن، مردان که در به‌کار بردن چاقوهاشان چیره‌دست بودند، دوتا کوزه را که پشت سر مادیان‌ها آورده بودند کشتند، پوست کنندند، بر چوبی به سیخ کشیدند و بر روی هیزم‌های چند شاخه آویختند. نفهمیدم شب چطور گذشت. من به خوابی همچون مرگ در غلتیدم و تا بامداد بیدار نشدم، و این هنگامی بود که کار آتش کردن زغال‌سنگ برای درست کردن قهوه و مصرف کردن بقیهٔ کوزه‌ها شروع شده بود. پیش از آنکه به راه بیفتیم، هیزم، یک کیسه لویا، و دو سه بطری شراب برای مسافران بعدی برجا نهادیم.

بخش سوم

۱۸۹۶-۱۹۱۰

کلینیک هابز را پزشک جراح سرشناس ابانیزر هابز در خانه خودش تأسیس کرد. اینجا یک خانه مسکونی بزرگ، محکم، و شیک درست در قلب کنینگتن^۱ بود، ولی این ساختمان دیوارهایی داشت که در حال فرو ریختن بودند، پنجره‌های بسته بودند، و آجرهای فروریخته‌اش روی هم تلنبار شده بودند، تا جایی که از آن ساختمان تنها چیزی وحشتناک بر جای ماند. حضور آن در این خیابان شیک چنان همسایگان را خشمگین کرد که جانشینان هابز به آسانی توانستند خانه‌های مجاور را بخرند و کلینیک را توسعه دهند، ولی نما و سر در دوران ادوارد را حفظ کردند، و در نتیجه از بیرون تفاوتی با ردیف خانه‌های موجود در آن بلوک نشان نمی‌داد؛ همه یکسان بودند. ولی در داخل شبکه هزارتویی بود از اتاق‌ها، راه‌پله‌ها، دالان‌ها، و پنجره‌های اندرون خانه که بر هیچ جایی مشرف نبود. کلینیک فاقد اتاق عمل معمولی شبیه به میدان گاو‌بازی در بیمارستان‌های قدیمی شهر بود. یعنی دایره‌ای مرکزی پوشیده از خاک‌اره یا ماسه که بالکن‌هایی برای تماشاگران آن را احاطه می‌کرد. بلکه اتاق‌های کوچکی برای اعمال جراحی داشت با دیوارها، سقف، و کف‌هایی پوشیده از کاشی‌های کف و ورقه‌های فلزی که روزی یکبار آنها را با صابون و قلیاب می‌ساییدند زیرا دکتر هابز مرحوم از زمره نخستین کسانی بود که نظریه رابرت کُخ را درباره انتشار عفونت پذیرفتند و نیز روش‌های ژوزف لیستر را درباره ضد عفونی کردن، که اکثر پزشکان از سر غرور یا تن‌آسانی رد می‌کردند. تغییر عادت‌های کهن کار آسانی نبود؛ بهداشت ملال‌آور و پیچیده بود، و مانع سرعت در اعمال جراحی می‌شد که خود شاهدی دال بر مهارت جراح تلقی می‌شد زیرا خطر

شوک و از دست دادن خون را کاهش می‌داد. ابانیزر هابز، برخلاف بسیاری از همعصرانش که به تولید خودبه‌خودی عفونت‌ها در بدن عقیده داشتند، پیدرنگ دریافت که میکروب‌ها از خارج بدن می‌آیند، از دست، کف اتاق، و اسباب و ابزارها و از هوا، و به این سبب بود که آنها افشانه فیل را بر همه چیز از زخم‌ها گرفته تا هوای اتاق عمل می‌افشاندند. مرد بیچاره آن قدر فیل استنشاق کرد که به علت ابتلای کلیوی خیلی زود عمرش به سر رسید، و پیش از آن پوستش زخم شد، و اینهمه بهانه‌ای به دست متقدانش داد که به باورهای منسوخ خویش بچسبند. با اینهمه شاگردان هابز هوا را تجزیه و کشف کردند که میکروب‌ها مانند پرندگان شکاری نامرئی در فضا شناور نیستند تا آماده یک حمله مخفیانه و بی‌سر و صدا باشند بلکه روی سطوح آلوده جمع می‌شوند؛ عفونت بر اثر تماس مستقیم به بار می‌آید، از این‌رو ضروری بود که ابزارها را به طور کامل تمیز کنند، نوارهای سترون‌شده زخم‌بندی به کار برند، و جراحان نه تنها با نهایت دقت دست‌هایشان را بشویند بلکه در صورت امکان دستکش لاستیکی به دست کنند. این دستکش‌ها از نوع دستکش‌های زمختی که کالبدشناسان برای تشریح جسد به کار می‌بردند یا کارگران برای کار با مواد شیمیایی به دست می‌کردند نبودند، بلکه فرآورده لطیفی به لطافت پوست انسان بودند که در ایالات متحد ساخته می‌شدند. این دستکش‌ها تاریخچه‌ای عاشقانه و خیال‌انگیز داشتند: پزشکی که عاشق یک پرستار بود، می‌خواست او را از آگزمای ناشی از ضدعفونی‌کننده‌ها حفاظت کند، نخستین دستکش‌های لاستیکی را برای او ساخت؛ بعدها جراحان از این دستکش‌ها برای عمل‌های جراحی استفاده کردند. پولینا دل‌واله این موضوع را با علاقه زیاد در مجلات علمی که از خویشاوندش دون خوزه فرانسیکو ورگارا به عاریت می‌گرفت خوانده بود؛ ورگارا گرچه همان دانش‌دوست گذشته بود، ولی از ناراحتی قلبی رنج می‌برد و در قصرش در وینیادل مار^۱ بازنشسته شده بود. مادر بزرگم نه تنها دکتری را که می‌خواست عملش کند به دقت انتخاب کرده، و از شبلی با وی تماس گرفته بود؛ بلکه همچنین به بالتیمور نامه نوشت، چند جفت دستکش لاستیکی معروف از آنجا سفارش داد، و آنها را، به دقت بسته‌بندی شده، در چمدان لباس‌های زیرش با خود آورد.

پولینا دل‌واله، فردریک ویلیامز را به فرانسه فرستاد تا دربارهٔ چوب مورد استفاده

1. Vinia del Mar

در چلیک‌های تخمیر شراب تحقیق کند، و کندوکاوی نیز در صنعت پنیر انجام دهد، زیرا او دلیلی نمی‌دید که گاوهای شیلیایی نتوانند پتیری به خوشمزگی پنیر گاوهای فرانسوی، که بی‌شک به همان اندازه کودن بودند، تولید کنند. در ضمن عبور از سلسله‌جبال آند، و بعد در کشتی اقیانوس‌پیما من توانستم مادر بزرگم را به دقت بررسی کنم، و متوجه شدم که چیزی در اعماق وجود او به ضعف می‌گراید، چیزی که نه اراده او بود، و نه ذهنش، یا آزمندی‌اش، چیزی بیشتر شبیه به سنگدلی‌اش بود. او نرم‌خو و دلپذیر می‌شد، و چنان حواس‌پرت بود که با پیراهن موسلین لطیف و گردنبند مروارید خود، اما بدون دندان‌های عاریه‌اش در عرشه کشتی قدم می‌زد. معلوم بود که شب‌های بدی را می‌گذرانند؛ گودی‌های عمیقی زیر چشم‌هایش افتاده بود و همواره خواب‌آلود بود. وزن زیادی از دست داده بود، و شکم‌بندش را که درمی‌آورد پوست شل و وارفته‌ای آویزان می‌شد. می‌خواست من همیشه نزدیکش باشم «تا از ملوانان دلبری نکنم»، شوخی بیرحمانه‌ای بود، زیرا در آن سن من چنان کمرو بودم که حتی با نگاه بی‌غرضانه‌ای از جانب یک مرد مانند لئو سرخ می‌شدم. دلیل اصلی این بود که پولینا دل‌واله خود را آسیب‌پذیر احساس می‌کرد و نیاز داشت که من در کنارش باشم تا حواسش را از مرگ منحرف کنم. صحبتی از سلامتش نمی‌کرد؛ برعکس از گذراندن چند روزی در لندن و سپس رفتن به فرانسه و رسیدگی به کار چلیک‌ها و پنیر حرف می‌زد، ولی از آغاز من حدس می‌زدم که وی برنامه‌های دیگری دارد. همین که به انگلیس رسیدیم موضوع روشن شد و او دار دیپلماتیکش را برای قانع کردن فردریک ویلیامز که تنها به سفر ادامه دهد آغاز کرد؛ ما مدتی برای خرید کردن می‌ماندیم و بعد به او ملحق می‌شدیم. نمی‌دانم که آیا ویلیامز بی‌آنکه شک ببرد که همسرش بیمار است جلوتر رفت یا اینکه حقیقت را به حدس دریافت، و با درک حجب و حیای او در آرامش گذاشت. حقیقت اینکه او در هتل ساووی^۱ سری به ما زد، و چون دریافت که کم و کسری‌ای نداریم، سوار بر لنج بعدی، اما بی‌بهره از شور و هیجان، از کانال مانس عبور کرد.

مادر بزرگم نمی‌خواست کسی شاهد افول او باشد، و به‌خصوص در برابر ویلیامز خوددار بود. این جزئی از عشوهری‌ای بود که او وقتی با هم عروسی کردند کسب کرد. وقتی مرد خدمتکار مخصوصش بود هیچ از این دلبری به او نشان نمی‌داد. در آن

موقع وی هیچ اکراهی نداشت که بدترین جنبه شخصیت خود را به مرد نشان دهد، و به هر حال ویلیامز همیشه او را پوشیده در لباس می‌دید، ولی از روز عروسی‌شان، پولینا سعی کرده بود او را با زیباترین جنبه‌هایش تحت تأثیر قرار دهد. این رابطه در خزان عمر برای زن بسیار مهم بود، و او نمیخواست بیماری‌اش به بنای رفیع جلوه‌فروشی‌اش آسیبی وارد کند، و به این سبب بود که سعی کرد شوهرش را دور کند، و اگر من هم سماجت نمی‌کردم او مرا نیز دنبال نخود سیاه می‌فرستاد. کشاکشی پیش آمد برای اینکه من بتوانم از او اجازه بگیرم که در ویزیت‌های پزشکی همراهی‌اش کنم، ولی سرانجام وقتی سرسختی من و ضعف خود را دید رضایت داد. او درد داشت و نمی‌توانست چیزی بخورد، ولی وحشتزده به نظر نمی‌رسید، هرچند گاهی درباره دردهای جهنم و ملال‌آور بودن بهشت شوخی می‌کرد. کلینیک هابز از لحظه‌ای که شخص قدم در آن می‌گذارد، با دیوارهای پوشیده از قفسه‌های پر از کتاب و تابلوهای رنگ‌روغنی‌اش از جراحانی که در میان این دیوارها طبابت کرده بودند اعتماد را در او برمی‌انگیخت. ناظمه فنی آراسته‌ای ما را پذیرفت و به مطب دکتر هدایت کرد، اتاق دنجی با مبلمان چرمی قهوه‌ای‌رنگ و بخاری‌ای که کنده‌های بزرگ در آن ترق‌توروق‌کنان می‌سوختند. قیافه دکتر جرالد سوفولک^۱ به اندازه شهرتش جذاب بود. مردی بود از سنخ نیوتنی^۲، درشت اندام و سرخ و سفید، اثر عمیق زخمی بر گونه داشت که به جای آنکه او را زشت کند فراموش‌شدنی می‌ساخت. روی میزش نامه‌هایی بودند که با مادر بزرگم مبادله کرده بود، به‌علاوه گزارش‌های متخصصان شیلیایی که مادر بزرگ با آنها مشورت کرده بود، و بسته‌بندی دستکش‌های لاستیکی که آن روز صبح با پیک فرستاده بودند. بعداً دریافتم که این احتیاطی بیهوده بود، زیرا از سال‌ها پیش در کلینیک هابز از این دستکش‌ها استفاده می‌کردند. سوفولک از ما همچون کسانی که به یک مهمانی دعوت داشتند استقبال کرد، به ما قهوه ترک با دانه‌های هل تعارف کرد. مادر بزرگم را به اتاق مجاور هدایت کرد و پس از معاینه او به دفترش برگشت و ضمن اینکه مادر بزرگم لباس می‌پوشید کتاب قطوری را ورق می‌زد. بیمار به زودی بازگشت و جراح تشخیص اولیه دکترهای شیلیایی را تأیید کرد: مادر بزرگم یک تومور معدی-روده‌ای داشت. وی افزود که عمل جراحی برای کسی در سن و سال او خطرناک است، به‌خصوص که

1. Gerald Suffolk

2. Teutonic

این کار در مرحله آزمایشی است، ولی او روش کارآمدی برای مواردی از این دست ابداع کرده بود و پزشکانی از سراسر جهان برای یادگیری روش او نزد وی می آمدند. او با چنان حس برتری عقیده خود را بیان می کرد که بی اختیار به یاد یکی از اندرزه‌های دون خوان ریبرو افتادم: خودپسندی موهبتی است که جاهلان از آن برخوردارند؛ مرد خردمند فروتن است چون می داند که بسیار کم می داند. مادر بزرگم دکتر سوفولک را حیرت زده کرد آن گاه که از او خواست آنچه را می خواهد با وی انجام دهد به تفصیل بگوید؛ دکتر عادت کرده بود که بیماران خود را بی قید و شرط در اختیار استادی و چیره دستی او بگذارند و همچون مرغان رام و پذیرا باشند، و او از فرصت استفاده کرد تا با نطقی فضل و تبحر خود را به رخ بکشد، ولی آنچه می گفت بیش از آنچه به بهبود بیماران بخت برگشته اش مربوط شود برای این بود که ما را تحت تاثیر استادی اش در کاربرد چاقوی جراحی قرار دهد. طرحی از روده ها و اندام ها کشید، شبیه به یک ماشین از هم گسیخته، و به ما نشان داد که تومور در کجا واقع شده است و او چگونه می خواهد آن را درآورد؛ همه چیز را تا نوع بخیه ای که به کار می برد توضیح داد، اطلاعاتی که پولینا دل واله بی تشویش و دلهره همه را گوش داد، ولی مرا چنان آشفته کرد که ناچار شدم مطب را ترک کنم. من در تالار تابلوها نشستم و در سکوت به دعا مشغول شدم. در حقیقت من بیش از مادر بزرگ نگران خودم بودم؛ فکر تنها ماندن در جهان مرا وحشت زده می کرد. در همین لحظه که من به یتیمی احتمالی ام فکر می کردم مردی از کنارم گذشت؛ گویا من خیلی رنگ پریده بودم که او ایستاد و به اسپانیایی با لهجه شیلیایی پرسید «چیزیت هست دختر؟» من، شکفت زده، به نشانه نفی سر تکان دادم، و جرأت نداشتم مستقیماً در چشم هایش نگاه کنم، ولی باید از گوشه چشم دزدکی نگاه کرده باشم زیرا توانستم ببینم که او جوان است، ریشش را ته تراش کرده است، گونه های برجسته، چانه ای نیرومند، و چشمانی مورب دارد؛ شبیه عکس های چنگیزخان در کتاب تاریخ من بود، گرچه کمتر از او ددمش به نظر می رسید. بدنش، سراسر، عسلی رنگ بود. موها، چشمان، پوستش. ولی در صدایش هیچ اثری از عسل نبود. می گفت او هم همان اندازه شیلیایی است که ما هستیم، و به دکتر سوفولک در عمل های جراحی اش کمک می کند.

بدون اثری از شکسته نفسی گفت: «سنیورا دل واله را دست های ورزیده ای عمل می کنند.»

در حالی که زبانم مانند موافقی که عصبی هستم می‌گرفت پرسیدم «اگر عملش نکند چه- چه- چه می‌شود؟»

«نومور همچنان رشد می‌کند. ولی نگران نباش دختر. جراحی جهش‌های بزرگی کرده است، مادر بزرگت کار خوبی کرد که آمد اینجا.»

می‌خواستم بدانم یک شیلیایی در این قسمت‌های جهان چه می‌کند و چرا قیافه او شبیه به یک تاتار است- به راحتی می‌شد او را در پوستینی در نظر مجسم کرد که نیزه‌های هم در دست دارد- ولی آشفته‌حال‌تر از آن بودم که چیزی بگویم. لندن، کلینیک، دکترها، و درام مادر بزرگم بیش از حد تاب و توان من بود. نمی‌توانستم رازداری پولینا دل‌واله درباره بیماری‌اش، یا علت فرستادن فردریک ویلیامز به آن طرف کانال مانس را درست در موقعی که ما بیش از هر وقت به او نیازمند بودیم بفهمم. چنگیزخان با رفتاری تکبرآمیز ضربه‌های بر پشت دست من نواخت و رفت.

برخلاف همه پیش‌بینی‌های بدبینانه من، مادر بزرگ از عمل جراحی جان سالم به‌در برد، و پس از هفته اول، که در طی آن تب او غیر قابل کنترل بود، به وضع پایداری رسید و توانست خوردن غذای جامد را شروع کند. من هیچ وقت از کنار تخت او دور نمی‌شدم، جز روزی یک‌بار که به هتل می‌رفتم تا حمام کنم و لباس‌هایم را عوض کنم، زیرا بوی مواد بی‌حس‌کننده، داروها، و گندزدها آمیزه چسبناکی تولید می‌کرد که به پوست می‌چسبید. من، نشسته در یک صندلی راحتی در کنار بیمار، به طور نامنظم خوابم می‌برد و از خواب می‌پریدم. با ندیده گرفتن دستور اکید مادر بزرگم، من در همان روز عمل تلگرامی برای فردریک ویلیامز فرستادم، و او سی ساعت بعد به لندن رسید. وی در کنار بستر همسرش خویشتنداری زیان‌زد خود را از دست داد و در این حال به او می‌نگریست که گیج و منگ از اثر داروها بر بستر آرمیده بود، با هر نفسی می‌نالید، بی‌دندان بود و تقریباً همه موهایش ریخته بود؛ پیروزی مانده در پوست و استخوان خویش. در کنار او زانو زد و پیشانی‌اش را بر دست بی‌خون پولینا دل‌واله نهاد و در این حال نام او را زمزمه می‌کرد؛ چون سر برداشت صورتش از اشک خیس بود. مادر بزرگم که عقیده داشت جوانی نه دوره‌ای از زندگانی که حالتی روحی است، و هر کس از تندرستی‌ای که در خور او است برخوردار است در تخت بیمارستان به کلی شکست خورده می‌نمود. این زن که

اشتهایش برای زندگی به اندازه شکمبارگی‌اش زیاد بود، رو به دیوار کرده نسبت به هرچه در اطراف او می‌گذشت بی‌تفاوت بود، غرقه در خویش. قدرت عظیم اراده، توانایی شگرف، کنجکاوی، ماجراجویی، حتی آزمندی‌اش را رنج جسمانی از میان برده بود.

در طی این مدت من فرصت‌های زیادی داشتم که چنگیزخان را ببینم، و او از وضع بیمار به ما خبر می‌داد، و همان‌طور که انتظار می‌رفت، دست یافتن به او آسان‌تر از دکتر سوفولک معروف یا سرپرستارهای سختگیر بیمارستان بود. او به دلواپسی‌های مادر بزرگم به جای کلمات دلگرم‌کننده توخالی با توضیحات منطقی پاسخ می‌داد، و او بود که سعی می‌کرد ناراحتی مادر بزرگ را تسکین دهد؛ دیگران به دمای بدن و وضعیت التیام برش‌های جراحی توجه می‌کردند، ولی به ناله‌های بیمار بی‌اعتنا بودند. مگر او فکر می‌کرد بیماری‌اش درد و رنجی همراه ندارد؟ باید دهانش را ببندد و سها سگزار باشد که او را از مرگ نجات داده بودند، برعکس، پزشک شیلیایی جوان مرفین را ادامه می‌داد: او عقیده داشت که رنج طولانی شده بر بنیه جسمی و روحی شخص اثر می‌گذارد و مانع التیام یا سبب کندگی آن می‌شود؛ اینها را مفصل برای ویلیامز توضیح می‌داد. ما فهمیدیم که نام او ایوان رادوویچ^۱ و عضو خانواده‌ای از دکترهاست. پدرش در اواخر سال‌های پنجاه از بالکان به شیلی مهاجرت کرده بود؛ با یک معلمه شیلیایی از اهالی شمال عروسی کرد، و آنها سه بچه آوردند که دوتای آنها با جای پای پدر گذاشتند و دکتر شدند. ایوان گفت که پدرش در ضمن جنگ پاسیفیک، که در آن به عنوان جراح خدمت می‌کرد، از تیفوس مرد، و مادرش ناچار بار مسئولیت خانواده را به تنهایی به دوش گرفت. من توانستم کارکنان کلینیک را سیر نگاه کنم، و چیزهایی را شنیدم که برای گوش‌هایی مثل گوش‌های من گفته نشده بودند، زیرا هیچ کس جز دکتر رادوویچ چیزی حاکی از به رسمیت شناختن حضور من نشان نمی‌داد. تقریباً هفده سالم بود، ولی هنوز گیسوانم را با رویانی می‌بستم و لباس‌هایی می‌پوشیدم که مادر بزرگم برایم انتخاب کرده بود؛ وی لباس‌های خنده‌آوری در خور دختر کوچولوها داشت که برای من درست کرده بود تا مرا تا هر وقت ممکن باشد بچه نگه دارد. نخستین باری که من لباسی مناسب سنم پوشیدم وقتی بود که فردریک ویلیامز مرا بدون اجازه مادر بزرگ به فروشگاه وینتی^۲ برد و همه فروشگاه را در اختیار من گذاشت. وقتی به هتل برگشتیم و من گیسویم را

1. Ivan Radovic

2. Whitney's

با مدل گوجه‌فرنگی آراسته و همچون زنی جوان لباس پوشیده بودم، او مرا شناخت. ولی این هفته‌ها بعد بود. پولینا دل‌واله باید قدرت یک گاو نر را می‌داشت؛ آنها شکم او را باز کردند، توموری به اندازه یک گریب‌فروت از آن درآوردند، و شکمش را مانند کفشی دوختند، و در عرض دو ماه سلامت خود را بازیافت. از آن ماجرای شگفت آنچه باقی ماند، جوشگاه نامحسوسی در عرض شکم بود، و اشتهایی سیری‌ناپذیر برای زندگی، و البته غذا. همین که او توانست بدون عصا راه برود ما راهی فرانسه شدیم. پرهیزانه توصیه شده دکتر سوفولک را به کلی کنار گذاشت؛ به قول خودش، از یک گوشه پرت و عقب‌مانده جهان به پاریس نیامده بود تا حریره بچه‌ها را بخورد. به بهانه بررسی روش تولید پنیر و سنت آشپزی فرانسه شکم خود را از هر چیز خوشمزه‌ای که آن کشور می‌توانست عرضه کند انباشت.

وقتی در خانه‌ای که ویلیامز در بولوار هوسمان اجاره کرده بود مستقر شدیم با آماندا لوتل و صف‌ناپذیر که چیزی از حالت ملکه وایکینگ در تبعید خود از دست نداده بود تماس گرفتیم. با پاریس، او احساس خودمانی بودن می‌کرد؛ در اتاق زیر شیروانی فقیرانه ولی دنج و راحت با چشم‌اندازی به کبوترهای روی بام‌های همسایه و آسمان بی‌همتای پاریس زندگی می‌کرد. به زودی تصدیق کردیم که داستان‌های او درباره زندگی کولی‌وار و دوستی‌اش با هنرمندان مشهور کاملاً درست بودند؛ به یاری او از کارگاه‌های نقاشی سزان، سیسلی، دگا، مونه، و چند هنرمند دیگر دیدن کردیم. لالوتل ناچار بود به ما بیاموزد که ارزش این نقاشی‌ها را درک کنیم، زیرا چشم‌های ما برای شناختن تابلوهای امپرسیونیسم تربیت نشده بود، ولی به زودی کاملاً مسحور آنها شدیم. مادر بزرگم مجموعه خوبی از این کارها را خرید که وقتی آنها را به دیوار خانه‌اش در شیلی آویخت، شلیک خنده از حاضران برخاست؛ هیچ کس ارزش آسمان‌های مرکز گریز و نگوگ یا رقصه‌های خسته لوترک را درک نمی‌کرد، و عقیده عمومی بر آن بود که در پاریس پولینا دل‌واله پیرکودن را به کار رفت و روب گرفته بودند. وقتی آماندا لوتل متوجه شد که من هیچ وقت از دوربینم جدا نمی‌شوم و ساعت‌ها از وقتم را در خلوت تاریکخانه‌ای که در خانه اجارهای مان دست و پا کرده بودم می‌گذراندم پیشنهاد کرد که مرا به سرشناس‌ترین عکاسان پاریس معرفی کند. او نیز، مانند استادم خوان ریبرو، عقیده داشت که عکاسی و نقاشی هنرهایی رقیب یکدیگر نیستند، بلکه کاملاً با یکدیگر تفاوت دارند: نقاش واقعیت را تفسیر می‌کند،

و دورین آنرا ضبط می‌کند. در پیش نقاش همه چیز خیال و پندار است، در حالی که نزد عکاس واقعی است، ولی قریحه عکاسی به آن اضافه شده است. ریبرو هیچ‌گاه ترفندهای احساساتی یا تن‌نمایی را مجاز نمی‌دانست. هیچ‌یک از این مدل‌ها یا اشیای آرایش‌دهنده صحنه به تابلوهای نقاشی شبیه نیستند. او دشمن ترکیب‌بندی‌های تصنعی بود؛ به من اجازه نمی‌داد که نگاتیوها یا عکس‌های چاپ شده را دستکاری کنم، و به طور کلی پنخس شدن نور یا نورپردازی غیرمستقیم را تحقیر می‌کرد: تصویر ساده و بی‌غش را می‌پسندید، ولی تصویری که در کوچک‌ترین جزئیات واضح باشد. بارها و بارها می‌گفت: «اگر آنچه می‌پسندی ایجاد حالت نقاشی است، پس نقاشی کن، اورورا. اگر از حقیقت خوشت می‌آید، یاد بگیر دورینت را به کار بگیری.» آماندا لوتل هیچ وقت با من مثل بچه رفتار نمی‌کرد؛ از همان آغاز مرا جدی گرفت. او نیز مجذوب عکاسی بود، که در آن زمان کسی آن را هنر نمی‌دانست و برای خیلی‌ها فقط یک چیز مهمل بود در میان بسیاری خرت و پرت‌های بی‌منطق و بی‌مصرف قرنی پوچ و سطحی. به من می‌گفت: «کمی از سن من گذشته که عکاسی یاد بگیرم، اورورا، ولی تو چشمانی جوان داری، می‌توانی جهان را ببینی و دیگران را واداری که آن را آن‌طور ببینند که تو می‌بینی. یک عکس خوب یک سرگذشت را بازمی‌گوید، مکانی، حادثه‌ای، حالتی روحی را بازمی‌نماید؛ توانا تر از چندین صفحه نوشتار است.» برعکس، مادر بزرگم عشق مرا به دورین یک هوس نوجوانی می‌دانست و بیشتر به انتخاب جهیزیه و آماده کردن من برای عروسی توجه داشت. اسم مرا در مدرسه بانوان جوان نوشت؛ در اینجا من هر روز در کلاس‌هایی حضور می‌یافتم تا بالا و پایین رفتن با ظرافت از پله‌ها، تاه کردن دستمال سفره برای مهمانی، انتخاب صورت غذایی مناسب برای موارد معین، ترتیب دادن بازی‌های خانوادگی، و مرتب کردن گل‌ها را یاد بگیرم، توانایی‌هایی که مادر بزرگم فکر می‌کرد برای موفقیت در زندگانی زناشویی کافی هستند. دوست داشت خرید کند، و ما همه بعد از ظهرها را در بوتیک به انتخاب لباس می‌گذرانیدیم، بعد از ظهرهایی که من می‌توانستم با کشف پاریس به کمک دورینم بهترین استفاده را از آنها بکنم.

نمی‌دانم سال چگونه گذشت. پولینا دل‌واله ظاهراً خوب شده بود و فردریک ویلیامز متخصص شناختن چوب برای چلیک‌های شراب و درست کردن پنیر. از

بدبوترین تا پر حفره‌ترین آنها - گشته بود. در این موقع بود که مادیه گو دومینگونس^۱ را در مجلس رقصی که به مناسبت بزرگداشت روز استقلال، ۱۸ سپتامبر، در مقر هیأت نمایندگی دیپلماتیک شیلی برگزار می‌شد دیدیم. من ساعت‌هایی تمام نشدنی را زیر دست آرایشگر گذرانده بودم، که برجی از چین و شکن و بافه‌های ریز مزین به مروارید بر فراز سر من بنا کرده بود، شاهکاری بود اگر فراموش نکرده باشید که موهای من مثل یال اسب سرکش و رام نشدنی‌اند. پیراهنم فرآورده‌ای همچون کیک مَرْتَنگِ کف کرده بود که روی آن منجوق پاشیده باشند، و منجوق‌ها سراسر شب از پیراهنم جدا می‌شدند و کف تالار هیأت دیپلماتیک را با ذره‌های ریز براق شن‌مانند فرش می‌کردند. مادر بزرگم بانگی از حیرت برآورد که «آخ که اگر پدرت بود و ترا می‌دیداه او خود سراپا ارغوانی پوشیده بود که رنگ محبوب او بود، و تعداد فضاحت‌باری رشته‌های مروارید صورتی به گردن آویخته بود، و کلاه گیس لایه‌لایه با سایه‌شبه‌انگیزی از قهوه‌ای سوخته به سر داشت، دندان‌های عاریه‌چینی بی‌تقص و شلی از منخل مشکي با حاشیه‌ای شبق‌گون از گردن تا کف تالار سر و وضع اعجاب‌آور او را تکمیل می‌کردند، او دست در بازوی فردریک ویلیامز و من در بازوی یک تکاور دریایی وارد تالار شدیم؛ او به یک کشتی از ناوگان شیلیایی تعلق داشت که به دیدار دوستانه‌ای به سواحل فرانسه آمده بود، مرد جوان بی‌نمک و نجسبی که چهره یا نام او را به یاد ندارم؛ او به ابتکار خود این وظیفه را به عهده گرفت که طرز کار زاویه‌یاب در دریانوردی را به من یاد دهد. خیالم راحت شد وقتی جوانی به نام دیه گو دومینگونس جلوی مادر بزرگم به حالت خیردار ایستاد تا خود را با قطار طولانی القاب و عناوینش معرفی کند و بپرسد که آیا می‌تواند با من برقصد. این نام واقعی او نیست - در این صفحات من آن را تغییر داده‌ام زیرا هرچه به او و خانواده‌اش مربوط می‌شود باید از دستبرد اغیار مصون بماند. کافی است بدانیم که او وجود داشت، سرگذشتش واقعی است، و من او را بخشیده‌ام. چشم‌های پولینا دل‌واله چون به دیه گو دومینگونس افتاد از هیجان درخشید؛ بالاخره ما در برابر خویش یک خواستگار بالقوه قابل قبول، پسر یک خانواده معروف، مطمئناً پولدار را با رفتاری بی‌تقص، و حتی خوش‌منظر می‌دیدیم. مادر بزرگم به نشانه تأیید سر تکان داد؛ مرد دستش را به سوی من دراز کرد، و ما رفتیم چرخشی به دور پیست بزنیم. پس

1. Diego Dominguez

از والس اول، سنیور دومینگونس کارت رقص مرا گرفت و همه سطرهای آن را پر کرد، و در نتیجه با یک چرخش قلم همه نامزدهای رقص با من از جمله کارشناس زاویه یاب دریانوردی را حذف کرد. در اینجا من دقیق تر او را نگاه کردم، و ناچار شدم تأیید کنم که خوش قیافه است؛ تندرستی و قدرت از او می تراوید، چهره ای دلپذیر داشت با چشمانی آبی، و رفتار و حالتی مردانه. در کت فراکش ناراحت به نظر می رسید، ولی با اطمینان حرکت می کرد و خوب می رقصید، دست کم بهتر از من؛ من مثل یک غاز می رقصم، گرچه یک سال دوره کلاس های فشرده را در مدرسه بانوان جوان گذرانده ام. و دست پاچگی ام خام دستی مرا افزون می کرد. آن شب من عاشق شدم، با همه شور و بی پروایی نخستین عشق. دیه گو با دست توانایش مرا دور پیست رقص گرداند، مشتاقانه به من خیره شد، و تقریباً هیچ حرفی نزد، زیرا کوشش های او برای باز کردن سر صحبت با پاسخ های تک هجایی من به شکست انجامید. کمرویی من مایه زجر و عذاب بود. نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم، و نمی دانستم با چشم هایم چه چیزی را نگاه می کنم؛ چون گرمی نفسش را بر گونه هایم احساس کردم، زانوانم ست شدند. نومیدانه با وسوسه فرار از اتاق و پنهان شدن در زیر یک میز می جنگیدم. شکی نیست که من بدجوری شکست خوردم، و مرد جوان بداقبال مرا رها نکرد زیرا در یک بحران بی مغزی کارت مرا با نام خودش پر کرده بود. یک بار به او گفتم اگر میل ندارد مجبور نیست با من برقصد. در پاسخ من خندید، و همین یک بار بود که آن شب خندید، و از من پرسید چند سالم است. من هیچ گاه در آغوش مردی نبودم، فشار دست مردی را بر کمرم احساس نکرده بودم. یک دستم بر شانه او تکیه داشت، و دست دیگرم در دست دستکش پوشیده او بود، ولی نه با نرمی و سبکی کبوترمانندی که معلمه رقصم آموزش داده بود. مرد مصمم بود به رقص با من ادامه دهد. در چند مکث کوتاه جام هایی شامپانی به من تعارف کرد که من آنها را نوشیدم زیرا جرات نداشتم آنها را رد کنم، گرچه نتیجه قابل پیش بینی آن این بود که من بیشتر پای او را لگد کنم. شب که به پایان خود نزدیک می شد، سفیر شیلی پیشنهاد کرد که به سلامتی میهن دور دستش و فرانسه زیبا بنوشیم، در این هنگام دیه گو پشت من ایستاد، و تا آنجا که دامن پیراهن رقص مرتنگی من اجازه می داد به من نزدیک شد، و پس گردنم به نجوا گفت که من دوست داشتنی ام، یا چیز دیگری به همین معنی.

در چند روز بعد از این شب، پولینا دل واله همه دوستان دیپلماتش را فرا خواند،

تا بدون پرده‌پوشی هر سؤالی داشت دربارهٔ خانواده و اجداد دیه‌گو دومینگونس بپرسد، پیش از آنکه به او اجازه دهد مرا برای اسب‌سواری در شانزه‌لیزه با خود ببرد، در حالی که محض احتیاط خودش و عمو فردریک در کالسکه‌شان از دور مراقب ما بودند. سپس چهارتایی مان در زیر چترهایمان بستنی خوردیم، برای اردک‌ها ریزه‌نان ریختیم، و قرار گذاشتیم همان هفته به اپرا برویم. در میان گشت و گذار و بستنی خوردن‌ها به میدان اکتبر رسیدیم. دیه‌گو به امر پدرش به اروپا سفر کرده بود، و این به پیروی از یک سنت ماجراجویی اجباری بود که تقریباً هر جوان شیلیایی طبقهٔ بالا یک‌بار در زندگی‌اش برای درآمدن در سلک مردان به آن مبادرت می‌کرد. پس از سفر به تعدادی از شهرها، دیدن کردن از چندین موزه و کلیسای جامع به عنوان وظیفه، و غرق شدن در زندگی شبانه و عواقب و نتایج مفسده‌آمیز آن—که تصور می‌شد او را برای همیشه از آن فساد درمان خواهد کرد و سرمایه‌ای برای لاف زدن نزد همگان برای او فراهم خواهد ساخت—او آماده بود به شیلی برگردد و سر و سامانی بگیرد، کار کند، عروسی کند، و خانواده تشکیل دهد. در مقایسه با سه‌ورو دل‌واله که از وقتی دختر کوچکی بودم دوستش داشتم، دیه‌گو دومینگونس زشت بود، و به عقیدهٔ سنپوریتا ماتیلدا پینداکودن هم بود، ولی من در وضعیتی نبودم که چنین مقایسه‌هایی بکنم؛ مطمئن بودم که مرد بی‌کم و کاست را یافته‌ام و به آسانی نمی‌توانستم باور کنم که معجزه‌ای سبب شده است که او به من توجه کند. فردریک ویلیامز عقیده داشت که لغزیدن در آغوش اولین مرد رهگذر کاری خردمندانه نیست—من هنوز خیلی جوان بودم، و می‌توانستم آن اندازه خواستگار داشته باشم که سر فرصت و به آرامی انتخاب کنم—ولی مادر بزرگم بر آن بود که این مرد جوان بهترین انتخابی بود که بازار زناشویی می‌توانست به من عرضه کند، هرچند املاک کشاورزی و محل زندگی او خیلی از سانتیاگو دور بودند.

مادر بزرگ می‌گفت: «تو می‌توانی با کشتی و راه‌آهن به راحتی سفر کنی.»

من که تا بناگوش سرخ شده بودم توضیح دادم: «مادر بزرگ، این قدر تند نروید. سنپور دومینگونس هیچ اشاره‌ای به این جور چیزها که شما خیالش را می‌کنید نکرده است.»

«بهتر است زودتر این کار را بکنند، وگرنه مجبورم او را با شمشیر به دیوار می‌خکوب کنم.»

من از ترس فریاد کردم: «نه!»

«من اجازه نمی‌دهم که کسی با نوه‌ام بازی کند. ما نمی‌توانیم وقت را تلف کنیم. اگر آن مرد جوان تصمیم جدی ندارد، باید همین حالا میدان را خالی کند.»
 «ولی مادربزرگ، چه عجله‌ای دارید؟ ما تازه همدیگر را دیده‌ایم.»
 «می‌دانی چند سال از عمر من گذشته است، اورورا؟ دارم خیلی پیر می‌شوم. کمتر هستند کسانی که به اندازه من عمر کنند. می‌خواهم پیش از آنکه بمیرم عروسی ترا ببینم...»

«شما همیشه زنده می‌مانید، مادربزرگ.»

«نه، دخترجان، فقط این طور به نظر می‌آید.»

نمی‌دانم که تله‌گذاری برنامهریزی شده را مادربزرگ خودش انجام داد یا دیه‌گو دومینگوئس بود که اشاره را دریافت و خودش تصمیم گرفت. حالا که می‌توانم از فاصله‌ای دورتر و با طنز به ماجرا نگاه کنم، می‌فهمم که هیچ‌گاه عاشق من نبود؛ فقط از عشق بی‌قید و شرط من احساس سرفرازی می‌کرد و باید امتیاز چنین وصلتی را در ترازوی خود سبک و سنگین کرده باشد. شاید هم آرزوی مرا داشت، زیرا هر دو جوان بودیم و در اختیار یکدیگر؛ شاید فکر می‌کرد که به مرور زمان عاشق من می‌شود؛ شاید از سرتن‌آسانی و راحت‌طلبی با من عروسی کرد. دیه‌گو شکار خوبی بود، من نیز اینچنین بودم: من درآمدی داشتم که پدرم برایم گذاشته بود، و گمان می‌رفت که ثروتی از مادربزرگم به ارث ببرم. دلایل امر هرچه بود، واقعیت این است که او از من درخواست ازدواج کرد و یک انگشتری الماس در انگشت من کرد. علایم خطر برای هر کس که دیده‌ی بی‌نا داشت آشکار بود، جز برای مادربزرگم—که می‌ترسید مرا تنها بگذارد و از دنیا برود— و من که دیوانه‌وار عاشق بودم. عمو فردریک از همان آغاز دلیل می‌آورد که دیه‌گو دومینگوئس مرد مناسب من نیست. چون او از هیچ‌یک از کسانی که در دو سال اخیر به من نزدیک شده بودند خوشش نمی‌آمد، ما به مخالفتش توجهی نکردیم و آن را حمل بر رشک پدرانه کردیم. چندبار گفت: «به نظر من این جوان آدم بی‌احساسی است»، ولی مادربزرگم حرف او را رد کرد و گفت که جوان بی‌عاطفه نیست، آدم محترم و آبرومندی است، همان‌طور که در خور یک نجیب‌زاده‌ی شیلیایی تمام عیار است.

پولینا دل‌واله دچار جنون خرید کردن شد. به علت شتابزدگی او، بسته‌بندی‌ها را باز نشده در چمدان‌ها پرت می‌کردند، و بعد که مادر سانتیاگو آنها را بیرون آوردیم، دیدیم که از هر چیز دوتا بود و نیمی از آنها مناسب یا اندازه نبود. وقتی مادربزرگ

فهمید که دبه گو دو مینگوئس باید به شیلی برگردد، آنها با هم قرار گذاشتند که همه ما سوار یک کشتی بخار شویم، و این به قول آنها به ما دوسه هفته‌ای وقت می‌داد که با هم بیشتر آشنا شویم. فردریک ویلیامز چهره در هم کشید و سعی کرد این نقشه‌ها را به هم بزند، ولی هیچ قدرتی در جهان نمی‌توانست پولینا را وقتی چیزی در کله‌اش می‌رفت از تصمیم خود منصرف کند، و وسواس کنونی‌اش این بود که نوه‌اش را شوهر دهد. چیز زیادی از این سفر دریایی به یاد ندارم؛ سراسر راه در ابری از قدم زدن‌های صبحگاهی، بازی‌های تنیس و ورق روی عرشه، و کوکتل و رقص تا خود بوئنوس آیرس گذشت، و در آنجا ما از هم جدا شدیم چون دبه گو می‌بایست چندتا گاو نر می‌خرید و آنها را در کوره‌راه‌های آند جنوبی به املاکش می‌رساند. فرصت‌های بسیار کمی پیش آمد که ما تنها باشیم یا بدون حضور شاهدان گفتگو کنیم. من مسائل اساسی مربوط به بیست و سه سال گذشته او و خانواده‌اش را فهمیدم، ولی تقریباً هیچ چیز درباره سلیقه او، عقاید، و هدف‌ها و آرزوهایش دستگیرم نشد. مادر بزرگم به او گفت که پدر من، ماتیاس رودریگس دو سانتاکروس، مرده است، و مادرم زنی آمریکایی بوده که ما او را نمی‌شناختیم، زیرا هنگامی که من به دنیا آمدم مرد، که چندان هم دور از حقیقت نبود. دبه گو کنجکاو‌ای برای اطلاع بیشتر نشان نداد؛ همچنین شور و شوق من به عکاسی توجهم را جلب نکرد، و چون توضیح دادم که قصد ندارم آن را کنار بگذارم گفت برایش هیچ اهمیتی ندارد، و افزود که خواهرش نقاشی آبرنگ می‌کند، و زن برادرش با دوخت ضربدری خیاطی می‌کند. در ضمن عبور طولانی از دریا، ما واقعاً یکدیگر را نشناختیم، ولی در لابه‌لای شبکه تودرتویی که مادر بزرگم، به نیت خوب، به دور ما می‌تند بیشتر گرفتار می‌شدیم.

از آنجا که در قسمت درجه یک کشتی چیز مهمی برای عکس گرفتن نبود، البته بجز لباس خانم‌ها و آرایش گل‌ها در اتاق غذاخوری، من غالباً به طبقه‌های پایین‌تر می‌رفتم تا عکس بگیرم، به خصوص از مسافران درجه سه که در وسط کشتی دور هم جمع می‌شدند: کارگران و مهاجرانی که به آمریکا می‌رفتند تا بخت خویش را بیازمایند، روس‌ها، آلمانی‌ها، ایتالیایی‌ها، یهودیان، مسافرانی که با جیب خالی ولی دلی پر امید راه می‌سپردند. به نظرم چنین رسید که با وجود جای ناراحت و کمبود ارائه خدمات، حال و روز آنها را از مسافران درجه یک، که در آن همه چیز رسمی، تشریفاتی، و کسالت‌بار بود، بهتر دیدم. در میان مهاجران رفاقت بی‌تکلنی حکمفرما

بود؛ مردها ورق یا دومینو بازی می‌کردند، زنان گرد هم جمع شده درباره زندگی‌شان با یکدیگر گفتگو می‌کردند، بچه‌ها چوب ماهیگیری درست می‌کردند و به قایم‌باشک مشغول بودند. طرف‌های غروب گیتارها، آکوردئون‌ها، فلوت‌ها، و ویولون‌ها را بیرون می‌آوردند و ساعت‌های شادی را به آوازخوانی، رقص، و خوردن آبجو می‌گذراندند. به نظر نمی‌رسید که حضور من توجه کسی را جلب کرده باشد، کسی چیزی نپرسید، و پس از دو سه روز مرا همچون یکی از خودشان پذیرفتند، و این به من اجازه می‌داد که به میل خود از ایشان عکس بگیرم. امکان ظاهر کردن نگاتیوها در کشتی وجود نداشت، ولی من آنها را به دقت در دسته‌های جداگانه مرتب کردم تا این کار را بعداً در سانتیاگو انجام دهم. در طی یکی از این گشت و گذارها در طبقات پایین ناگهان به کسی که کمتر از همه انتظار دیدنش را داشتم برخورددم.

با دیدن او از تعجب فریاد کشیدم: «چنگیزخان!»

«سنیوریتا، فکر می‌کنم مرا اشتباه گرفته‌اید.»

من که احساس بلاهت می‌کردم عذرخواهی کردم: «مرا ببخشید، دکتر رادویچ.»

حیرت‌زده پرسید: «ما همدیگر را می‌شناسیم؟»

«مرا نمی‌شناسید؟ من نوه پولینا دل‌واله هستم.»

«اورورا؟ یقیناً نه، من هیچ وقت نمی‌توانستم شما را به‌جا بیاورم. چقدر تغییر

کرده‌اید!»

راست است که من تغییر کرده‌بودم. وقتی او مرا دیده بود مثل دختر بچه‌ها لباس پوشیده‌بودم و اینک در برابر خود زنی رسیده‌را می‌دیدم با دوربینی آویخته به گردن و حلقه نامزدی در انگشت. در آن سفر دوستی‌ای شروع شد که قرار بود با گذشت زمان زندگی مرا تغییر دهد. دکتر ایوان رادویچ، که مسافر درجه دو بود، نمی‌توانست بدون دعوت به طبقه درجه یک بیاید، ولی من می‌توانستم برای دیدن او پایین بروم، و این کار را غالباً می‌کردم. او با من درباره کارش با همان شوری سخن میگفت که من درباره عکاسی به او می‌گفتم؛ مرا نگاه می‌کرد که با دوربینم عکس می‌گرفتم، ولی من نمی‌توانستم چیزی از کارهایم به او نشان دهم زیرا در ته چمدان‌ها بودند. ولی به او قول دادم وقتی به سانتیاگو رسیدیم این کار را بکنم. ولی چنین چیزی پیش نیامد؛ زیرا در سانتیاگو من از اینکه به سراغ او بروم دست‌پاچه می‌شدم—این کاری بیهوده به نظر می‌رسید و من نمی‌خواستم وقت مردی را که کارش نجات دادن جان انسان‌ها بود بگیرم. چون مادر بزرگم دریافت که او در کشتی است بیدرنگ او را برای صرف

چای به بالکن سوییت‌مان دعوت کرد. به شوخی گفت: «دکتر، حالا که می‌بینم شما اینجا هستید، من در دریای آزاد هم خیالم راحت است. اگر یک گریپ‌فروت دیگر هم در شکم پیدا شود، شما می‌توانید با کارد آشپزخانه آن را درآورید.» دعوت به چای چندین بار تکرار شد، بعد از آن هم نوبت ورق‌بازی می‌رسید. ایوان رادویچ به ما گفت که دوره‌اش در کلینیک هابز پایان یافته است و او برای کار در یک بیمارستان دارد به شیلی برمی‌گردد.

عمه‌ام که از او خوشش آمده بود پرسید: «چرا یک کلینیک خصوصی باز نمی‌کنید؟»

«من هیچ وقت پول و رابطه‌های لازم برای این کار را نداشته‌ام، سنیورا دل‌واله.»

«ولی من حاضرم سرمایه لازم را تأمین کنم، اگر شما بخواهید.»

«هیچ وقت نمی‌توانم راضی شوم که شما»

مادربزرگم سخن او را قطع کرد و گفت: «من این کار را به خاطر شما نمی‌کنم، بلکه چون محل مناسبی برای سرمایه‌گذاری است، دکتر رادویچ. همه مریض می‌شوند، طبابت کسب و کار مهمی است.»

«به عقیده من طبابت کسب و کار نیست، سنیورا، بلکه یک حق است. من به عنوان پزشک وظیفه دارم خدمت کنم، و امیدوارم روزی برسد که بهداشت مناسب در اختیار هر فرد شیلیایی قرار گیرد.»

مادربزرگم از سر‌بیزاری رو ترش کرد و پرسید: «شما سوسیالیست هستید؟» پس از «خیانت» سنیوریتا پیندا او به سوسیالیسم بی‌اعتمادتر شده بود.

«من دکترم، سنیورا دل‌واله. درمان کردن تنها چیزی است که به آن علاقه دارم.»

در اواخر دسامبر ۱۸۹۸ ما به شیلی برگشتیم، و کشور را غرق در بحران اخلاقی یافتیم. هیچ کس، از زمینداران ثروتمند گرفته تا معلمان و کارگران معدن نترات از بخت خود یا از دولت راضی نبود. به نظر می‌رسید که شیلیایی‌ها دستخوش نقصان‌های اخلاقی شده‌اند، مانند می‌بارگی، تن‌آسانی، و راهزنی، و نابه‌هنجاری‌های اجتماعی مانند دیوان‌سالاری جنون‌آسا، بیکاری، نظام حقوقی ناکارآمد، و فقری که تقابل آشکار با گزافه‌گویی بی‌شرمانه ثروتمندان داشت که خشمی فروخورده اما روزافزون را از شمال تا جنوب به‌بار می‌آورد. ما سانتیاگو را چنین کثیف و مردم آن را چنین تیره‌روز، با این همه زاغه‌های آلوده به سوسک، و این همه کودکان مرده قبل از راه افتادن به یاد نمی‌آوردیم. روزنامه‌ها ادعا می‌کردند که نرخ مرگ و میر در پایتخت

به اندازه کلکته است. خانه ما در خیابان اخیرسیتولیرتادور در دست دوتا از زن‌دایی‌ها، فقیر همچون موش‌های کلیسا، از همان نوع قوم و خویش‌های دوری که هر خانواده شیلیایی دارد، و مثنی خدمتکار مانده بود. زن‌دایی‌ها بیش از دو سال بر این ملک حکم رانده بودند و از دیدن ما چندان خوشحال نشدند؛ «قهوه‌ای» پیش آنها بود، و آنچنان پیر که مرا به‌جا نیاورد. باغ را علف‌های هرز تسخیر کرده بودند، فواره‌های مغربی خشک شده بودند، تالارها بوی گور می‌دادند، آشپزخانه‌ها منظره خوگدانی داشتند، و فضله موش در زیر تختخواب‌ها پراکنده بود، ولی هیچ‌یک از اینها آرامش پولینا دل‌واله را به‌هم نمی‌زد که آمده بود عروسی قرن را جشن بگیرد و نمی‌خواست اجازه دهد هیچ چیز - نه سن، نه گرمای سانتیاگو، و نه شخصیت انزواطلب و مردم‌گریز من - او را از این کار بازدارد. او ماه‌های تابستان را داشت که در طی آن‌ها همه به سواحل دریا یا به روستا می‌رفتند، و او می‌توانست از این فرصت استفاده کند و خانه را آماده سازد، زیرا پاییز شاهد رونق گرفتن فعالیت‌های اجتماعی بود، و او نیاز به زمان داشت تا برای عروسی من در سپتامبر آماده شود که آغاز بهار^۱ بود، و ماه جشن‌های میهنی و سور و سرور عروسی، درست یک سال پس از نخستین دیدار من با دیه‌گو. فردریک ویلیامز مسئولیت اجیر کردن هنگی از بنایان، نجاران، باغبانان، و خدمتکاران را به عهده گرفت؛ و اینان همه توان خود را برای سر و سامان دادن به خرابی‌ها و به‌هم ریختگی‌ها به‌کار زدند، با سرعتی که در شیلی معمول است، یعنی نه‌چندان سریع. تابستان با گرد و غبار و گرمایش از راه رسید، با رایحه هلوهایش و فریادهای فروشندگان دوره‌گردی که خوردنی‌های فصل را جار می‌زدند. چون همه در تعطیلات به‌سر می‌بردند، شهر مرده به نظر می‌رسید. سه‌ورو دل‌واله به دیدن ما آمد و با خود گونی‌هایی از سبزیجات، سبدهای میوه و خبیرهای خوبی درباره‌ی موستان‌ها آورد؛ برنزه شده بود، و چاق‌تر، و از همیشه جذاب‌تر. مرا که دید از تعجب دهانش باز ماند؛ باورش نمی‌شد که من همان دختر کوچولویی باشم که او دو سال پیش با من خداحافظی کرده بود؛ مرا مانند فریره‌ای دور خود چرخاند تا از هر زاویه‌ای به من نگاه کند، و اظهار نظر بزرگ‌منشانه‌اش این بود که حالتی در من او را به یاد مادرم می‌انداخت. مادر بزرگم این اظهار نظر را با رویی ترش شنید؛ از

۱. شایان ذکر است که در نیمکره جنوبی فصل بهار در مهر ماه (سپتامبر) آغاز می‌شود که هم‌زمان با اعتدال خریفی در نیمکره شمالی است - م.

گذشته من هیچ‌گاه در حضور او یادی نمی‌شد. برای او زندگی من از وقتی شروع می‌شد که من پنج‌ساله بودم، آن‌گاه که قدم بر آستانه قصر او در سان‌فرانسیسکو گذاشتم؛ پیش از این تاریخ هیچ چیزی وجود نداشت. نیوه‌آ در ملکشان با بچه‌ها مانده بود، زیرا در آستانه به دنیا آوردن بچه‌ای دیگر و چنان سنگین بود که نمی‌توانست به سانتیاگو سفر کند. برداشت محصول انگور نوید سال خوبی را می‌داد؛ بر طبق برنامه انگورهای سفید را در ماه مارس و انگورهای قرمز را در آوریل می‌چیدند، و سه‌ورو اضافه کرد که انگورهای قرمز با انگورهای دیگری مخلوط بودند لطیف‌تر، نسبت به آفت‌ها آسیب‌پذیرتر، و دیررس‌تر. هرچند این نوع انگور محصول عالی‌ای می‌داد، سه‌ورو تصمیم داشت برای حل مشکلات جنبی آن را ریشه‌کن کند، پولینا دل‌واله بیدرنگ گوش‌ها را تیز کرد، و من در نگاهش همان برق آزمندی را دیدم که خبر از فکری سودآور می‌داد.

گفت: «در اوایل پاییز آنها را در محل جداگانه‌ای بکار. از آنها به دقت مراقبت کن، که سال دیگر شراب مخصوصی از آنها تهیه خواهیم کرد.»
سه‌ورو پرسید: «چرا باید و قتمان را با آنها تلف کنیم؟»
«اگر آن انگورها دیر می‌رسند، باید لطیف‌تر و غلیظ‌تر باشند. یقیناً شراب آنها خیلی بهتر خواهد بود.»

«ما همین حالا هم یکی از بهترین شراب‌های کشور را تولید می‌کنیم، عمه.»
مادریزگم با آن لحن همراه با شوخی و خنده‌ای که قبل از دستور دادن به کار می‌بست خواهش کرد: «هوس مرا برآورده کن، برادرزاده، کاری را که من می‌خواهم بکن.»

من نتوانستم نیوه‌آ را ببینم مگر در روز عروسی‌ام که با آخرین بچه‌اش، شتابزده، آمد تا اطلاعات اساسی‌ای را که هر عروسی پیش از ماه عمل خویش باید بداند در اختیارم بگذارد؛ تا حالا کسی زحمت این کار را به خود نداده بود. دوشیزگی من، اما، مرا از هجوم شور غریزی که نمی‌دانستم چه نامی به آن بدهم مصون نمی‌داشت. روز و شب به دیه‌گو فکر می‌کردم، و این فکرها همه‌شان معصومانه نبودند. می‌خواستمش، ولی درست نمی‌دانستم برای چه. می‌خواستم در آغوشش باشم، می‌خواستم مانند یکی دوبار در گذشته مرا ببوسد، می‌خواستم او را برهنه ببینم. هیچ‌گاه مردی را برهنه ندیده بودم، و اعتراف می‌کنم کنجکاوی خواب را از چشمان من ربوده بود. همه‌اش همین بود، بقیه راه در پرده اسرار مانده بود. نیوه‌آ، با صداقتش

که بویی از خجالت و حیا نبرده بود، تنها کسی بود که صلاحیت لازم برای آموزش به مرا داشت، ولی سال‌ها گذشت. و این فرصتی بود برای عمیق‌تر شدن دوستی ما. تا او اسرار صمیمیتش با سه‌ورو دل‌واله را با من در میان بگذارد، و به تفصیل و در میان غش و ریسه رفتن از خنده و وضعیت‌هایی را که در کتاب‌های عموزخوزه فرانسیسکو و رگارایش یاد گرفته بود شرح دهد. در این موقع، من دیگر چشم و گوش بسته نبودم. ولی از مسائل شهوانی چیز زیادی نمی‌دانستم، همان‌طور که همه زنان. و نیز اکثر مردان. نمی‌دانند؛ نیوه‌آ به من اطمینان می‌داد که وضع چنین است. به من گفت: «اگر آن کتاب‌های عمومی نبودند، من صاحب پانزده بچه می‌شدم بی‌آنکه هرگز بفهمم چطور چنین اتفاقی افتاده است. اندرز و راهنمایی او، که موبر اندام خاله‌هایم راست می‌کرد برای عشق دوم من خیلی به درد خورد، ولی برای عشق اول هیچ کمکی نکرد.

سه ماه تمام در چهار اتاق خانه خیابان اخرسیتولیرتادور، چنان که در یک اردو، به‌سر بردیم، و از گرما لاله زدیم. من کسل نبودم، چون مادر بزرگم بیدرنگ کارهای خیریه‌اش را شروع کرد، گو اینکه همه اعضای باشگاه بانوان برای گذراندن تعطیلات تابستان از شهر بیرون رفته بودند. در غیبت او انضباط به‌هم خورده بود، و بر عهده او بود که زمام کار ترحم اجباری را یک‌بار دیگر به دست بگیرد. یک‌بار دیگر به دیدار بیوگان، بیماران و دیوانگان، رفتیم، غذا توزیع کردیم، و بر وام‌های اعطایی به زنان تهیدست نظارت کردیم. این فکر، که حتی روزنامه‌ها آن را به مسخره گرفته بودند، چون هیچ کس باور نمی‌کرد که وام‌گیرندگان. که همه‌شان در نهایت تنگدستی بودند. پول را برگردانند، همین فکر چنان نتایج خوبی داد که دولت تصمیم گرفت از آن تقلید کند. زنان نه تنها وام‌ها را با دقتی و سواسی در اقساط ماهانه پرداخت کردند، بلکه از یکدیگر حمایت هم کردند، به طوری که اگر یک نفر نمی‌توانست قسط خود را بپردازد، دیگران به جای او می‌پرداختند. فکر می‌کنم پولینا دل‌واله در واقع می‌خواست بر وام‌ها بهره ببندد و نیکوکاری را به کسب و کار تبدیل کند، ولی من جلوی او را گرفتم. ملامتش کردم که «هر چیزی حدی دارد، مادر بزرگ، حتی حرص و آز هم حد دارد. نامه‌نگاری پر شور من با دیه‌گو دومینگونس مرا همواره در انتظار آمدن پستی نگی می‌داشت. من دریافتم که در نامه‌ها می‌توانم چیزهایی را بیان کنم که در گفتگوی روبه‌رو هیچ جرأت گفتن آنها را نداشتم: کلام مکتوب عمیقاً رهایی‌بخش است. ناگهان متوجه شدم که به جای خواندن رمان که آنهمه مشتاق آن

بودم، به خواندن شعر سرگرم شده‌ام؛ اگر شاعر مرده‌ای در آن سوی جهان می‌توانست احساسات مرا به دقت توصیف کند، من ناچار می‌شدم با خاکساری قبول کنم که عشق من استثنایی نیست، من چیز تازه‌ای اختراع نکرده‌ام، و هر کس عاشق شود احساسات مشابهی دارد. دلدارم را در نظر مجسم می‌کردم که در زمین خود چهارنعل می‌تازد، همچون قهرمان افسانه‌ای چهارشانه، بزرگزاده، نیرومند، و جذاب، مرد مردانه‌ای که در دست‌هایش احساس ایمنی می‌کردم؛ او به من سعادت می‌بخشید و حمایت خود را نثارم می‌کرد، و به من فرزند و عشق ابدی ارزانی می‌کرد. آینده لطیف و شکرینی را در نظر مجسم می‌کردم که در آن غوطه می‌خوردیم، بازو در بازوی یکدیگر، برای همیشه. تن مردی که دوستش داشتم چه بویی داشت؟ بوی خاک برگ؟- همچون جنگل‌هایی که از آنها بیرون می‌آمد؟ همچون رایحه شیرین نانوايي؟ یا شاید دریا؟ همچون بوی تند ناپایداری که از زمان کودکی‌ام وارد رویاهای من شده بود؟ ناگهان نیاز به بوییدن دبه‌گو همچون عطش شدیدی مرا در میان گرفت، و در یک نامه از او خواهش کردم یکی از دستمال‌گردن‌هایش یا یکی از پیراهن‌های نشسته‌اش را برایم بفرستد. پاسخ‌های نامزدم به این نامه‌های پرشور وقایع‌نگاری خونسردانه زندگی در روستا بود- گاوها، گندم، درختان انگور، آسمان تابستانی بی‌باران- و اظهارنظرهای حساب شده درباره خانواده‌اش. طبیعتاً هیچ‌گاه یکی از دستمال‌گردن‌ها یا پیراهن‌هایش را نفرستاد. در سطرهای آخر یادآوری می‌کرد که مرا خیلی دوست دارد و چقدر از زندگی با من در خانه خشت و آجری خنکی که پدرش در ملک خویش داشت برای ما می‌ساخت احساس خوشبختی می‌کرد. پدرش پیش از این برای برادرش ادواردو^۱، آن‌گاه که با سوزانا عروسی کرد چنین خانه‌ای ساخته بود، و برای خواهرش آدلا هنگامی که عروسی می‌کرد می‌ساخت. چند نسل از دومین‌گونس‌ها با هم زندگی کرده بودند: عشق به مسیح، پیوند میان برادران و خواهران، احترام به پدر و مادرها، و سختکوشی، به گفته دبه‌گو، شالوده‌خاندان او بودند.

هرچه هم که وقتم را به خواندن و همراه با آن نوشتن و آه کشیدن می‌گذراندم، باز هم وقت زیاد می‌آوردم، به این دلیل به کارگاه دون خوان ریبرو برگشتم. روزها را به گشت زدن در شهر و عکس گرفتن می‌گذراندم و شب‌ها در تاریکخانه‌ای که در خانه

درست کرده بودم کار می‌کردم. من چاپ پلاتین را تجربه می‌کردم، تکنیک جدیدی که تصویرهای زیبا تولید می‌کرد. روش کار ساده و پر هزینه است، ولی مادر بزرگم هزینه‌ها را به عهده می‌گرفت. در این تکنیک محلول پلاتین را با بروس روی کاغذ عکاسی می‌کشیم، و این کار تصویرهایی با تغییرات تدریجی و نامحسوس سایه روشن‌ها - رنگ مایه‌های تابناک و شفاف، با عمق زیاد - تولید می‌کند که با گذشت زمان تغییر نمی‌کنند. ده سال گذشته است و این عکس‌ها بهترین و عالیترین‌ها را در میان عکس‌های من تشکیل می‌دهند. به آنها که نگاه می‌کنم، خاطرات زیادی با همان وضوح بی‌کم و کاست آن چاپ‌های پلاتینی در پیش دیدگانم زنده می‌شوند. می‌توانم مادر بزرگم پولینا، سه‌ورو، نیوه‌آ، دوستان و خویشان را ببینم: در برخی از عکس‌های خودم می‌توانم خودم را آن‌طور که در آن زمان بودم ببینم، یعنی پیش از حوادثی که قرار بود زندگی مرا تغییر دهند.

با فرا رسیدن دومین سه‌شنبه ماه مارس خانه به نحوی شاهانه تجهیز شد: تأسیسات مدرن گاز، یک خط تلفن، آسانسوری برای مادر بزرگ، کاغذهای دیواری که با کشتی از نیویورک آورده بودند، روکش‌های کاملاً نو برای مبلمان، پارکت تازه واکس‌زده، ظروف برنجی جلاخورده، پنجره‌های ششو شده، و مجموعه‌ای از نقاشی‌های امپرسیونیستی در تالارها. گروه تازه‌ای از خدمتکاران پیدایشان شده بود با لباس رسمی تحت امر پیشخدمت مخصوص آرژانتینی که پولینا دل‌واله با پرداخت دو برابر مواجیش از هتل کریلون دزدیده بود.

به او هشدار دادم: «مردم حرف درمی‌آورند. هیچ کس پیشخدمت مخصوص ندارد، کار مبتدلی است.»

مصمم به تأثیر گذاشتن بر جامعه سانتیاگو به طور اعم و بر خانواده دیه‌گو دومینگونس بالاخص پاسخ داد: «برایم مهم نیست. من نمی‌خواهم مجبور شوم با سرخپوست‌های ماهوچی دمپایی به پا کرده که در سوپ مو می‌ریزند و بشقاب‌ها را روی میز پرتاب می‌کنند دعوا کنم.»

بدین‌گونه خدمتکاران جدید به مستخدمه‌هایی که سال‌ها در آن خانه بودند و البته اخراج آن‌ها غیرممکن بود اضافه شدند. عده آدم‌هایی که برای ما کار می‌کردند آن‌قدر زیاد بود که آنها کاری نداشتند بکنند جز آنکه در راهروها و اتاق‌ها به هم بخورند، و آن‌قدر پرگویی و دله‌دزدی زیاد بود که دست‌آخر فردریک ویلیامز مجبور شد برای برقراری نظم پادرمیانی کند، زیرا پیشخدمت مخصوص آرژانتینی

نمی‌توانست تصمیم بگیرد از کجا شروع کند. آلم‌شنگه‌ای به پا شده بود، چون هیچ کس ندیده بود که ارباب خانه خود را تا سطح امور خانه تنزل دهد، ولی فردریک ویلیامز این کار را کرد و تمام و کمال هم کرد؛ تجربه طولانی او در این کار بی‌فایده نبود. فکر نمی‌کنم دیه‌گو دومینگونس و خانواده‌اش، که نخستین دیدارکنندگان ما بودند، جلال و شکوه تزیینات و مبلمان را به چیزی گرفته باشند؛ برعکس به نظر می‌رسید از این شکوه و جلال مرعوب شدند. آنها به یک دودمان بسیار قدیمی از زمینداران جنوب تعلق داشتند، ولی برخلاف اکثر کشاورزان شیلی که دو ماهی را در املاک خویش و بقیه سال را با خرج کردن درآمدشان در سانتیاگو یا در اروپا سپری می‌کنند، دومینگونس‌ها در روستا به دنیا می‌آمدند، همان‌جا بزرگ می‌شدند، و همان‌جا هم دفن می‌شدند. مردمانی با سنت خانوادگی مستحکم، تا مغز استخوان کاتولیک، و ساده بودند؛ به هیچ‌یک از اینهمه آراستگی و ظرافت که مادر بزرگم به رخ می‌کشید نمی‌نازیدند، و اینهمه در نظر آنان اندکی منحط و از آیین و سلوک مسیحی بس به دور بود. این موضوع که همه آنها، جز سوزانا، زن برادر دیه‌گو، چشمان آبی داشتند توجه مرا جلب کرد، و سوزانا زیباروی گندمگونی بود با حالتی رختناک همچون یک تابلوی نقاشی اسپانیایی. سر میز تنوع و زیاد بودن قاشق‌ها، چنگال‌ها، کاردها، و شش جام شراب برای هر فرد آنها را گیج کرد؛ هیچ‌یک از آنان گوشت مرغابی در آب پرتقال خوابانده را نچشید، و وقتی آلاسکای پخته شده را سر میز آوردند آنها جاخوردند. دونا الویرا، مادر دیه‌گو، وقتی صف خدمتکاران در لباس رسمی‌شان را دید پرسید اینهمه افراد نظامی در خانه ما چه می‌کنند. نقاشی‌های امپرسیونیستی را که دیدند حیران ماندند، خاطر جمع از اینکه من آن ردپاهای خوک‌ها را کشیده‌ام و مادر بزرگم خیلی پرروست که آنها را به دیوار آویزان کرده است، ولی کنسرت کوتاه هارپ و پیانو را که در تالار موسیقی به آنها عرضه کردیم پسندیدند. گفت‌وگو پس از جمله دوم فروکش کرد، تا اینکه با پیش آمدن موضوع گاو (صحبت گل انداخت و فتح‌بابی شد برای گفتگو دربارهٔ گاوداری و پرورش گاو— موضوعی مورد علاقهٔ پولینا دل‌واله که با توجه به تعداد گاوهای دومینگونس‌ها، بی‌تردید به فکر راه انداختن تجارت پنیر با آنها افتاده بود. اگر من تردیدهایی دربارهٔ زندگی آینده‌ام در روستا با قوم و قبیله نامزدم داشتم، این دیدار آنها را برطرف کرد. من دل‌باختهٔ این مردمان بازمانده از تبار قدیمی نجیب‌زادگان روستا، مردمان خوش قلب و بی‌تکلف شدم: پدر خندان و خونگرم، مادر معصوم و پاکدل، برادر بزرگتر

خوشخو و پر حرارت، زن‌برادر مرموز، و خواهر کوچک شاد همچون قناری که همه‌شان چند روز در راه بودند تا به دیدار من بیایند. مرا با بی‌پیرایگی تمام پذیرفتند، و یقین دارم که گرچه از طرز زندگی ما جاخوردند، ما را بدان سبب سرزنش نکردند؛ به نظر می‌رسید نمی‌توانند فکر بدی بکنند. چون دیه‌گو مرا پسندیده بود، آنها مرا عضوی از خانواده‌شان به‌شمار آوردند. سادگی آنان به من اجازه می‌داد که راحت باشم، چیزی که در مصاحبت غریبه‌ها کمتر برایم پیش می‌آید، و چیزی نگذشت که با یک‌یک آنها وارد صحبت شدم و درباره‌ی سفرمان به اروپا و شیفتگی‌ام به عکاسی برایشان حرف زدم. دونا الویرا گفت «عکس‌هایت را به من نشان بده اورورا، و وقتی نشانش دادم نتوانست سرخوردگی‌اش را پنهان کند. فکر می‌کنم انتظار چیزی آرامش‌بخش‌تر از انبوه کارگران اعتصابی، زاغه‌ها، کودکان ژنده‌پوش در حال بازی در گودال‌ها، شورش‌های قهرآمیز، مهاجران بیمار در انبار کشتی را داشت. این بانوی قدیس‌مآب زیرلب گفت: «ولی فرزند، چرا عکس‌های قشنگ نمی‌گیری؟ چرا به این جاها می‌روی؟ اینهمه چشم‌اندازهای زیبا در شیلی هست.» رفتم که بگویم به این چهره‌های چروکیده از کار طاقت‌فرسا و درد و رنج علاقه دارم نه چیزهای «زیبا»، ولی دریافتم که حالا موقع مناسبی برای این حرف‌ها نیست. وقت زیادی در پیش داشتیم که مادرشوهر آینده‌ام و دیگر اعضای خانواده‌ی او با من آشنا شوند.

وقتی آنها رفتند، پولینا دل‌واله به ملامت گفت: «چرا آن عکس‌ها را به آنها نشان دادی، اورورا؟ دومینگوئس‌ها در گرداب راه و رسم کهن گرفتارند، تو نباید با افکار امروزی‌ات آنها را می‌ترسانی.»

جواب دادم: «ولی، مادربزرگ، آنها پیش از این هم از تجمل این خانه و تابلوهای امپرسیونیستی وحشت‌زده شده بودند، این‌طور فکر نمی‌کنید؟ از این گذشته، دیه‌گو و خانواده‌اش باید بدانند که من چه نوع زنی هستم.»

«تو هنوز زن نیستی، تو یک بچه‌ای. تغییر می‌کنی، بچه‌دار می‌شوی، ناچار خواهی شد که با محیط زندگی شوهرت سازگار شوی.»

«من همیشه همین‌طور که هستم می‌مانم، و نمی‌خواهم دست از عکاسی‌ام بردارم، این کار مثل نقاشی آبرنگ خواهر دیه‌گو، یا گلدوزی زن‌برادرم نیست. عکاسی در زندگی من نقش اساسی دارد.»

مادربزرگم صحبت را این‌طور تمام کرد: «خوب، باشد، اول عروسی کن و بعد هر کاری خواستی بکن.»

ما آن‌طور که قرار بود تا سپتامبر منتظر نشدیم؛ ناچار شدیم در اواسط آوریل عروسی کنیم، زیرا دونا الویرا دومینگونس دچار حمله قلبی خفیفی شد، و یک هفته بعد وقتی حالش آن‌قدر جا آمد که خودش چند قدمی بردارد آرزوی خود را برای عروسی من و دیه گو پیش از اینکه در این چنبره مرگبار جان بسپارد اعلام کرد. بقیه خاندان موافقت کردند، زیرا اگر او می‌مرد، ناچار عروسی دست‌کم یک سال برای رعایت دوران سوگواری به تعویق می‌افتاد. مادر بزرگم رضایت داد که در کارها تعجیل کند و از مراسم شاهانه‌ای که در نظر داشت صرف‌نظر کند. من نفسی به راحتی کشیدم؛ چه حتی از فکر اینکه خودم را در معرض دیدگان نیمی از جمعیت سانتیاگو بگذارم و در این حال دست در بازوی ویلیامز یا سه‌ورو دل‌واله، در ابری از ارگاندی سفید، بر طبق نقشه مادر بزرگ، وارد کلیسای جامع شوم عصبی می‌شدم.

از شب زفافم با دیه گو دومینگونس چه می‌توانم بگویم؟ بسیار کم، زیرا حافظه فقط به رنگ سیاه و سفید نقش می‌گیرد؛ سایه روشن‌های خاکستری در این میان از بین می‌روند. شاید آن اندازه هم که من به یاد می‌آورم نکبت‌بار نبود، ولی من سایه‌ها را از یاد برده‌ام— آنچه برایم باقی مانده احساس سرخوردگی و خشم محض است. پس از مراسم خصوصی عروسی در خانه مان در خیابان ائرسیتولیرتادور به هتلی رفتیم تا پیش از عزیمت برای ماه غسل دو هفته به بوئنوس آیرس شبی را در آنجا بگذرانیم: وضع جسمانی مخاطره‌آمیز دونا الویرا اجازه نمی‌داد که ما دورتر برویم. هنگامی که با مادر بزرگم خدا حافظی می‌کردم، احساس کردم که بخشی از زندگی‌ام پایان می‌یابد. وقتی او را در آغوش گرفتم می‌دانستم چقدر دوستش دارم و چقدر او فرسوده و چروکیده شده است؛ لباس‌هایش از تنش آویزان بود و من یک سر و گردن از او بلندتر بودم. دلم گواهی می‌داد که چیز زیادی از عمرش نمانده است؛ کوچک اندام و آسیب‌پذیر شده بود، بانوی پیر ریزتقشی با صدایی لرزان و زانویی که از ضعف به ترکه‌تر شبیه بود. از آن بانوی بزرگ پر هیبت چیز زیادی نمانده بود، از زن قدرتمندی که بیش از هفتاد سال بر طبق میل و اراده خویش زندگی کرده و سرنوشت خانواده‌اش را آن‌طور که خود می‌خواست راه برده بود. در کنار او، فردریک ویلیامز به پسرش می‌مانست. گذشت سالیان بر او اثر نگذاشته بود؛ به نظر می‌رسید که نسبت به زوال مقدر انسان فانی مصونیت دارد. تا روز پیش از عروسی، فردریک در غیاب

مادر بزرگم از من خواهش کرده بود که اگر مطمئن نیستم ازدواج نکنم، و هر بار پاسخ دادم که هیچ‌گاه نسبت به چیزی بیش از این یقین نداشته‌ام. درباره عشقم به دیه‌گو دومینگونس تردید نداشتم. هرچه لحظه عروسی نزدیک‌تر می‌شد، بی‌صبری من بیشتر می‌گشت. خودم را در آینه واری می‌کردم، برهنه، یا نیم‌برهنه در لباس خواب توری لطیفی که مادر بزرگم از فرانسه خریده بود، و نگران، از خودم می‌پرسیدم که آیا مرا زیبا خواهد یافت. خال روی گردنم، نوک پستان‌های تیره‌رنگم، نقصان‌های وحشتناکی به نظر می‌رسید. آیا همان اندازه که من او را می‌خواهم او هم خواهان من هست؟ این را من در شب زفافم در هتل فهمیدم. ما خسته بودیم. خیلی خورده بودیم، او بیش از حد نوشیده بود، و من اثر سه گیلاس شامپانی را احساس می‌کردم. هنگام قدم گذاشتن به هتل خود را به بی‌تفاوتی زدیم، ولی ردی از برنج که پشت سر خود بر جا گذاشتیم ما را به عنوان تازه عروس و داماد لو داد. دستپاچگی‌ام از تنها بودن با دیه‌گو و از فکر اینکه پشت در اتاق ما کسی از عشقبازی‌مان عکس می‌گیرد چنان شدید بود که دلم آشوب شد و خود را در دستشویی حبس کردم و آن قدر آنجا ماندم که شوهرم آرام به در زد تا بپرسد که من زنده هستم یا نه. دستم را گرفت و به اتاق خواب برد، کمک کرد کلاه پر زرق و برق را از سر بردارم، سنجاق سرهایم را درآورد و گیسویم را آزاد کنم، مرا از بندکت جیر کوتاه و چسبانم رها کنید، هزار دکمه مروارید بلوزم را باز کرد، دامن سنگین و زیردانی مرا درآورد. در آن حال که او لباس‌های مرا می‌کند، من احساس کردم که مانند آب بنهار می‌شوم، داشتم محو می‌شدم، او مرا به استخوان و هوا تبدیل می‌کرد، فقط استخوان و هوا از من می‌ماند.

صبح روز بعد، وقتی دیه‌گو بیدار شد، مدتی بود که من لباس پوشیده و مصمم بودم که به خانه برگردم و در آغوش آشنای مادر بزرگم پناه بجویم، ولی هوای تازه و گردش در خیابان‌های مرکز شهر، که در آن ساعت بامداد یکشنبه خیلی خلوت بود، مرا آرام کرد. وسط ران‌هایم می‌سوخت و در آنجا هنوز می‌توانستم پیامد ناتراشیدگی و خشونت دیه‌گو را احساس کنم، ولی قدم به قدم خشمم فرو نشست، و آماده شدم که همچون یک زن و نه مانند بچه‌لوسی که آب دماغش جاری است با آینده روبرو شوم. متوجه بودم که در نوزده‌سالگی که از عمرم می‌گذشت نازنازی بار آمده بودم، ولی آن مرحله دیگر گذشته بود؛ اشکم را فرو خوردم و نتیجه گرفتم که شب پیش زنی شوهردار شده بودم و می‌بایست مثل آدم‌های بالغ پخته و سنجیده فکر و عمل کنم. مسئولیت قانع و راضی بودن منحصرأ به دوش من بود. شوهرم سعادت ابدی را

مانند هدیه‌ای بسته‌بندی شده در کاغذ ابریشمی به من پیشکش نمی‌کرد، می‌بایست خودم روزی‌روز با زیرکی و تلاش آن را بسازم. خوشبختانه من آن مرد را دوست داشتم، و همان‌طور که او به من اطمینان می‌داد باور داشتم که با گذشت زمان و با سعی و تلاش رابطه‌ی بین ما بهتر می‌شود. فکر کردم، بیچاره دیه‌گو، او نیز باید مانند من از پندار‌رهایی یابد. به موقع به هتل برگشتم تا چمدان‌هایمان را برای رفتن به ماه عمل بیندم.

کالوفو^۱، ملکی واقع در زیباترین منطقه‌ی شیلی، یک بهشت وحشی مرکب از جنگلی خنک، آتشفشان‌ها، دریاچه‌ها، و رودخانه‌ها از دوران استعمار که زمین در میان نجیب‌زادگان ممتاز پیروزی بزرگ تقسیم شد به خاندان دومینگونس تعلق داشت. این خاندان با خریدن زمین‌های بیشتری از سرخپوستان به بهای چند بطری مشروب بر ثروت خود افزودند، تا اینکه مالک پر رونق‌ترین املاک در این منطقه شدند. این املاک هیچ‌گاه تقسیم نشده بودند؛ به پیروی از سنت، ملک به طور کامل و دست نخورده به پسر ارشد منتقل می‌شد، و او وظیفه داشت به برادرانش کار بدهد یا به آنان کمک کند، از خواهرانش حمایت کند و برایشان جهیزیه فراهم کند، و از روستاییان مراقبت به عمل آورد. پدرشوهرم، دون سباستین دومینگونس، یکی از کسانی بود که هر انتظاری را برآورده می‌کرد؛ او با وجدانی آرام و سپاسگزار از پادشاهی که زندگی به او عطا کرده بود، و مهم‌تر از همه محبت همسرش دونا الویرا، دوران پیری را می‌گذراند. در جوانی‌اش، چنانکه خود ضمن خندیدن اعتراف می‌کرد، مرد عیاشی بود، و دلیل آن چند روستایی چشم‌آبی در ملکش بودند، ولی دست مهربان و قدرتمند دونا الویرا به تدریج بی‌آنکه او متوجه شود رامش کرده بود. به عنوان بزرگ خاندان مردی نیکدل و مهربان بود؛ کارگران ملکش مسائلشان را قبل از هر کس دیگر نزد او می‌آوردند، زیرا دو پسرش، ادواردو و دیه‌گو، سختگیرتر از او بودند، و دونا الویرا هیچ وقت دهانش را بیرون از چاردیواری خانه باز نمی‌کرد. بردباری‌ای که دون سباستین نسبت به آدم‌های املاکش نشان می‌داد، به این مردمانی که چون بچه‌های عقب مانده با آنان رفتار می‌کرد، چون نوبت به فرزندان ذکورش

می‌رسید تبدیل به سختگیری می‌شد. می‌گفت: «ما امتیازات زیادی داریم، و به این دلیل مسئولیت‌هایی داریم. هیچ عذر و بهانه‌ای از ما پذیرفته نیست، وظیفه ما اجرای خواست خداوند و کمک به مردمان است؛ در ملکوت آسمان در این باره از ما بازخواست می‌کنند.» باید پنجاه سالی می‌داشت، ولی جوان‌تر به نظر می‌رسید زیرا خیلی سالم زندگی کرده بود. روز را بر پشت اسب می‌گذراند و سواره املاکش را سرکشی می‌کرد؛ صبح‌ها نخستین کسی بود که از خواب برمی‌خاست و شب بعد از همه به بستر می‌رفت، در زمان خرمن‌کوبی، هنگام تربیت کره‌اسب‌های نر، زمان جمع‌آوری محصول حاضر بود، و برای داغ زدن و اخته کردن گاوها کمک می‌کرد. روزش را با یک فنجان قهوه غلیظ سیاه همراه با شش قاشق شکر و یک پیک براندی شروع می‌کرد؛ این کار به او قدرت کافی برای نظارت بر کار در مزارع تا ساعت دوی بعدازظهر را می‌داد، و در این ساعت در کنار خانواده‌اش چهار بشقاب پر و سه دسر سرشار از شراب فراوان را به عنوان ناهار صرف می‌کرد. تعداد ما در آن خانه بسیار بزرگ چندان زیاد نبود؛ بزرگ‌ترین غصه پدر و مادرشوهر من این بود که فقط سه بچه داشتند. می‌گفتند خواست خدا این بوده است. هنگام ناهار همه ما که در طول روز به کارهای مختلفی مشغول بودیم جمع می‌شدیم—هیچ کس حق نداشت غیبت کند. ادوارد و سوزانا با بچه‌هاشان در خانه دیگری به فاصله حدود دویست متری خانه بزرگ زندگی می‌کردند، ولی فقط صبحانه را در خانه خود صرف می‌کردند؛ وعده‌های دیگر غذا را در سر میز پدرشوهر و مادرشوهرم حاضر می‌شدند. از آنجا که تاریخ عروسی ما جلو افتاد، خانه‌ای که برای من و دیه‌گو در نظر گرفته بودند حاضر نبود، و مادر یک شاخه از خانه پدر و مادر او زندگی می‌کردیم. دون سباستین در بالای میز روی بلندترین و آراسته‌ترین صندلی می‌نشست؛ در انتهای دیگر میز دونا الویرا قرار می‌گرفت، و دو ضلع دیگر میز را پسرها و زن‌هاشان، دو عمه بیوه، چندتایی پردایی و پسر عمه یا خویشاوندان دور، مادر بزرگی چنان سالخورده که از بطری شیر بچه به او غذا می‌دادند، و مهمانان—که همیشه چندتایی حضور داشتند—بین خود تقسیم می‌کردند. صندلی‌های اضافی سهم مهمانانی بود که سرزده می‌آمدند و گاهی دو سه هفته می‌ماندند. مقدم این مهمانان همیشه گرامی بود، زیرا در خلوت روستا آمدن مهمان سرگرمی مهمی به حساب می‌آمد. کمی آن طرف‌تر در سمت جنوب چند خانوار شیلیایی در عمق قلمرو سرخوستان زندگی می‌کردند، و نیز چند مهاجر آلمانی که بدون آنها منطقه نیمه وحشی می‌ماند. پیمودن املاک دو منیگونس—

که تا مرز آرژانتین امتداد داشت. با اسب چند روز طول می‌کشید شب‌ها مراسم دعا برگزار می‌شد و ایام سال را با تاریخ‌های مذهبی تطبیق می‌دادند؛ این تاریخ‌ها با جدیت و شادمانی رعایت می‌شدند. پدرشوهر و مادرشوهرم دریافتند که من با تعلیمات کاتولیکی ناچیزی بار آمده‌ام، ولی از این حیث ما مشکلی نداشتیم، زیرا به اعتقادات آنان کاملاً احترام می‌گذاشتم، و آن‌ها نیز سعی نمی‌کردند عقیده‌شان را به من تحمیل کنند. دونا الویرا به من می‌گفت که ایمان یک موهبت الهی است: «خداوند تو را می‌خواند، ترا برمی‌گزیند.» این فکر مرا از آنچه در نظر او گناه بود آزاد می‌کرد؛ خداوند هنوز نام مرا صدا نکرده بود، ولی اگر او مرا در آن خانواده کاملاً مسیحی جای داده بود، بدان علت بود که به زودی چنین می‌کرد. شور و علاقه من برای کمک به او در کارهای خیریه‌اش در میان اجاره‌داران کمبود شور مذهبی مرا جبران می‌کرد. به عقیده او علت آن روح پرشور من، و نشانی از سرشت پاک من بود؛ او نمی‌دانست که این شور و اشتیاق من به علت تجربه‌ام در باشگاه بانوان مادر بزرگم و علاقه عادی‌ام برای دیدار با کارگران مزرعه بود تا بتوانم از آنها عکس بگیرم. جز دون سباستین، ادواردو، و دیه‌گو، که همه آنها به مدارس خوب شبانه‌روزی رفته بودند و سفرهای اجباری به اروپا کرده بودند، هیچ کس گمان نمی‌کرد که دنیای بزرگی بیرون از آنجا وجود دارد. هیچ رمانی به آن خانه راه نداشت. به عقیده من دون سباستین عقلش نمی‌رسید آنها را سانسور کند، از این رو برای جلوگیری از اینکه کسی رمانی از زمره رمان‌های فهرست سیاه کلیسا را بخواند، ترجیح می‌داد که راه آسان را در پیش گیرد و همه آنها را ممنوع کند. روزنامه‌ها آن قدر دیر می‌رسیدند که خبر تازه‌ای نداشتند، و فقط ارزش تاریخی داشتند. دونا الویرا کتاب دعاهايش را می‌خواند و آدلا، خواهر کوچک‌تر دیه‌گو، چند کتاب شعر و زندگینامه از چهره‌های تاریخی و سفرنامه داشت که مکرر و مکرر آنها را می‌خواند. بعدها کشف کردم که او به نحوی رمان‌های پلیسی گیر می‌آورد، جلد آنها را پاره می‌کرد، و آنها را با جلد کتاب‌هایی که پدرش مجاز می‌دانست جلد می‌کرد. وقتی چمدان‌ها و جعبه‌های من از سانتیاگو رسید و صدها کتاب از درون آنها بیرون آمد، دونا الویرا با خوشحالی معمولش از من خواست که آنها را به بقیه اعضای خانواده نشان ندهم. هر هفته مادر بزرگم یا نیوه‌آ مطالب خواندنی برایم می‌فرستادند، و من آنها را در اتاقم نگه می‌داشتم. پدر و مادرشوهرم چیزی نمی‌گفتند، و گمان می‌کنم مطمئن بودند که وقتی بچه‌دار شوم و وقت زیادی برای تلف کردن نداشته باشم این عادت بد را کنار خواهم گذاشت، مانند جاری‌ام سوزانا که سه بچه عزیز در دانه و بی‌ادب داشت، ولی کسی با عکاسی من

مخالفت نمی‌کرد؛ شاید حدس می‌زدند که غلبه بر اراده من در این مورد بسیار دشوار است، و گرچه هیچ‌گاه کنجکاوی‌ای برای دیدن کارهای من نشان نمی‌دادند، اتاق کوچکی در پشت خانه در اختیارم گذاشتند تا بتوانم تاریکخانه‌ام را در آنجا سرپا کنم. من در شهر بزرگ شده بودم، در فضای راحت و جهان وطنی مادر بزرگم، بسیار آزادتر از هر شیلیایی آن روز یا امروز. با اینکه به پایان نخستین دهه قرن بیستم نزدیک می‌شویم، برای دختران این بخش از جهان اوضاع چندان امروزی نشده است. تفاوت در شیوه زندگی من، آن‌گاه که در میان خانواده دومینگوئس جای گرفتم، وحشتناک بود، هرچند آنها همه سعی و تلاش خود را به کار می‌بستند که من احساس راحتی و آرامش بکنم. با من بسیار خوب رفتار می‌کردند؛ آسان بود که یاد بگیرم آنها را دوست داشته باشم. محبت ایشان منش خویشندار و لب فروسته دیه‌گو را جبران می‌کرد؛ او در حضور عموم با من مانند خواهرش رفتار می‌کرد و در خلوت به ندرت با من حرف می‌زد. نخستین هفته‌های کوشش برای سازگاری خیلی جالب بودند. دون سباستین مادیان سیاه زیبایی که ستاره سفیدی بر پیشانی داشت به من داد، و دیه‌گو یک مباشر را همراه من کرد تا از املاک و کارگران و همسایگان دیدن کنم؛ فاصله آن‌قدر بود که هر سرکشی سه یا چهار روز طول می‌کشید. سپس مرا به حال خود رها کرد. شوهرم با برادر و پدرش برای بازدید از مزارع یا برای شکار می‌رفت؛ گاهی چند روز را در چادر می‌گذرانند. من نمی‌توانستم یکنواختی کسالت‌بار خانه و وظایف پایان‌ناپذیر ترو خشک کردن بچه‌های سوزانا، درست کردن شیرینی و مربا، رُفت و روب و باد دادن، و دوختن و بافتن را تحمل کنم؛ هنگامی که کار طاقت‌فرسا در مدرسه یا انباری تمام می‌شد، یکی از شلوارهای دیه‌گو را به پا می‌کردم و روی زین اسب می‌پریدم و آن را چهارنعل به تاخت در می‌آوردم. مادر شوهرم به من هشدار داده بود که مانند مردان، دولنگه روی اسب سوار نشوم، زیرا «مسائل زنانه» را سبب می‌شود، و این اشاره به چیزی داشت که برای من به‌طور کامل روشن نبود؛ ولی در آن منطقه پر از ناهمواری و تخته‌سنگ نشستن بر زمین‌های یک‌بری زنانه همان و شکستن گردن در یک سقوط همان. چشم‌انداز سحرآمیز مرا بی‌تاب، و در هر پیچ جاده شکفت‌زده می‌کرد؛ مفتون شده بودم. از تپه بالا رفتم و در دره فرود آمدم و در جنگل سرسبز انبوهی غوطه‌ور شدم: بهشتی از درختان کاج، غار، دارچین، مانیو^۱، مورد، کاج‌های آمریکایی هزارساله که چوب ظریف آنها در کارخانه

چوب‌بری دومینگونس‌ها پرداخت می‌شد. از رایحهٔ جنگل مرطوب سرمست شدم، آن رایحهٔ هوس‌انگیز خاک سرخ، شیرۀ گیاهی، و ریشه‌ها، و از آرامش درخت‌زار انبوه محافظت شده با آن غول‌های سبز خاموش، نجوای رازآمیز موجودات روینده، ترنم آب‌های نادیده، رقص نسیم در میان شاخه‌ها، زمزمۀ شاخه‌ها و حشره‌ها، بغبغوی کبوتران طوقی و فریادهای گوشخراش جفدها. کوره‌راه‌ها در کارخانهٔ چوب‌بری پایان می‌یافتند، و پس از آن من ناچار بودم راهم را از میان پیشۀ انبوه دنبال کنم، و در این کار به غریزهٔ مادیانم اعتماد کنم که سُم‌هایش در گِل رنگ گرفته از روغن، غلیظ و خوشبو چون خون گیاهی، فرو می‌رفتند. نور به صورت پرتوهای مایل از میان گنبد عظیم درختان می‌گذشت، ولی مناطق یخ‌زده‌ای هم بودند که در آن پوماها منتظر آرمیده بودند و با چشمانی شعله‌بار مرا نگاه می‌کردند. من یک تفنگ شکاری با خودم داشتم که از زین اسبم آویزان بود، ولی در مواقع اضطراری زمان کافی برای دست بردن به آن نداشتم، و به هر حال هیچ‌گاه شلیک نمی‌کردم. از جنگل‌های باستانی عکس گرفتم، و از دریاچه‌هایی با ماسۀ سیاه، رودهای خروشان در بستر سنگ‌های نغمه‌خوان، و آتشفشان‌های بی‌تابی که همچون ازدهای خفته در برج‌های خاکستر در افق سر برافراشته بودند؛ از همهٔ اینها عکس گرفتم. همچنین از کارگرانی که روی زمین کار می‌کردند عکس گرفتم و بعد به عنوان هدیه برایشان بردم، که با شگفت‌زدگی آن‌ها را گرفتند؛ ایشان نمی‌دانستند با این عکس‌هایی که خود درخواست نکرده بودند چه بکنند. من مجذوب آن چهره‌ها شده بودم که هوا و فقر بر آن چروک انداخته بود، ولی آنها نمی‌خواستند خودشان را اینچنین، یعنی آن‌طور که بودند ببینند، پوشیده در ژنده و اندوه؛ آنها عکس‌هایی را دوست داشتند روتوش شده که برای آن با تنها کت و شلواری که داشتند، همان کت و شلوار عروسی‌شان، حمام کرده و شانه زده، در برابر دوربین ژست بگیرند، و دماغ بچه‌هاشان را هم گرفته باشند.

یکشنبه‌ها کار تعطیل بود و مراسم عشای ربانی انجام می‌شد. و در آن کشیشی با ما بود. یا «مأموریت‌هایی» داشتیم که در ضمن آنها زنان خانواده از خوش‌نشین‌ها در خانه‌هاشان دیدن می‌کردند تا پاسخ مسائل دینی آنها را بدهند. به این شکل، آن‌ها با هدیه‌های ناچیز و اصرار خویش، به جنگ اعتقادات بومی می‌رفتند که همه با قدیسان مسیحی گره خورده بودند. من در برنامهٔ تعلیمات دینی شرکت نمی‌کردم، ولی از این فرصت برای آشنایی با روستاییان استفاده می‌کردم. بسیاری‌شان

سرخپوستان خالصی بودند که هنوز واژه‌های زبان خود را به کار می‌بردند و سنت‌های خویش را زنده نگه می‌داشتند؛ برخی دیگر مستیسو^۱‌هایی بودند، همه در شرایط عادی افتاده و کمرو، ولی چون مست می‌شدند پرخاشجو و شلوغ. الکل داروی تلخی بود که برای چند ساعتی سنگینی بار زندگی در جهان خاکی را تخفیف می‌داد، ولی با گذشت زمان همچون موشی دشمن صفت روده‌هاشان را سوراخ می‌کرد. منی و تیراندازی مجازات داشت، همچنانکه دیگر جرائم مانند قطع درخت بدون اجازه یا چراندن احشام خارج از قطعه زمینی که برای استفاده در اختیار فرد بود. مجازات دزدی یا بی‌حرمتی به مافوق تنبیه بدنی بود، ولی دون سیاستین از مجازات بدنی متنفر بود. او حق پرند^۲ را نیز لغو کرد، سستی بازمانده از دوران استعمار که به اریاب‌ها اجازه می‌داد از دختران روستایی پیش از عروسی‌شان بکارت بردارند. او خود در جوانی به این رسم عمل کرده بود، ولی پس از آمدن دونالویرا به این املاک این کارهای ناپسند پایان یافت. همچنین دیگر به روسپی‌خانه‌های دهکده‌های مجاور سر نمی‌زد، و اصرار داشت که پسرانش در جوانی ازدواج کنند تا از وسوسه نفس دور بمانند. ادواردو و سوزانا شش سال پیش عروسی کرده بودند، آن‌گاه که هر دو بیست سال داشتند، و دیه‌گو که در آن زمان هفده سال داشت برای خویشاوندی دور در نظر گرفته شده بود، که پیش از رسمیت یافتن نامزدی در دریاچه غرق شد. برادر بزرگتر، ادواردو، خوشروتر و سرحال‌تر از دیه‌گو بود. استعدادی برای لطیفه‌گویی و آوازخوانی داشت؛ همه قصه‌ها و افسانه‌های منطقه را می‌دانست، از حرف زدن خوشش می‌آمد، و می‌دانست چگونه گوش بدهد. سوزانا را بسیار دوست داشت؛ وقتی او را می‌دید چشمانش می‌درخشید، و هیچ‌گاه از خلق و خوی هوسباز او خسته نمی‌شد. جاری‌ام دچار سردردهایی می‌شد که خلق و خوی او را تحمل‌ناپذیر می‌ساخت. در راه به روی خود قفل می‌کرد، چیزی نمی‌خورد، و دستور می‌داد که به هیچ دلیلی کسی مزاحم وی نشود، ولی چون حمله سردرد پایان می‌یافت. با حال بسیار خوب، خندان و مهربان ظاهر می‌شد؛ در این حال زنی دیگر به نظر می‌رسید. من فهمیدم که او تنها می‌خواهید و نه شوهر و نه بچه‌هایش جز با دعوت او به اتاقش پا نمی‌گذاشتند؛ در اتاق همیشه بسته بود. خانواده با سردردها و

۱. mecalzo (اسپانیایی = مختلط)، در کشورهای آمریکای لاتین به دورگه‌های حاصل از آمیزش اسپانیایی‌ها با پرتغالی‌ها با سرخپوستان آمریکای لاتین اطلاق می‌شود.

افسردگی او عادت کرده بودند، ولی علاقه او به تنهایی را تقریباً یک بی‌حرمتی می‌دانستند، درست همان‌طور که حیرت می‌کردند که من اجازه نمی‌دادم که کسی بی‌خبر به تاریکخانه کوچکی که عکس‌هایم را در آن ظاهر می‌کردم پا بگذارد، گرچه برای همه توضیح داده بودم که پرتوهای نور می‌تواند نکاتیوهای مرا خراب کند. در کالوفو هیچ در یا قفسه‌ای قفل و کلید نداشت مگر سرداب‌های شراب و گاو‌صندوق دفتر. البته دله‌دزدی اتفاق می‌افتاد، ولی بدون عواقب مهم، زیرا دون سباستین از بسیاری چیزها چشم می‌پوشید. به گفته او «این آدم‌ها خیلی نادان‌اند، از روی بدجنسی یا حتی از سر نیاز دزدی نمی‌کنند، دزدی برای آنها فقط یک عادت بد است»، گرچه در حقیقت کارگران بس نیازمندتر از آن بودند که ارباب اذغان می‌کرد. روستاییان مردانی آزاد بودند، ولی در عمل نسل‌ها در آن املاک زندگی کرده بودند، و هیچ به ذهنشان نمی‌رسید که وضع جور دیگری هم می‌تواند باشد. آن‌ها جایی نداشتند که بروند. معدودی از آنها به سن پیری می‌رسیدند. بسیاری از بچه‌ها در دوره شیرخوارگی از عفونت روده، گزش موش، و سینه‌پهلو می‌مردند؛ زنان در هنگام زایمان و بر اثر سل، و مردان از تصادفات، زخم‌های عفونی شده، و مسمومیت الکلی جان می‌باختند. نزدیک‌ترین بیمارستان متعلق به آلمانی‌ها بود که به دکتر باواریایی بلندآوازه خود می‌بالیدند؛ ولی این بیمارستان آخرین مرجع بود؛ بیماری‌های کم اهمیت با اسرار طبیعت، دعا، و کمک مایکا‌ها، یعنی زنان سرخپوست شفادهنده، که خواص گیاهان محلی را بهتر از هر کس می‌دانستند درمان می‌شدند.

در پایان ماه مه زمستان یکسره فرود آمد، پوشش بارانی آن همچون رختشوی بردباری چشم‌انداز را شستشو می‌داد و تاریکی زودرس آن ما را وادار می‌کرد در ساعت چهار بعد از ظهر دور هم جمع شویم، و بدین‌سان شب را ابدی می‌کرد. دیگر نمی‌توانستم سوار بر اسب تا دوردست بروم یا از آدم‌های ملک عکس بگیرم. ما در انزوا افتادیم؛ جاده‌ها گودال‌هایی از گِل بودند، هیچ کس به دیدن ما نمی‌آمد. من با آزمودن تکنیک‌های مختلف ظهور فیلم و عکس گرفتن از خانواده خودم را سرگرم می‌کردم. پی بردم که همه چیز به هم مربوط‌اند، هر چیز، جزئی از یک طرح تنگ به هم بافته است. آنچه در نگاه اول یک گوریدگی تصادف‌ها به نظر می‌رسد، با نگاه دقیق‌تر دوربین در کمال تقارن و هماهنگی خویش جلوه می‌کند. هیچ چیز تصادفی

نیست، هیچ چیز پیش پا افتاده نیست. درست همان طور که در آشفتگی ظاهری نباتی جنگل رابطه محکم علت و معلولی وجود دارد. به ازای هر درختی صدها پرنده هست، به ازای هر پرنده‌ای هزاران حشره و به ازای هر حشره‌ای میلیون‌ها ذره آبی. همان گونه نیز روستاییان مشغول کار با خانواده پناه گرفته از سرمای زمستان در خانه اجزای جدایی ناپذیر یک نقاشی دیواری پهن‌آور هستند. گوهر اشیا غالباً نادیدنی است: چشم آن را به دام نمی‌اندازد، ولی قلب چرا! تنها دوربین است که گاه به گاه برای لحظه‌ای به آن گوهر نگاهی می‌اندازد. این همان چیزی است که استاد ریبرو سعی می‌کرد با هنرش تسخیر کند، و می‌کوشید به من یاد بدهد: فراتر رفتن از مستندسازی صرف و دست‌یازیدن به هسته و مغز یعنی همان روح واقعیت. آن ارتباط‌های نازک و ظریف که در روی کاغذ عکاسی شکل می‌گرفت عمیقاً مرا به هیجان می‌آورد و به ادامه آزمایش‌ها تشویق می‌کرد. در زندان زمستان کنجکاوی من افزایش یافت؛ تا آنجا که محیط پیرامونم هرچه خفقان‌آورتر و تنگنای دیوارها هرچه گرانبارتر می‌شد و من در میان دیوارهای ضخیم آشیانه‌ام به خواب زمستانی می‌رفتم، روحم بی‌قرارتر می‌شد. اسیر در پنجه وسواس شروع به کاوش در زیر و بالای خانه و اسرار ساکنان آن کردم. اشیای آشنا را با دیدگانی تازه واری می‌کردم، چنانکه گویی آنها را برای بار اول می‌دیدم، بی‌آنکه چیزی را بدیهی و مسلم بدانم. گذاشتم که شهود باطنی مرا هدایت کند، و فکرهای از پیش اندیشیده را کنار گذاشتم. دون خوان ریبرو همیشه می‌گفت «ما فقط آنچه را می‌خواهیم می‌بینیم» و اضافه می‌کرد که کار من باید نشان دادن چیزهایی باشد که پیش از این هیچ کس ندیده باشد. در آغاز دومینگونس‌ها با لبخندهای تصنعی در برابر دوربین ژست می‌گرفتند، ولی به زودی به حضور دزدانه من عادت کردند و سرانجام دوربین را ندیده گرفتند؛ آن وقت توانستم آنها را بی‌دفاع، همان طور که بودند، گیر بیاندازم. باران گل‌ها و برگ‌ها را با خود برد، خانه با اثاث سنگین و فضاهای خالی بزرگش در به دنیای خارج بست، و ما در اسارت خانگی عجیبی گرفتار شدیم. در میان اتاق‌های روشن از نور شمع سرگردان بودیم، و از جریان هوا پرهیز می‌کردیم؛ مبلمان با ناله‌های یک بیوه جیرجیر می‌کردند، و می‌توانستیم صدای گام‌های کوچک و دزدانه موش‌ها را که سختکوشانه به دنبال کارهای خود بودند بشنویم. همه چیز بوی گیل می‌داد، بوی آجرهای نمناک سقف، و لباس‌های بوی ناگرفته. خدمتکاران متقل‌ها و بخاری‌های دیواری را روشن می‌کردند، کلفت‌ها بطری‌های آب داغ، پتو، و فنجان‌های شکلاتی که بخار از آنها

برمی‌خواست برابمان می‌آوردند، ولی راهی برای کوتاه کردن زمستان دراز نبود. در آنجا بود که من در برابر تنهایی از پای درآمدم.

دیه گو یک شب بود. من سعی می‌کنم لحظه‌ای را به یاد بیاورم که ما با هم بودیم، ولی او را فقط همچون بازیگر پانتومیم در روی صحنه می‌بینم، بی‌صدا و جداگشته از من توسط جایگاه ارکستر. در ذهنم - و در مجموعه عکس‌هایم از آن زمستان - تصویرهای زیادی از او در فعالیت‌های گوناگون در مزرعه یا در خانه دارم که در آنها همه‌جا با دیگران، و نه هیچ‌گاه با من، سرگرم است، و من از او دور و برکنارم. نزدیک بودن به او امکان نداشت؛ سکوت ژرفی بین ما حکمفرما بود، و تلاش‌های من برای مبادله افکار یا اطلاع از احساسات او به دیوار نفوذناپذیر غیبت سرسختانه او برخورد می‌کرد. او عقیده داشت که هرچه لازم بود گفته است. اگر ما عروسی کرده بودیم به آن علت بود که همدیگر را دوست داشتیم؛ چه نیازی بود که در آنچه بدیهی بود کدوکاو کنیم؟ در آغاز این خاموشی مرا می‌آزرد، ولی بعد دریافتم که رفتار او با همه بجز برادرزاده‌هایش همین‌طور است. می‌توانست نسبت به بچه‌ها دلسوز و مهربان باشد؛ شاید او هم مانند من می‌خواست بچه‌دار شود، ولی هر ماه ما نوید می‌شدیم. درباره‌این موضوع هم صحبت نمی‌کردیم؛ این هم یکی دیگر از موضوع‌های متعدد مربوط به تن یا عشق بود که سخن گفتن از آنها شایسته نبود. دو سه بار سعی کردم به او بگویم چقدر دوست دارم نوازشم کند، ولی او فوراً حالت دفاعی به خود می‌گرفت؛ در نظر او یک زن نجیب نباید این نوع نیاز را احساس کند، چه رسد به اینکه از آن سخن بگوید. چیزی نگذشت که خودداری و خاموشی او، پریشان‌حالی من، و غرور متقابلمان یک دیوار بزرگ چینی بین ما ایجاد کرد. من می‌خواستم به هر قیمت شده با کسی درباره‌ آنچه در پشت در بسته ما می‌گذشت حرف بزنم، ولی مادرشوهرم مانند یک فرشته‌ ائیری بود، با سوزانا دوستی واقعی‌ای نداشتیم، آدلا هنوز شانزده سالش هم نشده بود، و نیوه آخیلی دور بود، و من جرات نمی‌کردم آن نگرانی‌ها را روی کاغذ بیاورم. من و دیه گو هنوز مانند بار اول، گاه‌به‌گاه، عشقبازی می‌کردیم، اگر بتوان به آن رابطه نام عشقبازی داد. زندگی مشترک ما را به هم نزدیک‌تر نکرد، بلکه آن رابطه فقط برای من دردآلود بود؛ او از وضع موجود، همان‌طور که بود، رضایت داشت. بگو مگویی با هم نداشتیم. با ادب و نزاکت

ساختگی و زورکی با هم رفتار می‌کردیم، گرچه ستیز آشکار را هزاربار بر سکوت لجوجانه‌مان ترجیح می‌دادم. شوهرم در فرصت‌هایی که می‌توانست با من تنها باشد می‌گریخت؛ شب تا دیروقت ورق‌بازی می‌کرد، تا وقتی که خواب بر من غلبه می‌کرد و به بستر می‌رفتم. صبح‌ها در هنگام خروسخوان از بستر برمی‌خاست، و حتی یکشنبه‌ها که دیگر اعضای خانواده دیر برمی‌خاستند او بهانه‌ای پیدا می‌کرد که زود خانه را ترک کند. از سوی دیگر، من تسلیم هر هوس و خواسته‌ی او می‌شدم؛ برای برآوردن خواسته‌های او در همه‌ی خرده‌ریزه‌هایش می‌شناختم، و هر کاری می‌توانستم برای جلب توجه او و دلچسب‌تر کردن گام‌هایش و آوای سخنش که به گوشم می‌خورد قلبم در سینه به تپش می‌افتاد. هیچ‌گاه از نگاه کردن به او خسته نمی‌شدم. سیمایش همچون قهرمانان قصه‌ها زیبا و جذاب بود. در رختخواب، در حالی که سعی می‌کردم بیدارش نکنم، دستم را بر روی شانه‌های پهن نیرومند، موهای پرپشت و مجعدش، و عضلات پاها و گردنش می‌کشیدم. بوی عرق تنش را دوست داشتم، همان‌طور که بوی خاک و اسب را که وقتی از مزرعه برمی‌گشت از او برمی‌خاست، و صابون انگلیسی را پس از حمام کردنش. صورتم را در لباس‌هایش فرو می‌برد تا بوی مردانه‌اش را به مشام بکشم، چون جرأت نداشتم این کار را با تنش بکنم. اکنون که به چشم‌انداز گذشته نگاه می‌کنم و به آزادی‌ای که در سال‌های اخیر به دست آورده‌ام فکر می‌کنم، می‌فهمم که تا کجا خودم را به خاطر عشق کوچک می‌کردم. همه چیز را، از شخصیتم گرفته تا کارم، کنار گذاشتم، و آنها را در پای رؤیای بهشتی که از آن من نبود فدا کردم.

در سراسر زمستان طولانی و بی‌کار، خانواده ناچار بود برای مقابله با کسالت به وسایل مختلفی متوسل شود. آنها همه گوش خوبی برای موسیقی داشتند؛ انواع سازها را می‌نواختند، و از این‌رو شامگاه‌ها با کنسرت‌های بدیبه‌نوازی سپری می‌شد. سوزانا معمولاً با تونیک مخملی نخ‌نما شده و عمامه‌ی ترکی و چشمان سرمه کشیده‌اش با صدای دورگه‌ی کولی‌واری آواز می‌خواند و به این شکل ما را دلشاد می‌کرد. دونا الویرا و آدلا کلاس خیاطی برای زنان تشکیل می‌دادند و سعی می‌کردند کلاس کوچولوها را ادامه دهند، ولی فقط بچه‌های اجاره‌داران نزدیک می‌توانستند هوای سرد را ندیده بگیرند و به کلاس بیایند. هر روز مجالس دعای زمستانی برپا می‌کردند که پیر و جوان را به یک اندازه جلب می‌کرد زیرا پس از دعاخوانی شکلات داغ و کیک توزیع می‌کردند. سوزانا نقشه داشت که نمایشی برای گرامیداشت پایان

قرن برگذار کند؛ این کار هفته‌ها ما را با نوشتن لیبرتو و یاد گرفتن نقش‌ها مان، برپا کردن صحنه در یکی از انبارها، دوختن لباس، و تمرین کردن مشغول کرد. طبیعتاً موضوع نمایشنامه، نمثلی قابل پیش‌بینی دربارهٔ مفاسد و تیره‌روزی‌های گذشته بود که مغلوب شمشیر درخشان علم، فناوری، و پیشرفت قرن بیستم گشته بود. علاوه بر نمایش، مسابقه‌هایی داشتیم برای تیراندازی، واژه‌های لغتنامه، مسابقات قهرمانی از همه نوع، از شطرنج گرفته تا عروسک‌سازی و درست کردن دهکده‌هایی با چوب کبریت، ولی باز هم وقت زیاد می‌آوردیم. من آدلا را به عنوان دستیار خودم در تاریکخانه انتخاب کردم، و مخفیانه با هم کتاب مبادله می‌کردیم؛ کتاب‌هایی را که از سانتیاگو برایم می‌فرستادند به او امانت می‌دادم، و او رمان‌های اسرارآمیزش را به من می‌داد که من آنها را با شور و اشتیاق می‌پلعدم. کارآگاهی ورزیده شدم؛ معمولاً هویت تبهکار را پیش از رسیدن به صفحهٔ هشتاد حدس می‌زدم. موجودی ما محدود بود، و هرچه هم که خواندنمان را کش می‌دادیم کتاب‌ها زود ته می‌کشید؛ بعد من و آدلا با تغییر داستان‌ها یا اختراع جرایم پیچیده که دیگری باید آن را حل می‌کرد بازی‌ای درست کردیم. دونا الویرا غالباً می‌پرسید «شما دوتا درِ گوشی چه می‌گویید؟» آدلا با لبخند معصومانهٔ یک خرگوش کوچولو پاسخ داد: «هیچی، مامان، داریم نقشهٔ یک قتل را می‌کشیم.» دونا الویرا که نمی‌توانست تصور کند که پاسخ دخترش چقدر حقیقت دارد، خندید.

ادواردو به عنوان پسر ارشد حق داشت بعد از مرگ دون سباستین املاک او را به ارث برد، ولی او شراکتی با برادرش تشکیل داد، به طوری که آن دو می‌توانستند آن را مشترکاً اداره کنند. از برادرشوهرم خوشم می‌آمد. خوشخو و با نشاط بود؛ با من شوخی می‌کرد و هدیه‌های کوچکی برایم می‌آورد: عقیق‌های شفاف از بستر رودخانه، یک گردنبند ارزان قیمت از اتراق‌گاه ماهوچی، گل‌های وحشی، یک مجلهٔ مد که در ده سفارش داده بود، و بدین‌گونه سعی می‌کرد بی‌تفاوتی برادر را نسبت به من جبران کند، و این برای همهٔ اعضای خانواده روشن بود. دستم را می‌گرفت و با نگرانی می‌پرسید که آیا حالم کاملاً خوب است، چیزی احتیاج ندارم، دلم برای مادر بزرگم تنگ نشده، و از کالوفو حوصله‌ام سر نرفته است؟ برعکس، سوزانا، غرق در رخوت کنیزک‌گونه‌اش، که شباهت زیادی به تنبلی داشت، اکثر اوقات مرا ندیده می‌گرفت و به نحو بی‌ادبانه‌ای پشش را به من کرد، و مرا با کلماتی که در دهانم می‌خشکید بر جای می‌گذاشت. با طراوت و شاداب. با پوست طلایی و چشمان

درشت سیاهش یک نمونه زیبایی بود، ولی فکر نمی‌کنم که خود از آن آگاه بود. کسی را نداشت که در برابرش جلوه‌گری کند، فقط افراد خانواده بودند، و به همین دلیل بود که چندان به ظاهرش نمی‌رسید؛ گاهی حتی موهایش را شانه نمی‌زد، ولی سراسر روز را، خواب‌آلود و افسرده، در بالاپوش حوله‌ای و دمپایی‌های کرکی‌اش لم می‌داد. در مواقع دیگر، برعکس، همچون شاهزاده‌خانمی مراکشی می‌درخشید، با گیسوان مشکی درازی که با شانه‌هایی از جنس لاک سنگ‌پشت در بالای سر جمع کرده بود، و با گردن‌بند طلائی که خط بی‌تقص گلوی او را به جلوه درمی‌آورد. وقتی سردماغ بود، دوست داشت برای من مدل شود؛ یکبار سر میز پیشنهاد کرد که از او عکس لغت بگیرم. این پیشنهاد تحریک‌آمیز همچون بمبی بود که در آن خانواده محافظه‌کار افتاد؛ چیزی نمانده بود که دونا الویرا یکبار دیگر دچار حمله قلبی شود و دیه‌گو، بهت‌زده چنان از جا پرید که صندلی‌اش واژگون شد. اگر ادواردو با یک لطفه جو را تغییر نمی‌داد، ما شاهد یک درام واقعی می‌شدیم. آدلا که جذابیتش از همه فرزندان دومینگونس کمتر بود، با آن چهره خرگوش‌وار و چشمان آبی‌اش که در دریای کک‌ومک گم شده بود، بی‌شک از همه دوست داشتنی‌تر بود. شادی‌اش به اندازه روشنایی بامداد قابل اعتماد بود؛ همیشه می‌توانستیم در روحیه دادن به جمع روی او حساب کنیم، حتی در تاریک‌ترین ساعت‌های زمستان که باد بر فراز آجرهای بام زوزه می‌کشید و ما از ورق‌بازی زیر نور شمع خسته و کل بودیم. پدرش، دون سباستین او را می‌پرستید. هیچ چیز را از او دریغ نمی‌داشت، و گاه‌به‌گاه نیمه شوخی و نیمه جدی از او می‌خواست که بزرگ شود تا پیردختر ترشیده‌ای شود و بتواند در پیری‌اش از او مواظبت کند.

زمستان آمد و رفت، درحالی که دو کودک و یک پیرمرد مرده از سینه پهلوی در میان روستاییان بر جای گذاشت. مادر بزرگی که در خانه دومینگونس‌ها زندگی می‌کرد نیز مرد؛ برآورد کرده بودند که او بیش از یک قرن زندگی کرده است، زیرا نخستین عشای ربانی‌اش را در سالی که شیلی استقلال خود را از اسپانیا در ۱۸۱۰ اعلام کرد برگزار کرده بود. همه آنها را با تشریفات مختصر در گورستان کالوفو، که بر اثر رگبارهای سیل‌آسا به باتلاقی تبدیل شده بود، دفن کردند. بارش تا سپتامبر ادامه یافت، و در این هنگام بهار در همه‌جا آغاز به شکفتن کرد و سرانجام ما توانستیم به حیاط برویم تا لباس‌ها و بالش‌های کپک‌زده‌مان را به تابش آفتاب بسپریم. دونا الویرا آن ماه‌ها را پیچیده در شال، از بستر به صندلی راحتی، سپری کرد و همواره ضعیف‌تر

و ضعیف‌تر می‌شد. ماهی یک‌بار، خیلی محتاطانه، از من می‌پرسید که آیا «خبری هست»، و چون نبود تعداد دفعاتی که برای من و دیه‌گو دعا می‌کرد که برای او نوه‌ای بیاوریم بیشتر می‌شد. با وجود شب‌های دراز زمستان، من با شوهرم صمیمی‌تر نشدم. ما در تاریکی و سکوت، تقریباً مانند دو دشمن، نزد هم می‌آمدیم، و من همواره با همان احساس سرخوردگی و اندوه مهارنشدن شب اول بر جای می‌ماندم. به نظر می‌رسید تنها وقتی مرا در آغوش می‌گیرد که من خود پیشقدم شده باشم، ولی احتمالاً اشتباه می‌کردم، شاید همیشه این‌طور نبود. با فرار سیدن بهار من اسب‌سواری تنهایی را به طرف جنگل‌ها و آتشفشان‌ها از سر گرفتم، و تاخت چهارنعل از میان آن پهنه‌های وسیع تا حدی عطش مرا برای عشق فرو می‌نشاند، همان‌طور که خستگی و کفل‌های ضرب‌دیده روی زین اشتیاق سرکوفته مرا ضعیف‌تر می‌کرد. شبانگاه خیس از جنگل آبچکان و اسب عرق کرده‌ام به خانه برمی‌گشتم، حمام گرمی آماده می‌کردم، ساعت‌ها در آب عطرآگین شده از برگ‌های پرتقال غوطه‌ور می‌شدم. مادر شوهر نگرانم هشدار می‌داد که «مواظب باش، دختر؛ اسب‌سواری و حمام کردن برای رحم بد است، و زن را نازا می‌کند. دونا الویرا زن ساده‌ای بود، نیکدلی و خیرخواهی محض بود، که روح زلالش در آب‌های آرام چشمان آبی‌اش بازتاب می‌یافت؛ مادری بود که من آرزو می‌کردم کاش می‌داشتم. ساعت‌ها در کنارش می‌گذراندم، او به بافندگی برای نوه‌هایش مشغول بود و بارها و بارها داستان‌های کوتاهی از زندگی‌اش و از کالوفو برای من می‌گفت، و من گوش می‌دادم در آن حال که می‌دانستم که او چندی پیش با ما نخواهد بود و این قلبم را به درد می‌آورد. در آن موقع من شک داشتم که یک نوزاد بتواند فاصله بین من و دیه‌گو را کم کند، ولی آرزو می‌کردم که بچه‌ای داشتم تا او را به عنوان پیشکش به دونا الویرا تقدیم کنم. وقتی به زندگی در آنجا بدون او فکر می‌کردم اندوهی تسلی‌ناپذیر احساس می‌کردم.

قرن پایان می‌یافت، و شیلیایی‌ها برای جشن در قطار پیشرفت صنعتی اروپا و آمریکای شمالی بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند، ولی دومینگونس‌ها مانند بسیاری از دیگر خانواده‌های محافظه‌کار نگران از دست رفتن رسم‌های سنتی و گرایش به تقلید از راه و رسم بیگانگان بودند. دون سباستین چون در روزنامه‌های کهنه و منسوخش چیزهایی دربارهٔ پیشرفت‌های فناوری خواند گفت: «ابزارهای ابلیس‌اند.» پسرش ادواردو تنها کسی بود که به آینده علاقه‌مند بود: دیه‌گو در دنیای خویش سیر می‌کرد،

سوزانا همیشه سردرد داشت، و آدلا هنوز از پیله‌اش بیرون نیامده بود. اما گرچه ما دور بودیم، امواج پیشرفت به ما رسید، و دیگر نمی‌توانستیم تغییرات جامعه را ندیده بگیریم. سانتیاگو مشتاق ورزش‌ها، بازی‌ها، و قدم زدن در هوای آزاد بود، چیزی که بیشتر زبینه انگلیسی‌های عجیب و غریب بود و نه نوادگان آسوده‌خاطر ایذالگوهای کاستیل و لئون. کولاکی از هنر و فرهنگ که از فرانسه سرچشمه می‌گرفت به فضا جانی تازه می‌بخشید، و چکاچاک سنگین ماشین‌آلات آلمان خواب استعماری به درازکشیده‌شیلی را می‌آشفته. یک طبقه متوسط تازه به دوران رسیده و تحصیل‌کرده در شرف پدید آمدن بود که می‌خواست مانند ثروتمندان زندگی کند. بحران اجتماعی که شالوده جامعه را با اعتصابات، بی‌نظمی‌ها، بیکاری، و حمله‌های پلیس سوار با شمشیرهای آخته تکان می‌داد غرشی از دور بود که بر ضرباهنگ زندگی ما در کالوفو تأثیری نمی‌گذاشت؛ و گرچه در آن املاک ما همچنان به سبک اجدادی که یک‌صد سال پیش در همان بسترها خوابیده بودند زندگی می‌کردیم، قرن بیستم بر ما نیز فرود آمد.

فردریک ویلیامز و نیوه‌آ به من نوشتند که مادر بزرگ پولینا بدجوری تحلیل رفته است؛ دیگر در برابر انواع ناخوشی‌های سالخوردگی و در برابر دلشوره مرگ داشت به زانو درمی‌آمد. آنها وقتی دریافتند که وی چقدر پیر شده است که سه‌ورو دل‌واله نخستین بطری‌های شراب به دست آمده از انگورهای دیررس را برایش آورد؛ این انگور، چنانکه معلوم شد، شراب خوش خوراک و دلپذیر، با مقدار بسیار کم تانن، موسوم به کارمنز^۱، تولید می‌کرد به خوبی بهترین شراب فرانسه که آنها نام وینا پولینا روی آن گذاشتند. سرانجام شراب بی‌همتایی در اختیار داشتند که برایشان شهرت و ثروت به ارمغان می‌آورد. مادر بزرگم با لذت آن را چشید. سپس گفت: «حیف است که من نمی‌توانم از آن بهره‌مند شوم. بگذار دیگران بنوشند» و دیگر بار یادی از آن نکرد. نه فریادی از شادی برکشید، نه سخن نخوت‌آمیزی از آن نوع که معمولاً با پیروزی‌های کسب و کار همراه است بر زبان آورد؛ پس از عمری مبارزه‌جویی،

۱. Hidalgo هر یک از اصیل‌زادگان فرودست اسپانیا.

داشت فروتن می‌گشت، آشکارترین نشانه ضعف او حضور هر روزه کیش بدنام با قبای کثیف و لک‌دارش بود که دوروبر اشخاص مشرف به مرگ می‌پلکید تا ثروت آنها را برباید. مادر بزرگ، نمی‌دانم به ابتکار خودش یا بنا به پیشنهاد آن منادی بدشگون مرگ تختخواب افسانه‌ای معروفش را به زیرزمین تبعید کرد، تختخوابی که وی نیمی از عمرش را در آن گذرانده بود، و جای آن را به یک تختخواب سربازی و تشکی از موی اسب داد. این برای من نشانه‌ای هراس‌انگیز بود، و همین که گِل جاده‌ها خشک شد به شوهرم اعلام کردم که باید برای دیدار مادر بزرگم به سانتیاگو بروم. انتظار مخالفتی را داشتم، ولی برعکس در کمتر از بیست و چهار ساعت دیه‌گو ترتیب سفر مرا با کالسکه به بندر داد، و قرار بود از آنجا با یک کشتی به والهاریسو بروم، و از والهاریسو سفرم را با قطار تا سانتیاگو ادامه دهم. آدلا از شوق آمدن با من داشت می‌مرد، تا آنجا که بر زانوی پدر نشست، گوش‌های او را گاز گرفت، موهای جلو گوش او را می‌کشید، و به او التماس می‌کرد، تا سرانجام دون سباستین نتوانست این هوس تازه را از او مضایقه کند، هرچند دونا الویرا، ادواردو، و دیه‌گو موافق نبودند. آنها نمی‌خواستند دلایل خود را بیان کنند؛ تصور می‌کنم که فضای خانه مادر بزرگم را مناسب نمی‌دانستند، و فکر می‌کردند من به حد کافی عقل رس نشده‌ام که به طور شایسته‌ای مواظب این دختر باشم. ولی ما به همراه دو تن از دوستان آلمانی که در همان مسیر سفر می‌کردند به راه افتادیم. برای محافظت از خودمان از همه بلاها سینه‌پوش‌های قلب مقدس عیسی مسیح را به تن کردیم؛ همچنین پولمان را در کیسه کوچکی زیر سینه‌بندمان دوختیم؛ رهنمودهای دقیقی به ما دادند که با هیچ بیگانه‌ای حرف نزنیم، و بار و بنه‌مان به قدری زیاد بود که برای سفر دور دنیا کفایت می‌کرد.

دو ماهی که من و آدلا در سانتیاگو به سر بردیم از هر حیث عالی بود جز اینکه مادر بزرگم از بیماری رنج می‌برد. از ما با شور و هیجان ساختگی استقبال کرد، و نقشه‌هایش را برای رفتن به گردش، به تأثر، و با قطار به وینادل‌مار برای هواخوری در ساحل دریا شرح داد، ولی در آخرین لحظه منصرف شد و ما را با فردریک ویلیامز فرستاد و خود در خانه ماند، به همین شکل هم ما با کالسکه به دیدار سه‌ورو و نیوه‌آدل‌واله در کارخانه شراب‌سازی که نخستین شراب‌ها را برای صادرات تولید می‌کرد رفتیم. آن موقع هم ما را همراهی نکرد. مادر بزرگم فکر می‌کرد که وینا پولینا طینی بیش از حد محلی دارد و می‌خواست این نام را به نامی فرانسوی تغییر دهد تا

آن را در ایالات متحد که به عقیده او کسی چیزی از شراب سرش نمی‌شد به فروش رساند، ولی سه‌ورو با این نوع نیرنگ مخالف بود. نیوه‌آ را با تارهای خاکستری در موهایش یافتم، که بچه‌های کوچک‌ترش دورش را گرفته بودند، اندکی سنگین‌تر شده بود، ولی از سرزندگی، شیطنت، و بی‌حیایی‌اش چیزی کم نشده بود. در گوشم به نجوا گفت «فکر می‌کنم تغییراتی در من پیدا شده است؛ حالا ما می‌توانیم بدون ترس از بچه‌دار شدن عشقبازی کنیم.» هیچ به فکرش نمی‌رسید که چندین سال بعد، کلارای روشن‌بین به دنیا می‌آید، که عجیب‌ترین بچه‌ای بود که در طایفه شگفت‌آور دل‌واله پا به عرصه وجود گذاشت. روزی کوچک که زیبایی او حرف و سخن‌های زیادی برانگیخت، پنج‌ساله بود. افسوس که یک عکس نمی‌تواند رنگ چهره او را ضبط کند؛ به موجودی دریایی می‌ماند با چشمانی زرد و موهایی در حد ظروف برنجی کهنه سبزرنگ. از هم‌اکنون به موجودی فرشته‌خو و ملکوتی می‌مانست، نسبت به سنش اندکی کند بود، و همچون روحی در زندگی روان بود. مادرش به شوخی می‌گفت «نمی‌دانم از کجا آمده است، باید دختر روح‌القدس باشد.» این دختر خوشگل کوچولو آمده بود تا به نیوه‌آ در غم از دست دادن دوتا از بچه‌های کوچک‌ترش که از دیفتری مرده بودند و اندوه بیماری طولانی که به ریه‌های بچه سوم آسیب زده بود دل‌داری دهد. سعی کردم با نیوه‌آ راجع به آن صحبت کنم. می‌گویند هیچ مصیبتی وحشتناک‌تر از مرگ فرزند نیست. ولی او موضوع را عوض کرد. حداکثر توانستم او را وادار کنم که بگوید از قرن‌ها پیش زنان درد ورنج زاییدن و دفن کردن بچه‌هایشان را تحمل کرده بودند و او در این میان یک استثنا نبود: «خودخواهی زیادی است که گمان کنم خداوند با دادن بچه‌های زیاد به من و عمر طولانی به آنها تا پس از مرگ من، مرا مورد لطف و عنایت خاصی قرار داده است.»

از پولینا دل‌واله فقط شبی مانده بود؛ او علاقه به غذا و کسب و کار را از دست داده بود و به علت درد شدید زانو به زحمت می‌توانست روی پا بایستد، ولی بیش از هر وقت شفاف و زلال شده بود. شیشه‌های دارویش روی میز کنار تخت ردیف شده بودند، و سه راهبه به نوبت از او مواظبت می‌کردند. مادر بزرگم به مکاشفه دریافته بود که ما فرصت زیادی برای بودن در کنار هم نداریم و برای اولین بار در رابطه‌مان حاضر شد به سؤال‌های من پاسخ دهد. آلبوم عکس‌ها را ورق می‌زدیم و او یکی یکی درباره آنها شرح می‌داد؛ برای من منشأ تاخت‌خوابی که سفارش ساخت آن را به فلورانس داده بود بازگو کرد، و درباره رقابت با آماندا لوتل گفت که از چشم‌انداز سن

کنونی او خنده‌آورتر از هر چیز به نظر می‌رسید. برای من درباره پدرم و درباره نقش سه‌ورو دل‌واله در کودکی‌ام حرف زد، ولی با سرسختی از موضوع پدر و مادر بزرگ مادری‌ام و شهرک چینی‌ها پرهیز می‌کرد. به من گفت که مادرم یک مدل آمریکایی بسیار زیبا بود، همین. بعضی بعد از ظهرها با سه‌ورو و نیوه‌آ دل‌واله در تالار شیسه‌ای به گفتگو می‌نشستم. در حالی که سه‌ورو درباره سال‌های اقامت در سان‌فرانسیسکو و تجربه‌هایش در جنگ سخن می‌گفت، نیوه‌آ جزئیاتی از آنچه در خلال انقلاب، در یازده سالگی من، رخ داد به یاد می‌آورد. مادر بزرگم هیچ‌گاه از درد و رنج خود شکایتی نمی‌کرد، ولی عمو فردریک به من یادآوری کرد که او از درد شدید معده رنج می‌برد و هر صبحگاه لباس پوشیدن برای او نیازمند به تلاش سختی است. با پای‌بندی کامل به این عقیده که هر کس همان سنی را دارد که نشان می‌دهد، هنوز چندتار مویی را که در سرش مانده بود رنگ می‌کرد، ولی مانند گذشته همچون طاووسی در جواهرات سلطنتی‌اش نمی‌خرامید. شوهرش به نحو مرموزی به من گفت «چیز زیادی برایش نمانده است.» خانه همچون بانویش از دست رفته به نظر می‌رسید؛ جای خالی تابلوهای نقاشی چارگوش‌های رنگ‌پریده‌ای بر کاغذ دیواری باقی گذاشته بود، قالی‌ها و اثاثیه کاهش یافته بودند، گیاهان گرمسیری به انبوه‌های آشفته پژمرده و خاک‌گرفته‌ای تبدیل شده بودند، و پرندگان در قفس‌هایشان خاموش بودند. آنچه عمو فردریک درباره خوابیدن مادر بزرگم در تخت‌خواب سربازی نوشته بود درست بود. او همیشه بزرگ‌ترین اتاق‌خواب را در خانه اشغال کرده بود، و تخت‌خواب افسانه‌ای معروفش همچون سریر پاهی در وسط آن اتاق استوار بود؛ از آنجا وی بر امپراتوری‌اش حکم می‌راند. هر بامداد طلوع خورشید او را در بسترش می‌یافت، در میان شکل‌های رنگارنگ موجودات آبی که صنعتگری فلورانس چهارم سال پیش بر تخت‌کننده‌کاری کرده بود، و در حالی که دفاتر حساب خود را بررسی می‌کرد، نامه‌ها را دیکته می‌کرد، و برای ابتکارهای جدید در کسب و کار طرح می‌ریخت. در زیر روانداها، جثه او تحلیل می‌رفت، و او می‌توانست تصور باطلی از ظرافت و زیبایی را به وجود آورد. عکس‌های بی‌شماری از او در آن تخت زران‌دود گرفته بودم، و می‌خواستم اینک از او در لباس خواب کتانی ساده و شالی در خور مادر بزرگ‌ها در بستر یک توبه‌کار عکس بگیرم ولی او صریحاً مخالفت کرد. متوجه شدم که مبل‌مان فرانسوی زیبای پوشیده از ابریشم لایی‌دوزی شده از اتاق او ناپدید شده است، همراه با میز تحریر ساخته شده از صندل سرخ مرصع شده با

صدف هندی، و قالی‌ها و تابلوهای متعدد؛ و اکنون تنها زینت آن اتاق تندیس بزرگی از مسیح مصلوب بود. فردریک ویلیامز می‌گفت «او دارد اثاثیه و لوازم خانه و جواهراتش را به کلیسا می‌بخشد»؛ به این جهت ما تصمیم گرفتیم به جای راهبه‌ها چند پرستار برای مواظبت از او بیاوریم و راهی پیدا کنیم، حتی با توسل به زور، که جلوی دیدارهای کشیش بدشگون را بگیریم، زیرا علاوه بر ربودن اشیا او جوی از ترس و واهمه را در خانه ایجاد می‌کرد. ایوان رادوویچ، دکتری که پولینا به او اعتماد داشت، کاملاً با این اقدامات موافق بود. چه خوب شد که این دوست قدیمی را دوباره دیدم. به گفته او دوستی حقیقی در برابر زمان، مسافت، و خاموشی به خوبی تاب می‌آورد. و چه خوب که بین گیرکهای خنده نزد او اعتراف کردم که او همیشه با قیافه چنگیزخان در خاطر من بوده است. با خوشخویی تأیید کرد که «استخوان‌های گونه‌ام به نژاد اسلاو می‌ماند.» شباهت مبهمی هم به یک رئیس قبیله تاتار داشت، ولی همدلی و همدردی با بیماران در بیمارستان مخصوص تهیدستان که وی در آن کار می‌کرد خوی او را تلطیف کرده بود. از این گذشته، او در شیلی آن اندازه بیگانه نمی‌نمود که در انگلیس؛ می‌توانست یک فرمانده جنگی اوراکان، ولی بلند قدرتر و پاکیزه‌تر، باشد. مردی آرام بود که با دقت گوش می‌داد، حتی به پرحرفی قطع نشدنی آدلا، که فوراً عاشق او شد، و چون به گول زدن پدرش عادت داشت، همان روش را برای فریفتن ایوان رادوویچ به کار زد. متأسفانه برای آدلا، دکتر او را دختر کوچک ساده‌دل و معصوم، ولی با اینهمه دختری کوچک، می‌دید. جهل فرهنگی بسیار زیاد آدلا و پرویی‌اش در تند و تند بازگو کردن زنده‌ترین مهملات او را آزار نمی‌داد؛ فکر می‌کنم او هم تفریح می‌کرد، گرچه غش و ضعف‌های عشوہ گرانه ساده او خون به چهره مرد می‌دواند. دکتر اعتماد برمی‌انگیخت؛ برای من سخن گفتن با او آسان بود، حتی درباره موضوعاتی که به ندرت با کسان دیگر، از ترس کسل کردن آنان، در میان می‌گذاشتم. مثلاً درباره عکاسی. او به عکاسی علاقه داشت زیرا سال‌ها در زمینه پزشکی در اروپا و ایالات متحد مورد استفاده قرار گرفته بود. از من خواست طرز استفاده از دوربین را به او نشان دهم؛ می‌خواست یک بایگانی از عمل‌هایی که انجام داده بود، واز نشانه‌های آشکار بیماران تهیه کند تا در سخنرانی‌ها و کلاس‌هایش از آنها استفاده کند. با این هدف به کارگاه دون خوان ریبرو سری زدیم، ولی آن را بسته یافتیم؛ روی در تابلویی نصب شده بود با این عبارت: برای فروش. مغازه آرایشگاه همسایه به ما اطلاع داد که استاد دیگر کار نمی‌کند، زیرا هر دو

چشمش آب آورده است، ولی نشانی دون خوان را به ما داد و ما به دیدار او رفتیم. در ساختمانی در خیابان مون خیتاس زندگی می‌کرد که روزهای بهتری بر آن گذشته بود: ساختمانی بزرگ، کهنه، که اشباح در آن آشیان کرده بودند. مستخدمه‌ای ما را از میان چندین اتاق تو در تو که از کف تا سقف آنها را عکس‌های ریبرو پوشانده بود به اتاق نشیمنی هدایت کرد که میز و صندلی‌های آن از چوب ماهون با روکش مخملی فرسوده تشکیل می‌شد. چراغ‌ها روشن نبودند و چند ثانیه طول کشید تا چشم ما با اتاق نیمه تاریک عادت کند و ما بتوانیم استاد را ببینیم که با گریه‌ای بر روی زانو جلوی پنجره‌ای که آخرین پرتوهای آفتاب عصر را بازتاب می‌کرد نشسته بود. برخاست و با گام‌های مطمئن به سوی ما آمد تا به ما خوشامد بگوید؛ در طرز حرکت و راه رفتن او هیچ چیز نبود که کوری او را فاش کند.

فریادی از سر شادی کشید و هر دو دست مرا در دست‌هایش گرفت: «سنیوریتا دل‌واله! ببخشید حالا دیگر سنیورا دومینگوس هستید، درست است؟»

در حالی که در آغوشش می‌گرفتم گفتم: «اورورا، استاد، همان اورورای همیشگی.» سپس دکتر رادوویچ را معرفی کردم و دربارهٔ علاقهٔ او به یاد گرفتن عکاسی برای مقاصد پزشکی توضیح دادم.

«من دیگر نمی‌توانم درس بدهم، دوست من. خداوند مرا در بدترین جا، یعنی در بینایی‌ام، مجازات کرده است. فکرش را بکن، یک عکاس کور. چه طنزی!»
با دهشت پرسیدم: «شما هیچ نمی‌بینید، استاد؟»

«با چشم نه، ولی هنوز جهان را واری می‌کنم. بگو ببینم اورورا، خیلی تغییر کرده‌ای؟ چه شکلی شده‌ای حالا؟ روشن‌ترین تصویری که من از تو در خاطر دارم دختر سیزده‌ساله‌ای است که مثل یک قاطر چموش پاهایش را به در کارگاه من قفل کرده بود.»

«هنوز هم همان‌طورم، دون خوان. کمرو، بی‌عقل، و خودرأی.»
«نه، نه. مثلاً برایم بگو سرت را چگونه شانه کرده‌ای، لباس‌هایت چه رنگی است.»
رادوویچ گفت: «سنیورا پیراهن سفیدی به تن دارد که دور گردنش مزین به تور است؛ جنس پارچه را نمی‌دانم، چون از این چیزها سر در نمی‌آورم؛ دور کلاهش نوار زردرنگ دارد، و به شما اطمینان می‌دهم که بسیار زیباست.»

در حرفش دویدم که «مرا خجالت نده، دکتر. خواهش می‌کنم.»
و دکتر اضافه کرد که «و حالا چهرهٔ سنیورا صورتی‌رنگ شده است» و هر دو زدند زیر خنده.

استاد زنگ کوچکی را به صدا درآورد و خدمتکار با سینی قهوه وارد اتاق شد. ساعت دلپذیری را با گفتگو دربارهٔ تکنیک‌ها و دوربین‌های جدید که در کشورهای دیگر به کار می‌روند و راجع به میزان پیشرفت دانش عکاسی گذرانیدیم. دون خوان ریبرو در همهٔ مسائل روزآمد بود.

هنگام خداحافظی استاد به ایوان رادوویچ پیشنهاد کرد: «اورورا از شور و اشتیاق، دقت، و بردباری، که هر هنرمندی به آنها نیاز دارد، برخوردار است. فکر می‌کنم یک پزشک خوب هم به این چیزها نیازمند است، این طور نیست؟ از او بخواهید که کارهایش را به شما نشان دهد، دکتر؛ او کمروست و تا اصرار نکنید این کار را نخواهد کرد.»

دو سه روز بعد فرصتی پیش آمد که این کار را انجام دهم. مادر بزرگم با دل‌درد شدیدی از خواب بیدار شد و دردش به مسکن‌های معمولی پاسخ نمی‌داد، از این رو رادوویچ را خبر کردیم که فوراً آمد و یک ترکیب قوی لودانوم تجویز کرد. مادر بزرگ را تنها گذاشتیم تا استراحت کند، و چون از اتاق بیرون آمدیم، دکتر گفت با تومور دیگری مواجه هستیم ولی او سالخورده‌تر از آن است که عمل دیگری را بتواند تحمل کند؛ از بیهوشی زنده بر نمی‌گردد. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که درد را تسکین دهیم و به او کمک کنیم که در آرامش بمیرد. من می‌خواستم بدانم چقدر وقت برای او مانده، ولی تعیین آن آسان نبود، زیرا مادر بزرگم با وجود سن زیاد بسیار قوی بود و تومور به کندی رشد می‌کرد. دکتر گفت «آماده باش اورورا، در عرض دو سه ماه ممکن است کار تمام شود.» نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. پولینا دل‌واله تنها نمایندهٔ پیوندهای خانوادگی من بود؛ اگر او از دست برود، من دستخوش امواج حادثه خواهم شد، و این حقیقت که من شوهری به نام دیه‌گو دارم، احساس مرا دربارهٔ بدبختی‌ای که در راه بود کاهش نمی‌داد، بلکه آن را تقویت می‌کرد. رادوویچ دستمالش را به من داد و ساکت ایستاد، و آشفته حال از گریهٔ من نگاهش را به سوی دیگری گرداند. از او خواستم که به من قول بدهد که در زمان مناسب به من هشدار دهد تا از روستا برگردم و در لحظات واپسین در کنار مادر بزرگم باشم. لودانوم اثر کرد و مادر بزرگم به سرعت آرام گرفت. مادر بزرگم که به خواب رفت، من ایوان رادوویچ را تا دم در بدرقه کردم. در آستانهٔ در از من پرسید که می‌توانم اندکی بمانم؛ یک ساعت وقت آزاد داشت و هوای بیرون خیلی گرم بود. آدلا خواب بعد از ظهرش را می‌کرد، فردریک ویلیامز برای شنا به باشگاه خود رفته بود و خانهٔ بزرگ خیابان

ایچرسیتو لیبرتادور همچون کشتی تزیین شده به نظر می‌رسید. نوشابه خنکی به او تعارف کردم، و در تالار سرخس‌ها و قفس‌های پرندگان نشستیم.

من گفتم: «آهنگی را با سوت بزن.»

«سوت بزنم؟ چرا؟»

«سرخپستان عقیده دارند که سوت زدن باعث وزیدن باد می‌شود. ما احتیاج به نسیم خنکی داریم تا این گرما را تحمل کنیم.»

«باشد، تا من سوت می‌زنم خوب است تو هم عکس‌هایت را بیاوری. خیلی

علاقه دارم آنها را ببینم.»

چندتا جعبه آوردم و در کنارش نشتم تا کارهایم را برایش توضیح دهم. نخت عکس‌هایی را که در اروپا گرفته بودم به او نشان دادم، آن‌گاه که هنوز به زیبایی‌شناسی بیش از محتوا اهمیت می‌دادم، سپس عکس‌های پلاتینی سانتیاگو و سرخپستان و روستاییان املاک دومینگوتس‌ها، و سرانجام عکس‌های خانواده دومینگوتس را. وی عکس‌ها را با همان دقتی بررسی کرد که مادر بزرگم را معاینه می‌کرد، و گاه‌به‌گاه چیزی می‌پرسید. در عکس‌های خانواده دیه‌گو بیشتر درنگ کرد.

پرسید: «این زن بسیار زیبا کیست؟»

«سوزانا، زن ادواردو، جاری من.»

سپس با نشان دادن دیه‌گو پرسید: «و فکر می‌کنم این ادواردو است؟»

«نه. این دیه‌گو است. چطور فکر کردی که او شوهر سوزانا است؟»

«نمی‌دانم، به نظر می‌رسید که او...»

آن شب عکس‌ها را روی زمین پخش کردم و ساعت‌ها به آنها خیره شدم. خیلی

دیر به بستر رفتم. اندیشناک شده بودم.

ناچار باید با مادر بزرگم خداحافظی می‌کردم، زیرا وقت بازگشت به کالوفو بود. در دسامبر آفتابی سانتیاگو، پولینا دل‌واله احساس می‌کرد حالش بهتر است. زمستان در آن‌جا برای او هم بسیار دراز و کسالت‌بار بود و او قول داد که با فردریک ویلیامز پس از سال نو برای دیدار من خواهند آمد، در واقع به جای گذراندن تابستان^۱ در

۱. فراموش نکرده‌ام که ترتیب فصول در نیمکره جنوبی برعکس نیمکره شمالی است، در نتیجه سال نو به تابستان می‌افتد. م.

ساحل دریا، کاری که هر کس می‌توانست از روزهای سگی سانتیاگو بگریزد می‌کرد، او نزد من می‌آمد. آن‌قدر حالش خوب بود که با ما با قطار تا والپارایسو آمد، و در آنجا من و آدلا با کشتی به سمت جنوب حرکت کردیم. ما پیش از عید میلاد مسیح در روستا بودیم، زیرا نمی‌توانستیم مهم‌ترین جشن سال برای دو مینگونس‌ها را ندیده بگیریم. از ماه‌ها پیش، دونا الویرا بر تهیه هدایا برای روستاییان، که بخشی از آنها را در خانه درست می‌کردند و بخشی را از شهر می‌خریدند، نظارت می‌کرد: پوشاک و اسباب‌بازی برای بچه‌ها، پارچه پراهنی و کاموای بافتنی برای زنان، و ابزارآلات برای مردان. در آن روز چارپایان، کیسه‌های آرد، سیب‌زمینی، چاناکا^۱ یا شکر سیاه، لوبیا و برنج، چادکوی^۲، یا گوشت خشک‌شده، چای خاس^۳، نمک، و چهارگوش‌هایی از پوره به که در دیگ‌های مسی بزرگ بر روی آتش هیزم در هوای آزاد آماده می‌شد بین روستاییان توزیع می‌کردند. کارگران املاک از چهار جهت اصلی می‌آمدند، بعضی‌شان روزها با همسران و فرزندان‌شان برای شرکت در جشن سفر می‌کردند. گاوهای پرواری و بزها را سر می‌بریدند، سیب‌زمینی و ذرت تازه را می‌جوشاندند، و دیگ‌های لوبیا با آتش ملایم ساعت‌ها می‌جوشید. کار من تزیین کردن میزهای دراز چیده شده در حیاط بود با گل‌ها و شاخه‌های کاج، و آماده کردن شراب رقیق شده شیرین که آن‌قدر قوی نبود که بزرگسالان را مست کند و بچه‌ها می‌توانستند آن را مخلوط با آرد برشته بنوشند. کیشی آمد و دو سه روز ماند، در این مدت نوزادان را غسل تعمید داد، اقرار گناهکاران را شنید، زوج‌هایی را که می‌خواستند عروسی کنند به عقد هم درآورد، و زناکاران را به طور انتقام‌جویانه متهم کرد. سر ساعت دوازده ۲۴ سپتامبر، ما در مراسم عشای ربانی نیمه شب در جلوی محراب برپا شده در هوای آزاد شرکت کردیم، زیرا تعداد افراد آن‌قدر زیاد بود که در نمازخانه کوچک جا نمی‌گرفتند، و سحرگاه پس از یک صبحانه مرکب از شیرقهوه، نان تازه تنوری، کره، مارمالاد، و میوه تابستانی، مسیح نوزاد در میان جمعیتی شاد و سرخوش حمل شد، به طوری که هر کس می‌توانست بر پاهای از چینی ساخته شده او بوسه زند. سپس دون سباستین خانواده‌ای را که به خاطر رفتار اخلاقی پسندیده‌اش انتخاب شده بود معرفی کرد و کودک را به عنوان جایزه به آنان اعطا کرد. برای یک سال، تا عید بعدی

1. Chanacaca

2. Charqui

3. maté

می‌لاد مسیح، گلدان بلورین حاوی تندیس کوچک مکان افتخارآمیزی را در کلبه آن روستایی اشغال می‌کرد و برای خانوار خیر و برکت به ارمغان می‌آورد. تا موقعی که گلدان در آنجا بود، هیچ اتفاق بدی نمی‌توانست رخ دهد. دون سباستین ترتیبی داده بود که هر خانواری فرصت داشته باشد مسیح را در زیر سقف خانه خود پناه دهد. آن سال ما همچنین نمایشنامه‌ای تمثیلی دربارهٔ فرا رسیدن قرن بیستم اجرا کردیم، که همهٔ اعضای خانواده در آن بازی می‌کردند، جز دونالویرا که بیش از حد ضعیف بود و دیده‌گو که ترجیح می‌داد مسئولیت قسمت‌های فنی مانند چراغ‌های جلوی صحنه و پردهٔ پشت صحنه را به عهده گیرد. دون سباستین که کاملاً سردماغ بود قبول کرد که نقش سال قدیم را بازی کند، در حالی که غرغرکنان پا روی زمین می‌کشید، و یکی از بچه‌های سوزانا که پوشک به او می‌پوشاندند - نمایندهٔ سال جدید بود.

با شنیدن خبر غذای رایگان، چندین سرخپوست په هوان چه^۱ پیدایشان شد. بسیار تهیدست بودند - زمین‌هایشان را از دست داده بودند، و برنامه‌های دولت برای پیشرفت آنها را ندیده گرفته بود - ولی از سر غرور با دست خالی نیامدند: در زیر شولایشان دو سه تا سیب آوردند، که آنها را، پوشیده در لایه‌ای از چرک و عرق، پیشکش کردند؛ دیگر از هدایایشان خرگوشی بود که بوی گندیدگی می‌داد، و چندتایی کدو قلیانی از موجی^۲ که مشروبی بود درست شده از میوهٔ کوچک بنفش‌رنگی که آن را پس از جویدن در ملاقه‌ای تف می‌کردند و با بزاق می‌آمیختند، و سپس می‌گذاشتند تخمیر شود. رئیس قدیمی قبیله با سه زنش و سگ‌هایش پیش آمد، و در حدود دوازده تن از اعضای قبیله‌اش به دنبال او بودند. مردان هیچ‌گاه نیزه‌هاشان را پایین نیاوردند، و با وجود سه قرن سرکوب و شکست، سیمای خشنشان را از دست نداده بودند. زنان به هیچ‌وجه کمرو نبودند، به همان اندازه مردانشان مستقل و قدرتمند بودند؛ برابری‌ای بین جنس‌ها بود که نیه‌آ دل‌واله آن را ستایش می‌کرد. سلام و شادباش رسمی‌شان را به زبان خویش بیان کردند؛ دون سباستین و پسرانش را «برادر» خطاب می‌کردند، و آنان در همان حال که تازه واردها را به شرکت در مهمانی دعوت می‌کردند، به دقت مواظب آنها بودند، زیرا سرخپوستان به کمترین بهانه‌ای دست به دزدی می‌زدند. پدرشوهرم عقیده داشت که آنها هیچ تصویری از دزدی ندارند زیرا به زندگی اشتراکی عادت داشتند، ولی دیده‌گو

به جد عقیده داشت که این سرخپوستانی که در ریودن آنچه مال آنها نیست چنان بی‌پروایند هیچ‌گاه به کسی اجازه نمی‌دهند به چیزی که از آن ایشان است دست بزنند. دون سباستین از ترس اینکه آنهاست کنند و دست به خشونت بزنند، به عنوان تشویق پیشنهاد کرد که یک چلیک شراب هنگام رفتن به آنها بدهد، به شرط اینکه در ملک او آن را باز نکنند. سرخپوست‌ها در دایره بزرگی نشستند و مشغول خوردن، نوشیدن، چپق کشیدن، وایراد سخنرانی‌های طولانی که هیچ کس به آنها گوش نمی‌داد شدند؛ آنها با روستاییان کالوفو نمی‌جوشیدند، گرچه همه بچه‌ها در آن دوروبرها می‌دویدند و بازی می‌کردند. این جشن به من فرصت داد هر قدر دلم میخواست از سرخپوستان عکس بگیرم، و با چند تن از زنان دوست شوم به این امید که بتوانم با آنها قرار ملاقاتی در آن سوی دریاچه بگذارم، در جایی که آنها برای گذراندن تابستان اردو زده بودند. آن‌گاه که علف‌های چراگاه ته می‌کشید، با آنها از چشم‌انداز خسته می‌شدند، تیرک چادرها را از زمین درمی‌آوردند، چادرها را لوله می‌کردند، و در جستجوی اردوگاهی دیگر منطقه را ترک می‌کردند. اگر من می‌توانستم مدت کوتاهی را با آنها بگذارم، شاید آنها به دوربین عادت می‌کردند، و به من نیز. می‌خواستم از آنها در کارهای روزانه‌شان عکس بگیرم، کاری که حتی فکرش سبب دهشت پدر و مادرشوهرم می‌شد. زیرا انواع داستان‌های هراسناک درباره عادات و رسوم این قبایل به گوش می‌خورد، که کار صبورانه مبلغان مذهبی در سرپوش گذاشتن بر آنها چندان موفق نبود.

مادربزرگ پولینا آن تابستان، آن‌طور که وعده کرده بود، به دیدار من نیامد. او می‌توانست سفر با قطار و کشتی را تحمل کند، ولی دو روز سفر با گاری گاوکش از بندر تا کالوفو باعث وحشت او بود. نامه‌های هفتگی او وسیله عمده ارتباط من با دنیای خارج بود، و با گذشت هفته‌ها احساس غربت من بیشتر می‌شد. خلق و خویم تغییر کرد؛ مردم‌گریز و کم‌حرف‌تر شدم، و سرخوردگی‌ام را مانند قطار سنگین عروسی به دنبال خود می‌کشیدم. تنهایی و بی‌کسی‌ام مرا به مادرشوهرم نزدیک‌تر کرد، زنی مهربان، رازدار، و کاملاً وابسته به شوهرش، زنی که هیچ فکر و نظری از خود نداشت، و از برخورد با کوچک‌ترین مسائل زندگی ناتوان بود، ولی بی‌نصیبی‌اش از عقل و خرد را با نیکدلی فوق‌العاده جبران می‌کرد، کج خلقی من در حضور او کاملاً از بین می‌رفت؛ دونا الویرا هنر آرام کردن من و فرو نشانیدن دلشوره گاه خفقان‌آور مرا داشت.

در آن ماه‌های تابستان ما به کار برداشت محصول، به دنیا آوردن گوساله‌ها و بزغاله‌ها، و درست کردن مربا مشغول بودیم. خورشید در ساعت ۹ بعد از ظهر غروب می‌کرد و روزها تمام نشدنی بودند. در این هنگام خانه‌ای که پدر شوهرم برای من و دیه‌گو ساخته بود آماده شد: محکم، نو، زیبا، در چهار طرف محدود به راهروهای سقف‌دار، و عطرآگین از بوی خاک رس تازه، چوب تازه بریده، و ریحان که روستاییان در طول دیوارها برای دفع بلا و جادو می‌کاشتند. پدر و مادر شوهرم مقداری اثاثیه که نسل‌ها در آن خانواده دست به دست گشته بود به ما دادند؛ بقیه لوازم را دیه‌گو بدون پرسیدن نظر من از شهر خرید. به جای تخت‌خواب عریضی که تا آن موقع ما دو نفری در آن می‌خوابیدیم، او دو تا تخت برونزی یک‌نفره خرید و یک میز کنار تخت بین آنها گذاشت. پس از ناهار افراد خانواده برای یک استراحت اجباری تا ساعت پنج بعد از ظهر به اتاق‌هایشان می‌رفتند، چون فکر می‌کردند که گرما مانع هضم غذا می‌شود. دیه‌گو در یک نوزیر چفته مو دراز می‌کشید و مدتی را به سیگار کشیدن می‌گذراند و سپس برای شنا به رودخانه می‌رفت. دوست داشت تنها برود، و دو سه بار که من خواستم با او بروم ناراحت شد، من هم اصرار نکردم. من که دیدم در آن ساعت‌های خواب بعد از ظهر با دیه‌گو در اتاقمان خلوت نمی‌کنیم، این ساعت‌ها را به کتاب خواندن یا کار کردن در تاریکخانه کوچک اختصاص دادم زیرا نمی‌توانستم به خوابیدن در وسط روز عادت کنم. دیه‌گو از من چیزی نمی‌خواست؛ هیچ‌گاه چیزی نمی‌پرسید، علاقه او به فعالیت‌ها و احساسات من از ساده‌ترین مقدمات ادب و نزاکت فراتر نمی‌رفت، هیچ‌گاه از تغییر خلق من، از کابوس‌هایم که با دفعات و شدت بیشتر باز گشته بودند، یا از سکوت‌های اخم‌آلود من بردباری‌اش را از دست نمی‌داد. روزها می‌گذشت بی‌آنکه ما کلمه‌ای با هم مبادله کنیم، ولی به نظر نمی‌رسید که او توجهی به این موضوع داشته باشد. من خود را در سکوت خویش، که برای من نقش زرمی را داشت، می‌پیچیدم، و ساعت‌شماری می‌کردم تا کی این جدال به پایان خواهد رسید ولی دست‌آخر این من بودم که وادادم، زیرا سکوت بسی بیشتر از او بر من سنگینی می‌کرد. بیشتر که ما در یک بستر می‌خوابیدیم، من وانمود می‌کردم که در خوابم و به او نزدیک‌تر می‌شدم. در این هماغوشی‌های نادر من لذتی نمی‌جستم، زیرا فکر نمی‌کردم چنین چیزی ممکن باشد، تنها به دنبال تسلا و همدلی بودم. چند ساعتی دچار این پندار می‌شدم که شاید او را مجذوب کرده باشم، ولی بعد صبح از راه می‌رسید، و می‌دیدم همه چیز همان‌طور است که بود. وقتی به خانه جدید رفتیم،

حتی آن صمیمیت متزلزل دود شد؛ فاصله تختخواب‌های ما بسیار بیشتر و خصمانه‌تر از آب‌های خروشان رودخانه بود. اما گاهی وقت‌ها که من با جیغ بیدار می‌شدم، و کودکان پیژاما سیاه خواب‌هایم مرا دنبال می‌کردند، برمی‌خاست و دست‌هایش را به دور بدن من حلقه می‌کرد تا وقتی آرام شوم. این تماس‌ها شاید تنها تماس‌های خودانگیخته بین ما بودند. این کابوس‌ها مایه دلواپسی او بودند؛ فکر می‌کرد ممکن است تا جنون پیش روند، و یک شیشه تریاک برای من خرید و هر از چندگاه دو سه قطره از آن را در شراب پرتقال حل می‌کرد و به من می‌داد تا به من کمک کند که به خواب روم و رؤیاهای شیرین ببینم. جز برای فعالیت‌های مشترک با دیگر اعضای خانواده، من و دیه گو تقریباً هیچ وقت با هم نبودیم. غالباً او برای گشت و گذار می‌رفت، و از رشته کوه‌های منتهی به پاتاگونیا آرژانتین عبور می‌کرد، یا برای خرید آذوقه به شهر می‌رفت؛ گاهی دو سه روز بی‌آنکه توضیحی بدهد غیبش می‌زد، و من، نگران از بروز یک سانحه، دچار دلشوره می‌شدم، ولی ادواردو مرا آرام می‌کرد و می‌گفت برادرش همیشه همین‌طور بوده است، مردی گوشه‌گیر بزرگ شده در دامن طبیعت، عادت کرده به خاموشی. از موقعی که جوان بود به فضاهای بزرگ نیاز داشت، روح آدمی آواره را داشت، و اگر در میان تور ریزافت آن خانواده به دنیا نیامده بود دریا نورد می‌شد. یک سال می‌شد که ما عروسی کرده بودیم، و من احساس گناه می‌کردم؛ نه تنها برای او بچه‌ای نیاورده بودم، بلکه نتوانسته بودم علاقه او را به خود جلب کنم، چه رسد به اینکه عشق او را. چیزی اساسی از زنانگی را کم داشتم. گمان می‌کردم او به این علت مرا انتخاب کرده بود که در سن ازدواج بود، پدر و مادرش به او فشار آورده بودند که در جستجوی همسری باشد، و من اولین و شاید تنها کسی بودم که در سر راه او قرار گرفتم. دیه گو مرا دوست نداشت. من از آغاز این را می‌دانستم، ولی با غرور نخستین عشق و نوزده‌ساله بودنم این امر به نظرم مانعی عبورناپذیر به نظرم نرسیده بود. فکر کرده بودم که می‌توانم با پشتکار، پاکدامنی، و عشوه‌گری دل او را برابیم، همان کاری که دختران قصه‌های رمانتیک می‌کردند. زیر بار اندوه پی بردن به آنچه کم داشتم، ساعت‌ها و ساعت‌ها را به فیلم‌برداری از خودم در برابر آینه بزرگی که به کارگاهم آورده بودم و آینه‌های دیگری که جلوی دوربین قرار داشتند اختصاص دادم. صدها عکس گرفتم؛ در بعضی از آنها لباس به تن دارم، در بعضی برهنه‌ام؛ خودم را از هر زاویه‌ای و ارسی کردم و تنها چیزی که کشف کردم اندوهی شامگامی بود.

دونا الویرا از روی صندلی چرخدار خود زندگی خانواده را بدون ندیده گرفتن هیچ‌یک از جزئیات زیر نظر داشت، و از غیبت‌های طولانی دبه‌گو و دلشنکی من آگاه بود؛ با یک حساب دو دو تا چهارتا به نتایج لازم رسید. ظرافت شخصی او و عادت شیلیایی از عواطف خود چیزی نگفتن، او را از رویارویی مستقیم با مسأله بازمی‌داشت، ولی در ساعت‌های زیادی که ما با هم تنها بودیم یکدلی ما قوی‌تر و قوی‌تر شد؛ مثل مادر و دختر شدیم. از این‌رو، او با احتیاط و به تدریج درباره مشکلاتی که در آغاز با شوهرش داشت با من صحبت کرد. او در سن بسیار کمی عروسی کرده بود و تا پنج سال بعد و پس از چندبار سقط جنین، که او را خرد شده در قلب و جان برجای گذاشت، بچه‌دار شده بود. در آن ایام سباستین دو مینگونس ناپخته و بی‌تجربه بود و در زندگی خانوادگی احساس مسئولیت بسیار کمی می‌کرد؛ وی کم‌طاقت، میگسار و زناکار بود. البته دونا الویرا این واژه را به کار نبرد، حتی شک دارم که آن را بلد بود. دونا الویرا، دور از خانواده‌اش، احساس بی‌کسی، تنهایی، و ترس می‌کرد و به این نتیجه رسید که ازدواج او اشتباه و حشتناکی بود که فقط مرگ می‌توانست او را از آن رهایی بخشد. مرا چنین دل‌داری می‌داد که «ولی خدا لابه و زاری مرا شنید؛ من ادوار دو را به دنیا آوردم، و یک‌شبه سباستین زیر و رو شد. شوهر یا پدری بهتر از او در دنیا نیست؛ بیش از سی سال است که ما با هم زندگی می‌کنیم، و هر روز من خدا را به خاطر سعادت‌ی که از آن بهره‌مندیم شکر می‌کنم. تو باید دعا کنی، دخترم؛ دعا خیلی کارها می‌کند. من دعا کرده‌ام، ولی ظاهراً لابه و زاری من از شدت کافی برخوردار نبود، چون هیچ چیز تغییر نکرد.

بدگمانی من ماه‌ها پیش آغاز شده بود، ولی آن را جدی نمی‌گرفتم، و از خودم بدم می‌آمد؛ من نمی‌توانستم آن را بپذیرم بی‌آنکه چیزی ناپسند در سرشت خودم را آشکار کنم. همواره به خود می‌گفتم که این بدگمانی‌ها از سوی شیطان می‌آیند، فکریایی که مانند تومورهای هلاکت‌بار در مغز ریشه می‌دواندند و رشد می‌کردند، و من باید با آنها بیرحمانه می‌جنگیدم، ولی موریانه‌کینه‌توزی نیرومندتر از حسن نیت من بود. نخست عکس‌های خانوادگی بود که من به ایوان رادویچ نشان داده بودم. آنچه برای چشم غیر مسلح آشکار نبود. به علت عادت، تنها به دیدن آنچه می‌خواهیم بینیم، چیزی که استادم خوان ریبرو بر آن تأکید می‌کرد، آری همین چیز

نامحسوس با وضوح تمام در عکس‌های سیاه و سفید خودنمایی می‌کرد. زبان اشتباه‌ناپذیر بدن، ژست‌ها، نگاه‌ها در عکس‌های چاپ شده بی‌کم و کاست احساس می‌شد. پس از آن بدگمانی‌های اولیه، بیشتر و بیشتر به دوربین مراجعه کردم. به بهانه درست کردن آلبومی برای دونا الویرا، پیوسته از خانواده عکس می‌گرفتم، عکس‌هایی که در خلوت کارگاه آنها را ظاهر می‌کردم و با توجه مفروطی بررسی می‌کردم. به این شکل، من مجموعه رقت‌باری از شواهد مبهم گرد آوردم، چیزی چنان نامحسوس که تنها من، آغشته به زهر خشم و کینه، می‌توانستم ببینم. با قرار دادن دوربین در جلوی صورتم، مانند نقابی که مرا نامرئی می‌ساخت، می‌توانستم روی یک صحنه فوکوس کنم و در همین حال فاصله یخ‌زده‌ای را حفظ کنم. در اواخر آوریل، که دما داشت افت می‌کرد، ابرها چون تاجی بر فراز آتشفشان‌ها در اهتزاز بودند، و طبیعت برای استقبال از پاییز می‌رفت که در انزوای خود خلوت کند، من آن را با نشانه‌های آشکار شده در عکس‌هایی که به حد کافی در اختیار داشتم بررسی کردم، و کار نفرت‌انگیز پاییدن دیه‌گو را مانند زنی حسود آغاز کردم. آن‌گاه که سرانجام پی بردم خاری که در گلوی من چنگ انداخته بود چه نام داشت و در فرهنگ لغات به چه چیز تعبیر می‌شد، احساس کردم در ماسه روان فرو می‌روم. حسادت. کسی که آن را احساس نکرده باشد، نمی‌تواند بداند که چقدر آزار می‌دهد، یا در نظر مجسم کند که چه کردار جنون‌آمیزی را سبب می‌شود. در عمر سی‌ساله‌ام من فقط یک‌بار از آن رنج برده‌ام، ولی چنان وحشیانه مرا سوزاند که داغ آن هنوز التیام نیافته است، و امیدوارم هرگز التیام نیابد، تا همواره به من یادآوری کند که در آینده از این احساس پرهیز کنم. دیه‌گو مال من نبود. هیچ کس مال کس دیگر نیست. و این حقیقت که من زن او بودم برای من حقی نسبت به او یا احساس‌هایش نمی‌داد؛ عشق یک میثاق آزادانه است که با یک جرعه شروع می‌شود و می‌تواند به همان شکل پایان پذیرد. هزار خطر عشق را تهدید می‌کنند، ولی اگر دو دل‌ناده از آن دفاع کنند، می‌توان آن را نجات داد؛ عشق می‌تواند همچون درختی رشد کند و سایه و برگ و بار دهد، ولی این در صورتی است که هر دو یار در حفظ آن مشارکت کنند. دیه‌گو هیچ‌گاه چنین نکرد: رابطه ما از آن آغاز به نکبت آغشته بود. من امروز آن را می‌فهمم، ولی در آن موقع کور بودم، در آغاز با خشم محض و بعد با اندوه.

با جاسوسی کردن او، با ساعتی در دست، به تدریج پی بردم که غیبت‌های شوهرم با توضیحات او تطبیق نمی‌کنند. هنگامی که مثلاً قرار بود با ادواردو به شکار

رفته باشد، ساعت‌ها زودتر یا دیرتر از برادرش برمی‌گشت؛ هنگامی که دیگر مردان خانواده در کارخانه چوب‌بری بودند یا احشام را برای داغ زدن جمع می‌کردند، او ناگهان سر و کلاهش در حیاط پیدا می‌شد، و اگر موضوع را سر میز پیش می‌کشیدم، درمی‌یافتم که هیچ وقت در طول روز با آنها نبوده است. وقتی برای تهیه لوازم به شهر می‌رفت بی‌آنکه چیزی با خود داشته باشد برمی‌گشت و ادعا می‌کرد آنچه در جستجویش بوده نیافته است، گرچه چیزی بسیار معمولی مانند تیشه یا اره بوده باشد. در ساعت‌های بی‌شماری که خانواده در کنار هم می‌گذرانند، او به هر قیمتی از گفتگو پرهیز می‌کرد؛ همیشه او بود که ترتیب ورق‌بازی را می‌داد یا از سوزانا می‌خواست که آواز بخواند. اگر سوزانا دچار یکی از سردردهایش بود، او دلخور می‌شد و، تفنگ شکاری بر دوش، روی زین اسب می‌پرید و می‌رفت. من نمی‌توانستم بی‌آنکه دیده شوم یا بدگمانی در خانواده برانگیزم او را تعقیب کنم، ولی آن‌گاه که در حول و حوش خانه بود چشم از او بر نمی‌داشتم. بدین‌گونه بود که متوجه شدم گاهی اوقات در دل شب از جا برمی‌خاست، و برخلاف تصور من، به آشپزخانه نمی‌رفت تا چیزی برای خوردن گیر بیاورد، بلکه لباس می‌پوشید، به حیاط می‌رفت، یکی دو ساعت ناپدید می‌شد، سپس به آرامی به رختخوابش برمی‌گشت. تعقیب کردن او در تاریکی آسان‌تر از آن در طول روز بود که چندین جفت چشم مواظب ما بودند، کافی بود بیدار بمانم و از نوشیدن شراب با شام و خوردن قطره‌های تریاک هنگام خواب احتراز کنم. یک شب در اواسط ماه می‌متوجه سریدن دزدانه او از بستر شدم، و در نور کم‌رنگ چراغ نفتی که همیشه در جلوی صلیب روشن نگه می‌داشتیم، دیدمش که شلوار و پوتین‌هایش را پوشید، پیراهن و کتش را برداشت، و اتاق را ترک کرد. چند لحظه منتظر ماندم، سپس به تندی از رختخواب بلند شدم و سر به دنبالش گذاشتم، در همان حال که قلبم داشت از جا کنده می‌شد. نمی‌توانستم در سایه‌های خانه او را خیلی خوب ببینم، ولی چون به حیاط رسید، نیم‌رخش در پرتو نور قرص کامل ماه که گاه‌به‌گاه چند لحظه‌ای در آسمان می‌درخشید، به وضوح نمایان شد. آسمان را رگه‌های ابر می‌پوشاندند و هرگاه ماه را فرامی‌گرفتند همه چیز در تاریکی فرو می‌رفت. صدای پارس کردن سگ‌ها را شنیدم و ترسیدم که به طرف من بیایند و حضورم را لو دهند؛ ولی چنین نشد؛ آن موقع فهمیدم که دیه گو قبلاً آنها را با طناب بسته است. شوهرم خانه را به طور کامل دور زد و سپس به طرف یکی از اصطبل‌ها که اسب‌های شخصی اعضای خانواده رادر آنجا نگه می‌داشتند روانه شد؛

تير عرضی نگهدارنده در را چرخاند و به درون رفت. من در پناه سياهی درخت نارونی در فاصله چند متری انبار علوفه منتظر ماندم، پابره‌نه بودم و چیزی جز پيراهن خواب نازکی به تن نداشتم، و جرات نمی‌کردم قدمی ديگر بردارم، مطمئن بودم که ديه‌گو سوار بر اسب بيرون می‌آید، و من نمی‌توانم او را تعقيب کنم. مدت زمان نسبتاً درازی منتظر ماندم، ولی هيچ اتفاقی نیفتاد. ناگهان به نوری که از شکاف در به بيرون می‌تابید نگاهی انداختم، شاید نوری که از شعله شمعی یا فانوس کوچکی برمی‌خاست. دندان‌هایم به هم می‌خورد، و از سرما و ترس می‌لرزیدم. داشتم ناامید می‌شدم و به اتاق خواب برمی‌گشتم که سایه‌ای را دیدم که از طرف شرق- و البته نه از خانه بزرگ- نزدیک شد و او نیز وارد اصطبل شد و در را پشت سر خود بست. تقريباً پانزده دقیقه گذشت تا توانستم تصميم بگیرم، سپس به زور چند قدمی برداشتم. از سرما خشک شده بودم و به زحمت می‌توانستم حرکت کنم. به طرف درخزیدم، ترسیده بودم و نمی‌توانستم در نظر مجسم کنم که ديه‌گو چه واکنشی نشان خواهد داد اگر بفهمد که من جاسوسی او را می‌کردم، ولی نمی‌توانستم برگردم. به آرامی در را فشار دادم، بدون مقاومت باز شد، زیرا تيرک افقی در بيرون بود و نمی‌شد آن را از داخل بست؛ همچون دزدی از میان شکاف باریک در به درون خزیدم. داخل اصطبل تاریک بود، ولی نور کم‌رنگی در عقب اصطبل سوسو می‌زد؛ روی نوک پنجه‌ها، نفس در سینه حبس کرده، به آن سمت رفتم- احتیاطی غير ضروری، چه گاه صدای گام‌هایم را خفه می‌کرد و چندتا از اسب‌ها بيدار بودند؛ می‌توانستم صدای جنبيدن و فين‌فين کردن آن‌ها را در آخورشان بشنوم.

در روشنائی ضعيف فانوسی که از تيرک سقف آویزان بود و بر اثر بادى که از میان تيرهای چوبی نفوذ می‌کرد تاب می‌خورد آنها را دیدم. پتوها را در میان توده‌ای علف خشک پهن کرده بودند، به مانند آشیانه‌ای بود، که در آن زن به پشت خوابیده بود؛ بر آرنج یا شانه او، و گاهی ظاهراً به طور تصادفی بر کمر یا گردنش، نشانه‌های اشتباه‌ناپذیری که عکس‌ها برای من فاش کرده بودند. به یاد می‌آوردم که ديه‌گو چقدر بچه‌های او را دوست داشت، و با رها کردن زمام خیال به خود گفتم شاید هم آنها برادرزاده‌اش نیستند بلکه پسرهای خود اویند، هر سه چشمانی آبی داشتند که نشان بارز دومینگونس‌ها بود. بی‌حرکت ماندم، به تدریج پخ می‌زدم، و در این حال آن دو با ولع و هوس سیری‌ناپذیری عشقبازی می‌کردند، هر نوازشی، هر ناله‌ای را با لذت عشق می‌نوشتیدند، بی‌آنکه شتاب کنند، گویی می‌توانستند این عشقبازی را در سراسر

باقیمانده عمرشان ادامه دهند. چنان نمی‌نمود که زوج دلداده‌ای در یک هماغوشی مخفیانه شتابزده هستند، بلکه همچون یک زوج تازه عروسی کرده بودند که دومین هفته ماه عسلشان را می‌گذرانند، آن‌گاه که شور عشق دست نخورده مانده است، و اعتماد و آگاهی متقابل از تن یکدیگر هم به آن افزوده گشته است. با اینهمه، من هیچ‌گاه صمیمیتی از این نوع را با شوهرم تجربه نکرده بودم، و حتی در بی‌پرواترین خیالپروری‌هایم نمی‌توانستم مانند آن را بازسازی کنم....

مفاکی پیش رویم گشوده بود؛ احساس می‌کردم سرگیجه‌ای مرا به پایین می‌کشد، و سوسه‌ای به جانم افتاده بود که برجهم و خود را در ژرفای رنج و ترس نابود کنم. خیانت دیه‌گو و ترس من از آینده مرا از دست رفته و تسلان‌ناپذیر در حال تعلیق نگه داشته بود، بی‌دست‌و‌پیزی که به آن چنگ زدم. شور خشمی که در آغاز مرا تکان داده بود دیری نپایید، سپس من دستخوش احساس مرگ، رنجی بی‌پایان، شدم. من زندگی‌ام را به دیه‌گو سپرده بودم، او قول داده بود به عنوان شوهر از من حمایت کند؛ من کلمات تشریفاتی مراسم ازدواج را کاملاً جدی گرفته بودم؛ اینکه ما به هم پیوسته می‌مانیم تا مرگ ما را از هم جدا کند. راه نجاتی نبود. صحنه درون اصطبل مرا با واقعیتی مواجه ساخت که از مدت‌ها پیش به آن پی برده بودم ولی نمی‌خواستم با آن رو در رو شوم. نخست کشش شدیدی داشتم که به خانه بزرگ بشتابم، در وسط حیاط بایستم و مانند زنی دیوانه جیغ بکشم، همه اهل خانه را بیدار کنم، حتی مستخدمان و سگ‌ها را، و از آنها بخواهم شاهد زنای محصنه و زنای با محارم باشند. ولی کمرویی‌ام نیرومندتر از یأس و درماندگی‌ام بود. خاموش، و در حالی که به کمک دست‌ها راهم را می‌جستم، کشان‌کشان خودم را به اتاق مشترکمان با دیه‌گو رساندم و لرزان و هق‌هق‌کنان روی تخت‌خوابم نشستم؛ در این حال اشک‌هایم گریبان پیراهن خوابم را خیس کرده بود. در دقیقه‌ها یا ساعت‌های بعد، من وقت داشتم درباره آنچه دیده بودم فکر کنم و درماندگی‌ام را بپذیرم. آنچه دیه‌گو و سوزانا را به هم می‌پیوست یک رابطه جنسی نبود، عشقی مسلم بود؛ آن دو آماده بودند هر خطری را بپذیرند و هر مانعی را که سر راهشان بود از پیش بردارند، و مانند جریان مهارناپذیری از گدازه‌های آتشفشان پیش روند. نه ادواردو و نه من هیچ به حساب نمی‌آمدیم؛ ما دور انداختنی بودیم، فقط حشرات بودیم در پهنه بی‌متهای شور عشق آنها. می‌بایست

قبل از هر کس با برادرشوهرم صحبت می‌کردم، ولی چون ضربه‌ای را که این افشاگری بر آن مرد نیکدل وارد می‌کرد در نظر مجسم کردم، دیدم جرأت چنین کاری ندارم. ادواردو خودش یک روز این موضوع را کشف می‌کرد، یا اگر بخت با او یار بود شاید هیچ وقت نمی‌کرد. شاید او هم مانند من بدگمان بود، ولی نمی‌خواست آن را تأیید کند تا بتواند تعادل شکننده پندارهایش را حفظ کند؛ او سه بچه داشت، سوزانا را دوست داشت، و پیوستگی بی‌خلل خاندان خود را.

دیه‌گو زمانی در خلال شب، اندکی پیش از سحرگاه، برگشت. در زیر نور چراغ نفتی مرا دید که روی تخت نشسته‌ام؛ صورتم از گریه پف‌آلود بود، نمی‌توانستم حرف بزنم، و فکر کرد که از یکی از کابوس‌هایم بیدار شده‌ام. در کنارم نشست و سعی کرد سرم را روی سینه‌اش بگذارد، کاری که در موارد مشابه کرده بود، ولی من به طور غریزی خودم را کنار کشیدم، و باید خشمی دهشتناک در چهره‌ام خوانده باشد، چون بی‌درنگ به بستر خود برگشت. مانسته بودیم و یکدیگر را نگاه می‌کردیم، او شگفت‌زده و من متفر از او، تا آنکه حقیقت، قطعی و انکارناپذیر، بین ما دو نفر شکل گرفت.

تنها کلماتی که من توانستم بگویم این بود که «حالا چه باید بکنیم؟»

سعی نکرد چیزی را انکار یا خود را توجیه کند؛ با نگاه خیره‌ای چون شمشیر بران مرا به مبارزه می‌طلبید، حاضر بود به هر قیمتی از عشقش دفاع کند، حتی اگر ناچار می‌شد مرا بکشد. سپس سد غرور، تربیت، و ادب که طی ماه‌ها سرخوردگی جلوی مرا گرفته بود فرو ریخت، و سرزنش‌های خاموش به سیلابی از اتهامات تبدیل شد که من نمی‌توانستم جلوی آن را بگیرم و او به آرامی و بی‌احساس، با دقت روی هر کلمه، گوش می‌داد. من او را به همه اتهام‌هایی که از ذهنم گذشته بود متهم کردم و سپس از او خواستم که در آن باز بنگرد؛ گفتم من آماده‌ام که ببخشم و فراموش کنم، گفتم ما می‌توانیم از اینجا خیلی دور شویم و به جایی برویم که هیچ کس ما را نشناسد، و از نو شروع کنیم. تا حرف‌ها و اشک‌های من تمام شود، آسمان هم کاملاً روشن شده بود. دیه‌گو فاصله بین دو تختخواب را طی کرد، کنار من نشست، دستهایم را به دست گرفت، و آرام و جدی توضیح داد که او سال‌هاست که سوزانا را دوست دارد و عشق آن دو مهم‌ترین چیز در زندگی اوست، نیرومندتر از افتخار و شرف، مهم‌تر از دیگر اعضای خانواده، از رستگاری روح خودش. و برای اینکه به من نیز اندکی تسلا دهد، گفت که می‌تواند قول دهد که او را رها کند، ولی معلوم بود

که این قولی تو خالی است. وی افزود که وقتی به اروپا رفت سعی کرده بود این کار را بکند، و برای این منظور شش ماه ترک او گفته بود، ولی در این کار موفق نبود. سپس تا آنجا پیش رفته بود که با من عروسی کند، تابیند که آیا می‌تواند این پیوند وحشتناک با زن برادرش را پاره کند، ولی این کار در تصمیم به ترک سوزانا به او کمکی نکرد، ازدواج کار او را آسان‌تر کرده بود زیرا بدگمانی‌های ادواردو و بقیه اعضای خانواده را کمرنگ کرد. ولی او خوشحال بود که سرانجام من حقیقت را کشف کرده بودم زیرا فریب دادن من برای او دردناک بود. به من اطمینان داد که چیزی ندارد که علیه من بگوید. من همسر خوبی بودم، و او عمیقاً افسوس می‌خورد که نمی‌تواند عشقی را که من در خور آنم به من بدهد. هر بار که یواشکی از پیش من نزد سوزانا می‌رفت احساس حقارت می‌کرد؛ حالا خیالش راحت بود که دیگر به من دروغ نمی‌گوید. همه چیز علنی شده بود.

پرسیدم «و ادواردو اصلاً به حساب نمی‌آید؟»

«آنچه بین او و سوزانا می‌گذرد به خودشان بستگی دارد. اکنون ما باید درباره رابطه بین خودمان تصمیم بگیریم.»
«تو پیش از این تصمیمت را گرفته‌ای، دیه‌گو. من اینجا کاری ندارم، به خانه خودمان برمی‌گردم.»

«اینجا خانه تو است، ما زن و شوهریم، اورورا. پیوندی را که خداوند محکم کرده است تو نمی‌توانی پاره کنی.»

«این تویی که فرمان الهی را نقض کرده‌ای.»

«ما می‌توانیم مانند خواهر و برادر با هم زندگی کنیم. تو به چیزی احتیاج نداری. همیشه مورد احترام و حمایت من خواهی بود، و آزادی که خودت را وقف عکاسی کنی، یا هر کار دیگری که بخواهی. تنها خواهشی که دارم این است که رسوایی راه نیاندازی.»

«تو نمی‌توانی از من چیزی بخواهی.»

«من برای خودم چیزی نمی‌خواهم؛ پوست من کلفت است، و من می‌توانم مثل یک مرد با مسأله مواجه شوم. به خاطر مادرم می‌خواهم. او نمی‌تواند تحمل کند.»
بدین گونه، به خاطر دونالویرا من ماندم. نمی‌دانم چطور لباس پوشیدم، آبی به صورتم زدم، موهایم را شانه کردم، فنجان قهوه خوردم، و خانه را برای وظایف روزانه ترک کردم. نمی‌دانم چگونه هنگام ناهار با سوزانا رویه‌رو شدم، و چه

توضیحی به پدر و مادر شوهرم درباره چشم‌های باد کرده‌ام دادم. آن روز بدترین روز بود؛ احساس می‌کردم لگدمال شده‌ام، بهت‌زده بودم، و با اولین کلمه‌ای که از کسی می‌شنیدم اشکم جاری می‌شد. آن شب تب کردم و استخوان‌هایم درد گرفت، ولی روز بعد آرام‌تر شدم. اسبم را زین کردم، و به سوی تپه‌ها مهمیز زدم. به زودی باران گرفت، ولی من همچنان چهارنعل می‌تاختم تا اینکه مادیان بینوا دیگر نتوانست بیشتر برود؛ بعد پیاده شدم و راهم را پیاده از میان بوته‌ها و گل و لای زیر درختان ادامه دادم؛ لیز می‌خوردم و زمین می‌خوردم، باز برمی‌خاستم، با حداکثر توان ریه‌هایم در زیر باران جیغ می‌کشیدم. پانچوی خیس شده‌ام چنان سنگین شد که آن را به زمین انداختم و به راهم ادامه دادم؛ از سرما می‌لرزیدم ولی در درون می‌سوختم. شامگاهان برگشتم؛ زبانم بند آمده بود و تب کرده بودم. فنجانی چای داغ خوردم و به بستر رفتم. از بقیه حوادث چیز زیادی یادم نیست، چون در هفته‌های بعدی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم و وقت و حال آن را نداشتم که درباره تراژدی ازدواجم فکر کنم. شبی که پابرهنه و نیمه‌عریان در اصطبل گذرانده بودم، و سواری چهارنعل در زیر باران مرا دچار سینه‌پهلویی کرد که نزدیک بود به مرگم منجر شود. مرا با گاری به بیمارستان آلمانی‌ها بردند، در آنجا تحت پرستاری و مراقبت یک پرستار ژرمن با موهای بافته بلوند قرار گرفتم که پیگیری و پشتکار او جان مرا نجات داد. آن والکوره^۱ شریف می‌توانست مرا مانند نوزادی در بازوان قوی خود که به بازوی چوب‌بران می‌مانست بلندکند و با همان زبردستی آبگوشت جوجه را با قاشق و با صبر و حوصله یک دایه در دهان من بریزد.

در آغاز ژوییه، که زمستان به طور قطع آغاز شده بود و به هر جا نگاه می‌کردی آب بود—رودهای خروشان، سیلاب‌ها، باتلاق‌ها، باران و باز هم باران—دیه‌گو و دو تن از روستاییان به بیمارستان آمدند که مرا، پیچیده در پتوها و پوستین‌ها، مانند یک بقچه به کالوفو ببرند. سقفی از برزنت موم‌زده بر روی گاری درست کرده بودند، در آن تختی زده بودند، و حتی متقل روشنی هم برای مقابله با رطوبت آورده بودند. من که در پیله رواندازهایم عرق می‌ریختم سفر کند و آرام به خانه را در پیش گرفتم؛ دیه‌گو سوار بر اسب در کنار گاری می‌تاخت. گاه‌گاه چرخ‌های گاری در گل فرو می‌رفت؛ گاوها آن قدر قوی نبودند که گاری را از گل بیرون بکشند، و مردها ناچار

۱. Valkyries والکوره‌ها، در اساطیر ژرمنی، دختران جنگاورند که بر جنگ‌ها فرمان می‌رانند.

می‌شدند الوارهایی روی گل بگذارند و گاری را هل بدهند. در طول آن سفر که یک روز طول کشید، من و دیه گو حتی یک کلمه رد و بدل نکردیم. دونا الویرا از خانه بیرون آمد و با اشک شوق از من استقبال کرد، هیجان‌زده خدمتکاران را ترغیب می‌کرد که متقل‌ها را آماده کنند، بطری‌های آب داغ بیاورند، سوپ خون گوساله درست کنند تا رنگ روی من و شوق زندگی‌ام را به من بازگردانند. گفت خیلی برای من دعا کرده است؛ می‌گفت خدا خیلی رحم کرده است. به این بهانه که هنوز احساس ضعف می‌کنم از او خواهش کردم اجازه دهد در خانه بزرگ بخواهم، و او هم مرا در اتاقی نزدیک اتاق خودش جا داد. برای نخستین بار در زندگی‌ام، مزه مراقبت مادرانه را چشیدم. مادر بزرگم پولینا دل‌واله، که مرا خیلی دوست داشت و خیلی کارها برای من کرده بود، عادت نداشت محبتش را نشان دهد. گرچه در دل خیلی احساساتی بود. می‌گفت آن نوع محبت، آن آمیزه‌عسلی عشق و رافت که در سالنامه‌ها به صورت مادران به وجد آمده در کنار گهواره نوزادانشان نمایش داده می‌شود، آن‌گاه که نسبت به موجودات بی‌دفاع، مثلاً بچه‌گره‌ها، ابراز شود قابل تحمل است، ولی نهایت کودنی است اگر نثار انسان‌ها شود. همواره یک رگه طنزآمیز و گستاخانه‌ای در رابطه ما بود؛ هیچ وقت ما تن یکدیگر را لمس نمی‌کردیم، مگر وقتی که بچه بودم و در کنار او می‌خوابیدم، و به طور کلی ما با نوعی خشونت با هم رفتار می‌کردیم که برای هردویمان خیلی مطبوع بود. وقتی می‌خواستم با کله‌شقی و خودسری‌کارم را از پیش بیرم پشتم گرم بود که می‌توانم موضوع را با یک محبت ریشخندآمیز به نفع خودم تمام کنم و همیشه هم موفق بودم، زیرا مادر بزرگ شگفت‌انگیز من به آسانی نرم می‌شد، و این برای گریز از نشان دادن عواطفش بود پیش از آنکه به علت هرگونه ضعفی در تشخیصش باشد. از سوی دیگر، دونا الویرا آدم ساده‌ای بود که برای او گوشه و کنایه که من و مادر بزرگم به کار می‌زدیم می‌توانست آزارنده باشد. او طبیعتاً مهربان بود. دست مرا می‌گرفت و در دست‌هایش نگه می‌داشت، مرا در آغوش می‌فشرد و می‌بوسید؛ دوست داشت موهایم را برس بکشد، شخصاً شربت‌های مقوی مغز استخوان و روغن ماهی‌ام را به من می‌داد، برای سرفه‌ام مُشتمای کافور به کار می‌برد، و آن قدر با روغن اوکالیپتوس مرا مالش می‌داد که تب با عرق از بدنم بیرون می‌رفت و مرا در پتوهای گرم می‌پیچید. نگران من بود، مواظبت می‌کرد که من خوب بخورم و به حد کافی استراحت کنم، و شب‌ها قطره تریاک به من می‌داد و در کنارم می‌ماند و آن قدر دعا می‌کرد تا خوابم ببرد. هر روز

صبح می‌پرسید که آیا دچار کابوس شده‌ام، و خواهش می‌کرد آنها را به تفصیل شرح دهم «چون با حرف زدن درباره آنها ترست می‌ریزد.» از تندرستی برخوردار نبود، ولی خدا می‌داند از کجا قدرت و توان آن را به دست می‌آورد که از من پرستاری کند و با من بماند، در حالی که من وانمود می‌کردم بیش از آن آسیب‌پذیر هستم که واقعاً بودم برای اینکه آن دوران صدق و صفا با مادرشوهرم را طولانی‌تر کنم. با نگرانی می‌گفت «زودتر خوب شو، فرزند، شوهرت نیاز دارد که تو در کنارش باشی»، هرچند دیه‌گو مرتباً می‌گفت می‌توانم بقیهٔ زمستان را در خانه بزرگ سپری کنم. آن چند هفته‌ای که در زیر سقف خانه او از سینه‌پهلوی بهبود می‌یافتم تجربهٔ شگرفی بود. مادرشوهرم مراقبت و گرمایی را به من ارزانی می‌کرد که هیچ‌گاه دیه‌گو به من نثار نمی‌کرد. آن عشق آرام و بی‌قید و شرط مانند مرهمی عمل می‌کرد، و کم‌کم می‌رفتم که بر میل به مردن و احساس دشمنی نسبت به شوهرم غلبه کنم. دیگر داشتم احساسات دیه‌گو و سوزانا را می‌فهمیدم، و فرمان چاره‌ناپذیر سرنوشت را دربارهٔ آنچه اتفاق افتاده بود. شور عشق آن دو می‌باید یک نیروی طبیعت باشد، زمین لرزه‌ای که آنها را به میل و دلخواه خود به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کرد. در نظر مجسم می‌کردم که چگونه آن دو پیش از اینکه تسلیم این جاذبه و کشش شوند چگونه با آن مبارزه کرده بودند، به چه تابوهایی غلبه کرده بودند تا با هم باشند، شکنجه و عذاب هر روزه تا چه اندازه سخت بود تا به جهان وانمود کنند که رابطه‌شان خواهر-برادری است در حالی که از درون در عشق هم می‌سوختند. دیگر از خود نمی‌پرسیدم چطور ممکن بود که آن دو نتوانند بر شهوت و خودخواهی‌شان غلبه کنند، گرچه بر اثر آن شهوت و هوسرانی درد و رنجی را در میان نزدیک‌ترین کسانشان سبب می‌شدند؛ آری دیگر این را از خود نمی‌پرسیدم زیرا به شهوت دریافتم که چه شکنجه‌ای را باید تحمل کرده باشند. من که سر از پانشتاخته دیه‌گو را دوست داشته بودم، می‌توانستم احساس سوزانا را نسبت به او بفهمم. آیا من هم اگر در همان شرایط قرار می‌گرفتم همان‌گونه رفتار می‌کردم؟ این‌طور فکر نمی‌کردم، ولی دانستن آن ممکن نبود. گرچه احساس شکست من همچون پیش عمیق بود، می‌توانستم از نفرتم صرف‌نظر کنم، عقب بکشم، و خودم را جای دیگر چهره‌های اصلی این سیه‌روزی بگذارم. بیش از آنکه غصهٔ خودم را بخورم احساس همدردی نسبت به ادواردو می‌کردم. او سه تا بیچه داشت و به زنش عشق می‌ورزید؛ تحمل این بیوفایی زناکارانه برای او سخت‌تر از من بود. به‌خاطر برادرشوهرم نیز من باید جلوی زبانم را

می‌گرفتم، ولی آن راز اکنون دیگر مانند سنگ آسیا بر گردن من سنگینی نمی‌کرد، زیرا نفرت از آنچه دیه‌گو کرده بود تخفیف یافته بود و دست‌های دونا الویرا آن را شسته و زدوده بود. قدرشناسی من نسبت به آن زن به احترام و محبتی که از آغاز نسبت به او احساس می‌کردم افزوده شد. مثل یک سگ بغلی به او چسبیدم؛ به حضور او؛ به صدایش، به لب‌هایش بر پیشانی‌ام نیاز داشتم. احساس می‌کردم وظیفه دارم او را در برابر فاجعه‌ای که در کانون خانواده‌اش داشت شکل می‌گرفت محافظت کنم. می‌خواستم در کالوفو بمانم، احساس تحقیرشدگی‌ام را به عنوان یک همسر و انواده پنهان کنم، زیرا اگر من می‌رفتم و او حقیقت را درمی‌یافت از غصه و خجالت می‌مرد. زندگی او بر محور خانواده‌اش می‌گشت، و حول نیازهای هر یک از افرادی که در چاردیواری خانه او زندگی می‌کردند: همه دنیای او همین بود. توافق من با دیه‌گو این بود که من تا وقتی دونا الویرا زنده است نقش خودم را بازی کنم و پس از آن آزاد باشم؛ او می‌گذاشت که من بروم و دیگر هرگز با من تماسی نمی‌گرفت، من ناچار بودم با داغ‌تنگ «جداشدگی» - که برای بسیاری در حکم فاجعه است - زندگی کنم و نتوانم دوباره ازدواج کنم، ولی دست‌کم مجبور نبودم با مردی زندگی کنم که دوستم نداشت.

در نیمه سپتامبر، که دیگر بهانه‌هایم برای ماندن در خانه پدر و مادر شوهرم داشت ته می‌کشید و من ناچار بودم به زندگی با دیه‌گو برگردم، تلگرام ایوان رادوویچ رسید. وی در دو سطر به من اطلاع می‌داد که باید به سانتیاگو برگردم زیرا مادر بزرگم واپسین روزهایش را می‌گذراند. ماه‌ها بود که انتظار این خبر را داشتم، ولی چون تلگرام رسید احساس کردم که گویی با چماق به سرم کوفته‌اند؛ از اندوه و حیرت، گیج و منگ شدم. مادر بزرگم فناپذیر بود. من نمی‌توانستم او را همچون پیرزنی ریزنقش، تاس، آسیب‌پذیر تصور کنم، گرچه او اینچنین بود؛ در خیال من او مانند همیشه بود: شیرزنی باهوش، کلاه‌گیس بر سر با اشتهایی سیری‌ناپذیر. دونا الویرا مرا در آغوش گرفت و به من گفت نباید احساس تنهایی کنم، گفت که من اکنون خانواده دیگری دارم، به کالوفو تعلق دارم و او از من همان‌طور مواظبت خواهد کرد که پولینا دل‌واله پیش از این کرده بود. به من کمک کرد دونا چمدانم را ببندم، دوباره نشان قلب مقدس عیسی مسیح را به گردن من آویخت، و مرا در اندرزهایش غرق کرد. در نظر

او، سانتیاگو لانه ظلم و بیعدالتی و سفر من یک ماجرای پر مخاطره بود. اکنون زمانی بود که آنها می‌خواستند کار ساختن کارخانه چوب‌بری را پس از وقفه زمستانی از سر بگیرند، و این بهانه خوبی بود برای دیه‌گو که با من به سانتیاگو نیاید، هرچند مادرش به او اصرار کرد که مرا همراهی کند. ادواردو مرا تا کشتی رساند. همه خانواده در آستانه درب خانه بزرگ در کالوفو ایستاده بودند و برای من به نشانه خداحافظی دست تکان می‌دادند: دیه‌گو، پدر و مادرشوهرم، آدلا، سوزانا، بچه‌ها، و خدمتکاران. من نمی‌دانستم که دیگر آنها را نخواهم دید.

پیش از ترک آنجا، به تاریکخانه‌ام که از آن شب شوم در اصطبل به آن‌ها نگذاشته بودم رفتم، و دریافتم که کسی عکس‌های دیه‌گو و سوزانا را برده است، ولی چون آن فرد چیزی از ظهور عکس نمی‌دانست، نگاتیوها دست‌نخورده بودند. اکنون دیگر آن مدارک دردآلود جرم فایده‌ای نداشتند، و من آنها را از بین بردم. نگاتیوهای سرخپوستان، مردمان دور و بر کالوفو، و اعضای دیگر خانواده را در چمدانم گذاشتم، زیرا نمی‌دانستم تا کی از آنجا دور خواهم ماند و نمی‌خواستم آسیبی ببینند. سفر را سوار بر اسب همراه با ادواردو شروع کردم، چمدان‌هایم را با تسمه به مادپاتی بسته بودند؛ در آبادی‌های کوچک برای رفع خستگی و غذا خوردن توقف می‌کردیم. برادرشوهرم، این مرد خرس مانند، همان سرشت نرمخو و مهربان مادرش را داشت، همان سادگی تقریباً کودک‌گونه را. در طول راه فرصتی برای حرف زدن پیدا شد، فرصتی که پیش از این هرگز دست‌ن داده بود. او اعتراف کرد که از زمان کودکی شعر می‌گفته است. در حالی که چشم‌انداز پوشیده از جنگل و رودخانه پیرامون ما را نشان می‌داد افزود: «چطور می‌توانی شاعر نشوی در حالی که در دل این زیبایی زندگی می‌کنی؟» گفت که چیزی نیست که او آرزوی آن را بکند؛ برخلاف دیه‌گو، او کنجکاوی‌ای درباره جاهای دیگر جهان ندارد، کالوفو برای او کافی است. یک‌بار که در جوانی به اروپا سفر کرده بود، دچار احساس گمگشتگی و اندوه عمیق شده بود؛ او نمی‌توانست دور از این سرزمین که دوستش داشت زندگی کند. گفت که خداوند نسبت به او خیلی لطف کرده که او را در میان یک بهشت زمینی به جهان آورده است. در بندرگاه با یک رویوسی سریع خداحافظی کردیم. در گوشش به نجوا گفتم «خدا ترا حفظ کند، ادواردو». او از این خداحافظی خشک و جدی اندکی جاخورد.

در ایستگاه فردریک ویلیامز منتظر من بود، و مرا با کالسکه به خانه‌خیابان ایجرستینو لیبرتادور برد. از اینکه مرا اینچنین لاغر می‌دید سخت تعجب کرد، و توضیح

من دربارهٔ اینکه خیلی مریض بوده‌ام او را قانع نکرد. مرتب از گوشهٔ چشم به من نگاه می‌کرد، و با اصرار دربارهٔ دیه‌گو می‌پرسید، و دربارهٔ اینکه آیا من خوشبختم، خانوادهٔ پدر و مادر شوهرم چه جور می‌اند، آیا به زندگی در روستا عادت کرده بودم یا نه. عمارت باشکوه مادر بزرگم، از حالت اولیه‌اش، که یکی از مجلل‌ترین خانه‌ها در آن منطقهٔ قصرهای کوچک بود، مانند بانوی آن خانه فرسوده و پوسیده شده بود. کرکره‌ها از لولاهایشان آویزان بودند، و دیوارها رنگ رو رفته به نظر می‌آمدند. باغ چنان به حال خود گذاشته شده بود که گویی دست بهار به آن نرسیده و هنوز در چنگال زمستان اسیر است. ویرانی در داخل خانه بیشتر بود؛ تالارهای زمانی زیبا و باشکوه خالی بودند؛ مبلمان، فرش‌ها و آثار هنری ناپدید شده بودند، و از تابلوهای امپرسیونیستی معروف که چند سال پیش مایهٔ رسوایی و بدنامی شده بود چیزی نمانده بود. عمو فردریک شرح داد که مادر بزرگم در جریان آمادگی برای مرگ تقریباً همه چیز را به کلیسا بخشیده بود. وی با چشمک زدن شیطنت‌آمیزی اضافه کرد که «ولی به عقیدهٔ من منابع مالی او دست نخورده‌اند، اورورا، چون وی هنوز حساب پول خرده‌های خود را هم نگه می‌دارد، و دفاتر محاسباتی خود را در زیر تخت خود حفظ می‌کند. او که فقط برای اینکه او را در کلیسا ببینند به کلیسا می‌رفت، و از ازدحام راهبگان و کشیشان با دست‌های گشاده که وزوزکنان دور و بر بقیهٔ اعضای خانواده می‌پلکیدند نفرت داشت، در وصیتنامهٔ خویش مبالغ قابل توجهی را برای کلیسای کاتولیک در نظر گرفته بود. او که همواره در معاملات تجاری‌اش تیزهوش بود، در دم مرگ می‌خواست آنچه را در زندگی نیاز چندانی به آن نداشت بخرد. ویلیامز مادر بزرگ را بهتر از هر کسی می‌شناخت، و فکر می‌کنم تقریباً به اندازهٔ من او را دوست داشت؛ برخلاف همهٔ پیش‌بینی‌های بدخواهان، او ثروت مادر بزرگ را نربود و در سالخوردگی او را رها نکرد، بلکه سالیان سال نگران منافع خانواده بود. او شوهر شایستهٔ مادر بزرگ بود، آمادهٔ ماندن با او تا آخرین نفس، و برای من نیز، چنانکه بعدها ثابت کرد، کمک بزرگی بود. پولینا چندان هوشیار نبود؛ داروهایی که برای تسکین دردش مصرف می‌کرد او را در برزخ هشیاری نگه می‌داشت، محروم از حافظهٔ یا آرزوها. در طی آن ماه‌ها تا حد پوست و استخوان لاغر شده بود، زیرا نمی‌توانست چیزی بی‌لعلد، و به او از راه لوله‌ای لاستیکی که از سوراخ‌های بینی‌اش گذرانده بودند غذا می‌دادند. تقریباً هیچ مویی در سر نداشت، و چشمان درشت سیاهش تا حد نقطه‌های کوچکی در میان نقشه‌ای از چین و چروک‌ها تنگ شده بود.

خم شدم او را ببوسم، ولی مرا نشناخت و صورتش را برگرداند؛ ولی در همین حال، دستش در هوا به دنبال دست شوهرش بود و چون آن را گرفت، رضایت و آرامش چهره‌اش را روشن کرد.

عمو فردریک به من خبر داد: «ما نباید بگذاریم رنج ببرد، اوروزا. داریم مقدار زیادی مرفین به او می‌دهیم.»

«پسرهایش را خبر کرده‌اید؟»

«بله، دو ماه پیش برایشان تلگرافی فرستادم، ولی جوابی دریافت نکردیم، و من شک دارم که آنها به موقع برسند. فرصت برای پولینا کوتاه است.»

و این راست بود. پولینا روز بعد، خاموش، مرد. شوهرش، دکتر رادویچ، سه‌ورو، نیوه‌آ، و من در کنارش بودیم؛ پسرهایش خیلی دیرتر پیدایشان شد، همراه با وکلایشان برای جنگ بر سر ارث و میراثی که هیچ کس در آن تردید نداشت. دکتر لوله‌معدۀ مادر بزرگم را درآورده بود، و ویلیامز دستکش‌های او را به دستش کرد زیرا دست‌های او یخزده بودند. لب‌هایش کبود و خودش رنگ‌پریده بود؛ تنفسش به تدریج نامحسوس‌تر می‌شد، بی‌نشانی از رنج و درد، و در یک لحظه بند آمد. رادویچ نبضش را گرفت؛ یک دقیقه گذشت، شاید هم دو دقیقه، سپس اعلام کرد که او در گذشته است. سکوت عمیقی بر اتاق سایه افکند؛ چیزی اسرارآمیز داشت اتفاق می‌افتاد. شاید روح مادر بزرگم بدنش را ترک گفته بود، و داشت همچون پرنده‌ای سرگردان بر فراز بدنش چرخ می‌زد و به ما بدرود می‌گفت. در وداع او احساس اندوه عمیقی کردم، احساس قدیمی‌ای که آن را خوب می‌شناختم ولی نمی‌توانستم نامی به آن بدهم یا آن را توصیف کنم تا دو سال بعد که راز گذشته‌ام سرانجام روشن شد و من دریافتم که مرگ پدر بزرگم تانوچی‌ین، سال‌ها پیش، مرا دچار اندوه مشابهی کرده بود. زخم همانجا در لایه‌های زیر سطح وجود داشت و اکنون با همان درد سوزان سر باز می‌کرد. احساس تنهایی مطلق، احساس یتیمی‌ای که من در مرگ مادر بزرگم تجربه کردم همانند احساسی بود که در پنج‌سالگی به آن دچار شدم، آن‌گاه که تانوچی‌ین از زندگی من رخت بست. تصور می‌کنم که غصه‌های قدیمی دوران کودکی‌ام—ضایعه‌ای پس از ضایعه—که سال‌ها در عمیق‌ترین لایه‌های حافظه‌ام دفن شده بودند، با سرهای تهدیدکننده‌ی مدور مانند‌شان برمی‌خاستند تا مرا بیلعنند؛ مادرم در هنگام تولد من مرد، پدرم از وجودم بی‌خبر بود، مادر بزرگ مادری‌ام مرا بدون توضیحی به من به دست پولینا دل‌واله سپرد، و به‌خصوص آنچه از همه مهم‌تر بود

فقدان ناگهانی کسی که بیش از هرکس درجهان او را دوست داشتم، پدر بزرگم تانوچی بن.

نه سال از آن روز ماه سپتامبر که پولینا دل‌واله مرد گذشته است؛ آن بدبختی و تیره‌روزی‌های دیگر را پشت سر گذاشته‌ام، و اینک می‌توانم مادر بزرگ باشکوهم را با قلبی آرام به یاد بیاورم. او در سیاهی بی‌متهای مرگ مطلق ناپدید نشد، گرچه در آغاز چنین به نظر می‌رسید؛ بخشی از او به جا ماند و همواره نزدیک من است، همراه با تانوچی بن، دو روح کاملاً متفاوت که با من همراه‌اند و مرا راهنمایی می‌کنند. اولی در مسائل عملی، و دومی در حل مسائل عاطفی. ولی هنگامی که مادر بزرگم در روی آن تخت سربازی که ماه‌های واپسین عمرش را در آن گذراند از نفس کشیدن باز ایستاد من نمی‌توانستم بدانم که او باز خواهد گشت، و دستخوش اندوهی عمیق شدم. اگر می‌توانستم عواطفم را بیرون بریزم، شاید کمتر رنج می‌بردم، ولی آنها همچون قالب غول‌آسایی از یخ در درون من محبوس‌اند، و ممکن است سال‌ها بگذرد و یخ هنوز آب نشده باشد. در مرگ او من گریه نکردم. سکوت حاکم بر اتاق مانند اشتباهی در موافقت‌نامه به نظر می‌آمد، زیرا زنی که مانند پولینا دل‌واله زندگی کرده بود باید همچون بازیگران اپرا بمیرد، در حال آواز خواندن با همراهی ارکستر؛ در عوض وداع او در سکوت گذشت، تنها کار محتاطانه‌ای که او در عمر خویش کرد. مردان اتاق را ترک کردند، و من و نیوه‌آ او را برای آخرین سفرش در سکوت راهبان گرم‌لی^۱ که مدت یک سال در قفسه لباس‌هایش آویخته بود پوشاندیم، ولی نتوانستیم در برابر وسوسه پوشاندن او در بهترین زیرپوش ابریشمی ارغوانی‌رنگ فرانسوی‌اش مقاومت کنیم. وقتی او را بلند کردیم، دریافتم که چقدر تحلیل رفته بود؛ آنچه از او مانده بود استخوانبندی شکننده‌ای بود و پوستی وارفته. در سکوت از او به خاطر همه کارهایی که برای من کرده بود سپاسگزاری کردم؛ سخنان محبت‌آمیزی خطاب به او گفتم که اگر می‌شنید جرات به زبان آوردن آنها را نداشتم. بر دست‌های زیبا، پلک‌های چندش‌آور، پیشانی باشکوه او بوسه زدم، و از او به سبب کج خلقی‌های زمان کودکی‌ام، به خاطر دیر آمدن برای خداحافظی، به سبب سوسمار خشک شده‌ای که در یک حمله دروغین سرفه تف کرده بودم، و برای شوخی‌های خشن دیگری که او ناچار بود تحمل کند پوزش خواستم؛ و در این حال نیوه‌آ از

بهانه‌ای که درگذشت پولینا دل‌واله در اختیار او می‌گذاشت استفاده کرد تا برای کودکان مرده‌اش گریه کند. پس از آنکه به مادر بزرگم لباس پوشانیدیم بر او عطر یاس افشانیدیم، و پرده‌ها و پنجره‌ها را باز کردیم تا نسیم بهاری به درون بوزد، چنانکه او خود دوست داشت. نه به تالار سوگواری رفتیم، نه لباس سیاه به تن کردیم، و نه آینه‌ها را پوشانیدیم؛ پولینا دل‌واله همچون شهبانویی عجیب و غریب زندگی کرده بود، و در خور آن بود که در روشنائی سپتامبر یاد او را گرمی داریم. ویلیامز هم همین‌طور فکر می‌کرد؛ او شخصاً به بازار رفت و کالسکه را از گل‌های تازه پر کرد تا خانه را با آن زینت دهد.

خویشان و دوستان - در لباس عزا و دستمال به دست - از راه رسیدند، بهت‌زده شدند، زیرا هیچ‌گاه مراسم عزایی در زیر نور رخشان آفتاب، گل‌های عروسی، بدون اشک باریدن ندیده بودند. آنها خانه را در حالی ترک کردند که موزیانه و زیر لب دربارهٔ نقشه‌ها و دسیسه‌ها حرف می‌زدند، و حالا که سال‌ها گذشته است هنوز کسانی هستند که مرا به یکدیگر نشان می‌دهند و معتقدند که من از مرگ پولینا دل‌واله خوشحال شدم زیرا می‌توانستم روی ثروتش دست بگذارم. من چیزی به ارث نبردم - زیرا پسرهایش به سرعت و به کمک وکلایشان مسائل را راست و ریس کردند - ولی از اینها گذشته برای من مهم هم نبود، زیرا پدرم برایم آن‌قدر گذاشته بود که محترمانه زندگی کنم، و باقی را با کار خودم کسب می‌کردم. بر رغم پندها و نصایح نامحدود مادر بزرگم، من هیچ‌گاه شامه‌ای برای بو کشیدن معاملات پر سود تجارتمی پیدا نکردم؛ من هیچ‌گاه ثروتمند نخواهم شد، و از این موضوع خوشحالم. فردریک ویلیامز هم نیازی نداشت با مشاوران حقوقی و وکیلان دریفتند، زیرا او بسیار کمتر از آنچه زبان‌های بدخواه سال‌ها پچ‌پچ می‌کردند به پول علاقه داشت. از این گذشته، زنش در طول عمر خویش مبالغ زیادی به او داده بود، و او، یعنی مردی محتاط، آن را در جای امنی گذاشته بود. پسرهای پولینا نمی‌توانستند ثابت کنند که ازدواج مادرشان با پیشخدمت مخصوص سابق غیرقانونی است، و ناچار بودند به واگذاشتن فردریک ویلیامز در صلح و آشتی رضایت دهند. همچنین نمی‌توانستند بر ناکستان‌ها ادعای مالکیت کنند، زیرا آنها به نام سه‌ورو بودند، و به این لحاظ وارثان آینده وکلایشان را سراغ کشیش‌ها فرستادند، تا ببینند آیا می‌توانند ثروتی را که آنها با ترساندن زنی بیمار از پاتیل‌های آتش دوزخ به دست آورده بودند پس بگیرند یا نه، ولی تاکنون هیچ کس در یک دعوای حقوقی علیه کلیسای کاتولیک، که به اعتقاد

همگان، همواره خدا در کنار آن است، برنده نبوده است. به هر حال پولی برای خرج کردن باقی مانده بود، و پسرها، خویشاوندان گونه‌گون، و حتی وکلا تا امروز از آن گذران کرده‌اند.

یک شادی در آن روزهای دلمردگی ظهور مجدد سنووریتا ماتیله پیندا در زندگی ما بود. او در روزنامه خوانده بود که پولینا دل‌واله مرده است، و به خود جرات داد و به خانه‌ای آمد که در روزهای انقلاب او را از آن بیرون انداخته بودند. با یک دسته گل از راه رسید، همراه با پدر و بی کتابفروش. در این سال‌ها او هم دوره رشد و رسیدگی خود را طی کرده بود، و من ابتدا نشناختمش؛ ولی از سوی دیگری، پدر و بی همان مرد ریز نقش تاس بود با ابروهای پرپشت شیطانی و مردمک‌های شعله‌بار.

پس از برگزار کردن مراسم خاکسپاری، عشای ربانی، مراسم نه روزه نماز و دعا، و توزیع صدقات و سهم امور خیریه از ارث که مادر بزرگ مرحوم تعیین کرده بود، غبار مراسم تشییع فرو نشست؛ آن‌گاه من و فردریک ویلیامز خود را در خانه‌ای خالی تنها یافتیم. با هم در خلوت تالار شیشه‌ای به سوگواری فقدان مادر بزرگ نشستیم، زیرا هیچ‌یک از ما اهل اشک ریختن نبود؛ پس او را در همه جلال و بزرگی‌اش و نقصان‌های ناچیزش گرامی داشتیم.

می‌خواستم بدانم «حالا چه کار می‌خواهی بکنی، عمو فردریک؟»

«به تو بستگی دارد، اورورا.»

«به من؟»

به شیوه غیر مستقیمی که برای پرسیدن به کار می‌گرفت گفت «دخترم از نظر من دور نمانده است که تو دل و دماغ نداری.»

«خیلی مریض بودم، و از دست دادن مادر بزرگ مرا خیلی اندوهگین کرد. چیزی غیر از این نیست، من واقعاً حالم خوب است.»

«متأسفم که مرا دست‌کم می‌گیری، اورورا. در واقع، من باید خیلی احمق یا احساس نسبت به تو بسیار ضعیف باشد که وضع روحی تو را ندانم. به من بگو به تو چه گذشته، شاید هم من بتوانم کمکی به تو بکنم.»

«کسی نمی‌تواند کمکی به من بکند، عمو.»

«امتحان کن، ببینیم.»

و آن‌گاه دریافتم که هیچ کس دیگر را در جهان ندارم که به او اعتماد کنم، و فردریک ویلیامز اثبات کرده بود که مشاور و ناصحی خیراندیش و فردی برخوردار از

عقل سلیم است. من می توانستم به آسانی سرگذشت غمبارم را برای او بازگو کنم. با دقت به همه حرف هایم گوش داد، و سخنم را قطع نکرد.

«زندگی تمام نشده است، اورورا. اکنون همه چیز تیره و تار به نظر می آید، ولی زمان تقریباً همه چیز را التیام می بخشد یا از میان می برد. این مرحله به راه رفتن در تونلی کاملاً تاریک شبیه است؛ به نظرت می رسد که راه خروجی نیست، ولی قول می دهم که چنین راهی وجود دارد. به زندگی ات ادامه بده، دخترم.»

«چه بر سر من می آید، عمو فردریک؟»

«تو عشق های دیگری خواهی داشت؛ شاید خداوند به تو بچه هایی عطا کند، یا بهترین عکاس کشور شوی.»

«خیلی پریشانحالم و احساس تنهایی می کنم!»

«تو تنها نیستی، اورورا! اکنون من با تو هستم و تا هر وقت احتیاج داشته باشی در کنارت خواهم بود.»

او مرا متقاعد کرد که لازم نیست نزد شوهرم برگردم، می توانم عذر و بهانه های زیادی پیدا کنم که بازگشتم را سال ها به عقب بیاندازم، گرچه یقین داشتم که دبه گو مرا به برگشتن به کالوفو تشویق نخواهد کرد، چون به نقمش بود که من هرچه ممکن است از او دورتر باشم. و اما در مورد دونا الیویا رثوف و مهربان کاری جز این نداشتم که با نامه نگاری صادقانه و دلسوزانه او را دلداری دهم. زمان به نفع من کار می کرد؛ قلب مادر شوهرم ضعیف بود، و بر طبق پیش آگهی دکترها چیز زیادی از عمر او نمانده بود. عمو فردریک به من اطمینان داد که عجله ای در ترک شیلی ندارد؛ من تنها خانواده او بودم، و او مرا همچون دختر یا نوه دختری اش دوست داشت.

پرسیدم «کسی را در انگلیس نداری؟»

«هیچ کس.»

«می دانید انواع شایعات درباره گذشته شما بر سر زبان ها است؛ می گویند شما نجیب زاده ای ورشکسته هستید، و مادر بزرگم هیچ گاه این را تکذیب نکرد.»
با خنده گفت: «هر چیز دیگری بگویی، به حقیقت نزدیک تر از این است. اورورا!»

من نیز با خنده گفتم: «پس شما نشان های خانوادگی تان را در جایی پنهان نکردم؟»

پاسخ داد «نگاه کن، عزیزم.»

کش را درآورد، دکمه‌های پیراهنش را باز کرد، زیرپیراهنش را بالا زد، و پشتش را به من نشان داد. جوشگاه زخم‌های فجیمی پشتش را خط خطی کرده بود.

«یک شلاق‌کاری درست و حسابی. صد ضربه در یک تبعیدگاه استرالیایی برای دزدیدن توتون. پس از پنج سال زندان کشیدن با یک کرجی فرار کردم. در آب‌های آزاد گرفتار یک کشتی از دزدان دریایی چینی شدم، و آن‌ها با من مانند برده رفتار کردند، ولی همین که خشکی در دپرس ما قرار گرفت دوباره گریختم. به این ترتیب، هرجوری بود سرانجام خودم را به کالیفرنیا رساندم. لهجه من تنها چیزی است که مرا با اشرافیت بریتانیایی مربوط می‌کند، و من آن را از یک لرد حقیقی، نخستین کارفرمایم در کالیفرنیا، آموختم. او همچنین در دفتر خویش کارها و وظایف یک خدمتکار مخصوص را به من یاد داد. پولینا دل‌واله در ۱۸۷۰ مرا استخدام کرد، و من از آن تاریخ در خدمت او بودم.»

پس از آنکه بر شگفت‌زدگی‌ام غلبه کردم و توانستم حرف بزدم پرسیدم: «آیا مادر بزرگم آن ماجرا را می‌دانست، عمو؟»

«البته. پولینا از این موضوع که مردم یک محکوم را به جای یک اشراف‌زاده می‌گرفتند تعریح می‌کرد.»

«چرا شما را زندانی کردند؟»

«برای دزدیدن یک اسب وقتی پانزده سالم بود. می‌خواستند به دارم بیاویزند، ولی بخت با من یار بود؛ مجازات مرا تخفیف دادند و کارم به استرالیا کشید. نترس، اورورا، از آن وقت به بعد من حتی یک پیشیز هم ندزیده‌ام؛ تازیانه‌ها مرا از آن شرارت نجات دادند، ولی نتوانستند طعم توتون را از دهانم بزایند. این را گفت و زیر خنده زد.»

به این شکل ما دو تن با هم ماندیم. پسرهای پولینا دل‌واله ساختمان اریابی خیابان اگرسیتولبرتادور را فروختند، که امروز یک مدرسه دخترانه است، و اندک چیزهایی را که در خانه مانده بود به حراج گذاشتند. من تختخواب افانه‌ای را نجات دادم، به این ترتیب که قبل از سررسیدن وراثت آن را پیاده کردم و در انبار بیمارستان عمومی ایوان رادوویچ پنهان کردم، و در آنجا ماند تا رکلا از کندوکاو در سوراخ سنبه‌های خانه و جستجوی آخرین بقایای اموال مادر بزرگم خسته شدند. فردریک ویلیامز و من خانه‌ای روستایی در حومه شهر، در جادمای که به طرف کوهستان می‌رفت خریدیم. ما دوازده هکتار زمین داریم که دور تا دور آن درختان لرزان

سپیدار کاشته شده‌اند، یاسمن‌های عطراگین بر آن دست‌اندازی کرده‌اند، و نهر باریکی آن را مشروب می‌کند، و در آن همه نوع رویدنی سر زده وارد می‌شوند. در آنجا ویلیامز سگ و اسب‌های اصیل را تربیت می‌کند و به بازی گوی و حلقه و دیگر بازی‌هایی که برای انگلیسی‌ها سرگرم‌کننده است مشغول است. و در آنجا من اقامتگاه زمستانی‌ام را در اختیار دارم. این خانه بهار عمر خود را گذرانده است، ولی جاذبه خاص خود را دارد، و فضای کافی برای تاریکخانه من و تختخواب معروف فلورانس، که با موجودات دریایی رنگارنگش در وسط اتاق من سر بر کرده است. من آنجا می‌خوابم، روح هشیار و بیدار مادر بزرگم پولینا مراقب من است، و به موقع ظاهر می‌شود، تا با جارویش بچه‌های پیژاما سیاه کابوس‌های مرا از در براند. حتم دارم که سانتیاگو به طرف ایستگاه مرکزی، انبار راه آهن، گسترده می‌شود، و ما را در سکوت و آرامش این طبیعت با حال و هوای شبانی و درختان سپیدار و تپه ماهورهایش به حال خود می‌گذارد.

به لطف دایی لاکي، که نفس خوش شگونش را در هنگام تولدم در من دمید، و به پاس حمایت مادر بزرگم و پدرم، می‌توانم بگویم که زندگی خوبی دارم. از وسایل و آزادی لازم برای آنکه هر کاری می‌خواهم بکنم برخوردارم؛ می‌توانم خودم را به تمام وقف سفر کردن و پیمودن جغرافیای ناهموار و پر شیب شیلی کنم، و همچون هشت نه سال اخیر همواره با دوربینی آویخته بر گردنم. مردم پشت سرم حرف‌ها می‌زنند، کاریش نمی‌شود کرد؛ چندین نفر از خویشان و آشنایان با من قطع رابطه کردند، و اگر در خیابان مرا ببینند خود را به نشاختن می‌زنند؛ نمی‌توانند زنی را تحمل کنند که شوهرش را ترک کرده است. این مسائل جزئی خواب از سر من نمی‌برند؛ مجبور نیستم همه کس را راضی نگه دارم، فقط دغدغه کسانی را دارم که واقعاً برایم اهمیت دارند، و تعداد آنها هم زیاد نیست. عواقب نکبت‌بار رابطه من با دیه‌گو دومینگونس می‌بایست مرا برای همیشه نسبت به روابط عاشقانه پر شور و شتابزده ایمنی بخشیده باشد ولی چنین نشد. راست است که تا چند ماه با بال و پر شکسته این‌ور و آن‌ور می‌رفتم، هر روز با احساس شکست مطلق، احساس بازی کردن با تنها ورقم و باختن همه چیز، خودم را به این طرف و آن طرف می‌کشیدم. این نیز راست است که من قسمتم این است که زنی شوهر کرده ولی بی‌شوهر باشم، و

این چیزی است که به قول خاله‌هایم مرا از «دوباره ساختن زندگی ام» بازمی‌دارد، ولی این وضع غیرعادی اعتماد به نفس زیادی به من می‌دهد. یک سال پس از جدایی من از دیه‌گو، من دوباره عاشق شدم. که معنی‌اش این است که پوست کلفتی دارم و زخم‌هایم زودالتیام می‌یابد. عشق دومم دوستی آرامی نبود که به تدریج به ماجرای عاشقانه‌ی پر شور و مطمئنی تبدیل شود؛ ساده‌تر از این، هوس شورانگیزی بود که هر دوی ما را غافلگیر کرد، و تصادفاً خوب از آب درآمد... یعنی تال‌لحظه‌کنونی؛ کسی چه می‌داند در آینده چه خواهد شد؟ یک روز زمستانی بود، یکی از آن روزهای باران طراوت‌بخش بند نیامدنی، آذرخش پر تلاطم و قلبی که احساس سنگینی می‌کرد. پسرهای پولینا دل‌واله و وکلایشان دوباره آمده بودند گنداب را به هم زنند، و برای این کار اسناد تمام‌نشده‌ی‌شان، از هر کدام سه نسخه با یازده مهر، را آورده بودند، که من بدون خواندن آنها را امضا کردم. من و فردریک ویلیامز خانه‌ی خیابان اینترسیتولیرتادور را ترک کرده بودیم و هنوز در یک هتل زندگی می‌کردیم، زیرا تعمیرات خانه‌ای که اکنون در آن زندگی می‌کنیم هنوز تمام نشده بود. عمو فردریک تصادفاً ایوان رادویچ را دیده بود، که از مدت‌ها پیش از او خبر نداشتیم، و آنها با هم قراری برای هر سه‌تای ما گذاشتند که برای تماشای یک اپرای سبک اسپانیایی که بازیگران آن برای نمایش به آمریکای جنوبی آمده بودند برویم. ولی چون آن روز فرا رسید، عمو فردریک به علت سرماخوردگی مجبور به استراحت شد، و من تا به خود آمدم دیدم به تنهایی در راهرو هتل به انتظار ایستاده‌ام؛ دست‌هایم از سرما داشت یخ می‌زد، و پاهایم در کفش‌های ساق‌دار تنگم درد گرفته بود. آبشاری در پایین پنجره‌ها جاری بود، و باد درختان را مانند دسته‌ای پر تکان می‌داد. شبی مناسب بیرون رفتن نبود، و من یک لحظه به سرماخوردگی عمو فردریک حسودیم شد که به او اجازه می‌داد در بستر بماند، کتاب بخواند و یک فنجان شکلات داغ بنوشد؛ با اینهمه، وقتی ایوان رادویچ پا به درون نهاد، من سرمای هوا را فراموش کردم. پالتوش خیس شده بود، و چون به روی من لبخند زد پی بردم که او جذاب‌تر از آن است که من تصور می‌کردم. به چشمان یکدیگر نگاه کردیم، و چنان بود که گویی پرده از جلوی چشمانمان کنار رفت. فکر می‌کنم بار اول بود که یکدیگر را می‌دیدیم؛ دست‌کم من با اشتیاق او را ورنه از کردم، و از آنچه دیدم لذت بردم. سکوتی طولانی حکمفرما شد، سکوتی که در شرایط دیگر می‌توانست آزارنده باشد، ولی در آن لحظه سرشار از گفتگو به نظر می‌رسید. به من کمک کرد که شنلم را بپوشم، و آرام به سوی در راه

افتادیم، مردد بودیم، و هنوز در بهت‌زدگی اولیه. هیچ‌یک از ما نمی‌خواست با توفانی که از آسمان فرو می‌بارید مواجه شود، ولی هیچ کدامان هم نمی‌خواستیم از هم جدا شویم. باربری با چتری بسیار بزرگ جلو دوید و پیشنهاد کرد که ما را به کالسکه‌ای که دم در انتظارمان را می‌کشید برساند؛ پس بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آوریم بیرون رفتیم، و خود نمی‌دانستیم چه کار می‌خواهیم بکنیم. من از روشن‌بینی خیال‌انگیز یا قدرت پیشگویی فوق‌العاده‌ای که به من بگوید ما دو یار جانی هستیم برخوردار نبودم؛ من آغاز یک ماجرای عشقی یا چیزی شبیه به آن را در خیال مجسم نکردم؛ فقط فهمیدم که قلبم به گونه‌ای دیگر می‌تپد، نفس کشیدنم دشوار شده است، پوستم داغ شده است و سوزن سوزن می‌شود، و با شوق دیوانه‌واری می‌خواهم این مرد را لمس کنم. می‌ترسیدم که نکند هیچ چیز معنوی درباره‌ی نقش من در این برخورد در کار نباشد و فقط هوس باشد، هرچند در آن موقع خیلی خام و بی‌تجربه بودم و واژگان من محدودتر از آن بود که بتوانم نام درج شده در فرهنگ لغات را به این هیجان بدهم. ولی واژه به هیچ‌رو بیانگر این احساس نیست؛ آنچه جالب توجه است اینکه لرزش درون بر کمرویی‌ام غلبه کرد، و از سرپناه کالسکه که از ورای آن چیزی دیده نمی‌شد صورتش را در دست‌هایم گرفتم و بی‌آنکه یکبار دیگر فکر کنم بر دهانش بوسه زدم، همان‌طور که سال‌ها پیش دیده بودم که نیوه‌آ و سه‌ورو دل‌واله یکدیگر را می‌بوسند، محکم و باولع. کار ساده‌ای بود، برگشتی هم نداشت. درباره‌ی آنچه بعد پیش آمد وارد جزئیات نمی‌شوم. چون مجسم کردن آن آسان است، و چون اگر ایوان این نوشته‌ها را بخواند، ما یک دعوی حسابی خواهیم داشت. باید بگویم دعوای ما به یاد ماندنی است، همان‌طور که آشنی‌هامان شورانگیزند؛ عشق پنهانی و سوزناکی نیست، ولی آنچه می‌توان به نفع آن گفت این است که عشقی استوار و تزلزل‌ناپذیر است؛ موانع و مشکلات آن را تضعیف نه، که تقویت می‌کنند. زناشویی یک مسأله‌ی عقل سلیم است، چیزی که هیچ‌یک از ما سهم چندانی از آن نداریم.

نه، نمی‌خواهم بگویم که من و معشوقم چقدر همدلیم، ولی یک رویداد را باید بازگو کنم، زیرا با یاد و خاطره‌ی مربوط می‌شود، و از هر چیز گذشته این است دلیل نوشتن این سطرها. کابوس‌های من سفر بی‌هدفی در غارهای تاریکی است که قدیمی‌ترین خاطرات من، محبوس در لایه‌های عمیق خودآگاهی، در آن جای دارند. عکاسی و نوشتن شیوه‌ای آزمایشی برای ضبط کردن آن لحظه‌هاست پیش از آنکه

ناپدید شوند، و برای تثبیت آن خاطرات به منظور معنی بخشیدن به زندگی‌ام. من و ایوان چندین ماه با هم بوده‌ایم؛ به یاری عمو فردریک نیکدل که عشق ما را از آغاز در پناه خود گرفت، ما پیش از این به روال عادی دیدن محتاطانه یکدیگر عادت کرده بودیم. ایوان می‌بایست در شهری در شمال کنفرانس پزشکی بدهد، و من به بهانه عکس گرفتن از معادن نیترات، که در آنها شرایط کار کاملاً غیربهداشتی بود، با او می‌رفتم. مدیران انگلیسی از مذاکره با کارگران استنکاف می‌کردند، و هوا بوی خشونتی می‌داد که دم‌به‌دم رشد می‌کرد تا دو سه هفته دیگر منفجر شود. وقتی در ۱۹۰۷ این اتفاق افتاد، من تصادفاً در آنجا بودم، و عکس‌های من تنها مدارکی انکارناپذیری هستند براینکه قتل عام در ایکی‌کی^۱ رخ داد، زیرا سانسور دولتی هرگونه خبری دربارهٔ دوهزار کشته‌ای را که من در میدانگاه دیدم از صفحه تاریخ محو کرد. ولی این داستان دیگری است و در این سطرها جایی ندارد. نخستین بار که با ایوان به آن شهر رفتم، نمی‌توانستم حتی فکر مصیبتی را که بعداً شاهد آن می‌شدم بکنم؛ ماه عسل کوتاهی برای هر دوی ما بود. جداگانه اسممان را در هتل ثبت کردیم، و آن شب، پس از آنکه هر یک از ما کار روزمان را به پایان رساندیم، او به اتاق من آمد که با یک بطری باشکوه از شراب پولینا انتظارش را میکشیدم. تا آن موقع رابطه ما قصه تن بود، کندوکاوی درحس‌ها که برای من اهمیت اساسی داشت زیرا در نتیجه آن توانستم بر تحقیر و انهداده شدن از طرف دیه‌گو غلبه کنم و بفهمم که در زنانگی من نقصی نیست، و این نقص چیزی بود که از آن می‌ترسیدم. در هر دیدار با ایوان رادوویچ اعتماد به نفس بیشتری کسب می‌کردم، بر کمرویی و آرزوهای سرکوفته‌ام بیشتر غلبه می‌کردم، ولی پی نبرده بودم که صمیمیت شکوهمند ما داشت به عشق تبدیل می‌شد. آن شب بارخوت شراب دلپذیر و خستگی روزهماغوش شدیم، آرام و کند، همچون پدربزرگ و مادربزرگ خردمندی که نه‌صدبار عشقبازی کرده‌اند و دیگر نمی‌توانند یکدیگر را غافلگیر کنند یا فریب دهند. چه چیز خاصی برای من در آن بود؟ فکر می‌کنم هیچ چیز، جز اینکه زنجیره تجربه‌های سعادت‌بارم با ایوان آن شب به شمار بحرانی لازم برای خرد کردن دفاع من رسید. تا آنکه تلاطم اشک‌های فرو خورده تکانم داد. گریستم و گریستم، واداده و وانهداده، سدی در درونم فرو ریخت، و دردی کهنه مانند برف آب شده مرا فراگرفت. ایوان از من چیزی نپرسید و

۱. Iquique شهر و بندری در شمال فرانسه.

مرا دلداری نداد؛ فقط مرا محکم به سینه فشرد، گذاشت گریه کنم تا اشکم تمام شود. در آن لحظه من حرفی نداشتم که بزنم، مجبور بودم چیزی از خودم دریابورم، ولی اکنون می‌دانم. چون بارها اتفاق افتاده است. که هر وقت احساس امنیت کامل، احساس در پناه بودن می‌کنم، خاطره پنج سال آغاز زندگی‌ام به حافظه‌ام بازمی‌گردد، سال‌هایی که مادر بزرگم الیزا و هر کس دیگر در پوششی اسرارآمیز پوشیده بود. نخست، تصویر پدر بزرگم، تانوچی‌ین، را با وضوح کامل دیدم که نام چینی من، لای‌مینگ، را در گوشم نجوا می‌کرد. این یک لحظه‌ای کوتاه بود، ولی رخشان چون ماه، سپس، در بیداری، کابوس مکرری را که همواره مرا آزار داده است دوباره تجربه کردم، و دریافتم که رابطه مستقیمی بین پدر بزرگ محبوبم و آن دیوهای سیاه‌پوش هست. دستی که در خواب دست مرا رها می‌کند دست تانوچی‌ین است. کسی که آهسته زمین می‌خورد تانوچی‌ین است. لکه‌ای که بی‌وقفه بر سنگفرش خیابان پنخس می‌شود خون تانوچی‌ین است.

اندکی بیش از دو سال در ظاهر با فردریک ویلیامز زندگی کرده بودم، ولی همواره بیشتر پایبند رابطه‌ام با ایوان رادوویچ بودم، که بدون او نمی‌توانستم سرنوشتم را در نظر مجسم کنم؛ و در این موقع بود که مادر بزرگ مادری‌ام، الیزا سامرز دوباره در زندگی من پدیدار شد. او سالم و سر حال برگشت، با همان رنگ و بوی شکر و وانیل، آسیب‌ناپذیر در برابر آسیب‌های نگرانی و فراموشی. در اولین نگاه او را شناختم، هر چند از وقتی به خانه پولینا دل‌واله آمد و مرا به دست او سپرد سال‌ها می‌گذشت، و در این مدت من حتی یک عکس از او ندیده بودم و نام او به ندرت در حضور من برده می‌شد. تصویر او در تاروپود غربت‌زدگی من تنیده بود و او آن قدر کم تغییر کرده بود که وقتی چمدان در دست در آستان خانه ما پدیدار شد، گویی همین دیروز بود که از هم جدا شده بودیم و هر چه در این مدت رخ داده بود چیزی بیش از پندار محض نبود. تنها چیز تازه‌ای که در او دیدم این بود که قدش کوتاه‌تر از آن بود که من به خاطر می‌آوردم، ولی این می‌توانست به علت قد بلند خود من بوده باشد؛ آخرین باری که ما با هم بودیم من پنج‌ساله بودم و برای دیدن او باید سرم را بالا می‌کردم. او همچنان مانند یک دریا سالار راست‌قامت بود، با همان سیمای جوان و همان مدل موی بی‌پیرایه، گرچه اکنون رگه‌های سفید در گیسویش پیدا شده بود.

حتی همان گردنبند مرواریدی را به گردن داشت که من همیشه به گردن او دیده بودم و حالا می‌دانم که وی هرگز حتی موقع خواب آن را از گردن در نمی‌آورد. سه‌ورو دل‌واله او را آورد، که در همه این سال‌ها با او در تماس بود، ولی بنا به خواست او به من نگفته بود. الیزا سامرز به پولینا دل‌واله قول داده بود که هیچ‌گاه سعی نخواهد کرد با نوه‌اش تماس بگیرد، و تا وقتی مرگ پولینا او را از تعهدش آزاد کرد صمیمانه به پیمان خویش وفادار ماند. وقتی سه‌ورو به او خبر داد، او هم چمدان‌هایش را بست و در خانه‌اش را قفل کرد، همان‌طور که پیش از این چندین بار کرده بود، و به سمت شیلی حرکت کرد. در سال ۱۸۸۵، وقتی در سان‌فرانسیسکو بیوه شد، راهی سفر به چین شد تا جسد مومیایی‌شده شوهرش را در هنگ‌کنگ دفن کند. تانوچی‌ین بیشتر عمرش را در کالیفرنیا گذرانده بود، و یکی از معدود مهاجرانی بود که شهروندی آمریکا را کسب کرده بودند، ولی همواره آرزو داشت که پیکرش را در خاک چین به خاک سپارند؛ بدین‌گونه روح او در بیکران کائنات گم نمی‌شد، و از یافتن دروازه‌های بهشت ناکام نمی‌ماند. ولی این احتیاط‌کاری کافی نبود، زیرا یقین دارم که روح پدر بزرگ بی‌نظیرم تانوچی‌ین هنوز در این جهان آواره است؛ در غیر این صورت نمی‌توانم بگویم چرا او را پیش خودم احساس می‌کنم. این فقط خیال نیست؛ مادر بزرگم الیزا سرخ‌های چندی را تأیید کرده است، مانند رایحه دریا که گهگاه مرا احاطه می‌کند، و صدایی که کلمه‌ای جادویی، مانند اسم جادویی مرا نجوا می‌کند.

مادر بزرگ بی‌نظیرم چون مرا دید گفت «سلام، لای‌مینگ».

من فریاد کردم «اوی پوآ»^۱

من این کلمات را - که به زبان کانتونی «مادر بزرگ مادری» معنی می‌داد از روزهای بسیار دوری که با او در طبقه بالای یک درمانگاه طب سوزنی در محله چینی‌های سان‌فرانسیسکو زندگی می‌کردم بر زبان نیاورده بودم، ولی آنها را فراموش نکرده بودم. یک دستش را روی شانه من گذاشت و با دقت سر تا پای مرا ورنانداز کرد، سپس سری به نشانه تأیید تکان داد و دست‌آخر مرا در آغوش گرفت.

«خوشحالم که تو به اندازه مادرت زیبا نیستی».

«پلرم هم همین را می‌گفت».

«تو مثل تانو قدبلندی. و سه‌ورو می‌گوید که به اندازه او باهوش هم هستی».

ما در خانواده مان وقتی با چای پذیرایی می‌کنیم که وضعیت اندکی ناراحت‌کننده باشد، و چون من غالب اوقات عصبی و دستپاچه‌ام، چای زیاد می‌نوشم. این نوشیدنی این خاصیت را دارد که به من کمک می‌کند بر اعصاب مسلط باشم. داشتم می‌مردم از بس که دلم می‌خواست کمر مادر بزرگم را بگیرم و با او دور اتاق والس برقصم، و درباره همه چیز زندگی‌ام پرحرفی کنم، و گله و شکایت‌هایی را که در این سال‌ها در دلم ریخته بودم برای او بازگو کنم، ولی هیچ‌یک از این کارها امکانپذیر نبود. الیزا سامرز از آن جور آدم‌هایی نبود که بتوان با او از مسائل خودمانی صحبت کرد؛ هیتی داشت که آدم را می‌ترساند، و هفته‌ها گذشت تا بالاخره من و او توانستیم به راحتی حرف بزنیم. خوشبختانه چای و حضور سه‌ورو دل‌واله و فردریک ویلیامز - که خود را همچون کاشفی در آفریقا آراسته بود و از یکی از راهپیمایی‌هایش در دور و اطراف ملک برمی‌گشت - تنش را کاهش دادند. همین که عمو فردریک کلاه کاسکت و عینک بخار گرفته‌اش را درآورد و الیزا سامرز را دید چیزی در رفتارش تغییر کرد: سینه‌اش را صاف کرد، صدایش را یک پرده بالا برد و سر ذوق آمد. ستایش او دو چندان شد آن‌گاه که صندوق‌ها و چمدان‌های مخصوص کشتی بخار با سوغاتی‌های یادآور سفر او را دید و دریافت که این زن ریزش یکی از معدود خارجیانی است که از تبت دیدن کرده بود.

نمی‌دانم که آیا تنها دلیل آمدن اوی پوآ به شیلی دیدن من بود یا نه - گمانم این است که او قصد داشت تا قطب جنوب پیش رود، جایی که تاکنون هیچ زنی پای نگذاشته بود - ولی دلیل آن هرچه باشد، دیدار او برای من حیاتی بود. اگر او نمی‌آمد، زندگی من همچنان در ابر ابهام می‌ماند؛ اگر او نبود، اگر نمی‌آمد من نمی‌توانستم این خاطرات را بنگارم. مادر بزرگ مادری‌ام بود که پاره‌های گم‌شده لازم برای تکمیل پازل زندگی‌ام را برایم آورد، او بود که درباره مادرم گفت، درباره چگونگی به دنیا آمدنم حرف زد، و کلید نهایی برای راه بردن به سر کابوس‌هایم را در اختیارم نهاد. هم او بود که بعداً با من برای دیدار با دایی لاکسی‌ام، یک بازرگان موفق شیلیایی، چاق، کوتاه قد، و کاملاً سرحال، به سان‌فرانسیسکو آمد، و به من در فاش کردن مدارک مورد نیاز برای پر کردن شکاف‌های داستانم کمک کرد. رابطه بین الیزا سامرز و سه‌ورو دل‌واله همان اندازه عمیق است که رازهای مشترک بین آنها در طول سالیان؛ الیزا او را پدر حقیقی من می‌داند، زیرا او مردی بود که دخترش را دوست داشت و با وی عروسی کرد. نقش ماتپاس رودریگس دوسانتاکروس فقط این بود که به طور

تصادفی مقداری ژن لازم را در زیر پوست مادرم بکارد. وی به من اطمینان می‌داد که: «مهم نیست که چه کسی مادرت را باردار کرد، لای مینگ؛ هر کسی می‌توانست این کار را بکند. ولی سه‌ورو کسی است که نامش را روی تو گذاشت و مسئولیت تو را به عهده گرفت.»

من در پاسخ گفتم: «اگر این‌طور باشد، پولینا دل‌واله هم مادرم و هم پدرم بود؛ من نام او را دارم و او مسئولیت مرا بر عهده گرفت. هر کس دیگر مانند ستاره‌ای دنباله‌دار از کودکی من عبور کردند، و چیزی بیش از ردّ ضعیفی از غبار ستاره بر جای نگذاشتند.»

او به اصرار گفت: «پیش از او تانو و من پدر و مادر تو بودیم، ابتدا ما ترا بزرگ کردیم، لای مینگ.» و او راست می‌گفت، زیرا آن پدر و مادر بزرگ تأثیری چنان نیرومند بر من گذاشته بودند که سی سال است که حضور لطیف آن‌ها را در درون خودم و با خودم دارم، و مطمئنم که این تأثیر در بقیه عمر من نیز باقی خواهد ماند. الیزا سامرز در بعدی دیگر زندگی می‌کرد، در کنار تانوچی‌ین، که مرگ او مشکلی بزرگ، اما نه مانعی در دوست داشتن او مانند همیشه، بود. مادر بزرگم الیزا از آن دست آدم‌ها بود که در سرنوشتشان تنها یک عشق بزرگ رقم خورده است؛ فکر نمی‌کنم که او جایی برای مردی دیگر در قلب بیوه‌اش داشته باشد. پس از خاکسپاری شوهرش در چین در کنار گورلین، زن اول او، و اجرای مراسم خاکسپاری بودایی، مورد علاقه تانو. الیزا دیگر آزاد بود. او می‌توانست به سان‌فرانسیسکو برگردد و با پسرش لاکسی و زن جوان او، که از روی کاتالوگ از شانگهای سفارش داده بود زندگی کند، ولی فکر تبدیل شدن به مادر شوهری ترسناک و مورد احترام برای او معادل تسلیم شدن در برابر پیری بود. احساس تنهایی نمی‌کرد، و از آینده هم نمی‌ترسید، چه روح حامی تانوچی‌ین همواره با او بود. در واقع، آنها از گذشته به هم نزدیک‌تر بودند، زیرا حتی لحظه‌ای از یکدیگر جدا نمی‌شدند. او این عادت را کسب کرد که با شوهرش با صدایی آهسته صحبت کند تا کسی گمان بیماری روانی در وی نبرد. و شب‌ها در طرف چپ تختخواب بخوابد تا جا برای آرمدن تانو در سمت راست، همچنانکه عادت آنها بود، بماند. روح ماجراجویی که او را واداشته بود در شانزده سالگی در دل یک کشتی بادبانی مخفی شود و به کالیفرنیا فرار کند، دوباره در زمان بیوگی در او زنده شد. به یاد یک تجلی افتاد که در هجده سالگی برای او اتفاق افتاده بود، در اوج هجوم طلا: با صدای شیبه اسبش و دیدن سپیده در بیکران یک چشم‌انداز وحشی و

در انزوا مانده بیدار شد. در آن بامداد او وجد و شادی آزادی را کشف کرد. شب را تنها در زیر درختان به روز آورده بود، در محاصره هزاران خطر: راهزنان بیرحم، سرخپوستان خشک و بی تفاوت، مارها، خرس‌ها، و دیگر جانوران وحشی؛ با اینهمه برای نخستین بار در زندگی‌اش احساس ترس نمی‌کرد. او در قید و بند بزرگ شده بود، قید و بندی در تن و جان و تخیل، که حتی از فکرهای خودش می‌ترسید، ولی آن حادثه به وی رهایی بخشیده بود. ناگزیر شد قدرتی را نشان دهد که شاید همیشه داشت ولی تا آن موقع آن را ندیده می‌گرفت زیرا نیازی به آن نداشت. ایمنی خانه و کاشانه را رها کرد، آن‌گاه که هنوز دختری جوان بود، و باردار، و به دنبال ردی از معشوقی جفاکار می‌رفت؛ قاچاقی سوار یک کشتی شده بود، که در آن بچه‌اش را از دست داد و نزدیک بود جان خودش را نیز از دست بدهد. با لباسی مردانه وارد کالیفرنیا شد، و آماده بود که آن سرزمین را از بالا تا پایین زیر و رو کند، بی سلاح و ابزاری جز انگیزه عشقی یأس‌آمیز. توانسته بود در سرزمین ماچوها، نرینگان مهاجم، که در آن آزمندی و خشونت بی‌قانون حاکم بود به تنهایی زندگی کند؛ در این فرایند او شجاعت را کسب کرد و مزه استقلال را چشید. هرگز سرخوشتی و سرمستی در دل حادثه را از یاد نبرد، همچنین سرمستی در عشق را؛ سی سال با تائوچی‌ین به عنوان همسر رازدار او زندگی کرده بود، و به عنوان مادر و شیرینی‌پز و وظایف خود را به درستی انجام می‌داد، تنها افق زندگی‌اش خانه‌اش بود در شهرک چینی‌ها. ولی بذر کاشته شده در روح او در آن سال‌های اولیه به عنوان یک فرد خانه به دوش دست نخورده باقی ماند، آماده شکفتن در لحظه مناسب. آن‌گاه که تائوچی‌ین، ستاره قطبی زندگی او، مرد، لحظه سوار شدن بر امواج فرار رسید. به پسرش لاکی نوشت «من در قلبم همیشه خانه به دوش بوده‌ام؛ آنچه می‌خواهم فقط این است که بدون در نظر داشتن مسیر ثابتی سفر کنم.» ولی تصمیم گرفت نخست به عهدی که با پدرش، ناخدا جان سامرز، بسته بود وفا کند، و آن اینکه عمه «رز»ش را در سالخوردگی به حال خود رها نکند. از هنگ‌کنگ به انگلیس رفته بود به عزم اینکه در کنار این بانوی سالخورده در سال‌های واپسین عمرش بماند؛ این کمترین کاری بود که می‌توانست برای کسی که در حکم مادرش بود انجام دهد. رز سامرز بیش از هفتاد سال داشت، و حال عمومی‌اش رو به بدی می‌رفت، ولی همچنان به نوشتن رمان‌هایش ادامه می‌داد. رمان‌هایی که همه‌شان مثل هم بودند. و اکنون معروف‌ترین رمان‌نویس به زبان انگلیسی بود. افراد زیادی بودند که برای دیدن چهره ریز نقش او که با سگش در

پارک راهپیمایی می‌کرد، مسافت‌های درازی را می‌پیمودند، و گفته می‌شد که ملکه ویکتوریا با خواندن داستان‌های پر سوز و گداز فاتح عشق زندگی تنهای خود را به عنوان بیوه تسلا می‌داد. وقتی الیزا رسید، از او همچون دخترش مواظبت می‌کرد، و این مایه آرامش خاطر رز سامرز بود؛ از جمله به این علت که لرزش دستش به تدریج زیادتر می‌شد، و به دست گرفتن قلم برایش دشوارتر و دشوارتر می‌گشت. از آن به بعد رمان‌هایش را دیکته می‌کرد، و بعدها که به تدریج هوشیاری‌اش را از دست می‌داد، الیزا وانمود می‌کرد که یادداشت برمی‌دارد، ولی در واقع خودش می‌نوشت، بی‌آنکه ویراستار یا خوانندگان شک ببرند؛ تنها کاری که او می‌کرد این بود که فرمول را تکرار کند. وقتی رز سامرز مرد، الیزا در خانه کوچک او در محله کولی‌ها - که به علت توجه مدرستان بسیار گران قیمت شده بود - ماند و وارث ثروتی شد که از رمان‌های کوچک مادر خوانده‌اش گرد آمده بود. نخستین کاری که کرد این بود که به دیدار پسرش لاکی در سان‌فرانسیسکو برود و نوه‌هایش را ببیند که به نظرش زشت و کسل‌کننده رسیدند؛ سپس به مکان‌های جذاب‌تر روی آورد، و سرانجام به سرنوشت خود به عنوان یک آواره پی برد. او یکی از آن مسافرانی بود که سعی می‌کنند به جاهایی بروند که دیگر مردم از آنها فرار می‌کنند. هیچ چیز به اندازه دیدن برجسب‌ها و مهرهای گمنام‌ترین کشورهای این سیاره بر روی چمدان‌هایش او را خوشحال نمی‌کرد؛ هیچ چیز به اندازه دچار شدن به یک بیماری عفونی یا گزیدگی با نیش حشرات موذی مایه فخر و مباهات او نمی‌شد. او سال‌ها با چمدان‌های گردشگری‌اش سفر می‌کرد، ولی همواره به خانه کوچکش در لندن برمی‌گشت، و در آنجا نامه‌های سه‌ورو دل‌واله انتظار او را می‌کشید و خبرهایی از من به او می‌داد. وقتی فهمید که پولینا دل‌واله از این چنبره پا پس کشیده است، تصمیم گرفت به شیلی برگردد، جایی که در آن به دنیا آمده بود، ولی بیش از نیم قرن می‌گذشت که فکر آن را از سر به در کرده بود؛ اکنون می‌خواست برای پیوستن مجدد به نوه‌اش به آنجا بازگردد.

امکان دارد که مادر بزرگم الیزا، در طی سفر طولانی‌اش بر روی کشتی بخار شانزده سال نخستین زندگی‌اش در شیلی را به یاد آورده باشد، در شیلی، این کشور از حیث جغرافیایی ناچیز، اما مغرور: کودکی‌اش را که تحت مراقبت یک زن نیکدل سرخپوست و دوشیزه رز زیباروی گذشت، و زندگی آرام و مطمئنش را پیش از ورود معشوقی که او را، باردار، به حال خود گذاشت، او را وانهاد و خود در

جستجوی طلا به کالیفرنیا رفت، و دیگر هیچ‌گاه کسی او را ندید. از آنجا که مادر بزرگم الیزا به کرمه اعتقاد داشت، باید نتیجه گرفته باشد که برای دیدار تاتوچی بن که در هر یک از تجسدهایش به او عشق می‌ورزید، سفری دراز لازم بود.

وقتی خواستم برای فردریک ویلیامز توضیح دهم که چرا الیزا سامرز به کسی نیاز نداشت او گفت: «این فکر، خاص مسیحیت نیست.»

مادر بزرگم الیزا به عنوان هدیه یک چمدان شکسته و زهوار در رفته برایم آورد، که با چشمک شیطنت‌آمیزی در چشمان سیاهش به من تحویل داد. این چمدان حاوی دست‌نوشته زرد شده‌ای به امضای «یک بانوی ناشناس» بود. دست‌نوشته‌ها رمان‌های مبتذل شهوت‌انگیز بودند که رز سامرز در جوانی اش نوشته بود، و از اسرار خانوادگی حفاظت شده بودند. من به دقت آن‌ها را خواندم. البته به دلایل صرفاً آموزشی. تا علاقه ایوان رادویچ را جلب کنم. این ادبیات سرگرم‌کننده. نمی‌دانم که یک پیردختر عهد ویکتوریا چنین بی‌پروایی را از کجا آورده بود. و تشویق‌های نیوه‌آ دل‌واله به من کمک کرده‌اند که با کمرویی‌ام مبارزه کنم، کمرویی‌ای که در آغاز مانعی تقریباً عبورناپذیر بین من و ایوان بود. راست است که در روز وقوع توفان، زمانی که قرار بود به آن ابرای کوچک برویم ولی نرفتیم، من برای بوسیدن ایوان در کالسکه، پیش از آنکه مرد بیچاره بتواند دفاعی از خود بکند، پیشقدم شدم، ولی آن عمل نشان‌دهنده نهایت درجه جسارت و بی‌پروایی من بود؛ پس از آن ما وقت زیادی را بر سر بحث از دلواپسی زیاد من و عذاب وجدان او تلف کردیم، زیرا او نمی‌خواست به قول خودش «به آبروی من لطمه بزند». آسان نبود که او را قانع کنم که آبروی من پیش از آنکه او در افق پدیدار شود به شدت آسیب دیده بود، و باز هم لطمه می‌دید، زیرا من قصد نداشتم نزد شوهرم برگردم یا از کار و استقلالم صرف‌نظر کنم، گرچه در این کشور به هیچ‌یک بهایی نمی‌دهند. پس از تجربه حقارت‌بار با دیه‌گو، من فکر می‌کردم توانایی برانگیختن عشق و آرزو را ندارم. من علاوه بر اینکه هیچ چیز از مسائل جنسی نمی‌دانستم، دچار احساس حقارت نیز بودم؛ فکر می‌کردم زشتم، بی‌کفایتیم، زنانگی‌ام نقصان دارد، و از تنم و شوری که ایوان در من برمی‌انگیخت خجالت می‌کشیدم. رز سامرز، آن جده دوری که من هیچ‌گاه اسم او را نشنیده بودم، هدیه خیال‌انگیزی به من داد، که مرا از آزادی لازم برای عشقبازی برخوردار کرد. ایوان غالباً مسائل را زیادی جدی می‌گیرد؛ سرشت اسلاوی او به اندوه و حسرت میل دارد. گاهی اوقات در اندوه غرق می‌شود، زیرا ما نمی‌توانیم با

هم زندگی کنیم مگر وقتی که شوهرم بمیرد، و در آن موقع ما مطمئناً پیر خواهیم بود. وقتی این ابرها آسمان ذهن او را تیره می‌کنند، من به سراغ دست‌نوشته‌های یک بانوی ناشناس می‌روم، و در آنجا ترفند تازه‌ای برای لذت بخشیدن به او کشف می‌کنم، یا دست‌کم او را می‌خندانم. برای پذیرایی کردن از او در خلوت تنهایی‌مان، من هرگونه منع و مهار را از دست داده‌ام و آسودگی خاطری کسب کرده‌ام که هرگز نداشتم. هنوز احساس نمی‌کنم که وسوسه‌انگیز و اغواگر شده باشم. تأثیر مثبت دست‌نوشته‌ها تا اینجا پیش نرفته است. ولی دست‌کم از اینکه ابتکار برانگیختن نیمه‌حادثه‌جوی وجود ایوان را به دست گیرم نمی‌ترسم، چه اگر او را به حال خود بگذارم چه‌بسا که هر دو برای همیشه در گرداب روزمرگی و عادت فرو رویم. تلف کردن وقت و انرژی است که همچون یک زوج عروسی کرده‌ پیر عشق بیازیم درحالی که هنوز حتی عروسی نکرده‌ایم. امتیاز عاشق و معشوق بودن در این است که برای رابطه‌مان زحمت بکشیم، زیرا در غیر این صورت هر چیزی ممکن است برای جدا کردن ما دست به کار شود. تصمیم ما به بودن با هم باید مرتباً تجدیدشود؛ این کار ما را سرپا نگه می‌دارد.

این داستانی است که مادر بزرگ الیزابیت برای من بازگفت. تائوچی‌بن هیچ‌گاه مرگ دخترش لین را بر خود نبخشید. بیهوده بود که زنش و لاکی پیوسته تکرار کنند که هیچ قدرت انسانی نمی‌تواند مسیر سرنوشت را تغییر دهد، بگویند و باز هم بگویند که او به عنوان ژونگ-بی هر کاری ممکن بود کرده است و دانش پزشکی هنوز در پیشگیری یا مهار کردن خونریزی‌های کشنده‌ای که هزاران زن را در حین زایمان از بین می‌برند ناتوان است. به نظر تائوچی‌بن چنین می‌آمد که گویی زندگی‌اش در یک دایره طی شده بود، به این معنی که او خود را در همان جایی می‌یافت که بیش از سی سال پیش در هنگ‌کنگ با آن روبه‌رو شده بود، یعنی هنگامی که زن اولش، لین (Lan) دختری زایید. او نیز دچار خونریزی شده بود، و تائوچی‌بن، در اوج نومییدی برای نجات جان او نذر کرد که در برابر زندگی لین هرچه داشت به خداوند پیشکش کند. چند دقیقه بعد نوزاد مرد، و او بر این باور بود که مرگ نوزاد بهای نجات جان همسرش بود. هیچ گمان نمی‌کرد که خیلی بعد، در آن سوی کره زمین، باید باز هم با جان دخترش تاوان بدهد.

لاکی او را نکوهش می‌کرد که «پدر، خواهش می‌کنم این حرف را ننزید. موضوع معامله کردن بر سر جان یک نفر در برابر جان دیگری نیست. اینها خرافه‌هایی هستند که در خور مرد باهوش فرهیخته‌ای چون شما نیستند. مرگ خواهرم ارتباطی با مرگ زن اول شما یا با شما ندارد. این مصیبت‌ها همیشه اتفاق می‌افتند.»

تانوچی بن مویه‌کنان می‌گفت: «پس فایده سال‌ها درس و تجربه چیست اگر من نتوانم جان او را نجات دهم؟»

«هزاران هزار زن در هنگام زایمان می‌میرند. شما هر کاری می‌توانید برای نجات جان لین (Lynn) کردید.»

الیزا سامرز هم به اندازه شوهرش زیر بار اندوه از دست دادن فرزند خرد شد، ولی او علاوه بر این مسئولیت پرستاری از نوه بی‌مادرش را نیز به عهده داشت. در حالی که او از فرط خستگی روی پاهایش به خواب می‌رفت، تانوچی بن هیچ‌گاه چشم‌هایش را بر هم نمی‌گذاشت. وی شب‌ها را با مراقبه به صبح می‌رساند، همچون خوابگردی به دور خانه راه می‌رفت، و در خفا می‌گریست. تا مدت‌ها عشقبازی نمی‌کردند، و با توجه به وضع روحی در آن خانه به نظر نمی‌رسید در آینده نزدیک نیز چنین کنند. پس از یک هفته الیزا تنها راه حلی را که به نظرش می‌رسید انتخاب کرد: نوه‌اش را در دامن تانوچی بن گذاشت و به او اعلام کرد که نمی‌تواند از بچه پرستاری کند، گفت که بیش از بیست سال مانند برده در خانه او گذرانده است، بچه‌هایشان لاکی و لین را بزرگ کرده است و دیگر رمقی برایش نمانده است که همه چیز را از نو بالای‌مینگ شروع کند. تانوچی بن خود را مسئول کودکی نوزاد یافت، که می‌بایست هر نیم ساعت از یک قطره چکان به او شیر بدهد، زیرا بچه نمی‌توانست مک بزند، و می‌بایست پیوسته او را در بغل تکان دهد زیرا با درد کولیکی شب و روز جیغ می‌زد. قیافه این نوزاد خوشایند هم نبود؛ ریزش و چروکیده بود، و پوستش بر اثر برقان به زردی می‌زد، خصوصیات چهره‌اش بر اثر زایمان دشوار کج و کوله شده بود، سرش یک دانه مو هم نداشت، ولی پس از بیست و چهار ساعت مراقبت از او، تانوچی بن می‌توانست بدون وحشت در چهره او نگاه کند. پس از بیست و چهار ساعت حمل کردن او در یک کیسه که با شالی دور گردنش آویزان کرده بود، شیر دادن به او با قطره‌چکان، خوابیدن در کنار او، به تدریج به نظرش زیبارسید. و پس از بیست و چهار ماه مراقبت مادرانه از او، کاملاً شیفته نوه‌اش شد، و قانع شد که او حتی از لین زیباتر است، گو اینکه کوچک‌ترین مبنایی برای چنین تصویری وجود نداشت.

بچه نرم‌تنی نبود که در بدو تولد به نظر می‌رسید، ولی به هیچ‌وجه به مادرش هم نمی‌مانست. برنامه‌ی عادی تانوجی‌ین که پیش از این از طبابت و گذراندن چند ساعتی با همسرش تشکیل می‌شد، به کلی دگرگون گشت. جدول برنامه‌هایش روی لای‌مینگ متمرکز بود، روی این بچه‌ی پر توقع که به او چسبیده بود، و او ناچار بود برایش قصه بگوید، لالایی بگوید، به او غذا بخوراند، به گردش برد، قشنگ‌ترین لباس‌های فروشگاه‌های آمریکایی و نیز فروشگاه‌های شهرک چینی را برایش بخرد، و او را به هر کس که در خیابان می‌دید معرفی کند، زیرا به عقیده‌ی پدر بزرگ که محبت داوری‌اش را مغشوش کرده بود، هرگز چنین دختر کوچولوی باهوشی کسی ندیده بود. یقین داشت که نوه‌اش نابغه است، و برای اثبات این امر با او به زبان چینی و انگلیسی حرف می‌زد، و اصطلاحات اسپانیایی را که مادر بزرگ به کار می‌برد به آن می‌افزود، و درهم ریختگی تماشایی‌ای درست می‌کرد. لای‌مینگ به محرک‌های تانوجی‌ین مانند هر بچه‌ی دوساله‌ای پاسخ می‌داد، ولی در نظر او موفقیت‌های گاه‌وبی‌گاه دخترک دلیل انکارناپذیری بر هوش برتر او بود. ساعت‌های کار مطبش را به دو سه ساعت در بعدازظهر کاهش داد؛ به این نحو می‌توانست صبح‌ها را با نوه‌اش بگذراند، و مانند میمونی تربیت شده، ترفندهای تازه‌ای به او یاد می‌داد. فقط با بی‌میلی به الیزا اجازه می‌داد که او را بعدازظهرها که خود در مطب بود به چایخانه ببرد، زیرا به سرش زده بود که می‌تواند از اوایل کودکی یاد دادن دروس پزشکی را با او شروع کند.

تانوجی‌ین به پسرش لاک‌ی می‌گفت: «شش نسل ژونگ-بی در خاندان من هستند؛ و با توجه به اینکه تو هیچ استعدادی برای آن نداری، لای‌مینگ هفتمین نسل خواهد بود.»

لاک‌ی گفت: «من فکر می‌کردم فقط مردها می‌توانند پزشک شوند.»

تانوجی‌ین پاسخ داد: «این مربوط به گذشته است. لای‌مینگ نخستین ژونگ-بی زن در تاریخ خواهد بود.»

ولی الیزا سامرز به او اجازه نداد مغز نوه‌شان را در این سن کم با نظریه‌های پزشکی پر کند. برای این کار وقت بسیار بود؛ در حال حاضر لازم بود دخترک را چند ساعتی در روز از شهرک چینی بیرون ببرند تا راه و رسم شیوه‌ی آمریکایی را به او بیاموزند. دست‌کم در این مسأله، پدر بزرگ و مادر بزرگ با هم توافق داشتند. لای‌مینگ باید متعلق به جهان سفیدها باشد، جایی که بی‌شک فرصت‌هایی پیش از

جامعه چینی‌ها خواهد داشت. به نفع این نقشه بود که دخترک خصوصیات چهره‌اش به آسیایی‌ها نمی‌برد؛ قیافه‌اش مانند خانواده پدرش شبیه اسپانیایی‌ها بود. امکان اینکه سه‌ورو دل‌واله یک روز برگردد و پیشنهاد پس گرفتن دختر صوری و ادعایی‌اش، و بردن او به شیلی را بکنند غیرقابل تحمل بود، و از این‌رو هرگز کسی آن را بر زبان نمی‌آورد. به طور ساده فرض بر آن بود که مرد جوان شیلیایی به پیمان خویش وفادار خواهد ماند زیرا دلایل محکمی بر بزرگ‌منشی خود نشان داده بود. آن‌ها به پولی که او برای دختر داده بود دست نزدند بلکه آن را در یک حساب سپرده برای آموزش و پرورش آینده او در بانک گذاشتند. هر سه یا چهار ماه یک‌بار الیزا یادداشت کوتاهی برای سه‌ورو دل‌واله می‌نوشت، و در آن درباره قول خودش «دست‌پرورده» او اطلاع می‌داد، و با این کار روشن می‌ساخت که ادعای پدری او را به رسمیت نمی‌شناسد. تا یک سال پاسخی نیامد، زیرا او خود غرق در سوگواری و جنگ بود، ولی بعد از آن توانست گهگاه به نامه‌ها پاسخ دهد. آنها دیگر پولینا دل‌واله را ندیده بودند، زیرا او به چاینخانه بازنگشت و هیچ‌گاه به تهدید خود درباره بازگرفتن نوه‌شان و ویران کردن زندگی‌شان عمل نکرد.

و به این گونه پنج سال در خانه چی‌ین‌ها به آرامی گذشت، تا اینکه سلسله حوادثی که قرار بود خانواده را نابود کنند، به طور گریزناپذیر، به وقوع پیوستند. همه چیز با دیدار دو زن که خود را مبلغان پرسبیتری^۱ معرفی می‌کردند و می‌خواستند به تنهایی با تائوچی‌ین دیدار کنند آغاز شد. ژونگ-یی آنها را در اتاق معاینه‌اش پذیرفت، زیرا فکر می‌کرد به دلایل پزشکی مراجعه کرده‌اند؛ هیچ توجه دیگری برای حضور نامتظر دو زن سفیدپوست در خانه او وجود نداشت. آنها مانند دو خواهر بودند؛ جوان، بلندقد، با گونه‌های گلگون، و چشمان رخشان چون آبی آسمان؛ هر دو اعتماد به نفس و حرارت خاص افراد متعصب مذهبی را نشان می‌دادند. خود را با نام کوچکشان، دونالدینا و مارتا، معرفی کردند و توضیح دادند که هیأت مبلغان پرسبیتری در شهرک چینی تا آن موقع با احتیاط و دوراندیشی زیاد حرکت کرده است مبادا که جامعه بودایی را جریحه‌دار کند، ولی اکنون می‌تواند روی اعضای جدیدی که مصمم به ترویج حداقل هنجارهای رفتار شایسته مسیحی در آن شهر هستند حساب کند، بخشی که به قول آنها قلمرو آمریکایی بود نه چینی، و بنابر این

تقض قانون و اخلاقیات در آن قابل تحمل نبود. آنها چیزهایی درباره دختران آوازخوان شنیده بودند، ولی با توطئه سکوت درباره قاچاق کودکان برای شهوترانی مواجه شده بودند. مبلغان می‌دانستند که مقامات آمریکایی رشوه می‌گیرند و خود را به ندانستن می‌زنند. کسی به آنها گفته بود که تائوچی بن تنها کسی است که شجاعت کافی دارد که حقیقت را به آنها بگوید و به آنها کمک کند. به این دلیل بود که به اینجا آمده بودند. ژونگ-بی چند دهه انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید. در کار پر زحمت و کند نجات دادن آن نوجوانان بینوا، او فقط روی کمک خاموش رفقای کوایکر^۱ حساب می‌کرد که مسئولیت خارج کردن روسپی‌های نوجوان از کالیفرنیا و گشودن راه تازه‌ای برای زندگی آنها دور از دسترس خانم‌رئیس‌ها و محافل زیرزمینی را به عهده داشتند. نقش او این بود که دخترها را در حدی که توان مالی‌اش اجازه می‌داد در حراج‌های مخفی بخرد و آنها را که بدحال‌تر از آن بودند که در روسپی‌خانه کار کنند به خانه‌اش ببرد. او سعی می‌کرد تن‌هاشان را التیام و جان‌هاشان را آرامش ببخشد، ولی همواره موفق نبود؛ بسیاری از آنان زیر مراقبت او می‌مردند. او در خانه‌اش دو اتاق را به این امر اختصاص داده بود که تقریباً همیشه اشغال بودند؛ در این اتاق‌ها دختران آوازخوان پناه می‌جستند، ولی تائوچی بن احساس می‌کرد که با افزایش جمعیت چینی‌ها در کالیفرنیا مسأله بردگان هر روز بدتر می‌شود و او نمی‌تواند به تنهایی کار مهمی برای تغییر این وضع بکند. آن دو مبلغ را خدا فرستاده بود؛ نخست اینکه آنها از پشتیبانی کلیسای قدرتمند پرسبیتی برخوردار بودند، و دوم اینکه سفیدپوست بودند. آنها می‌توانستند مطبوعات، افکار عمومی، و مقامات آمریکایی را برای پایان دادن به این قاچاق انسانی بسیج کنند. بنا بر این او به تفصیل برای آنها شرح داد که چگونه دختران را در چین می‌خرند یا می‌ربایند، تا چه اندازه فرهنگ چینی دختران را حقیر می‌شمارد، و در این کشور چقدر عادی بود که دختران نوزاد را خفه شده در چاه یا افتاده در خیابان، در معرض چنگ و دندان موش‌ها و سگ‌ها ببینیم. خانواده‌هاشان علاقه‌ای به آنان نداشتند، و به این دلیل خریدن آنها در ازای چند سنت و آوردنشان به آمریکا، و بهره‌کشی از ایشان به بهای هزاران دلار بی‌آسان بود. آنها را مانند جانوران در صندوق‌های بسیار بزرگ در انبار کشتی‌ها حمل می‌کردند، و کسانی که از عطش و ویا جان سالم به‌در می‌بردند با عقدنامه‌های

۱. Quakers اعضای فرقه‌ای مسیحی به نام انجمن دوستان.

دروغین وارد ایالت متحد می‌شدند. در نظر مأموران اداره مهاجرت همه آنها عروس بودند، و سن کم آنها، وضع جسمانی رقت‌بارشان، و قیافه وحشت‌زده‌شان ظاهراً بدگمانی‌ای بر نمی‌انگیخت. آنها اهمیتی نداشتند. آنچه برایشان گذشته بود مسئولیت چینی‌ها بود، و به سفیدپوست‌ها ارتباطی نداشت. تائوچی‌ین به دونالدینا و مارتا توضیح داد که انتظار زندگی دختران آوازخوان، آن‌گاه که آنها وارد این دادوستد می‌شدند، سه یا چهار سال بود. آن‌ها خود را در اختیار مردانی به تعداد تاسی نفر در روز قرار می‌دادند و از بیماری‌های آمیزشی، سقط جنین، سینه‌پهلو، گرسنگی، و رفتار خشن می‌مردند. یک روسپی چینی که به بیست‌سالگی برسد استثنایی بود. کسی از زندگی آن‌ها سندی نگه نمی‌داشت، ولی چون با مدرک قانونی وارد کشور می‌شدند، می‌بایست مرگ آنها ثبت می‌شد، گرچه خیلی بعید بود که کسی درباره زندگی و مرگ آنها کنجکاوی کند. آنها بسیار ارزان قیمت بودند؛ به یک چشم بر هم زدن می‌شد جای خالی هر یک را پر کرد. هیچ کس برای تندرستی آن‌ها یا زنده نگه داشتنشان سرمایه‌گذاری نمی‌کرد. تائوچی‌ین شمار تقریبی کنیزکان جوان در شهرک چینی‌ها، محل برگذاری حراج‌ها، و نشانی روسپی‌خانه‌ها را به خواهران مبلغ گزارش کرد: از فقیرترین آنها که در آنها با دختران مانند حیوانات گرفتار در قفس رفتار می‌کردند، تا شیک‌ترین آن‌ها، که همه زیر سلطه آه‌توی^۱ بودند، که واردکننده عمده تن‌ترو تازه به کشور شده بود. او نوجوانان یازده‌ساله را در چین می‌خرید، و در مسیر سفر به آمریکا آنها را در اختیار ملوانان می‌گذاشت، در نتیجه وقتی به مقصد می‌رسیدند می‌دانستند چگونه بگویند «اول پول» و می‌توانستند طلا را از مس تشخیص دهند، و از این‌رو کسی نمی‌توانست آنها را با سکه‌های تقلبی گول بزند. دخترهای آه‌توی از میان زیباترین‌ها انتخاب می‌شدند، و از دیگر دخترها خوش‌اقبال‌تر بودند؛ آن دخترها برخلاف اینها سرنوشتشان این بود که مانند گاو و گوسفند به حراج گذاشته شوند و خود را در اختیار منحط‌ترین مردها به هر شکل که آنها بخواهند، هرچند بیرحمانه و حقارت‌بار، بگذارند. بسیاری از ایشان به جانورانی وحشی تبدیل می‌شدند، و مانند حیواناتی بیرحم رفتار می‌کردند که باید آنها را به تخت زنجیر می‌کردند و با مخدرها مگ و مبهوت نگه می‌داشتند. تائوچی‌ین نام سه یا چهار تاجر چینی را به مبلغان داد که از پول و اعتبار برخوردار بودند. و از جمله آنها پسر خودش لاکسی، که می‌توانستند

در کارشان به آنان کمک کنند، و اینها تنها کسانی بودند که با او در حذف این نوع معاملات قاچاق توافق داشتند. دونالدینا و مارتا با دست‌های لرزان و چشمان اشکبار از همه گفته‌های تانوچی‌بن یادداشت برداشتند، و سپس از او سپاسگزاری کردند. هنگام خداحافظی پرسیدند که آیا می‌توانند در هنگام اقدام مقتضی روی او حساب کنند یا نه.

ژونگ-بی پاسخ داد: «من هرچه بتوانم می‌کنم.»

و آن دو به او اطمینان دادند که «ما هم همین‌طور، آقای چی‌بن. هیأت مبلغان پرسبتری آرام نخواهد نشست تا وقتی که به این انحراف خاتمه دهد و این دختران بی‌نوا را نجات بخشد، حتی به قیمت اینکه این لانه‌های فساد را ویران کند.»

وقتی لاکی چی‌بن فهمید که پدرش چه کرده است، شومی و بدشگونی را در همه‌سو مشاهده کرد. او شهرک چینی را بهتر از تائومی شناخت، و دریافت که پدرش بی‌احتیاطی جبران‌ناپذیری مرتکب شده است. به پاس فضیلت‌ها و خوشخویی‌اش، لاکی در همه سطوح جامعه چینی دوستانی داشت؛ سال‌ها دست‌اندر کار معاملات سودآور بود، و با میانه‌روی گرچه به طور منظم برنده قمار در سر میزهای فان‌تان^۱ می‌شد. گرچه جوان بود، چهارم‌ای محبوب و مورد احترام همگان، از جمله سردسته‌های محافل زیرزمینی، گشته بود، و آنها هیچ‌گاه مزاحم وی نمی‌شدند. او سال‌ها برای نجات دختران آوازخوان به پدرش کمک کرده بود، با این توافق ناگفته که در توطئه مهمی درگیر نخواهد شد؛ به خوبی می‌دانست که زنده ماندن در شهرک چینی‌ها نیاز به دوران‌دیشی زیادی دارد؛ در اینجا قانون طلایی، نداشتن هرگونه رابطه‌ای با سفیدپوست‌های ترسناک و مغرور، و حل کردن همه مسائل، به‌خصوص در مورد جرایم در میان خود هم‌وطنان بود. زود یا دیر معلوم شد که پدرش به مبلغان اطلاعات داده بود و آنها به نوبه خود به مقامات آمریکایی خبر داده بودند. برای جلب بدبختی فرمولی مطمئن‌تر از این نبود، و حتی همه خوش‌اقبالان او نیز برای دفع شر از آنها کفایت نمی‌کرد. این چیزی بود که لاکی به تانوچی‌بن گفت، و این بود آنچه در اکتبر ۱۸۸۵، ماهی که پنجمین سالروز تولد من در آن برگزار می‌شد، اتفاق افتاد.

۱. fan-tan نوعی قمار چینی.

سرنوشت پدر بزرگم در سه‌شنبه‌ای به یاد ماندنی رقم خورد؛ در این روز دو زن جوان مبلغ مذهبی همراه با سه مأمور پلیس قوی هیکل ایرلندی و گزارشگر سالخورده جنایی یاکوب فریمونت در روز روشن سرزده وارد محله چینی‌ها شدند. هرگونه فعالیتی در خیابان متوقف شد، و انبوه جمعیت در پشت دسته سفیدپوست‌ها ازدحام کردند، منظره نادری در آن منطقه؛ گروه سفیدپوست‌ها با قدم‌های مصمم به طرف خانه مخروبه‌ای با در باریک فرسوده پیش رفتند. در آنجا دو دختر آوازخوان، که صورت‌هاشان را با آرد برنج و سرخاب بزرگ کرده بودند، با صداهایی شبیه میومیو و پستان‌های عریان توله‌سگ‌مانند، خود را به مشتریان عرضه می‌کردند. دختران چون نزدیک شدن سفیدپوست‌ها را دیدند با جیغ‌هایی از ترس به درون خزیدند، و به جای آنها پیرزنی خشمگین ظاهر شد که بازبانی تند و توهین‌آمیز به پلیس پاسخ داد. به اشاره دونالدینا تبری در دست‌های یکی از مأموران ایرلندی درخشید، و او در برابر چشمان بهت‌زده رهگذران به جان در افتاد. مهاجمان به شتاب از درگاهی باریک وارد شدند؛ صدای جیغ، دویدن، و فرمان‌هایی به زبان انگلیسی در فضا پیچید، و در عرض پانزده دقیقه مهاجمان بیرون آمدند، در حالی که پنج شش دختر وحشتزده را به جلو می‌رانند، پیرزن را که لگد می‌زد کشان‌کشان می‌آوردند، و سه مرد را با تهدید اسلحه به پیش می‌رانند. ولوله تهدیدآمیزی در خیابان به گوش رسید، و دو سه نفر از افراد کنجکاو تهدیدکنان جلو آمدند، ولی با شنیدن پژواک چند شلیک هوایی در جا ایستادند. پلیس‌های سفید دختران و دیگر افراد دستگیر شده را به داخل وانت پلیس هل دادند و در گوشه‌ای انداختند و اسبان با محموله‌شان با گام‌های یورتمه، جلو رانند. بقیه روز را همه اهالی محله چینی‌ها جز درباره آنچه اتفاق افتاده بود درباره چیزی حرف نمی‌زدند. تاکنون هرگز پلیس به هیچ دلیلی به این محله حمله نکرده بود مگر آنکه مستقیماً به دیگر سفیدپوستان مربوط باشد. مقامات آمریکایی تحمل زیادی نسبت به آنچه «عادت‌های نژاد زرده» می‌نامیدند نشان می‌دادند، و هیچ کس به خود زحمت نمی‌داد که شیره‌کش‌خانه‌ها یا قمارخانه‌ها را بازرسی کند، چه رسد به دختران برده که یکی دیگر از انحرافات غیرعادی آسمانی‌ها مانند خوردن سگ بریان با سوس سویا تلقی می‌شدند. تنها کسی که حیرت‌زده نشد، بلکه خشنود به نظر می‌رسید تانوچی‌بن بود. ژونگ-یی سرشناس نزدیک بود مورد حمله دو

آدمکش وابسته به یکی از گروه‌های زیرمینی قرار گیرد، و این هنگامی بود که او در رستورانی که همیشه با نوه‌اش در آن ناهار می‌خورد با صدایی بلند که بر فراز همه‌ی داخل رستوران طنین افکند رضایت‌خاطر خود را از اینکه سرانجام مقامات شهر در مسأله‌ی دختران آوازخوان اقدام کرده بودند، ابراز کرد. هرچند کسانی که بر سر میزهای دیگر غذا می‌خوردند فکر می‌کردند در میان جمعیتی که تقریباً همه مرد بودند دختران برده‌ی جوان کالای مصرفی حتمی و گریزناپذیری هستند، برای دفاع از تائوچی‌ین شتافتند، زیرا او محترم‌ترین چهره در اجتماع چینی‌ها بود. اگر پادرمیانی به موقع صاحب رستوران نبود یک جار و جنجال درست و حسابی به راه می‌افتاد. تائوچی‌ین، خشمگین و عصبانی، در حالی که دست دخترش را در یک دست و ناهارش را که در کاغذی پیچیده بود در دست دیگر داشت با خشم و غیظ از رستوران خارج شد.

شاید حادثه‌ی روسپی‌خانه عواقب مهمی نداشت اگر دو روز بعد به شکلی مشابه در خیابان دیگری اتفاق نمی‌افتاد: همان مبلغان پرسبیتی، همان روزنامه‌نگار، یعنی یاکوب فریمونت، و همان سه مأمور پلیس ایرلندی، ولی این بار آن‌ها چهار مأمور اضافی برای پشتیبانی، و دو سگ گرگی درشت را بسته به زنجیر با خود آوردند. عملیات هشت دقیقه طول کشید، و دونالدینا و مارتا هفده دختر، دو خانم‌رئیس، دو نفر گردن کلفت یکه‌بزن، و چندین مشتری را که در حال بستن دکمه‌هاشان بیرون آمدند بازداشت کردند. خبر آنچه هیأت مبلغان پرسبیتی و دولت سفیدپوستان مطرح می‌کردند مانند باروت در سراسر محله‌ی چینی‌ها ترکید و حتی به دخمه‌های کثیفی که بردگان زندگی نکبت‌بارشان را می‌گذرانند رسید. برای نخستین بار در عمر این تیره‌بختان کورسویی از امید دمیده بود. تهدید به کتک زدن آنها اگر شورش کنند، یا داستان‌های وحشت‌باری راجع به اینکه اشرار سفیدپوست آنها را می‌کشند و خونشان را می‌مکند بی‌اثر بود؛ از آن هنگام به بعد دخترها دنیال راهی بودند که وضع خود را به گوش خواهران مبلغ برسانند، و در عرض چند هفته حمله‌های پلیس چندبرابر شد، و اخبار مربوط به آن در روزنامه‌ها انعکاس یافت. این بار قلم مودی و حیل‌گر یاکوب فریمونت در جهت مثبتی به کار افتاد، و وجدان شهروندان را با فراخوان شیوا و رسای خود نسبت به سرنوشت دهشت‌بار بردگان خردسال در قلب سان‌فرانسیسکو بیدار کرد. روزنامه‌نگار سالخورده اندکی بعد مرد، بی‌آنکه میزان تأثیر مقالاتش را بفهمد؛ برعکس، دونالدینا و مارتا ثمره‌ی غیرت دینی و اخلاقی خود را

دیدند. هجده سال بعد من آنها را در سفری به سان‌فرانسیسکو دیدم؛ آنها هنوز پوست گلگون و همان شور مسیحایی را در نگاه خود دارند؛ آنها هنوز روزها در محلهٔ چینی‌ها قدم می‌زنند، همواره هشیار و گوش به زنگ‌اند، ولی هیچ کس آنها را با عنوان‌های توهین‌آمیز مخاطب نمی‌سازد، و هیچ کس هنگام عبور آنها از کنارش تف نمی‌اندازد. اینک آنها ما، ما، «مادر مهربان» نامیده می‌شوند، و وقتی سلام می‌کنند مردم به ایشان تعظیم می‌کنند. آنها هزاران جان گرفتار را نجات دادند و خرید و فروش بیشرمانهٔ دختران را از میان بردند، هرچند در حذف اشکال دیگر روسپی‌گری موفق نبودند. پدر بزرگم تائوچی‌ین، اگر زنده بود، بسیار خوشحال می‌شد.

در دومین چهارشنبه نوامبر تائوچی‌ین، مانند هر روز برای آوردن نوه‌اش لای‌مینگ به چاپخانهٔ همسرش در میدان یونیون رفت. دختر بعد از ظهرها با مادر بزرگش الیزا می‌ماند تا ژونگی-یی آخرین بیمارش را در مطب راه بیاندازد و سپس برای گرفتن او بیاید. فاصله تا خانه تنها هفت بلوک بود، ولی تائوچی‌ین عادت داشت در آن ساعت در دو خیابان اصلی محله چینی گشتی بزند، و این هنگامی بود که فانوس‌های کاغذی را در مغازه‌ها روشن می‌کردند و مردم که کارشان را تعطیل کرده بودند سرگرم خرید برای شام بودند. او دست در دست نوه‌اش قدم‌زنان از بازار می‌گذشت، جایی که میوه‌هایی از دیارهای دیگر آن طرف اقیانوس به طور هنرمندانه‌ای چیده شده بودند، و اردک‌های براق از قلاب‌ها آویزان بودند، او قارچ‌ها، حشرات، صدف‌داران، گوشت، و گیاهان دیارهای دور را که در هیچ جا جز همین جا یافت نمی‌شدند تحسین می‌کرد. از آنجا که هیچ کس وقت غذا پختن در خانه را نداشت، تائوچی‌ین به دقت غذاهایی را که به علت ایرادگیر بودن لای‌مینگ تقریباً همیشه یکی بودند برای شام انتخاب می‌کرد و به خانه می‌برد. پدر بزرگش سعی می‌کرد اشتهای او را برانگیزد. لقمه‌هایی از غذاهای خوشمزهٔ کانتونی که در ده‌های خیابانی به فروش می‌رسید به او می‌داد، ولی سرانجام به همان غذاهای یکنواخت مانند چاومین^۱ و دندهٔ خوک می‌رسیدند. آن روز تائوچی‌ین لباس نئی را برای اولین بار پوشیده بود؛ لباسی که بهترین خیاط چینی در شهر که تنها مردان بسیار سرشناس را به عنوان مشتری می‌پذیرفت دوخته بود. از سال‌ها پیش تائو لباس‌های مدل آمریکایی می‌پوشید، ولی پس از نایل شدن به شهروندی سعی می‌کرد با برازندگی

۱. Chow mein نوعی غذایی چینی.

و سواسی به نشانه احترام به میهنی که انتخاب کرده بود لباس بپوشد. درکت و شلوار تیره‌رنگ بی‌عیب و نقص، پیراهن دارای یقه سفید آهارخورده، و کراوات، پالتویی از پارچه انگلیسی، کلاه سیلندر، و دستکش سفید چرم بزغاله خیلی شیک به نظر می‌رسید. لباس لای‌مینگ خردسال با جامه سبک غربی پدر بزرگش تفاوت آشکار داشت؛ او شلوارک جین و بلوز ابریشمی لایی‌دار به رنگ‌های رخشان زرد و آبی می‌پوشید، بلوزش چنان ضخیم بود که دخترک در حرکاتش دچار مشکل بود و مانند خرس راه می‌رفت. موهایش را دم‌اسبی درست کرده بودند و کلاه سیاهی با فلابدوزی به شیوه هنگ‌کنگی به سر داشت.

در میان آن جماعت ناهمگون که تقریباً همگی مرد بودند و شلوار و تونیک مشکی مخصوص اونیفورم مانند به تن داشتند، این دو سخت جلب توجه می‌کردند. افراد می‌ایستادند تا به ژونگ-بی سلام کنند، زیرا اگر خودشان هم بیمار او نبودند، دست‌کم او را به قیافه و اسم می‌شناختند، و مغازه‌دارها هدیه کوچکی به نوازش می‌دادند تا خود را نزد پدر بزرگ شیرین کنند؛ مثلاً یک سوسک شبرنگ در قفس چوبی کوچولوی آن، یک بادبزن کاغذی، یک دانه شیرینی. در هوای گرگ و میش غروب فضای جشن‌گونه‌ای در محله چینی‌ها حکمفرما بود. سر و صدای گفتگوها، چک و چانه زدن، و فریادهای فروشندگان در فضا طنین می‌افکند؛ بوی غذاهای سرخ‌کردنی، ادویه‌جات، ماهی و پس‌مانده غذاها در هوا پراکنده بود، زیرا همه مواد دورریختنی را به وسط خیابان می‌انداختند. پدر بزرگ و نوه از جاهایی دیدن می‌کردند که معمولاً خریدشان را انجام می‌دادند، و در این حال با مردانی که در پیاده‌رو ماجانگ بازی می‌کردند گپ می‌زدند؛ به دکه‌های تاریک عطاران می‌رفتند تا داروهایی را که ژونگ-بی از شانگهای سفارش داده بود تحویل بگیرند؛ اندکی هم در برابر قمارخانه توقف می‌کردند تا از آستانه در به میزهای فان‌تان‌نگاهی بیاندازند، زیرا تانوچی‌بن مجذوب شرط‌بندی بود، ولی مانند آفتی از آن پرهیز می‌کرد. در مغازه دایی لاکسی یک فنجان چای شیر می‌نوشتند، و آخرین محموله‌های عتیقه‌جات و اثاثیه‌کنده‌کاری شده را تحسین می‌کردند، و سپس دوری می‌زدند تا راهپیمایی آرام و بی‌دغدغه‌شان را به طرف خانه ادامه دهند. از یک جایی که معلوم نبود کجاست پسر خردسالی با حالتی پریشان به طرف ژونگ-بی دوید و از او خواست که با عجله همراه او برود، چون حادثه بدی اتفاق افتاده بود؛ یک اسب به سینه مردی لگد زده بود، و مرد خون‌بالا می‌آورد. تانوچی‌بن با سرعت تمام به دنبال

پسرک رفت، درحالی که هنوز دست نوه‌اش را در دست داشت، از یک کوچه فرعی گذشتند و وارد کوچه فرعی دیگر شدند، در کوچه‌های باریک تو در تو در میان محله تو سری خورده چینی‌ها پیش رفتند تا جایی که خود را در کوچه‌ای بن‌بست یافتند، نیمه روشن از نور فانوس‌های کاغذی که مانند کرم‌های شب‌تاب وهم‌انگیزی در پشت دو سه پنجره فروزان بودند. پسرک ناپدید شده بود. در این موقع تائوچی‌بن دریافت که در دامی گرفتار شده است، و سعی کرد برگردد، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. از درون تاریکی چند مرد مسلح به چماق بیرون آمدند و او را در میان گرفتند. ژونگ-بی در جوانی فنون نظامی را آموخته بود و همیشه کاردی در کمر بند زیرکت فراکش حمل می‌کرد، ولی نمی‌توانست از خود دفاع کند مگر اینکه دست لای مینگ را رها می‌کرد. چند لحظه‌ای وقت داشت که بپرسد آنها چه می‌خواهند، و موضوع چیست، و درحالی که مردان ملبس به پیرامای سیاه که صورت‌هاشان را با دستمال پوشانده بودند گرداگرد او می‌رقصیدند نام آه‌توی را شنید؛ سپس نخستین ضربه بر پشتش وارد شد. مینگ احساس کرد که او را می‌کشند و سعی کرد به پدر بزرگش بچسبد، ولی آن دست عزیز رمقی برای نگه داشتن او نداشت. او دید که چماق‌ها بالا می‌روند و بر بدن پدر بزرگش وارد می‌آیند، دید که خون از سر او فواره زد، او را دید که با صورت روی زمین افتاد، دید که او را همچنان می‌زدند تا از او چیزی جز توده‌ای خونریز بر سنگفرش کوچه نماند.

مادر بزرگم الیزا به من اعتراف کرد که «وقتی آنها تائو را روی یک برانکار سرهم‌بندی شده آوردند، و من دیدم چه به روز او آورده‌اند، چیزی در درون من، مانند یک جام بلورین هزار تکه شد، و ظرفیتم برای اینکه باز هم کسی را دوست بدارم ته کشید. از درون خشکیدم. از آن به بعد دیگر آن کسی نیستم که قبلاً بودم. به تو احساس محبت می‌کنم، لای مینگ، و به لاکو و بچه‌هایش؛ من شیفته دوشیزه رز بودم، ولی فقط تائو را می‌توانم عاشقانه دوست بدارم. بی‌او هیچ چیز چندان اهمیتی برایم ندارد؛ هر روزی که زندگی می‌کنم یک روز از انتظار طولانی‌ام برای پیوستن دوباره به او کم می‌شود. اضافه کرد که برای من خیلی غصه خورده بود زیرا در پنج سالگی به ناچار شاهد شهادت کسی شدم که بیش از همه دوستش داشتم، ولی گمان کرده بود که گذشت ایام اثر آن ضربه هولناک را خواهد زدود. فکر می‌کرد زندگی من با پولینا دل‌واله، دور از محله چینی‌ها، برای اینکه من تائوچی‌بن را فراموش کنم کافی خواهد بود. هیچ‌گاه گمان نمی‌کرد که صحنه کوچه بن‌بست برای همیشه در

کابوس‌های من زنده می‌ماند، یا بو، صدا، و تماس نرم دست پدر بزرگم مرا در ساعت‌های بیداری دنبال خواهد کرد.

تانوچی بن را زنده به آغوش همسرش بازگرداندند؛ هجده ساعت بعد هوشیاری‌اش را بازیافت، و پس از دو سه روز توانست حرف بزند. الیزا سامرز دو پزشک آمریکایی را که در چند مورد از دانش ژونگ-بی یاری جسته بودند به بالین او آورده بود. آنها، اندوهگین، او را معاینه کردند؛ ستون مهره‌های او خرد شده بود، احتمال زنده ماندنش بسیار کم بود، و در صورتی هم که زنده می‌ماند، دچار فلج می‌ماند. آنها گفتند علم نمی‌تواند کاری برای او بکند. آنها فقط توانستند زخم‌هایش را تمیز کنند، بعضی از استخوان‌هایش را جایباندازند، زخم سرش را بخیه بزنند، و مقادیر زیادی از مواد مخدر برایش تجویز کنند. در سراسر این مدت، نوه‌ای که همه فراموش کرده بودند در گوشه‌ای نزدیک بستر پدر بزرگش کز کرده بود، و در دل صدا می‌زد اوی‌گوا! اوی‌گوا! و نمی‌فهمید که چرا جواب نمی‌دهد، چرا او نمی‌تواند نزدیکش بشود، چرا نمی‌تواند مانند همیشه در آغوشش بخوابد. الیزا سامرز داروهای شوهرش را با همان بردباری که سعی می‌کرد سوپش را از راه قیف به او بخوراند به او می‌داد. به خود اجازه نمی‌داد که تسلیم نومیدی شود؛ چندین روز، آرام و بدون گریه کردن، مواظب شوهرش بود، تا اینکه او توانست از میان لب‌های ورم کرده و دندان‌های خردشده‌اش حرف بزند. ژونگ-بی فراتر از هر شکمی می‌دانست که در آن شرایط نه می‌توانست و نه می‌خواست زنده بماند. این چیزی بود که به همسرش گفت و از او خواست به او غذا و مایعات ندهد. عشق عمیق و صمیمیت بی‌کم و کاستی که بیش از سی سال بین آنها حکمفرما بود به آنها اجازه می‌داد که اندیشه‌های یکدیگر را به شهود دریابند؛ نیازی به کلام نبود. اگر الیزا وسوسه می‌شد که از شوهرش درخواست کند که به زندگی خود، اما همواره در بستر، ادامه دهد، تنها برای اینکه او در این دنیا تنها نماند، این کلمات را در کام خود فرو می‌برد، زیرا او را بیش از آن دوست داشت که چنین فداکاری‌ای از او توقع کند. تانوچی بن، به سهم خود ناچار نبود چیزی را توضیح دهد؛ او می‌دانست که همسرش هر کاری لازم باشد می‌کند تا او در منزلت و مقامی والا بمیرد، همان‌طور که اگر وضع برعکس بود، خود درباره‌ی زنش چنین می‌کرد. همچنین فکر می‌کرد لازم نیست اصرار کند که او جسدش را به چین ببرد. اینک این کار چندان مهم به نظر نمی‌رسید و او نمی‌خواست بار دیگری بر دوش الیزا بگذارد، ولی الیزا مصمم بود به هر حال این کار را بکند.

هیچ یک از آن دو سر آن نداشتند که در آنچه واضح بود بحث کنند. الیزا فقط گفت نمی تواند بگذارد که او از گرسنگی و تشنگی بمیرد؛ این وضع می توانست روزها و شاید هفته ها طول بکشد، و او نمی توانست راضی شود که شوهرش چنین شکنجه طولانی را تحمل کند. تائوچی ین به او گفت که چه کار باید بکند. به او گفت به مطب برود، در قفسه معینی را باز کند، و یک شیشه آبی رنگ را برای او بیاورد. الیزا در سال های نخست رابطه شان در درمانگاه به او کمک کرده بود و هنوز هم وقتی دستیار او نمی توانست بیاید کمک می کرد؛ می توانست حروف چینی روی محفظه ها را بخواند و تزریق را انجام دهد. لاکی وارد اتاق شد تا دعای خیر پدر را دریافت کند، و بی درنگ با حق هق گریه اتاق را ترک کرد. تائوچی ین زمزمه می کرد: «نه لای مینگ و نه تو الیزا نباید ناراحت باشید، چون من شما را ترک نمی کنم؛ من همیشه در نزدیکی شما هستم، و شما را زیر پر و بال خود می گیرم. هیچ اتفاق بدی برای هیچ یک از شما پیش نخواهد آمد.» الیزا نوه کوچولو را بغل کرد و او را نزد پدر بزرگ برد تا با او وداع کند. دخترک به صورت ورم کرده نگاه کرد و ترسید و رو برگرداند، ولی سپس دیدگان خود را روی چشم های سیاهی که با همان عشق فنانا پذیر لایزال به او می نگریستند متمرکز کرد، و او را شناخت. به گردن پدر بزرگش چسبید و او را بوسید و نومیدانه اسم او را صدا زد، اشک های گرمش به روی پدر بزرگ چکید تا اینکه مادر بزرگ او را کشید و از اتاق بیرون برد و در بغل دایی لاکی گذاشت. الیزا سامرز به اتاقی برگشت که در آن سال های سعادت باری را با شوهر گذرانده بود و به آرامی در راه پست سر خود بست.

پرسیدم: «آن وقت چه اتفاقی افتاد، اوی پوا؟»

«من آنچه را باید بکنم کردم، لای مینگ. سپس در کنار تائوچی ین آمیدم و مدتی دراز او را بوسیدم. آخرین نفس او با من ماند...»

سخن آخر

اگر مادربزرگم از راه دور نیامده بود تا زوایای تاریک گذشته را روشن کند، و اگر هزاران عکسی که من در خانه‌ام گرد آورده‌ام نبودند، چگونه می‌توانستم این داستان را بازگو کنم؟ ناچار می‌شدم آن را براساس تخیل خودم، بدون داده‌هایی جز رگه‌های گذرای زندگی بسیاری از افراد دیگر و معدودی خاطره‌های وهم‌آلود بازآفرینی کنم. خاطره، مجازی است. ما تابناک‌ترین و تیره‌ترین‌ها را انتخاب می‌کنیم، آنچه را مایه شرمساریمان می‌شود ندیده می‌گیریم، و بدین‌گونه فرشته پهناور زندگیمان را با گل و بوته‌هایش می‌یافیم. از طریق عکاسی و کلام مکتوب، من نومیدانه سعی می‌کنم طبیعت ناپایدار هستی‌ام را مغلوب کنم، لحظه‌ها را پیش از آنکه ناپدید شوند به دام اندازم، و گره از گوریدگی گذشته‌ام باز کنم. حتی لحظه در یک نفس بخار می‌شود و بی‌درنگ به گذشته می‌پیوندد؛ واقعیت فانی و تغییرپذیر است، و به یک معنی آرزو و حسرت محض است. با این عکس‌ها و این نوشته‌ها، من خاطراتم را زنده نگه می‌دارم؛ اینها وسیله به چنگ آوردن حقیقت‌اند، حقیقتی که گذراست، ولی با اینهمه حقیقت است؛ اینها اثبات می‌کنند که این حوادث اتفاق افتاده‌اند و این افراد از مسیر سرنوشت من گذشته‌اند. به برکت وجود آنها من می‌توانم مادرم را زندگی دوباره ببخشم، که در هنگام تولدم مرد، و نیز مادربزرگ‌های شجاعم، و پدربزرگ چینی خردمندم، پدر بیچاره‌ام، و دیگر پیوندها در زنجیره طولانی تبار و خانواری که همگان از خونی گرم و نژادی آمیخته برخوردارند. من برای روشن کردن اسرار قدیمی کودکی‌ام، برای تعریف هویت‌م، برای خلق اسطوره‌ام می‌نویسم. بالاخره تنها چیزی که هر یک از ما به فراوانی در اختیار داریم خاطراتی است که در هم تنیده‌ایم. هر یک از ما رنگ‌مایه خود را برای بازگفتن داستان خویش انتخاب می‌کند؛ من وضوح ماندگار چاپ پلاتین را انتخاب می‌کنم، ولی هیچ چیز در سرنوشت من

چنین درخششی ندارد. من در میان سایه‌های پراکنده، اسراری در پرده مانده، و تردیدها زندگی می‌کنم؛ رنگ‌مایه بازگو کردن زندگی من به چهره‌ای به رنگ سپیا نزدیک‌تر است.

خانم ایزابل آلتده، چهره ادبی سرشناس شیلیایی و چهره محبوب در میان خوانندگان فارسی زبان، این بار در رمان جذاب و خواندنی چهره‌ای به رنگ سیبیا باز هم جلوه می‌کند. در این رمان او مانند دیگر کارهایش با نگاه زن به جهان می‌نگرد و از زبان زن سخن می‌گوید؛ زنی با همه قاصت انسانی فرهیخته که با سلاح عاطفه، مهربانی و بخشندگی به تسخیر مردان، جهان به اصطلاح ساخته مردان، برخاسته است.

فریاد نمی‌کند. بر نمی‌خروشد و در صدد برتری جویی نیست، بلکه می‌بخشد و اغماض می‌کند. و در همین حال به راه خویش می‌رود، الگوی خود را دنبال می‌کند. ضعیف نیست، تظلم خواهی هم نمی‌کند. در جنگ رقابت و همچشمی با مردان وارد نمی‌شود. در عوض با قدرت از آنچه می‌پسندد، از جهان‌بینی لطیف و مهربان زن دفاع می‌کند و با قدرتی که تنها در وجود زنان می‌توان سراغ کرد به رویارویی با زندگی و دنیای سود و سوداگری می‌رود.

همچنانکه در شأن ادبیات و هنر است نه حکم می‌کند و نه محکوم می‌سازد. بل بشارت می‌دهد به نیکویی و مهربانی و دعوت می‌کند به بخشندگی و همدلی. و از این رهگذر محیطی صمیمی در خانواده و جامعه، در رابطه بین زن و مرد، و زن با زن را نوید می‌دهد. این پیامی است که دنیای هنر و ادبیات از رمان چهره‌ای به رنگ سیبیا دریافت می‌کند.

مترجم